جلد ثانی

T. C.
MİLLİ E... ...I
RAGIP P... ...IGI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 1023/1

١١٨٦

ط
٢٧

١٢٧٨

تحفة الأحرار

قبله همت خدای شناس   هست بر نعمت خدای سپاس   خاصه بر نعمتی که دیر بقاست   در جهان تا جهان بجاست بجاست
هست آن نکتهای هشیاران   نظم و نثر بدیع گفتاران   نیست شغلی به از سپاس خدای   بهتر از نعت خواجه دو سرای
آنکه بی برده در نشیمن راز   سخن از وی ساخته اعجاز   صلی الله علیه و علی آله نقله اقواله و حمله علومه و احواله

اما بعد این پنج مثنویست نمودار از پنج گنج نظامی که ایات آن گنجینهای اسرار و گوهر سنج اول تحفة الاحرار که چون الحکمة ابهام ازان نخب سر حلقه افتاده و جز بر نگاریان نگارستان معارف نشت گشاده دوم سبحة الابرار که سبحه وار نکتهای وحدت اشارت و بهایت استقامت در مقام ادای شهادت توحید بپای سیم یوسف و زلیخا که چو الحکمة و منطی از همه سربلندترست و در عدالت میانه روی ازان جمله بهره مندتر چهارم لیلی و مجنون که چو خضر از میان بر کنارست و با میان در مهر ش شمار پنجم خردنامه اسکندری که چون بخبر عقد پنجم امیم است و بخاتم خست مختم امیدواری بعنایت حضرت پروردگاری غرانمه آنست که بنیروی این پنجه دامن مقصود بدست در آمده و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید پس از خریداران پیش آید و بر پرده کیان جمله عیب نظر عیب گشاید نظم
ای خوش آن صافی دل انصاف جوی   کز ره در شیوه انصاف پوی   در جهان بر هر چه اندازد نظر   عیب را بگذارد و بیند هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال   علی المهیمن المتعال

در فتح باب سخن به بسم الله که دروازه بالیش کلید در گنج حکمت و صدای سنینش صلای سر خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد   پرده ز دستان سخن باز کرد   بانگ صریر از قلم سحر کار   خاست که بسم الله دستی بیار
مائده تازه برون آمدست   چاشنی گیر که چون آمدست   ور بچشی نکهت آن بس ترا   بوی خوشش طعمه جان بس ترا
خاک بر آنجا همه جانهای پاک   بو که فتد ریزه این خوان بخاک   هر که بود بر سر این خوان خوش   به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است   بسملش از خنجر این بسمله است   بی که ز بی بین بود و سین خطاب   چون سر بستانست ز ام الکتاب
تا ز زبانش بنوی طفل وش   بهر غذای دل و جان شیر کش   بسم شده هر دو ز ترکیب میم   گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
نکل چمن بین که بر چمن درست   گر چمن خلد نشان آن درست   غنوده دهد که خط عنبر سرشت   بسمله باشد چمنی از بهشت
باکه دو باشد دری آمد دو لخت   مدخل آن باغ سعادت درخت   سین دوی از باد پر جبرئیل   سلسله باشد بر رخ سلسبیل
چشم گشا چشمه هر میم بین   جاری ازان چشمه نسیم   هر الف از وی شجری میوه ناک   میوه آن معرفت ذات پاک
طره حورست درو لامها   چهره دل دیده دوران   تا جو دو حلقه است پی صید دل   گشته ازان طره وهم منفصل
را که بود غایت سور و سرور   زو رسد دست بدان   حا که بهشتست اشارت نما   بهر بهشتست بشارت بما

نون کالفش پای بود میم فرق   ماهی کوثر که در آبست غرق   باکه دهد باد ز پای نداد   میزند دست بانگ که این سو بیا
ز نبال قدم اهتمام   خوش بگذر بر چمن این کلام   کاتبی آمد ز نسو مختصر   درج در و سر بنی از سور
صورت یس بود آن با و سین   در رقمش از همه بالانشین   نعت نخستینش بجو بستر بیان   مید چه از سوره رحمن نشان
کرد معلم که بتعلیم او   منهم حوامیم ز حامیم او   بر سر این دو الف لام ز   داده نشان از دو الف لام ز
از پی نونش الف اندر قلم   بود گشته ز نون القلم   سطر حروفش ز بیاض و سواد   داده ات از نور و خانست یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل   کسره آن کاسر کابس امل   صورت جزمش که بود حلقه وار   گوش خرد دایم از و حلقه دار
شانه تشدید که بر لام وری   تاج سر بهر راه و هدیست   نقطه بی لبت زار باب راز   تخم امیدست بخاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند   بر سر تاریست نهاد سپند   وان دو دیگر شده جون دیگ   نورده امید ملک و فلک
نون و حرفست بوقت تمام   فیض رساینده بهتر   وصف رحیمیست شده ختم آن   صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار   در ارادت بسمله بتحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید   فیض رحمت بود ختم کار
آنچه نگارد ز پی این رقم   بر سر هر نامه دبیر قلم   حمد خدایست که از کلک کن   بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف   جز بثنایش نتوان کرد صرف   لیک ثنایش ز بیان برترست   هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ثنا گرچه تمامست این   عقل و تمناش چه سوداست این   نیست سخن جز گره چند سست   طبع سخن ورزده بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره   گر نشود کار بر آن بند به   صد گره از رشته زبانش بهیچ   گر بگشاید در آن نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته کم   گرده درین فکر سر رشته گم   رشته فکرش که سزد بر گهر   گر بود آنجا گره بر سر
عهد چه این رشته ز سبحه نشان   صد گره افتاده درو مهره سان   عقل گرفته بکفش سبحه وار   عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نزد دم مزن از عجز گفت   غایت این کار بجز عجز نیست   عجز بود از همه دانا که هست   بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود   سلسله پیوند نظام وجود   غره فروز سحر خاکیان   مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده کان   گنج سلامت ده پاینده کان   چشمه کن قله قاف قدم   نایژه پرداز شکاف قلم
روز بر آرنده شبهای   کار گذارنده مردان کار   واهب هر مایه که سود ویست   قبله هر سر که بسجود ویست
دایره ساز سپهر آفتاب   تیر گر باد و زره باف آب   عیب نهان دار هنر پروران   عذر پذیرنده عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل   تاب ده دست تمنای عقل   صیقلی صاف ضمیران پاک   صیرفی گنج پذیران خاک
سبز کن خانه تدبیر   خامه کش نامه تقصیر   ایمنی وقت هراسنده کان   روشنی حال شناسنده کان
تازه کن جان بنسیم حیات   کارگر کارگه کاینات   ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون   شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد   قدس نژادان تجرد نهاد   مایه ایشان ز هیولی بری   پایه ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی   دامنشان زآب و گل آلوده نی   جنبش ایشان نه بهرهای خاص   از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات   تنگ بر ایشان ز حدود جهات   سطر دوم نه فلک لاجورد   گرد یکی نقطه همه سیر کرد

کوشش ایشان به سر بام سروش / گردش ایشان به سر عقل و هوش
بر ده بجولان ادوات همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دوره ز ادوارشان / نور دگر واجب دوارشان
سطر سیم نسبت بچار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش آن از همه آمیخته است / هر دم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کانکه بود خازن گنجینه‌اش / ساخته پر لعل و گهر سینه‌اش
هر کمری دیده ز تاج دگر / گشته فروزنده ز تاج دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و سرسبز چو کان آمده
برزده از روزنهٔ خاک سر / برده به یک جنبش بر افلاک سر
خنجر افراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
کاو فشانده ز شکوفه درم / کاو ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان گلشن آب حیات
از رخ هر ده ز مقصود بوی / بو به کمان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی / یافته در کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن رهشناس
باصره را داده ز بینش نوید / راه نموده به سیاه و سفید
سامعه را کرده ز بیرون دو در / تا چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده به روی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به دست / گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را کل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرش / پنج دگر کارگر اندر سرش
کارکنان خرد اند این همه / بهر خبر نامزد اند این همه
تا بهمه کاری ایشان خرد / پی بشناسایی مبدع برد
جست به بند دگر بندگی / بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / درکنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بندهٔ این زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / بندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه تعالی

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات
کز رسد قافله بر قافله / فیض تو از هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تواند / حجت اثبات وجود تواند
دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت / مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسه پر از لعل و زر کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گهر کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف توش باغبان
چشمهٔ سیمست گل اصفرش / گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او در ماه / جلوه‌گر نسترنش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا درو / سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزاد وی آزادگان / سبزه و زیر قدم افتادگان
سرو وی آن سایه‌ور سربلند / کامده از دست تهی بهره‌مند
آن بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و کوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی / نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان کرده هر زیب باغ / باغ شو و بر دل نظاره داغ
در رهش جلوه بهر ذره‌ای / بهره‌وری باید از آن فیض تری

ثبت در او قاعدهٔ هستیش / در هنر خویش سبک دستیش
رنگرز باغ تو بی باغها / کارگه صنعت صباغها
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگرزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو میزنیم
بودی و این باغ دل افروز نی / باشی و میدان شب و روز نی

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم بره

بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبدا و الیک المآب
ای علم هستی با تو بست / نیست بجز هستی تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم تویی کن
هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی
هرچه ز هستی بسرای مجاز / باشدش از الله بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است / بر همه کس زانکه زبردستی است
نام و نشانت نه و از کن کشان / میکند از بهر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره‌مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
یافته منزه چو تنها فتاد / پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معموره و صحرا همه / بوده تو هم بی همه هم با همه
در تو نشد این دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجلی بهم
هست نه تنزیه نه تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غبارت نی / بحر محیطی و کنارت نی
نیست کنارت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه‌گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو هر سر تو / روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نماند ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم اوست / رونق آن انجمن از آدم است
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست درین عرصه کسی جز بنام
کیست به بیداری تو در جهان / ماند ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جابجای / هیز نیم اندر طلبت دست و پای
بود تو سرمایهٔ بود همه

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود به او و دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضا یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بران مطلع گشتی

چون فتم از پای چرا دست گیر / انت نصیری و الیک المصیر
ای ز وجود تو نمود همه / بود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نوی و کهن ما تویی / هست کن و نیست کن ما تویی
کارگزارند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بجایی رسد / کس بشناسایی آن کی رسد
در خم این دایرهٔ هنزل جلد / ضد مبین نشود جز بضد
از عدم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح قلم باز گیر
سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش تاج / خوان پی کرسی بنهش فرش تاج
پایهٔ کرسی بزمین بر فرود / گرد مذلت بنشین کو برو
زلزله در گنبد خضرا فکن / گنبد و سر قاره بهم بشکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز بنان ملک
باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
کاو چرا خوردهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ خضر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رسته در آن آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار برین باغ ز انجم تگرگ / در هم و برهم شکنش شاخ و برگ

خامه‌ترین میوه آن کام‌دست / لذتش از چاشنی محرمیست
پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی پاینده کی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم
جای اگر نیست ز نخبت نژند / چون علم خسرو بنشس سربلند
از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصود و مرام

ای ز کرم چاره‌گر کار ما / مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان / پردگی پرده‌نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه‌نشینان پاک / خوشه ده دانه‌فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان / قبله توحید یک‌اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار / از نم لطفی که هوا ریخته
مرسله بند گلوی شاخسار / عقد در از گوش گل آویخته
در دل محرم ز جمال چراغ / سینه محروم ز داغ تو داغ
طاعت تو مغزترین پیشه‌ها / فکرت تو مغز هر اندیشه
پای طلب را گذر از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت
ملک تو بی کارگر راستین / دست همه دست تو از آستین
تا نکنی تو نخواهیم ما / گر ندهی تو نستانیم ما
نیست درین کار که گیر و دار / جز تو کسی کار از و هیچ کار
روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم بس
در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانه تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل دهند
رنجی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان
پست چو خاکست بر اوارش / جرعه‌ای از زمزمه خسروش
قافیه آنجا که نظامی نواست / بر گذر قافیه جای سراست
بر سر خسرو که بلند افسرست / از کف درویش گلی درخورست
این نفس از همت دون منیست / وین هوس از طبع زبون منیست
ور نه از آنجا که رهایی تست / کی بودم رشته امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شرع پسندیم بخش
پایه نظمم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران
اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

نعت اول از تقدم حقیقت او بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلم

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله‌جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچه این ابجدست / بیشترین حرف که در احمدست
نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته
گردد چو قطران الف مستقیم / دایره غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن و در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر ز نیت پاک
صدرنشینست درین پیشگاه / گشت جبا بود آن را کلاه
بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را / رونق از و خطبه لولاک را
خرگه آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمه زرین طناب
خرگی آن شاه هدایت پناه / ماه نشد قبه این بارگاه
تا نه فروغ از رخش افروختند / مشعله مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند / قایمه عرش نیفراختند
خنده او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعه نور آمد از آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایه‌ایست / سدره ز شاخ شرفش پایه‌ایست

ریخته جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیه پاک او / حبل متین حلقه فتراک او
تا زده دستش بخم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح دلیل آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش یافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره همی در [illegible] / تابش مهر از پس صبح از جهت
نورفشان اوست چنین و چو بس / منبع انوار همین اوست و بس

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت او پایه‌ایست بس بلند و از آفتاب جلالت او سایه‌ایست بس ارجمند

جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقه این نور باش
یک نفسی از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
طره او نافه دولت گشای / غره او نور سعادت فزای
بارقه لطف درخشان ازو / ابر عنایت گهرافشان ازو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرده دو دولت پاینده‌اش
عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانان طپیدن گرفت
بر جره از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق
اوج سپهر همچو شهاب انتهی / چرخ بهم بر همچو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان / تحت او تحت طی مکان
پیش رونده نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه بر این گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه زد و رست ره ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن از آن ساخته
پای در آورد و به پشت براق / خوانده بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام
تافت ز بیت الحرم او لگام / زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جست / روی سفر کرد بتقبیل تخت
شد بدر خانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب
رفت در آنخانه بصد عز و ناز / خانه‌نشینان بهاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند
گاه بدر رفت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و نعم المجی
آمدی آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم راه / سایه طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت از آنجا لوا / زد بسراپرده ثم استوی
هم نفسش زد نفس لود و توت / رو ز شرف همنفسی گشت توت
پای از آن پایه فراتر نهاد / عرش ز زیر قدمش سر نهاد
خرقه تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند
آنکه ازین خرقه مجرد شود / جاذبه شوق یکی صد شود
خیمه برون زد ز حد و جهات / پرده او شد تتق نور ذات
هستی که هستی از و دور گشت / پردگی پرده آن نور گشت
گفت که زان پرده شنو دیر باز / زمزمه گو به از آن پرده باز
هست ز پرده بدر آن گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی
خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید / و آنچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم نیاز
گرد که گرد ز صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان
آمد و بر رنگ حرم بستریش / گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهره خود خانه‌خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی بضیایی که خواست
بود دمی لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب
بود دلی نور زمین و آسمان / در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جای و دامنش بگیر
بو که از آنجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوزست و نطاق نطق از احاطه آن عاجز

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان‌پذیر
قصر نبوت بتو شد چون بلند / کسر بمقصوره کسری فکند
چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه‌نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچکس / نور بود سایه خورشید و بس
جانب از آلایش تن پاک تو / سایه نینداخت برین خاک تو
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده ز چشم همه عالم به بیش
روحی و غایب ز توجه سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
نمی و نور از تو رسد جمع را / پستی اردی بنود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه پیچ / دل سیه از ناشدن آن سبحه پیچ
بحر کرم موج زن از مشت تو / منبع آن فرجه انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار
نخل که بود و شجر سخت پای / جست بفرمود امرت ز جای
گرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار تو بود / در طلب خصم حصار تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت آن بیضه گران درع باف
مایه دکان نیم شبت آمده / روزی از خوان ادبت آمده
بطعمی طعمه و بسقیی آب / امنیت گوارنده طعام و شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضه ریگی که فشاندی ز کف / شد بصری بصر انسش هدف
سرمه صفت نور بصر الکحیل / بود که شد در نظر خصم میل
جای عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست
گرچه گهر وار چو تیغ آمدست / بلکه گهر بار چو میغ آمدست

نعت چهارم در اقتباس نور حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

خواست بنعت گهرت تابناک / ریخت زر و نیش خوی خجلت بخاک
ای بسراپرده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد / دستی بنمای یکی دست برد
تو به ده از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال ابتر بر خرش / ره به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان کشش / دامن دولت ز زبونان کشش
باز پسان را کن ازین سوی گاه / داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز / شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش / همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی است بند / پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرعش سخن / منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
ره بعبادان ره سنت نمای / غول تلبیسا ز در غرت کشای
خرقه تزویر بصد پاره کن / جان هنرور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحه تلبیس را
گنج تو در خاک نهان در بما / نور تو غایب ز جهان بر نما
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از او کشور دین نورتاب
برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شبافروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد / صبح بدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامه ماتم گرفت

کاش شدی ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیده عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم درکشند
جای از آنجا که هوادار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران صلی الله علیه و سلم

ای عربی نسبت امی لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب
رنگ خوری یافته از اوج ناز / مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت ابطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط الکنت نما نیستی
صبح نو کو دو چراغی مدار / باغ نو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه است سفیدی امید / به که سیاهی نهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده / دور روا ز ابجد اخوانده
کاش جهان کاو خدا خوانیت / درج گهر شد سخن رانیت
گر رشته ماند ازین درج دور / باشد اثری بهره ازین برج نور
زان نشر و تهی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان تنگ شکرستان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکرافشان تست
او که کنم تازه ثنا خوانی / زین شکرستان شکر افشانی
خار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهایی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاک دهم / رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش / از دل پر جوش بر آرم خروش
کو بهمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز نگونساری پیرم ببین
شد الف قدم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کرده ام از الف دست / تا نهدم دور فلک بند دست
کرده ام آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و جفای زمان

در منقبت قطب الطرایق غوث الحقایق خواجه بهاء الملة و الدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جای مقیم
در خم این دایره نقشبند / چند شوی بند بهر نقشی چند
نقش برآ کن سوی بی‌نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده ست تو افسردگی / مایل پرده شده از بردگی
پرده فکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که جانت تست / بی مدد همت امکان نیست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحی زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته ز سر هند کی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او / خلعت دین خرقه تجرید او
سر فنا را کس از او به نگفت / در بقا را کس از او به نسفت
اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی
سایه او را قدم فرش سای / پایه او را سر عرش پای
سایه او راست بسیران شرع / جان ور از زندگی از جان شرع
حق طلبان را بنظرهای خاص / داده ز اندیشه باطل خلاص
هر که بدان کنج عنایت رسید / رخت بدایت بنهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن / خلوتی دایره انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم / در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسر حد سفر / باز نمانده قدمش از نظر

کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است   خنگ سخن گرچه بسی ساده یافت / از دم او نفخهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمود م عیار / از سخن زر چه کشم بار عار   چون فلک از زانکه ترازو تهی / زآن مه و مهر بکفه نهی
بلکه دگر صد فی در سکنی / ور سخنی همچو درش بر کنی   زر سبک پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر ز هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام سخن موزون که هر نوع از آن بخاصیت
مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن   طرهٔ عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه ناکاسته   چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای   چون زند و مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش / باغ شود دل ز گل تازه اش   من که ز هر شاهد وی همدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد   دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کشش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه ز هم بسته است / راه خلاصی بر خم بسته است   ماشطه آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم   شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر سرم از زانو و بالا ز سر است
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش   باز کشم پای ز دامان خویش / سر چو برآرم ز گریبان خویش
جامهٔ جسم از تن جان برکشم / خامهٔ نسیان بجهان درکشم   ملک ز جان پیر مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند   ساقیم سلسال و ندیم سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته   بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم ازان خوان پاک / ذله کنم بهر حریفان خاک   بر طبق نظم نهم با ادب / بر نمطی دلکش و طرزی عجب
پرده ز تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم   جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش مبر زین تحفه هی بسیار / نا خردت نام نهد هوشیار
قافیه سنجان که دم دل زنند / در رخ هستی و دلان گل زنند

در تنبیه سخنوران و هنرپروران برآنچه دربایست
شعر است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند   تن بگدازند همه جان شوند / گوهر پیوند سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی آیینشان / صیرفی چرخ گهر چینشان   ای که درین کان جگری خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه گر رنگ نیست / لؤلؤ عمان همه هم سنگ نیست   گوهر و لعل از دل کان می طلب / هر چه بهایی بود از آن می طلب
هر که بنجس که دو قناعت خسی است / بد طلبی کن که بدان به بسی است   تا نشده از خوبی به دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه بدل هست ز پاکی بود / در سخن آید از پی آن بدید   حیفه چو بند دو دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی ننگ
چون گره از نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم   نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم اللبیب   قافیه کم یاب چو سیماب حسن / وزن سبک سنگ چو ماء معین

وقت توجه شده خم چون کمان / از چلهٔ خلوتیان بر کران   بس که جهان گرده دو صد قافله / صید کمالی ز کمان بی چله
چون ز نشانها بعیان آمده / محو نشانهاش نشان آمده   یافته در طی مقامات خویش / بی صفت از صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او / عروهٔ وثقی اسیران او   افکنده آوازهٔ آن سلسله / در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش بتجارت برد / نام خود از لوح بصارت سترد   دیدهٔ خفاش بود روز کور / ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین تنگ دام / سدره نشین شد و طوبی مقام
باد بفقر خود و مقرب مقر / عند ملیک صمد مقتدر
زد بجهان نوبت شاهنشهی / کوکبهٔ فقر عبیداللهی

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین
عبیدالله دام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق
الطالبین الی یوم الدین

آنکه ز حریت فقر آگه است / خواجه احرار عبیدالله است   روی زمینش سر و نیست / در نظرش چون ری یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش / کی ز رخ فقر شکست آیدش   لجهٔ بحر احدیت دلش / صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نایاب / قبهٔ نه توی فلک یک حباب   داده چو نم کلک گهرریز را / شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع / محو خط نامهٔ ظلم از بقاع   رقعهٔ او نور ده هر سواد / بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه بگوش درش / یافته فر از رخ فرخ فرش   از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او / راتبه خوار از شکرستان او   حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند / بهره ور از وارد و ورد وی اند
دایرهٔ جمع همه امت است / مرکز آن نقطهٔ جمعیت است   بسته بآن کعبهٔ صدق و صواب / نسبتشان سلسلهٔ زر ناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

خوشترین نفحهٔ باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن   صبحدم آن نفخه چو برخاسته / خشک و تر این چمن آراسته
زان نفس او دل قلم سر زده / سبزه ز بستان عدم بر زده   گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن در گرفت / پرده ازین راز کهن برگرفت   هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای / مرده بود بی سخن جانفزای   چون سخن یار شود ساز او / جان بجهد زان ره آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن   هست نفخت قالب جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گهرها بباد / در گرهش بین گهر چند گشاد   هر که ازو هست گهری بکف / بسته دران گوهر دیگر صدف
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست که هیچش خرد جز گهر   نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سرّی ازان در لغت / معنی نو گردد ازان حالت   پیش سخن دان سخن است آن همه / جان سخن را چو تن است آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته چها ز اکلمات الله   زانکه بآن معنی غیب از درون / میدمد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه بآن در نواست / گنبد فیروزه ازان پرصداست   خیز و بگذار درون آگهی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / چون دهن گل چو لب غنچه باز   سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرصهٔ ده گنج نهانی همه   این همه خود هست ولی از دمی / کس نزده پیش در محرمی

نی رقم کلک تکلف رود / نی کلف داغ تصلف بود
یافته از صنعت و دقت کمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاید پرورده بصد عز و ناز / هیچش ز مشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای / خوب بود خال ولی یک دو خال
خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش بتباهی کشید / روی سفیدش بسیاهی کشید
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص ملک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شورشست / خوان سخن گر نهی و درخورست
مرد کرم هست کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل
در پهلوی صاحب دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند
چون ز گل آن گلبن تو سر کشید / غنچه نو رسته دل بر دمید
درج دران غنچه جواهر ز کل / هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفضیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه جز او نام نهد عاقلش
در سعت دایره دل کمست / آن همه چون قطره و دل قلزمست
آنکه خدای همه گنجد درو / این همه پیداست چه گنجد درو
این که پس پرده تن پرده ایست / دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره و گر گوهرست / فرق بدین مهره ز خرمهره کست
لاف خردمندی ازین بهره چند / خرمی ازین مهره و بود بهره مند
هر که درین مهره چو خر ماند باد / در گرانمایه بخر مهره داد
تا نکنی روی بهر یاد دلی / نو دهد از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضه و مرغی نکو / بی اثر جنبش و پرورش درو
تا که بجنبش رسد از پرورش / زیر پر پیر دهش پرورش
هر که باشد بسته کون و مکان / خواجه داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز سرافکندگی / تاج سرش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید / موشده از ظلمت هستی سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دو تا کرده بخدمت مدام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور ز کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نشان / خلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بحر خش علم / گشته وی از عین یقین بهره هم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جد و جهدی به ازین بایدت
پاکیش از هرچه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر
دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی
شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی
به دولت علم الیقین

پرده شب روی مبین را نهفت / ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان / ظلمتیان را همه خشمک زنان
کامت ازانجا که طلبکاریست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از خشمگنان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنیی در دل تنگم فتاد / تیره دلی غفلتم آمد بیاد
آه تهی زد دلم و تاب زد / اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم / دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من / بندگشا گشت بر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم / تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم کای قبله آزادگان / راهنمای ره افتادگان
صنع تو اکسیر مس جامی / فضل تو سرمایه مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد / ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیشرو هم رهبر دینی و دست / بهر شبم شمع یقینی و دست
لب ز دعا بر نگشته هنوز / دست تضرع نکشیده هنوز
تا کهم از دور چراغی نمود / در دل من نور صفایی نمود
سبزتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / ظلمت خضرش ز گریبان شتافت
خضر حکیمی که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سودا نشاندست / زندگی از باد مسیحاش داشت
جستم القصه چو روی فتاد / شعله درین خشک شده نی نهاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک ره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که برین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تویی امروز بس
از قدمت سبزه چشمم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد ازان حجت و برهان عقیم
وانچه شدم از تو بتن روشناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین بس غمم باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم زیاد و غمم / گر تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آیینه اندیشه پاک
باشدش همیشه ز رو دل امن / آینه ات دار مقابل بمن
نار فروغی که ز من بر تو تافت / وانکه ز تو دیده شود دیده یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی پای و دست والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن
چشم مرید به نور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن
تخت ازین گلشن فیروز دام / شاخ شکوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سوی لب جلوه گران خاسته
بلبل کی صومعه و صبحه صیف / اهل وفا کرده ز هر سو طرف
سبزه ز مصلا زکجا ساخته / کرد دگر در چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز آمده / کرده ادا ورد نماز آمده
جبهه جبار ز شرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / بستر یاسمن آمین شده
گل که بتجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو حریف نشست / با قد خم داده سرافکنده پست
نرگس آنکه که همه دیده بود / گفت چو دیدش ز پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدست / کور بود هر که نه بینا بدست
تکحله لاله شده سرمه سای / میل زمین کرده برون داده جای
یا بمیان نفس الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل ز دو سو سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت برازنده پیر / جان و دلی شاد و با نشاط دیر

آتش شوقش در درون شعله‌کش
برد ز من صبر و سکون شعله‌وش
گرد چمن طوف‌کنان می‌شدم
جامه‌دران نعره‌زنان می‌شدم
روی نمود آدمی با جمال
مست نه و نیست نه مجنون خیال
چشم گشادم به تأمل که کیست
وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من است
صیقل مرآت ضمیر من است
پردهٔ دوری چو شد از پیش دور
دیدمش آن موج‌فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک
روحی و نفسی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات
داد ز اندیشهٔ هر کم نجات
از لمعات رخ و نور جبین
چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل
گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود
پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما
نیست بجز واجب ممکن‌نما
هستی واجب یکی آمد بذات
هست بعقد و شئون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس
اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار
روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور از نیسان پیر
گفتمش ای خواجهٔ روشن‌ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم
وز همه با یمن رتبت یافتم
آنچه مرا از نوالت رسید
سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت
دیدهٔ خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصلهٔ چون منیست
منقبت جان نه حد هر تنیست
گفت که جای تو کجایی هنوز
باش که با صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسید
دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی
هرچه بدیدی به یقین آن شوی
چاشت که خورشید علم برفراشت
ظلمت سایه ز زمین گم گذاشت

صحبت سیم با پیر حقیقت‌بین و یافتن مرید گوهر حق الیقین

بهر علم از سایه فزاید پناه
جز علم خور که بود سایه‌گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه
سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق
زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد
ظلمت سایه همگی نور شد
من بحبس بوده ز ادبار خویش
تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف‌کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید
کش نه کران بود و نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل
دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته زو گردباد
خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار
صد رمه آهوش پی مرغزار
هرگز از آسیب شکارافکنان
آهو و گورش نشده تنگ‌زبان
بهر پایی ز رنگ تیزتاز
روبهش از حیله‌گری رشته‌باز
آنچه در او خواب برد ز اضطراب
دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده دو دانش همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه‌ساز
بود عجب بادیهٔ دلگشای
شوق در او قوت پای‌آزمای
در هوس پیر دمی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید
کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام‌زن
تا ره درخور من آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه‌زار
گرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر
نورفشان چهره چو بدر منیر
سبقت نمودم بدعا و سلام
پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد
درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار
بندگشا از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بندگشایی مرا
داد رهی بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست
بر گره‌م گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز ببحر آرمید
هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار
یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشا سوی خود بنگریست
هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا
تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو
طالب درّ و گهر خاص شو

مقالهٔ اول در بیان آفرینش عالم آیینهٔ اجمال‌نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

در دل اگر شعلهٔ حالیت هست
لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش
ساختهٔ شرح مقالات باش
شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود پی جلوه دگر گرد چست
ناظر و منظور همو بود و بس
غیر وی این عرصه نپیموده کس
آینهٔ غیب‌نمایش نداشت
جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
جمله یکی بود و دویی هیچ نه
دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج
بود بظهور ز یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا بمضیق جهات
بود مصون از رحم امهات
بود درین مهد فرو بسته دم
طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده‌بین
معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی دید در اجمال ذات
حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر
بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد تا حرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید
باغچهٔ کون و مکان آفرید
گرد ز هر شاخ گل و برگ خار
جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد
گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز
قفل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت
پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را
بست کمر طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش بآن چشم مست
زد در مستان صبوحی‌پرست
فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل
پرده‌گشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بچهار زده
زد به سر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده به شمشاد دل
سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت نیاز عتاب
در نظر نرگس بسیار خواب
حسن ز هر جا که زد القصه سر
عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حسن ز هر چهره که رخ برفروخت
عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت
عشق دلی آمده در دام یافت
حسن جز از عشق نگیرد مدی
عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده‌اند
جز بهم این راه نپیموده‌اند
مستی با هست ز پیوندشان
نیست گشادی همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی
جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوهٔ دل خود را مهرورزی می‌آموخت

روزبهان فارس میدان عشق
فارسیان شه ایوان عشق
پیش در پرده‌سرایی رسید
از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری
گفت بخورشیدلقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون
پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو
کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود
گر همه‌اش جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
شیر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که کنده همه
از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان
گرچه بود در پرده حجاب جهان
حسن که در پرده مستور زیست
زخم هوس خورده منظور نیست

تا نه ز دو جا در مستوریش / جا نشود مظهر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند
تا زغم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود
جای اگر زنده ببینند او / در صف عشاق نشینند او

مقالت دوم در آفرینش آدم که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده به زیر علم عشق میر
آتش که از بر صفاتم بود / رستهٔ کل صفوت آدم بود
بود جهان یک یک آینه‌ها / ملک سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد درو گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست جهان مظهری / چیده ز دریای عدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت برو خرج کرد / هرچه نهان داشت درو درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم با دمش سبز برد / نامش ازان روی چو آدم برد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان بر که سود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بران دیده دوخت
چون رخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تا بشی از تاب علیه اوسکند
هیترکی معصیتش دور شد / ظلمت تلبیسش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسما و الهی گرفت / مملکتی نامتناهی گرفت
پرتو او در زن و در مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه شد کز رخ خوبی کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
ملک بنود از دل ظلمت زدای / شاهد مشهود درو جز خدای
ای بره دور و درشت آمده / وز نگرش بت به بهشت آمده
پشت دلی بر گهر او مکن / دست جفا بر کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی شرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا / ور نه چه حاجت ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غش و علی که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن جان درکش از آلودگی / هست در آلودگی آسودگی
بند توی بگسل و آزاده شو / نقش دویی دور کن و ساده شو
زاهد میدان ره آزادگیست / شیوهٔ آینه دلان سادگیست

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینه نزد یوسف علیه السلام نهاد

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز زنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آینه نه / کس نبود هیچ از آینه به
یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود دران عشقکده یک دوستش / پر شده مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد و برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم جمال
در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم

آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو نیست / گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را صفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جای ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو نتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقالت سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است و اول ارکان این سعادت اقرارست بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست / محو کنان کرده یقینی درست
گر تو درین سلک کل آدمی / رو ز در دیوار ندارد کمی
ملک فزون باشد ازو در نمود / بهرهٔ دیوار بسلک وجود
آدمیت برانیم کن / روی بمعماری اسلام کن
پیش شریعت ره اسلام شیخ / میرسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دو در ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای / شد بنهایت ره وحدت نمای
وان دگرت کنج نبوت عیان / پرده به بلیز نبوت کشان
در نهایت نگری یک رهست / عاقبت هر دو از آن الله است
هست دران طرف نهایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / هر الف الخشت شهادت درو
دست درین شهد زعادت مدار / چون الف الخشت شهادت برار
بو که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک الخشت لیس
خامهٔ هر صفحه که نگار دو شش / از مگس نقطه نگه دار دستش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الف هست درین بولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک چو پرگار دوش آمده / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نباید بکار
چون ز دو الخشت ولی سر دست / قید تعلق ببر از هرچه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه
تا بر دار زهمت والای تو / خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا نصیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی دران بیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد / صد در امید برویت گشاد
چشم بر آن نه که زر و تخت / روشنی چشم جهان بین تست
دست دران زن که ازو بپای / قامت قدرت بفلک بر فزای
صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چها آفرید
تا بشناسیش بنعت یکی / نی یکی از اندکی و اندکی
بل یکی زاندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسای او پی بری / هیچ منه پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی
هرچه کند بند و برون بن ز کار / آخر ازان کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

حکایت تیر بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مثابه دود

شعله زند از دل بحث قرین / آتش آتش ابد الابدین
از حسن آن بصری نافذ بصر / نکته آمد عجب و مختصر
کز دل غفلت زده گرد م فشاند / آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه دران ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آنش دهند

پیش وی آید الی جانگداز
سوز داران حسرت دور دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند
گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو با فنهٔ هر جا بود
کم شدهٔ خاطر دانا بود
گر چه بپا بد برهش بی طلب
گیردش از خاک برست ادب

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب دادهٔ اوست و چنبر عزت گردن فرازان بخاک مذلت نهادهٔ او

گوهر گنجینهٔ جان سازدش
در صدف سینه نهان سازدش
جای اگر خلق تو آمد چنین
از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن
ظلم رسانند فراموش کن

ای شده در رخنهٔ صف طاعت تو
مانده تهی سلک جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش
سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت بجوانی نبود
پشت دوتا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا
روی بقبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج
به که برین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده
طبع تو زین پنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز برین پنج سخت
پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه برین پنجه اش
کی بود طاقت سرپنجه اش
شیر دلی پنجه ازین پنج کن
شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ پست
تا نزنی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر
روی ز پندار تو چه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه
پای چو شد خسته بمعراج نه
تا چو بمعراج ترا ره شود
دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست بی ادبان ترشان
پایهٔ معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز
بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آمد که ز طاعت دوتاست
از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک
خاک شد از بهر تو چون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا
زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی
همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برار
چشم خرد بر زر و زینت میار
زینت تو بس کمر بندگی
تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو همین فایتست
دولت آینده که داند کراست
شاهد وقت تو همین ساعتست
خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که بپالا و پست
سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست
تو کنی از سجدهٔ او سرکشی
به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین
بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر
بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع
دیدهٔ انجم بزمین خشوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته
اشک ستاره بسحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر
مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق
از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است بی حی پاک
قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام
بر در قیوم جهان بر دوام
هیئات حیوان برکوعست راست
دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور بنود میل سجودش چرا
سر بزمین می برد اندر چرا

حکایت کشیدن پیکان تیر راست رو از کیش ولایت کرم الله وجهه در وقتی که در کشاکش کمان مجاهده برنشانه افتاده بود علیه السلام

خیز تو هم برگ تعبد بساز
جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری
راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور
از خود و از هستی خود بی شعور

شیر خدا شاه ولایت علی
صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت
تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت
صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد
پشت بدرد و سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو برداشتند
چاک تنش چون گلش انباشتند
غرقه بخون غنچهٔ گلنارگون
آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید
گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من
ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز
گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر
گر چه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک
گر شودم تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو
در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمعیت انجمن افروز و هم نفس را تربیت خرمن سوز

باشد ازان خاک بگردی رسی
گرد شکافی و بمردی رسی
ای ز پی طبل شکم همچو نای
جمله گلو گشته ز سر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی
نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد
دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف
گر زدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک
بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار
به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معده ز پی نان و آب
کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی
چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت دهست
از همه حرف انا اجزی بهست
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن
با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گر آمد و در دفترت
چون سپر نور کند در سرشت
جوش و شرر دوزخ بر آتشست
مهر زدن بر در دوزخ خوشست
روزه بود مهر زدن بر درش
مهر زن تا برهی از شررش
چون خر کناس ز بس ناخوشی
خوی گرفتی به نجاست کشی
با من ازین نکته چه باشی نخست
تو بشکم مسکنی و او بهشت
ماه نو روزه بهین از افق
کابروی حور رست ز نیلی تتق
میکند ایما که لب از بهرها
مهر کن ای مهر لبت بهرها
لب چو ببندی ز طعام و شراب
در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای
بادیه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصتست ترا روز و سال
پس ز شکم خواری یک مه منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست
خلق ز کفارت آن اید شصت
گر ده قضا دین ترا غارتست
کت ز ادا روی بکفارتست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست
تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس
ملک بدین بود از بهر هوس
هر چه نشاید که بجوئی مجوی
هر چه نشاید که بگوئی مگوی
چشم مکن باز بنادیدنی
گوش مکن باز بنشنیدنی
دست میالای بشغل خلل
پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن
ملک دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن دم ببند
وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نعمت جز او هر چه هست
وای تو گر زان نکنی باز دست
جستن آن وایه ز بی مایگی است
مایهٔ اقبال ز بی وایگی است
نفس و هوا گر سپری داشتی
ابلق دشتی کی بتو بگذاشتی

حکایت زشت رویی که خریدار کوری یافته بود و وجه امیزهٔ خود را پیش اوی میستود

در دل او جان تخم دگر کاشتند
لاجرم آنرا بتو بگذاشتند
خواست یکی کور زنی زشت خوی
کینه وری طعنه زنی زشت روی

از بد اش چهره سیه رنگ تر
وز سر سنش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت خم و چشم کاژ
خاصیتش هیچ و گفتار ژاژ
یک شبی از ناز بآن کور گفت
حیف که ماند از تو جمالم نهفت
خلعت من خواسته از مه خراج
حرف خجالت زد و بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن   لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی   یافته آوازهٔ بهبهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد   خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت کمال چنین بودست   دولت و اقبال قرین بودست
دامن تو دیده وری داشتی   تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بستند ز نزدیک و دور   کس ننهد آینه در پیش کور
چشم اگر کور نبودی چنین   دفتر دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو   بر تو گشاد دست در لاف تو
جای اگر نقد کمالیت نیست   در جیب عیب جمالیت نیست
بر بصر اهل هنر جلوه ده   در نظر بی‌بصرانش منه
ورنه زیمت در انصاف زن   خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت بزکوة که سرمایهٔ آسایش مالش نفس بدسگال است

ای شده زندان درم مشت تو   بند برانجی ز هر الخت تو
همتش که ایام کند ز نجات   گردش او تاب دهد بر جهات
عیش ترا حال دگرگون کند   نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو حسابیان   از پی زندانی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت   ساختنش گرد چرا درد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود   کف بکف از راه نوردان بود
ای که به سنت ز خلاف کرم   ناخنی از سیم نشود هر درم
ناخنش جدا کم کنی از مشت خویش   بر صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است   ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش   ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را   سخرهٔ منشو نحسی ادبار را
ور بمثل جمع شود صرف کن   گوش نیوشنده بر این حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه   گرچه بنحوست مشار الیه
هرچه بگوید بر اخفش شوی   ور بتو بجنبانی و دل خوش شوی
منع کنی از سر جهل شگرف   منع ز دانا ببرد دانش صرف
صرف همه گرچه نیابد ز تو   منع همه هیچ نشاید ز تو
ده بدر از سیم و زرت آن قدر   کاردت از عدهٔ واجب بدر
حق چو ترا داد ز دینار بیست   بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم بتجارت دویست   پنج چو خواهد ز کنارت چه بیست
وین زر و سیمت به بلاغ نعیم   قصر ترا خشتهٔ زر و خشت سیم
خشت زر پخته ده و سیم خام   تا که بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار   گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن مار پیچ   نه بهی از آن بچن بگلو مار پیچ
هر درم سیم که حق فقیر   زیر زمین می‌کنیش جای گیر
بهر سزای تو بروز شمار   سرخ چو دینار کنندش به نار
گاه برخ داغ نهندت که هان   بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه برخ داغ نهندت که هی   پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت   بهر چه کردی سوی محتاج پشت
داغ دو رو بر تنت لاله وار   بس که بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم   همچو تو ننهند بپایان سیم
قدر درم گر بود از وزن بعرض   طول و هم بندت بجای طول و عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش   سینه تهی کن ز المهای پیش
داغ جدا خویش که انجا کشی   بهتر از آن داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن   داغ تهی این همه بر خویشتن

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر بند گران کشاد

ضامن رزق همه شد کردگار   کار خدا را بخدا واگذار
دیده وری خواه ز عقل سلیم   حرف وفا از ورق زر و سیم
خواست درین دایرهٔ تیز رو   سازدش از نقش فنا سکه نو
عقدهٔ همیان درم برگرفت   جلوه بمیدان کرم در گرفت
بی درمان را درم اندوز ساخت   بی کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد   زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ   کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده   قفل عدم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را   خوار مکن دان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خدا و خرد   ساز ذخیره پی فرزند خود
تا چو بزیر و صدفت زیر خاک   بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری در پیش   آنچه بدستست کنم زاد خویش
چون بسپرد طوطی من این قفس   بهرهٔ فرزند خدا و بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم   از پی فرزند چه روزی غم
جامی ازین بیش غم زر مخور   زر مکن روی ای ز بهر زر
رافت این پرده زنش آگاه کن   قبله‌اش از رزق علی الله کن
ای ز کلفت زده سر جیب دل   مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده‌کش و پرده ساز   مطرب عشاق ز راه حجاز

مقالهٔ هفتم در زیارت بیت الله که در وادی او در پس هر سنگی سرنهاده و در پیش هر خاری سرداری از پای افتاده

یکدم ازین پرده سماعی بکن   هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام   روی نه از خانه برکن مقام
ناقه اگر خفت ترا زیر ران   بر قدم ناقه دوان شو روان
گر نبود راحله باد پای   راحله از پای کن و ره گرای
گر بادیت بود و دست رس   جلد قدمهای فراز تو بس
ته بتهش پشت ز گرد و غبار   کرده بتنش خار بیخ استوار
باشد از خنده دو با کن دو باز   ز آبله پا بخت اشک نیاز
واله و حیرت زده و تشنه کام   خنده زنان گریه کنان خوش خرام
پشت امید تو بخورشید گرم   بستر آسایشت از ریگ نرم
سایه بفرقت که مغیلان کند   به که سرابردهٔ سلطان کند
باد مخالف زده در دیده ریگ   پای فرو رفته بتفسیده ریگ
به که نشینی بهب شمال   پای بنه دگر و آب زلال
بانگ حدی شنو و صوت درای   شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا ای سپری کن گذر   بر خسک خشک چو ریحان تر
بار ز بعا و عقبه رسان   رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش   خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال   آی برون از همه سوزن مثال
گرنه زمرگست فراموشیت   به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را   نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی بشولیده و رخ گرد ناک   سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در آن خوش حریم   هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین   او بجنان صحن مربع نشین
قبلهٔ خوبان عرب روی او   سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته   غالیه در جیب جهان بیخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ   کرده نهان در ته دامان سنگ
باز شکن دامن شبرنگ او   دیده و جان سرمه‌کش از سنگ او
سنگ سیاهست که ازان کوته است   دست تمنات یمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی خوشه چین   بوسه زن دست که باشد یمین
بر سر گردون بنی از فخر کوس   گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه   گر کنم ما زنده دلند این همه
سوی منی شد که خلیل الله آی   پای چو منای بپیش دست و پای
پای مروت بسوی مروه نه   چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفاتت وقوف   کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی زنهار ز خون   نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار   دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی   کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد   ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات

ورنه که یارد که بآن ره رود / ورچه شود مرغ تا بآن پرد

وی با حضرت حق جل ذکره

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز بهر چه موفق سبق
بادیه کعبه بسی می‌برید / محنت آن راه بسی می‌کشید
روزی ازانجا که دلی تنگ داشت / زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس سرگشتگی / سوی من افکن نظر رحمتی
راح و عمر و بنی زیسته‌ام / بهر تو نی بهر کسی زیسته‌ام
دل بوفای تو گرو بوده‌ام / بی سر و پا در تک و دو بوده‌ام
زین سخنم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب / آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر همه پای سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین / دادمت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی تو بوم / سوی خودش راه نمایی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم / با طلبت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت / رو در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست
جای اگر چند نه صاحب دلست / از تو بیاید چنین حاصلیست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت مشتمل بر عزت که بی عین علم و سبب راز به ز علت لغتست

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبة الامر ببادت دهند
غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو گل اوراق خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش
برکش و تا کس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی بمان / خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غارت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ / گرد میان منطقه دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندد بخدمت کمر
گر کندت شانه بسر پنجه شیر / کش مکش او کند از جانت سیر
به که حریفان بکف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا کندت موج هلاکت زورق
به که بکشتی ز رفیقان خاص / رخت خود آری بمهب خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین / تا نشود سایه ترا همنشین
راه ز گل گشت لب جو صواب / تا زند صورت تو بر سر آب
آینه در نظر خود منه / تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی / از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی / از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون که دو بند چیست / وین همه آویزش و موجب چیست
بگسل از ایشان که زیان تو اند / خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند / عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی سینه همه آتش اند / ور تو نهی سر همه گردنکش اند
چون دلت از غصه پریشان شود / مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع / شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدر دنیی گشاد / عمر دهی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان / سردی جانت رود آوردشان
ترسم ازان روز که سر درکشند / دل سپر ناوک دردت کنند
هر که نه مشغول بخویش رهست / غول ره وقتست خدا آگهست
پای وفا بر پی غولان مدار / روی به بیغوله تنهایی آر
ورنه بود از دل سوداییت / طاقت بیغوله تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان / رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان / تحفه شنو از لب خاموششان
پرشده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان سرمه دان

منزلشان بین ته سنگ تنگ / کوب سراغی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برار از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد ازان زندگی / روز حیات تو فرزندگی

حکایت آن زنده دل که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان
بث ملالت بعبارات کرد / روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک
گشتی ازین سنگ منشان بیرنگ / همچو یکی آهوی وحشی ز سنگ
کار شناسی پی تفتیش حال / کرد ازو بر سر راهی سوال
کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندرند / پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند / گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان / آب حیاتست مرا خاکشان
جای ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون تست / کام سعادت زده در خون تست
ای ز زبان بخته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه درجاتست

نقطه نطق است ترا از زبان / گشته ازان نقطه زیانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک / بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری
نیکویی فره وی از خامشیست / خامشی اش تیغ جهالت کشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب کلی چون گشاد / از دم ناخوش بده آنرا بباد
تا لبت بسته ز دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بود بدهانش زبان / لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی مانده ز لعل و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست / قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ / جلوه گر اینک بتماشای باغ
خست طبعت درین سنگ کاخ / حوصله تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش دایم خموش / چرخه حلاج و هزاران خروش
رشته ز دندان صفی بست خویش / پیش صف آمد لب ترکش
گرد زبان تیغ بی یک سخن / چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت از بندگیست / موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دل زنده را / ورد مکن قول پراکنده را
چشم ره آمد شد انفاس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است / قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود
ور ز همه داغ قصورش کشی / در درکات شرر و شورش کشی
خامه کش صفحه دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گهر هوش بخش / ورنه زبان در کش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود زاگهیت بهره مند / پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که ازان پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که با بطان پریدن آغاز نهاد و بیک سخن نابجا که از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر ز اطراف ربط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار / قاعده صحبتشان استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی
گشت زبی مهر نشیان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت
رای سفر در دلشان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان
وز الم فرقت من بی غمان

خو بگرمهای شما کرده ام
قوت ز غمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگست سخت
دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچکسم نیست بجای شما
پشت بگو هم ز وفای شما

لیک نه با شما قوت همپاییم
نی ز شما طاقت تنهاییم

نیک فرو مانده بکار خودم
پشت دو تا گشته زبار خودم

بود ز بیشه طلب آنکه بر
چوبکی افتاد چو یک چوبه تیر

یک بط ازان چوب یکی سر گرفت
وان بط دیگر سر دیگر گرفت

بر دو کشف [illegible]
سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان
مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان
بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت
یک کشف اینک دو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد
گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لب خود بود گشادن همان
زاوج هوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد
بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند
زیرکی ورز و لب خود ببند

تا که درین بادیه هولناک
از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم اشارت بسحر که نشانه هشیاریست و علامت بخت بیداری

ای شکر خواب سحر داده هوش
خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده ای
او ز نوا گرم و تو افسرده ای

ترک هوا گوی و نوایی بزن
چنگ بدامان وفایی بزن

هر شب ازین پرده زنگارگون
این همه لعبت که سرآرد برون

هست پی آنکه شود آشکار
بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو باد که کنی تا بروز
راه نظر را بمژه میخ دوز

بنگری این دیر بقا پرده را
وین همه اوضاع نو آورده را

بر نکنی سر برین پرده چیست
نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحه انجم نگر تا که داد
طارم چارم بمسیحا که داد

تار که بر بربط ناهید بست
زنگ که بر محمل خورشید بست

نیل برین صفحه خضرا که ریخت
مهره درین حقه مینا که ریخت

خرقه شب غالیه گون از چه شد
دامنش آلوده بخون از چه شد

شمع سحر لمعه نور از که یافت
جبهه مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایره قال و قیل
این همه بر هستی صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو
حسن بیاموز و به بنا گرو

هیچ درین مرحله غافل مخسب
پای برآر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کوته است
خون بدل از کوتهیش ته ته است

بیش میفزای بمقراض خواب
کوتهی آن که نفیسد صواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست
نکتهٔ النوم اخ الموت چیست

چهره این اخ بتف آلوده باد
خود بتف این اخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمه ز عمر تو روز
نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
میکند آن بخور و الخواب

روز پی خور سگ دیوانه
خفته بشب مرده کاشانه

روز خیال میکند و شب چنین
کی شوی آماده ره دین

شب چو رسد شمع شب افروز باش
همنفس گریه جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چه بروز از دل جافی کنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شام بعصیان گری
شام بروز آر بعذر آوری

روز و شب ار همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده ای
نامهٔ اعمال سیه کرده ای

شب ز غم دهر بغلتید روی
از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب بخود کامکی
با دل فارغ ز سیه نامکی

کرده تو خواب و ز ورای حجاب
ناظر حال تو منزه زخواب

شب چه کنی خواب بجا هلی
کو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب رو بتاب
دیده فرو بست بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی
شمع نظر تا سحر افروختی

همه سحر زده از دیده جو آب
بود برابر روش هما کرد

روزی ازو کرد فضولی سؤال
کای زده راه تو خواب خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست
دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت
تکیه بر راحت چه زیان داردت

گفت نشاید که خدای جهان
هر شبی آید بنخست آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه
کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش شفیعش کنم
رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز
دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودائی
خواب کنان از رخ زیبائی

دعویش از صدق بود بی فروغ
چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست
در دلت از روضهٔ جان روزنست

بخت قدم اندرین ره بسیست
چشم بران دار که خفتنش نیست

مقاله یازدهم در نشان دادن بی نشانی از احوال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و رنگ کاستی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خیمه زده
وز صفت اهل صفا دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری
نام برآورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو بر هستی خود ایستی

گم شو ازین هستی پر اشتلم
بلکه شو از گم شدگی نیز گم

تا نشد از خویش تهی همچو نی
دم زدنت زانکه نه تا بکی

گر تو نهٔ این همه آوازه چیست
هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست

نی چه بود آنکه بدستان خویش
دم نزند جز ز نیستان خویش

بادیه هستی خود بسپرد
پی به نیستان عدم آورد

چون بنیستان شکرافشان شود
بهر حریفان شکرستان شود

از شکرستان چو برآرد نفس
طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لبت این لاف که چون نی نیم
در دلت اندیشه که جز کی نیم

قالب تو رومی و دل زنگیست
رو که نه این شیوه یکرنگیست

با تن رومی دل زنگی که چه
رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار
زانکه دو رنگی همه عیبست و عار

به که کشف چو مسیحا شوی
بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روز و شکمت طبل سان
گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دلق تو اصناف فقر
چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که دوزی بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
کی شود از خرقه یارت درست

رشته تسبیح تو دام ریاست
مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی از گرسنه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو
تیز بخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بسای
از جگر سفره نشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات
سر بمصابیح نهد افسانه ات

نیست بروی تو یکی موسیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان راست قدت شد دوته
بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست
تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن
میل سوی جهل و امانی مکن

بر سر سجاده چو پا بایدت
پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن
پی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقهٔ تقوی مپوش
متقیا جام تمنی منوش

زهد می آلود و بپرهیز و هیچ
خس بر زاند و دنیز ز و هیچ

صورت و معنیت بهم راست دار
تا نشوند اهل صفا خواستکار

باز سرت خرقه تقوی مکش
پا قدم از راه تمنی بکش

حکایت آن صوفی که در سماع رعنایی معینه خرقه فقر از سر کشید

وازلجهٔ بی آرام بحر حقیقت بساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی سر و جدی عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دامگه پر و بال
وجد الهیش ببایدی ز خویش
جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف
رقص کنان کز حرم در طواف
روزی از انجا که قضا راه زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد
ور دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای
لیکن ازان شاهد دستان گرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت
سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند
جنبش من جز بملالی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش
خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود تنگی دل زانکار
خلعت اسلام ببر کرده وار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز
باز نیامد بسر خرقه باز
جای ازین قاعده دلبستگی
تا نتوانی بسبق چند کستر
زانک درین مزرع مردانهٔ
هیچ خبر ز جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح علما از عمل دور
و سفها بالجهل و جد مغرور

ای علم علم را فراخته
چون علم از علم سرافراختی
خویشتن از علم علم ساختی
چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستیست علم سازیت
حجت هستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت ورم
مس تو و از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجنبش نهی
چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره
گرد و چو خشتت بگردن نهی
آن خره کن خیره که از جا جهد
نسبت میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب توی بتو رخ تاب
تا ببری از همه فرد استبق
زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خوانند بره ناصواب
باشد از ان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا بجوی
روشنی از چشمهٔ بینا بجوی
جانب کفرست اشارات او
باعث خوفست بشارات او
فکر شعارش همه بیماریست
میل نجات تنش ز گرفتاریست
قاعدهٔ طب که بقانون نهاد
پا نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب
روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزیست
شد بر جاهل سبب آموزیست
طب ز نبی جوی که طب النبی
سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت
وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب علل روی تو
واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نشد حاصلت الا رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
از طلب آن بموانع مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست
کشف موانع چو بکشاف نیست
نور هدایت ز هدایت مجوی
راه نهایت بنهایت مپوی
ترک نفاق و کم تلبیس گیر
علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر
هرچه نه قال الله و قال الرسول
هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن
جهل خرد رفت جهولی مکن
علم چو داری ز عمل سر مپیچ
دانش بیگانه مخر زو بهیچ
چون بساط عملت سود پای
بی عملان را بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن
پس دگر آنرا ادب آموختن
چون دگران دانش آموزگار
کم طلب آن را عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال
آن چو حقیقت دگران چون خیال
هیچ جواهر بسفالی که چه
بدل حقایق بخیالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و دست بنا کرد خود نزاد و تا جزای آخرت از دست نرهد

عالمی از جاه جهالت برون
در ره افتاد بچاهی درون
هیچ کس دست نداوش براه
مانده در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تک چاه آرمید
سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد
از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه
دست بافتاده دراز از ره
راه روی آمد بسر چاه و گفت
دست بده ای بغمم آه جفت
گفت نخست از کرم نام خویش
گو خبرم از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام
در ره دین خاک نشین توام
گفت که حاشا که ازین چاه پست
در زنم امروز بدست تو دست
من که بتعلیم میان بسته ام
از غرض سود و زیان رسته ام
گوشه نشینم ازوی خردمندیست
خاص پی فضل خداوندیست
کی بجزای دگر آلایمش
ور غرض آلودگی افزایمش
در تک این چاه نشینم اسیر
تا نشود دم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد
هرچه جز آنم نپسند اوفتاد
همت جاهی که بلندی گرفت
از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندد ز طبع بلند
هرچه پسندد بهمانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران
تابند آسمان عدل را آفتابند و اگر بر
گرد خود مینگرند طوفان ظلم را گردابند

ای به سرت افسر فرماندهی
افسرت از گوهر احسان تهی
زیور سر افرازان گوهر است
خالی از ان مایه در دسرست
کرده میان تو مرصع کمر
مهر دو مار آمده با یکدگر
لیک نه آن مهر که روز نگار
نفع رساند بتو ز اسباب بار
تخت زرت آتش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر ز دود
شعله بجان در زده آن آفتت
لیک ز بس جود کی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون
از بن هر موی ترا آورد برون
سود سر ایوان تو بر سپهر
تمغهٔ آن گشته معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب تو بر بدسگال
بسته پی خط تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل
بستن از آن خیمه که آید اجل
زود بود کاید اجل از کمین
تیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد
خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بمغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای
پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا پیچ چو محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دنسرای
اهل سرایش همه گو بند پای
شهری از آشوب تو غارت شود
تات یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری
تا نکند کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف
تات درآید ز تهی کیسه کف
به که از آن سیب شکیبت بود
ور نه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم
از حرم بیوه و باغ یتیم
مطبخیت همه ز خوی درشت
می کند از کشته بهر کو زشت
باز ترا میر شکاران بفن
طعمه ده از جوزهٔ هر برزن
بارگی خاص ترا هر سپین
گاه و جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان ترا داده بهر
از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز
چند کنی رسم ره عدل ورز
ببین که ازین هر دو گدایست نه
هرچه نه بر نرخ آنست نه
ظلم نهد دام سراب غرور
عدل دهد جام شراب سرور
نان که جگر سوخته و دل کباب
باز نمانی بسراب از شراب
نهر و ده آباد بعدلست و بس
طبع جهان شاد بعدلست و بس
چون تو شبانی و رعیت همه
در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ | همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند مار ز پستان میش | تا در دهنش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند | بر رمه گر گرگ شبانی کند
بچه کند شانه به پشت دو ره | شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عدالت سربلند بود و از حلقه میم مروت کمربند

چون عمر دوم عبدالعزیز | دولت دین سد شرف ملک نیز
قاعده عدل عمر تازه کرد | بلکه خلافت بیک اندازه کرد
گوشه‌نشینان که ظلم سپاه | خاسته بود از سر پائی آه
بوبه‌کنان بر سر راه آمده | بهر خبر پیش شاه آمده
کان شه پیشین ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروز روز | کیست که شد شیر عالم فروز
ره سپری گفت حسان تا شنید | این خبر خیر که بشتافتند
مژده رسانند که بود دلپذیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم گشته رام | آهو و شیرند بهم در حرم
این همه از دولت این خسروست | گر قدمش پیش عدالت روست
آن ز خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگری کاشت
وین ز کرم چون ببزرگی رسید | گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ | با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندانشان | جای دو صد زخم ز دندانشان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از نتیجات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست | میل رقمهای کج از وی خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه تنگ روی بر روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر قلم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت نشده خامه زن | خلق در انگشت ز تو در دهن
آن که تو خوانیش صریر قلم | از رمقت هست نفیر قلم
خط که ورق ترکند از دست تو | خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی | برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف | پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار | نیش مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم تو را نیزگی | هستی آگاه و ز آزردگی
موکه زند بر سر کلکت گره | از ره معنیت بود بند ده
گاه بخود گشته ستم تا بچند | جهد بکاری که بود بیست بند
چند زهی کاری ظالم کنی | وز مدد کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | گشته وی آمده در زیر بر
سوخته آتش بیداد تست | دانه و کاهش شده بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصه دهقان چه شود جو رسی | دانه اشک وگر دیدن بس
مایه تاجر که در آوارگی | جمع شد از بجگر خوارگی
شد برات تو همه حرف زکات | در کف بفسست هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | زابله دست کند آب روی
در کف از آیین ستمکاریش | هیچ بجز آید بکداریش
خارکشی هر که چون خارپشت | خم بود از پشته زغار درشت
چون نشود از خار تهی پشت او | قیمت آن را کنی از مشت او
کاه و کی نیز آوری هر نزال | خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بربهت یمال | حاصل سایل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست ز زر سایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | نو نبوا ز تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید و چون بست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد باره دل صد هزار | شرم نمیداری ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون | گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همرهان | تا نشوی تجربه دیگران

حکایت دراز دستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه شدند

تجربه چوب بهلوست سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
نیک سر تجربه بگیریت نیست | تجربه جز حرص وزیریت نیست
بود یکی شاه که در ملک و مال | عهدی وزیرش چو رسیدی بسال
دست قلمساش جدا ساختی | چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایه اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی از آن قاعده تا بشنید | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا برفکند | تاش بگیرند صلا در فکند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خوش گرفت | بهر وزارت ره پیوند گرفت
تجربه بگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر کرد شست
جای از آن پیش که تیغ اجل | دست تو کوتاه کند از عمل
دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوته املان راه کن

مقاله یازدهم در بیان آن که صبح شیب از شب شبابشان دمید و دران صبحگاهی نسیم آگاهی بمشامشان نرسید

ای تنت از شمع گدازنده تر | شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده سر سبز تو آتش فشان | از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور بیخت | بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سر | بر دل گرمت هوس خواب و خور
کرده شب موی تو تصویر صبح | روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین | بر سر آرام گرفته زمین
کالبد چون جو آزاد کان | در ره سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بس که بفرسود کاست | موی تو برگرد ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشته کوژ | خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشته اشک تو بر آن گشته زه | ناوک آه تو بران بسته نه
چنبری آن هست که کاری کنی | در ره مقصود سبکباری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا | هر دو بی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینه لوح وجود | نفی شود صورت بود تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار | تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پای بدم مار زنا دیده ایست | خلق بغربال ز نشنیدنیست
سنگ بدندانت شدی لخت لخت | موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست | نامده یک حرف برون زان درست
نامدت از دست که جنبی بجای | تا نشود دست مدد کار پای
لرزش دست تو بهنگام کار | برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو | رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست | کرد گدا امساک ترا دست بست
قاعده حرص چو امساک نیست | چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که با خاک شوی خاک شو | پیش گنه کاک روی پاک رو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر | شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار | عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خود نیستی ملول | کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از سفیدی صبح میزد

فصل خزان گرد دم باد و زان | کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت | سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار | مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بعدم خم شده / سینه‌اش آتشکده غم شده
پای نشست از تن و دامن کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می‌نهاد / وز سر حیرت نظری می‌گشاد
دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر زاد نشین برخروش
رنگ حنا از کفش چون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
سبحه مرجان ز دو انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته زهر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / پشت دو تا در پی پایش نهاد
گفت بدین صورت زیبا کئی / آدمیی یا پری پاککئی
تازه جوانی ز سر خود بسر / داد دل پیر بخود بدر
نیم دمی همدم من بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین بتبسم گشود / گفت که دیر آمده خیر زود
روی بره کن پی از این امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گویی بسر انجمم / شعر سفیدست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و شد بی‌خبر
تازه گل از پیر چو این شیوه دید / برد کافور ز سنبل کشید
موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شب‌رنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای از فروغ / مرد توکم بهر چه بود این دروغ
گفت بلی آنکه کنم آنگهت / کانچه زنند از طلب ما بهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جای دو عمرت نشست / رشته پیوند بعهدا دست

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان که بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانیست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن
ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفید این نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بپلاسی مده
طفلی و چون شده شیر موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی بهلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان با تو جوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهنست / پوست اگر بر تن تو جوشنست
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود
پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان قد چو زه
باش کمان در پی طاعت دوان / گوشه گزین از زه تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن تر بود / تنگ نزند اسب که فربه بود
نا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه
بر صف دشمن چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه ز اینان بامیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بند بست / به که بسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند کمر بر کمر
در قدم پیر سبک سایه شو / در کهرش گرانمایه شو
چون تو بخدمت مدد دین مکنی / آن مدد از بهر خود دشمن مکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو / چهره اقبال بهی شست وشو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پله طاعات کنی زان گران
کفش تهی چون نهیش پیش پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در پیش نهی پر زری / آب ز سر چشمه حیوان خوری
خاک ره پیش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جای که مناک
غاشیه دولت کش بردوش / تا که شود پیر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر جوان بر کنار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری ز جوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی
تربیت آن پایه بکن در نیاز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید واز رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
تنگ ز دود آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعل نشان
نادره کبکی بجمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون صدره به بر کرده تنگ / دوخته بر صدره ز سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشق باز / بر همه از گردن و سر سرفراز
پا بحنا بر زده تا ساق پای / کرده ز جستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش هم ره و هم بی‌ره
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوشتر ازین خوشتر و خوشتر خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
با دلی از دور گرفت راه او / رفت بناکردی رفتار او
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
بر قدم او قدمی می‌کشید / وز قلم پا رقمی می‌کشید
در پی القصه دران مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان دل فریب زیب این بهارستانند و ناشکیبتر بنقش این نگارستان

هرکس ازین دایره بیرون رود / هست درین دیر بواری گرد
جامی ازو وا رهمه سادگی / تا چو رهی بند ز آزادگی
نقش سراپرده ناهست حسن / ملمع خورشید الهیست حسن
چشمه که در پرده آب و گلست / تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه شد این سلسله بنیاد او / لایحه حسن و پدیدار او
آنکه چنین گشته هر مهوشیم / سوخته خرمن ز نسیمان نسیم
در دل هر سوخته جوشی کزوست / بر لب هر خسته خروشی کزوست
یک شرر از گرمی آن آتشست / وقت کسی خوش که بآتش خوشست
ای که چو شکل خوشت آراستند / فتنه ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابروییت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بسطر سود
تابد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو مهر شعاع
هست دو چشمت ز نعاس دو صین / پیش سیمین الفی بین بین
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی بلطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / هست بسی راه ازان تا لبت
بلکه چو طلعت رخشان تست / گرو شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل آتشی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین کزوست / تخم غم هر دل غمگین کزوست
مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر گل رخسار تو
ورد طری لرزه کنان گردنت / کبک دری طوق کش گردنت
سینه تو دل چو عشاق صاف / جیب کشان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده بیم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو همقدمی حد کس / سایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم سرو جای / از سرت آیم بسر و تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود / هر یک ازان دیگری افزون بود
جلوه حسن تو درافزونی است / آینه چونی و بیچونی است
صورت جوئی شد و از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده ور این آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه نوربار / از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست / عکس خود افکنده بر آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند / آرزوی خویش تماشا کنند
دیده شهوت نتوانند بست / از غرض خاطر صورت پرست
روی غرض چون نبود نورمند / زود ازین آینه دل بکنند
سیر شو و چشم غرض بستان / رنج و ملامت شو و آئینشان
از نظر انداخته خوارش کنند / تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت آن زنگی که در آینه بی زنگ روی خود را بدید و از عکس آینه روی خود را نپسندید

دیو نژادی چو یکی بتره / لب چو خم بل که دو خم پر
رنگ چو انگشت نفروخته / چهره چو چوب طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز / مانده همچون در محنت فراز
یافت بره آینه گرد ناک / ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دید چو بر روی بتش آرمید / تنگی ازان شان که شنیدی
آب دهان بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند
هیچ کسان نیست مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیک که بی اندری است / بهره هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر کم کشاد / عیب بر آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدان سان سیاه / آینه را نیست بدانم گناه
جای ازین گیرد آینه رنگ / هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست
رونق ایام جوانی است عشق / مایه کام دو جهانی است عشق

مقاله هژدهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگر خوارانست و جراحت آن راحت جان دلفگاران

میل بحرکت بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعلق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند و بند
مه که شب نور دهی یافته / پرتوی از مهر بر او تافته
خاک نگردد بشود تابناک / تا ز مهر نفتد بخاک
چون بتن آزاده ز مهر است دل / سنگ سیاهیست در آب و گل
هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
گل ز صنوبر چه بود فاضلی / از غم عشق ار که و صاحب دلی
زنده کی دل بغم عاشقی است / تارک جان بر قدم عاشقی است
تا نشود عشق بدل پرده‌کی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت جدا اند و طاق ابروان
روز رخ خوابت شده چشمان مست / توبه تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
هر که برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمده است / رخ بخطش در ظلمات آمده است
که دم از اندیشه ما بی‌دلی / ماه فلک بینی و آهی زنی
که زگلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
که بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
یار همه آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آغوش بهر بازه نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آهنگ بهر سینه تنگ / تو زغمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی و زر بجهان گیر یار / گشتن بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
چند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ تو نغمه بهر شاخ چند
چون گر کشی گر یک شاخ شو / نغمه زن لازم یک شاخ شو
رو بیکی آر که فرخندگیست / ترک دوئی کن که پراگندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیک جای سخت
بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید

حکایت آن عاشق که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست / پای بکش تیز که رفتم ز دست
از تو بغوغا شده هم نفس / راه کرم گیر و بفریاد رس
ناز صنم چون شغف او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچه نوشین بسخن خاند و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که او / من کیم و صد چو من آنجا که او
با شرف حسن خداداد من / رفته بتاکردن استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و هر سو نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست / روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده / رسم نکو نیست انکه تو آورده
چند کشیدن ز دو جانب گزند / دیده و دل جای ازینسان مبند
چشم ترا گر نه غبار یکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در شرح حال خام طمعان که از شعر دامی ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم بر گرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پرور آن / کرد نگاهی بفراست در آن
هر چه سزا بود بسفتن بسفت / وانچه نه در پرده بستان نهفت
زان گهر سفته هزار ار نگار / گوش جهان شد زوی و گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بر ان نام گهر بسته‌اند / مهره صفت بر دم خر بسته‌اند
گوهر کز شرف ز هرگی / زان شرف افتاده بحر مهرگی
ای که رسد از دل دانش ورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بهر کار نه دوران بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان زگرانجانیش
چند زنا طبع بود ولاف / بر قد هر سفله مشو حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز پستان درون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از کره بر آید خروش / رو نهد از نیم بسوراخ موش
شیر ژیان بیشه بیان گوئیش / ملک دلاور ترازان گوئیش
این همه اندیشه نارست چیست / این همه آئین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد ❊ پشت قناعت به زمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کشی ❊ پهلوی خود چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را ❊ عور کنی طره بغداد را
برکنی از شاهد اطلس لباس ❊ اطلس و سازیش پلاس از پلاس
قافیه معیوب ردیف ناروا ❊ علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو ❊ حشو خبر داده و حشو این نام ازو
از تف طبع کج اندیش خویش ❊ چون سخنی آسوده تهی پیش خویش
کهنه و دانی چو دلت تار و تنگ ❊ کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست ❊ املی ناراست خطا درست
گشته دو تا میل سوادش کنی ❊ واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه ❊ قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه برویی که مبیناد کس ❊ منتظر آن مبیناد کس
چون به در آید پس صد انتظار ❊ بر زبر بهتری از خود سوار
پیش وی بوسه بپایش دهی ❊ لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون ❊ صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد بار بد ❊ نامه عصیان ز قیامت بیاد
تا نخورد زخم سفاهت ز نو ❊ رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز ❊ حرص تو دندان طمع کرده تیز
بهره گفتار تو در مدح کس ❊ نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است ❊ خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی ❊ باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو ❊ خلق بجان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر ❊ یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول ❊ تو بندیمش زبان بر فضول
تو بحضورش بسر درآمده ❊ او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون ❊ با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که تا بردی لباس آلودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری ❊ شاعرکی کرد لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح ❊ بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید ❊ بوی توقع ز ثنایش رسید
کرد از آن نامه بر رنگ و ریو ❊ خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن برکند ❊ کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ ❊ در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری موی سنج ❊ فربهیت می دهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت ❊ با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست ❊ رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد ❊ در کف صد محنت و رنجم سپرد

مقاله هشتم در نصیحت فرزند ارجمند سعادتمند که در پستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و از آن بلاغت به نهایت کمال پی آورده

جان تو جامی به درون لاغرست ❊ حرص تو از جان تو افزونترست
عمر گرانمایه بسر می بری ❊ غافل ازین فربهی لاغری
ای شب امید مرا ماه نو ❊ دیده بختم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آ چون هلال ❊ روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار ❊ چار تو چل باد و چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال ❊ سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا ❊ با دلت و دولت دین با ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار ❊ بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند ❊ چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی ❊ پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش ❊ حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت [illegible] ❊ رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود ❊ خاصه که سالش ز تو افزون بود

در به دبستان بر و کارت نهند ❊ لوح الف بی به کنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین ❊ از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود دیدنت کج اندام الف ❊ بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آنهم که نهی بر کنار ❊ چون الف انگشت ازان بر مدار
دال وش از شرم مکن سر به پیش ❊ صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بر آن کو ببین ❊ رسته دندان منما چون سین
دل مکن از فکر نشان بر دو نیم ❊ تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده مر قیل و قال ❊ تا نکنی درد سر گوشمال
دار ادب در سبق معلم نگاه ❊ تا نشوی طیلک تعلیمگاه
پی چو بر منزل قرآن بری ❊ روزی هر روزه از آن خوان خوری
سیلی اگرچه فضیلت و هست ❊ گر تو بسیلی نرسانی به است
چند کنی [illegible] ❊ شاهد مصحف بنشان بر کنار
باشدش از رخسار نکو فال او ❊ محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی ز ذکر و سلک خویش ❊ ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته به طفل خرد ❊ کز کف نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای ❊ حفظ حق از جانب تو دم زدای
دست طلب ده بقلم گاه گاه ❊ شو بسوی خطه خط ره براه
باز نشان از ره کسب کمال ❊ از نم آن تا بزه کرد هلال
کوشش تحسین خط از هر نمط ❊ لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سر انگشت خویش ❊ از کمر هر هنری مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگرست ❊ شمه از عیب شعر اندرست
شعر که عیبش ز میان بر زند ❊ همت پاکان قلمش در زند
در قدمت گر کنی اندیشه اش ❊ گوش که چون من نکنی پیشه اش
هر نفس آید که ای ارجمند ❊ قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان ❊ خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار بخود ره مده ❊ رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم ❊ قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن ❊ دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن ❊ علم چو آمد بتو گوید چه کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر ❊ آنچه ضروریست بدان شغل گیر
هرچه ضروریست چو حاصل کنی ❊ به که عمارت گری دل کنی
آنگه عمارت گری دل که دل ❊ وا کنی از کشمکش آب و گل
پای به دامن کنی و سر به جیب ❊ تن به شهادت دهی و جان به غیب
یاد خدا پردگی هش کنی ❊ هرچه بجز اوست فرامش کنی

حکایت پیر هشیار با مرید فرامشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست ❊ آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده ز زمین جای هنوز ❊ خاست از آن انجمن دل فروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست ❊ نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا رده کش هوش گشت ❊ تا دو چیزیم فراموش گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی ❊ تا کنم آن گم شده را جستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس ❊ در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی است ❊ قبله گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تو ❊ باشد از آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی است ❊ حاصل اوقات تو بی حاصلی است
ور بود آن چیز فرا یاد تو ❊ شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش ❊ لب ز سخن بسته و خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن ❊ هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است ❊ آخر کار تو فراموشی است

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب جف القلم ❊ خشک بیاسود ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب ❊ حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین دست بتامین گشاد ❊ چرخ برین سبحه بر وین گشاد
گوهر آن سبحه به پایش نشاند ❊ در قدم غالیه سایش نشاند
گفت جزاک الله ازین نقش پاک ❊ از تو بتحسین دو نشینان خاک

نقش شفاخانهٔ عیسی است این
حرف کش دفتر فرزانگی است

بارقم خامهٔ مانی است این
تازه کن مایهٔ دیوانگی است

غنچه از گلبن ناز آمده
قفل گشای در کاخ صفات

یا گلی از گلشن راز آمده
عطر فزای گل شاخ وفات

هیچ طرب مطلع انوار است
بر ادب مخزن اسرار است

نظم کش تشنه نهایت نبست
از شود دیگری از آن بهره مند

سر معانیش نه زان سان دقیق
از خس و خاشاک چو صافست آب

کش نتوان یافت بفکر عمیق
می نشود در در و گوهر حجاب

لفظ خوش و معنی ظاهر درو
شاهد اسرار وی از صوت و حرف

آب زلالست و جواهر درو
گرد و باشی ببر خود شگرف

بسته ز دل نقش بتی تنگ فام
حور مقصورات فی الخیام

منظر خانه چو دار بهشت
ز تجمل من لقبی چو بهشتیش

تحفة الاحرار لقب دادمش
راست جهانست درانجا سطور

تحفه باحرار فرستادمش
بر گل شادی نهال سرور

هر که بدل از خرد ش وزنی است
جوی ز زر جدولش آن بخورد

در نظرش هر ورقی گلشنی است
سبزه تر گردد ی از لاجورد

سر و مجلد سعدی جلیس
داده ادیم از سر مهر سهیل

جزو شده از جنب آر او رئیس
از بر انجم دو شیرازه کش

هیکل آیات کرامت است این
ظلمت کلک وی از این حرف نور

حرز حمایت گر جان است این
دار چو انگشت بدان نیش دور

باشش خدایا بکمال کرم
چون بتراشند ز سر خامه نیش

حافظ از آفت هر کج قلم
سازد از آن نیش دل اندیش

خط وی از خط دانش برون
رشته بسر خدعه هاش شست

چون خط و نقطه پر اصلاح
ز حک و اصلاح بهم بر صلاح

تیغ کند خامهٔ سرتیز را
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز
کاو زند بر رخ عمر خال غم
چند عیب باج حکایت دهیم

رشته بر نظم دلاویز را
کرد دراز وقت کتاب فراز
گاه شود سیم زبیدش ستم
شکر که تاراج نکایت دهیم
مهر زنم خانهٔ این خطاب

کلک وی از جوب جوان برترست
حرف نگارد چو کلک هوس
بس که مرید از قلمش مرز است
شکر که این رشته بپایان رسید
شد رقم خاتمه تم الکتاب

وز لکش قافیه ویران گرست
نقطه نه بر جای نهد چون مگس
ضد وی آنجا که نویسد صد است
بخیهٔ این خرقه به اتمام رسید

سبحة الأبرار

الحمد لله که بجون گرختم | یکچند چو سبحه عاقبت بگشتم | از کشمکش چرخ چنبری گشتم | کز گوهر راز سبحه داری گشتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از نفحات فضل در صدف صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه بفرهنگ رشته تامل سفته و بالماس تحقیق بنور آن در رشته آنکه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده والحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس دست به ستن گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس با نکشتن فرا هم نمایند تا بن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بی مقدار است بهم بخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال

مثنوی

جای که قوی شکسته حال است — ور دست زمانه پایمال است
چون فال زنان ناخردمند — گرد آور دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی — اشند بجهان شکسته حالی
یارب بسبحان افلاک — صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچست — هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش در پردار — وز دست معاندان نگه دار
والسلام علی محمد و آله — سلام صب تایه و محب واله

تاجور ساختن این نامه عیسی به بی عیسی مباهی تاج بسمله که مرجع است بجواهر اسما و صفات الهی

ابتدی بسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان
سکیم از نم این آب حیات — زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان — تا معطر کند این عنوان را
ناف آهوی تتارست این — نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ قدمست — تازه رس میوه شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد — لوحه بر نامه لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف نوشت — طالبان را در فردوس نمایت
خرم آنکس که ازین در جو یافت — بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف — که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم — تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند — لب از هر چه جز این نام ببند
سینش اوج کنگره طارم عرش — قیرگون سایه بکافورین فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز — بر تو تیز است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم — روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری — ملک در چشم دلش مسماری
کم شد و نطق زبانی بنظام — تا ز لامش نرسیدست بکام
باش تا بنگر گردان گرده — در گلوی تو دو چشمش بنهد
بهره در شد دل مجروح ریش — ریشش را ساخت بهم چشم خویش
جائش جانا که بود کاه نثار — بجز از عهد جان بخت گذار

ابروی نون وی آن نیک نواز — که کند دل ز دوی آغاز نیاز
بازش عشریت ز آیات کمال — عشره کامله اش نعت کمال
هر کجا نقش و نقوش برکات — داده جنبش ز آثار حیات
سکه انگشت سکون رهنمای — روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو نقش و نجوم — بشیاطین تو ی الوهیم رجوم
نکل تشدید گروه شانه نمات — فارق معنی شدت ز نجات
جای این شاهد پاکیزه غیب — که دهد نکهت با کش رجب
شیوه جلوه نمای ز ثوابت — صورت جهره گشایی ثوابت

در ترشیح اصل این شجره بر شجره توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

کردی از بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر
اشهد الله آنه واحد — فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بهمان — میکند شکر گذاری زبان
شکر فضلش چو عطای دگرست — باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرد شناس — منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی — گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از خرد وهنی گشته زبان — هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند — پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای — شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه بیش — وان بتوقیع کرم از همه پیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم — بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم بگشاد — مرغ فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست — نه صدف با گوهر که در وست
همه زان چشمه چو دانست — که بصحرای وجود افتادست
شکرین چرخ نبشت بجنس — یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی جبابست و نیل — که پدید آمد از آن جبه نیل
زانجم در کار که بوقلمون — از شکاف قلم آورده برون
طرفه نو مست نگون چرخ برین — نقطه حلقه آن کوی زمین
هر که پی برده باین خوش قسمت — عارف نکته نون والقلم است
مرورا هیئت گرد ور بی روزنه کم — رخش او دولت فلک کاسه بسیم
اینک اینک بنگر شاهد حال — منبع انجم زده و نقل لآل
تا ورین طبع ز نه بند سرای — ننهد جا و نه ز ارزانی
بهر سر کوبیش از سنگ جبال — گرد واماند ز مین بالا ال
بحر جودش که فلک آمده — بانگ جودش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید — با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی دانست دهان — لله الواحد ش آمد بزبان
واحدست او و نه ماهی ماه — همه بر وحدت او دید گواه
نیست در رشته وحدت تا نم پیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار — بالی از رحمت و فضل بهار
باغ پر زیب ز صنعت وریش — آب آینه زروشن گریش
باد از غالیه سای مرز — مرغ از و نغمه سرایی آموز
بست چپ سمن از غنچه گره — بافت کرد چمن از سبزه زره
ز دست مجروح بغا نو سپهر — از دم حادثه تیغ به و مهر
باولی الجنحه مرغان فصیح — داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت — بخلیفت گر بیش نام نوشت
تاج تکریم بها داد کرمش — داد از علم آدم علمش
بسر منبر تعلیم نشست — طاعنان دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشیح زبان — ز ترشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش — سجده بردند بیک سو همش
بجز آن آتشی او نور او — که بسجودی او سر بنهاد
کور دل بود ابلیس ز آن خبر — دیده نگشاد بحریت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق نه گردن او
نیست در کینه دری محکم کرد — روی در روی سوی آدم کرد

دانه را در نظرش تزئین داد / ره بدام خطرش تلقین داد — سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش برخسار نشست / پشت عهدش ز عصی خرد شکست — زلتش پردهٔ عصمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعلهٔ تاب علیه / ریخت انوار هدی منی یه — ما که در ظلمت هجر مشتغلیم / طالب نور ازان مشعلیم

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسر دوری برسد
ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر خجلی — چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازنده فیروزه رواق / شمسهٔ زرکش نگاری طاق — تاج بر سر نه زرین تاجان / عقده بر بند کمر محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده / در بر بر همه بگشاینده — ابر سیرابی تفسیده دهان / خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانهٔ جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم — دیر پروای بخود دسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت ز گنجینهٔ دل / زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل — مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از جگر کوه گشای / صبح عیش از شب اندوه نمای — مونس خلوت تنها شدگان / قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیرباران فلک از قوس قزح / از صفا باده ده از لاله قدح — پردهٔ عصمت گل بستر نهان / حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش — لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ
غنچهٔ تنگ دل باغ توئیم / لاله سان سوختهٔ داغ توئیم — هر که بر دل ز تو داغش باشد / راحت از غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کرد ثبات / گرچه پرورده پرورد ثبات — خنده بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نوار فام قدیمی نهضت / برقم جای قدم بار فرست — تازه رس قافلهٔ باز پسان / بقدم گاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله از هم بر زن — عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای
چهره کن رنجه بر بنده و رحمن / صرصر رنج کن شاخ شکن — بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره کی است و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی — بیخ و راحت که چنین پی بست / اثر رنگ زدهای وی است
هست رنگ همه زین نیرنگی / دست نیلی شده زانگشت گری — مهر و مه را بفکن از بام / تا برآرند بر سوداسی نام
پردهٔ پرده نشینان بدر / ور نه سر پرده دری کن زده — کمر بستهٔ جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد بفلک بزم نشین — خامهٔ تیر بکش زانگشتش / بل که انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بناست / سر کشیده است ازین مرحله گاه — مهره مهره بکنش از سر هم / شو ازان مهره کشی سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه ازو دود برآر — ز آتش قهر ببر تری آب / بهر بر عدمش ساز سراب
باد را خاک بسینه ریز تو ق / خاک را کن ز نم طوفان غرق — نامزد کن بزمین زلزلها / ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی اند / باهمه بار که در دار روی اند — گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از روی دو نیم
هر چه القصه بود رنگ نمای / همه را سینهٔ هستی بزدای — تا بمستانی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه — حق همسایگیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی تنگ سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را — باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمت / که ز نوکش دو جهان یک رقمست
ته قلم ملک یکی تازه نهال / رسته از روضهٔ اقلیم جمال — کو همه معنی خیر البشرست / که مر آن را ستنه تخم و ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و آخر کار — صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت و دانه — قبلهٔ بنده و آزاده وی است / علت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را / وز درش کار گشایی همه را — طرفه نامش که با آن نام درست / گرد نعلین ز حد عرش نشست
آدم آنکه شرف سرورا / تاج سر کرده بیاد دستش را — گل شهره دو جهانست بلی / هست شهری و گلی زو شکلی
گل که آدم عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش — بود پیش از رقم تازهٔ او / بی صریر قلم آوازهٔ او
لوح زانا رقم هیچ بدانشت / که برخ حرف تماشش نگاشت — عرش را پایه نه بر کرسی بود / گر قدومش بخبر برسی بود
تا در آیه بستر گسته سوار / بود گردون شتران گرده قطار — بود پیش ایام بر هم بسته / چار طاق ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود — نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید — یوسفش بود به درگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحی آموخت — رفت در قافله قافه خویشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / واو صد تخت سلیمان بر باد — درس خوان کرم او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
خرم آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز — علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند — ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان اوست / سبز جا شستکه احسان اوست — مشرقش مکه و مغرب یثرب / پرضیا مشرق ازو تا مغرب
گرد بر خوان نبوت بکتب / دعوت گرسنه چشمان عرب — قرص مه را پی یک مشت لئیم / سر انگشت کرم کرده دو نیم
نیست زین هیچ عجب تر عجبی / که نشودند بآن قرص لبی — شبی دیگر ز قدم جان تا فرق / برد رخشنده براقی چون برق
انتهی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای — گنبد خاک پس پشت فکن / راند از آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بالرحمن رسید — شد ازان نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان — بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسر چرخ بلند / چشم بگشای و بیک لحظه ببند — بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش — بود در روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دید و بست / بکلامش ز سد هیچ شکست — نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یار ستی که ز گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیا / که از ایشان بجهان مانده بجا
همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اند اکنون هم / رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن ز نور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت درخواستن

ای قمر طلعت کی مطلع / مهر بی مهد نمانی برقع
نقطهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز موی تاری / وحی منزل ز لب گفتاری
طره‌ات سوده همه سودا را / انتحای حروفش طاها را
قاب و قوسین جهان ابرویت / نقش خم خم گیسویت
با تو آن کو در جنگ زده / درج یاقوت ترا سنگ زده
گوهر بهترین جام لبت رخشنده / ساغر دولت خود نشکسته
رخنه افتاده از آن حمله گران / در صف گوهر جانی بهران
سلک دندانت بخون جهان بسته / رشتهٔ لؤلؤ مرجان بسته
کس نکرده ست زدل سنگینی / ذره کمتر و بیبیچ کینی
نخل قدسی ز رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان طبیت
یعنی از گوش حصار فرنگ / وای خواجه ازین بس آب سنگ
گو سیاهی مژه ملک ملک / زدن از سنگ زرت لعل حک
تا نکند عرض همه ناسره کار / رنو حلم ترا پاک عیار
لاجرم حق از آن صدف سنگ / ابد قوی بسرون داده رنگ
حلم تو بود ولی کوه شکوه / کی رنگ سنگ فرو ریزد کوه
گرد زین کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد
گر برای شفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از حیرت خاک آشفته‌ست / لیتنی کنت ترابا گفته‌ست
چند در حجله به تنها خفتن / حجره از گرد فنا نارفتن
چند در بستر خفا بستن / در بر این خاک نشینان نشستن
چند از سنبل تر پیکانه / دل بصد شاخ نشنید شانه
چند بی نرگس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین نه پابوس تو زد / جفت باشد بهزاران غم و درد
خواب از مقصد و مقصد بگذشت / قدر را فراز که از حد بگذشت
دست از برد یمن بیرون آر / کف ز جلباب چمن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش / حلهٔ لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدرای
طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز / قدر منبر ز مقدم عالی ساز
خطبهٔ ملت دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا ز نهٔ صدیقی / بدر آن پرده هم از زندیقی
درهٔ عدل ز دست عمری / زن چو فرق سر هر خیره سری
خوی نشان کن ز حیا عثمانی / ریز بر کشت وفا بارانی
تیغ و رکن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را
طی لسان ز پی کار بنشان / آتشان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر دونان بربای / تخت دولت ز زبونان بربای
ساعد کج رقمان ساز قلم / زن از آن قاعدهٔ راست قلم
بی ربان را حشر جسم درست / راه دانی بهر اقلیم درست
ور نخواهی که از اقلیم بقا / آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نکو عهدی را / ده ولی عهدی خود مهدی را
علم از حرم بطحا زن / تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین / گستران در حرم آباد زمین
باز دجال و نشان بر جرز / به بیابان عدم سر در ده
عاصیان بی سر و سامان تو اند / دست امید بدامان تو اند
خاصه جامی که کمین بندهٔ تست / چشم گریان لب پر خندهٔ تست

همت از بند امل بگسستن / بجز از عمر و بل بو بستن

رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که از صورت جسم / بود در کنج الستش طلسم
روزی از دل در راحت میزد / کام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب / خفته‌ای رخت خرد داده بخواب
دیده از نالهٔ درد و دیدن بسته / گوشش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
ز دو سر پای گدایی نه زدست / میل بالا کن ازین پا پست
دیده و گوش و زبان الحبای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کمالش ثنا خوانی کن / بر تماشاش در افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
با بیکسی گشته‌ام از میان / فارغ از عالم و عالمیان
هر ده از من بجهان جویان / گر جهان جسم بجهان جویان
گفت عیسی چو شنید این جواب / خواب کن چون جواب که خوش بادت خواب
بنده خود ده نشاد بخسب / بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم کولی است / ترک کولی بجد امشغولی ست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان تمنای تو بند / زهد ورزان بجمالت خرسند
گر نه بابت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بویی ز تو آید بر باغ / کس ننوید گل خود عنبری باغ
داغ تو داغ دل جامی بس / باشد از داغ تو بو خوش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
سنت از دام هوا با خندش / بگسل از بهر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده / سازنش از ذوق فنا دل زنده

عقد دادار آدم در سر فقر که به برقع سواد الوجه فی الدارین ساختن چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم والعین

تا چو سر بر زند از زمره فقیر / مرده خود بود و ز زر بفقیر
ای گرانمایه‌تر از گوهر پاک / دی سبک سایه‌تر از پیکر خاک
پیکر خاک ظلمت و تو گنج / گنجی از جوهر ازل گوهر سنج
این گهر را چو شوی قدرشناس / رهی از آفت امید و هراس
خرقه گردی به دولت خشنود است / چشمه چشمهٔ زر و داد دست
باشد از ناوک هستیت پناه / دار دستار غلش عیب کلاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه دار / چشم بر رسته کس سوزن دار
در خرابات که با نفس پرست / خود و فوطت کلاه ترک خود است
میزند بر محک انگشت / گوشه زر و زر ده دست
بس بود وجه قوام از روی / سرخ رویی ز زر خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که کشایی روزه
چیره دار از مایده کردون خم / بر سر خوان منه از شکر و شیر
بات بی کفش ز فوت و فنا / کفش کوبی ز ده بر فرق غنا
بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از تکلف از قدمت مضطربست / حید فحش از آن در عقب است
موی ژولیده اگر دارد دست / خوش کند بیت سوی مقصود دست
سر بر ذی خانهٔ تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سرمایت بالای قبا / بر تو خورشید و زر بفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقا هم جویان
بر تنت پوست ز کم خوابی خشک / نفحت عطر ده از نافهٔ مشک
چون نفس قند خود ساخته خم / که سر افکنده بنتی دو نم
به گدایی چو گل از خنده بپشت / غافل از سرزنش خار درست
دست خالی ز درم باد و نگار / که سرافراز شوی همچو چنار

بد که با خار و خس آید بسر / منت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت از کلک حصیر / گر بود صحن زمین نقش حریر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست / دسته و نار ز بالش به نخست
در قیامت بترازوی حساب / چه بد از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / کو مرصع بت و همیان زرت
عقد همیان بکمر کاه لئیم / اژدهاییست درون پر ز سیم
چون تو بر دیده و نهی دیناری / بینش مقصود نشود دیداری
هر چه محجوب پس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود کرد است / گر همه جان تو باشد پرد است
کسب اسباب بود دیده وری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن مستوره زن موصلی که بردیه بازنی بموصل اخبار خواجه که طالب مواصلت وی بود داد و پای توکل از جنبش فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / جا که در پرده عادت کرده
ذره خور دیده بخود داده نهفت / خاطرش نزد زن محرم جفت
مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای پرفن / در ره صدق و صفا مادر زن
زادمی فر و نشستن بتو راست / آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از همسریم / تن فرو ده و بزناشوهریم
مهرت ای رابعه بر سر جمال / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه او نه بخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر همه ملک بنده و منی / همچو خاکم بر او افکنده بنی
همگی ملک شود مال تو تام / دست در هم دهد آمال تو تام
لیک از آنجا چو غبار انگیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که بآنجا نگرم / راه اقبال بآنجا سپرم
پایهٔ فقر بود والهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی
ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

عاشقان گشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
درد دم بر دم تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی / گردد در راه وفا تیز تکی
شده جایی که سگ استان است / همچو ایشان ز دو گیتی شان است
در کمند تو فتاده دست ببند / خالی از داغ سگانش مپسند
بست از خوان عطا دیده بخویش / استخوانی نهش از خوان بمپسند بخویش
صبر بر فقر و فنایش آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن
ای که بیکارتر از خشک گیا / که شوی سپر باد صبا

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از منهای رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای افشردن

بی ثباتی بره صدق و صواب / چون که نفس تو نقش بر آب
هر دم از جا چه روی کشتی‌وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار
شاه‌بازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گرچه‌ای صد میدان / نیست امکان که رهی زان چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا کن مکنی / که در آن نیست خرد را سخنی
هر کجا گفت بکن دست گشا / هر کجا گفت مکن باز بپای

رو بر آن راه که فرمود اوست / نوش از آن باده که همجو او دوست
لب بجنباند ازین نامه وده / پایگیش از زر و نافرسوده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان باش
گر نگونسار ز گردون افتی / به کزین دایره بیرون افتی
گر درین دایرهٔ تنگ مجال / حفظ معمورهٔ دین سور مثال
رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی
گر دیک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بر او شد ماتم
ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری کوشش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ بجز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در روی روش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت از کنگر این کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان گشت در آن تلخی عیش
صبر کن بر ستم نجوردان / نرسد جز بتن آزاردان
چه غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست
گفت ایمان را صبر آمد بر / این بود دستور تواصوا بالصبر
خامهٔ صبر تو بر آن نعمت و ناز / گفت نشاند بسراپردهٔ راز
سینهٔ صافی کی از زنگ وجود / دیده روشن شود از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو بلغزد از جای / ننگرد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ ببارد جز تیغ
بر تو گم نشود یا بنت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان بصبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زان لایق
وز بغرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید
خامه وقتی که بود ناطقه او / چشم آرا که خاطر او
سخنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را

حکایت عیاری که در زیر چوب تخته خندان دندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک برنامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / ملک ماهی شده چون استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محل هم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود / که بد و چشم و دلم ناظر بود
پیش وی با همه بیباکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چو چو شد / سکهٔ درهم صبرم نو شد
زر رقم سکهٔ نو برکارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد فاقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین دینار

صبر اگر چند که زهرآیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود حلوا نوش

مناجات در شکر صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبنده دل ما از تو / از همه جز خوش الا از تو
صبر بی تو ز بی دردان است / صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکلتر / رخ نهفتن دل از آن مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جان ما بستهٔ احسان کن
نقش کل نعت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صحن دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از بخت دوری تلخست

عقد چهارم در شکر که صرف کردن نعمت منعمست در حق گذاری او و اعتراف در عجز و قصور سپاس داری او

مبند از دل غم رنجانش / کز تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر
ای که از پات نیابم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهات آن لوح منیر / که بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زو توان حرف صفا خواند و حظ
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین / تا نه بیرون رسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / واندر و گوهر احسان افتد
در مشامت زده ما شور نسیم / میدهد خوش نفسان نسیم
دهنت کارگه تنگ و هبی / کارها آید از و بهر تغنی
نکهت رای بد و کاریش / چاشنی گیر جی شیرین نیش
لقمه خایی و زلال انگیزی / لقمه ها را ز زلال آمیزی
با کمیز دگر انفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او رایحت احباب درست / مشکل ساز چو یاران از تست
وقت ناز گشت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمه خنگ تن تست / کز ان نغمهٔ راحت تن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / لیک مقصود رسانده بی
رو بری رهبری کام نئی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / دار دستار زده ساز جای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر زمین
زانو نیش ار چو کنی کرسی سر / پایی از سر دل عرش خبر
آمد آن آینه ساز عیب / گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بتو پیوسته نفیست / لمحی از نعمت بیرون نعمت
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین پرده بود پردگی / تو بتو یافته پروردگی
عقل و دین پرده کی پرده اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وآنچه بیرون بود از نعمت نیست / لیک در آمدن و رستیست
باشدش جمله از آن حکمت نیست / ور سر خوان کرم نعمت نیست
گرچه آن را نبود حد قیاس / واجبست از تو بران شکر و سپاس
مجلس عاقبت از هر چه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت زیری / حکمت از کوری گوینت زکی
نعمتست این که دولت دو نگاه / از غم حکمت و اندیشهٔ جاه
هر چه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را کمند

نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی لب دریا گام / تا کند تازه شکاری دلم
آرد انداخته دام نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بجوش / ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین ملال اندوه که چه / کم زکاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که زناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل آماده ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده و پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پیدا که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / باز و تحفه آن افتاد ز دست
شدی از هول بران تخته سوار / بعد بگاه رسیدی بکنار
با خود انگار که بودت ز زمین / قاف تا قاف جهان زر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک / بخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند گزین عجم رهی / تا سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن جستی / بعلاکت ز بلاکت رستی
ایندم این گنج سلامت که تراست / بی غم رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرست / خوشتر از افسر زرین بسرست

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و ترسکاری

شکر گو شکر کزین در پیچ / جز غم و رنج نه بیند کس هیچ
ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان تو جمله زبان / لیک نوالیست از آن خوان بهمان
چون نواله ز نوا خیست جدا / زان نوالست صحابی بنوا
گر جم جامی بود از بیجگان / زان نواله بنوالیش رسان
گر به آتش نکنی عود رستی / بکسی کی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمتش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار

عقد یازدهم در خوف که خبر ز احتیاط ورزیدنست و بر نعمت امنیت و انبساط ورزیدن

ور کند بار بر و شکر ز خوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف
ای دولت ز سر خوشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
گه کنی تازه نهی کاخ بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل چند منزل
چرخ را بین که چه بیداد فنست / مرگ را بین که چه بنیاد کن است
آن نه بنیاد فتی بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود / وز خردمندی در سیت بود
گه بی ترس خوری ناشتای / در صف حجره دان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
گه کشی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخت برندت سوی خاک / وز بلندیت بیان تیره مغاک
بر رست از همه تشریف اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن آنکه ز آواز صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر از چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / عدل را هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بمانده ز روی یا بنشاط
یا گرانی کندت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه عنایتگاه / پیش روی تو بجا یاد تو اد
راه دار انسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ برت یا به بهشت

یا دکن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعره و اسفار الیوم
محرمان را تعب برداشته / محرمان را طرب برداشته
صد از این واقعه‌ات بایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
بازگو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بجاهست و سرای / خوش منزل و آرامش جای
بین که آدم ز جنان چون افتاد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلمست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و ز قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غضب آمد بسرش
ور بطاعت ورعی تعدیت هست / بانه عجب تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکار افت / که نظرگاه نکوکار آفت
هرکرا روی به بهبود نداشت / دم من روی بنی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت بخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی از این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با جنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله‌های بیابان پیمای / قافله دیو در جان فرسای
تف نشان چکش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پرآب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی / کز عجب بر سر غارتگری
گو بهر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم چه بپرزی
گفت نی آدمیم من پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مومن و احد دانی / یا نه در شرک قرین میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گوبان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او شکیست
شرم بادت که جز او می‌ترسی / پای بگذاشته از بی‌ترسی
چون خداوان ز خدا ترسند و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس همه جای
ترس کاری ز خدا عاقلیست / لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق ما را ز تو دل ما بدو نیم
تیغ هیبت همه را در خون غرق / دارد اینک ز تیغ تو برق
رو بمانیم ز خاری که بجر / وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله و تکریم و لب / حیله‌ها را شکند حملهٔ شیر
تا ز تو حکم امانی برسد / تن امید بجانی نرسد
بند و جایی که در افزایش تست / جنتم بخشش و بخشایش تست
بخششی ور ز تو بخشایش بود / گر ببخشایی ای وای بود
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
جنتم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
نصف اهل صفاتش بیان / بعد مکاه رجانیش بیان

عقد نثار ز نهم درر جا که بر واج وصال زیستن است و بلواج جمال نگریستن

ای ز بس‌ها بر تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره‌ای / گرد این نقطه چو پرگار بپای
بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این سبزه کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / ور دم ناخوش آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو از دبود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است / نامه سوی تو بحل کرمت
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم

چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قبض فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده برت / ز نور گوهر خدمت گرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
همچنین کو نه قوی دار امید / که جوانی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / با دشش آتش زده در هر خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین / نه در او سایه بجز زیر زمین
سو بسو راز تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان بینی سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز
ریخته ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش
وی زراکم شده رو در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرد و بر و دندان تیز / از دو جا بسته بر او راه گریز
بارگی جسته و بارش کنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر رحیم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
رو شود ظاهر و رهبر خضر / راه و رو خرم و روشن خاطر
الغرض این گونه کرم آید از او / با امیدت کی است بدارد
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال الفرج / فرجه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون تو بیگانه شوی دشمنی نه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره بر دهنی نکنیش / نشد از همت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه الصلوة والسلام در رنجیدن بر آتش‌پرست بدولت اسلام

پیری از نور رهی بیگانه / چهره پرورده ز آتشخانه
گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خلفش در دین دید / بر سر خوان خودش ننشیند
گفت با واهب روزی نکرد / با از این مائده برخیز و برو
بر بر خاست که ای نیک نهاد / دین خود را بکنم نواله برد
بالبی خشک و دهان ها خورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است
روز بیش و اگر فتم روزی / که نداری دل و دین اندوزی
چه شود گر تو هم از شفقت خویش / رهبین گوید لکم دینکم و دین
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای گنج جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطایی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند کار خطا / آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشنایی چرا بر نخورم
رو دران قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

نعت خاطر تو میدان خویش / در رخت جنت جاودان خویش
مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپای خود از ربندیم / بتو بی فضل تو چون پوییم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سوییت ره رویی یابیم / ور گلستان تو بویی یابیم
جای از جان و جهان گشتن تست / تا امید بلطفت بست است
دار پیوند ما ازان تار قوی / کش دل ما کششش را سوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ تنگ ز دلش کرد کم

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش
ای در اسباب جهان پای تو بند / مانده از راه درین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / باشند از بی جرسی قافله را
قافله بی سبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ارنه ز طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
دار خرماست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / هین توکل کن کاهلی پای مرو
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نو آورده ازو / نعت و فعل تو رقم کرده ازو
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چو جان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت نخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت سر / گشتی از کاسه و خوان قوت بر
خوردی از مایدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نقش پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آنکه صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت دزد تیز / یا بدریا ز کفت موج ستیز
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
شد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار از خود دیدی / رو در او باز از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پرافسانه بکن
کسب اسباب بهمت پستی است / ترک اسباب ز بالا دستی است
پا به بالا نه ازین پایه پست / در توکل علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن بهر کار که اوست / پیشه بیش آور و بر پیشه ور اوست
سوی تو زد دست بلا راه زدی / وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهش کش یک رو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در پناه آنکه ایمن باشی
خار صحرات دهد نغمهٔ ورد / ور دو صلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ ابوتراب نخشبی نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کار دریافت ازو خاک نسف
با خود آمد که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دل آسوده دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از ترکش انداخت / تیغ بنهاد و سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نخیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از پی حجت سرش دوزی
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف بیکاران شد
سایلی گفت که روز نبرد / که ز هیبت برد از زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود دل متیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی ز زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم معذوری
مرد را گرنه بدل تنگی است / بستر خواب و صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل اگر آسان است / همه با فضل ازل یکسان است

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

چون ترا عقد یقین آمد سست / هر چه آید بتو از سستی تست
ای دو عالم همه اجزاء توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جز ره معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاکیان را تو شوی راهنمون / سوی روزی سببها بیرون
کی بی تشنه لب پرتب و تاب / چشمهٔ آب باری ز سراب
گاه برگ سنه از بی برشاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جانی که درین گردابست / مرکز دایرهٔ اسباب است
ده بگلزار توکل راهش / سازا زان روضه تماشا گاهش
غنچهٔ آن چو شود گردون سا / بخشامش ز بستان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن و تلخی ها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط / مانده در رقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی روی درهم
نیستی بحر نعان چندین چیست / ره بت از باد هوا چمن هست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه خموش / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو از آن غمزده این عجب است
گشته خنجر قضا راضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارگزان سود رضیست / جز رضینا بقضاء الله نیست
رافع برج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو شکر
بر سرت از ابر دندانه / گر رسد فرق تکمن از شانه
ملک آن پیش دل کاراگاه / منبت خرگه ز افسر جاه
در کند زنگ قفایت سیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل سیلی ز بستان امید
ور نهاد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین و ابسش / خور از این باغ چو شیرین بیش
گر ازو دل شکنا همچون نی / بکره بند نشستن تا کی
نکشش از بند کشایی املی / تا رباید بجو سسته از تو دی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بتری پیوند / تهی از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام گشاد تو شود / سیر گردون بمراد تو شود
هر که باشد ز مرادات فراغ / نامرادی نهد بروی داغ

نو دُرِ خواست درین تنگ قفس   غیر چیزی که همو خواهد و بس
هر چه آید بوی از بنده و داد   باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد   رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بنده کی آزاد زید   با صد اندوه و الم شاد زید
هر کسش هیچ گزندی برسد   نبودش از رنج گزندی بسند
هیچ شغلش نشود پردهٔ دلش   هیچ نخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند   نحل را عین سماحت بیند
هر چیش از رنج و بلا پیش آید   یک بیک را رضا خویش آید
تو هم ای غافل از قافله باش   پای دل بستهٔ بدین سلسله باش
محرم جایزهٔ عفو طلب   تا زنی دست بدامان طلب
رشتهٔ عفوجویی ز عفو   چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست   جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا   بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان خطست   خط آن حجت بعد و سخطست

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بران نایستاد و پا در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از طیبی   کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای   مرکب بی ادبی بس زد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش   سوختن خواست بداغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی   کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی   با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع   بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده ز بخشش چو شنود   چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد   دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه   گفت کای غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه چیست   کس ندیدم که تو گریی بگریست
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست   کز پی عفو طلبکار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد   برضاجویی دل مایل شد
عفو من خاص برای دل تست   غرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود   در زبان عفو کند دارد سود
هر چه او کرد بصورت بحلست   لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضاطلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش بمنت کشان   رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کارآگاهان   قاضی حاجت حاجتخواهان
دل راضی بقضایت طلبیم   روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم   هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن   باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما تشنهٔ شبنم تست   داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست   مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جایی که طلبکار رضاست   مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان   بر سر خوان رضایش بنشان
بچشانش جام محبت بدست   سازش از نشوهٔ آن بیهش مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق   جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست   داغ پروانگیش لم یزلست
بیقراری سپهر از عشقست   گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک کم جرعه ازان جام گرفت   که درین دایره آرام گرفت
دل بعشقست تن بی جان زیست   جان ازو زنده و جاویدان زیست
گوهر زنده کی از عشق طلب   گنج پاینده کی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه ازوی زنده است   نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گرست   مس بخاصیت اکسیر زرست

گونه چون زر عشاق گواست   کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است   بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است   بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد   همه را ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد   نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود   هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش   شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او   گر سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش   عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد   بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مهر رخ دیده بود   پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد   نام او ورد زبانش باشد
گر بدو کس کند اندر همه سال   نشنود بد ز لبش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را   سر نهد ضربت فرمانش را
زند ار دم چو بگوید که بمیر   شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود گر بکشد خونی او   نزند جز ره رضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کند   بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند   لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان   لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید   هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار   عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نظر از خوبرویی   گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش   تفرقت افزون شود از هر نظرش
غنچه سان باشدش از روز بهی   دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم   بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان   نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه   نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این لایق عشق و وفا   نیست این لازمهٔ صدق و صفا
پا مکش بهر وی از عشق خروش   با نظر از بجز معشوق بپوش

حکایت آن پیر شیفته که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چار ده ساله مهی لب بام   چون مه چارده در حسن تمام
بر سر و کله گوشه شکست   بر گل از سنبل تر سلسله بست
وا دهی چنگ ز معشوقی ساز   شیوهٔ جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرد هجوم   بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال   دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید   ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان میسفت   وز دو دیده گهرافشان میگفت
کای پری با همه فرزانگیم   نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوختهٔ داغ توام   سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای   زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید   بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر اگر کنی نظر   رو بگردان بقفا باز نگر
که دران منظرهٔ دلکش یاریست   که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم   من کمین بندهٔ او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند   من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست   تا ببیند که در منظره کیست
زد جوان دست و فکندش از بام   داد چون سایه بخاکش آرام
کانکه با یار ره سودا سپرد   نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس   قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ   پر ز عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین حجله ز دستان تو ایم / دست بر فرق ز دستان تو ایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید
به که از مایه رهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به تحقیق گرویست / تا که کوشش او کند رو داست
پای دل مانده به گل پیوندش / از دو عالم بگسل پیوندش
رو به ره دار ز آواز جرسش / کند پای هوس از باز پسش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان / ربقه شوق زمامش گردان

عقد هشتم در شوق که کمندیست برانداز به کنگره وصال و زمامیست رساننده به سر منزل اتصال

ای به دولت به کف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوران است / جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ هر در بندد در باز
شوق برقیست نشیمن افروز / مانع رهزن خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چو زند شعله شوق از دل تاب / شود کشته به صد دریا آب
هرچه تسکین دهدت دسترسیست / آن نه شوق است هوا و هوسیست
بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی / سایه اش مایه بی اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد / نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان / کشتی افکنده به گرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پرده آز / مانده در پرده از چهره راز
دستش از بازوی قندلان پنجه / زده در دامن سیمبران پنجه
پای او ره سپر کوی خطا / کام او جای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحتگر کر / رام با زمزمه رامشگر
ژاژخایی سر دندانش / همره مسخر لب خندانش
شبش آیین بسر فسق فتاد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر برده ز عادت برتر / گرد پرواز چو مرغان بی پر
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد به کرامت قدمی / کرد طی بادیه را به دمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را به دعایی خون ریخت
زین مقامات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوه ره نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی / نبود بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق ولی / تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو شود محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
ملک پندار و وجود از بن میل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند / رخت هستیش به دریا فکند

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل در فراق خلاصی جستند

چون دران موج خود شوید دست / افتدش پای مقصود شکست
بر لب دجله چو شد سر بساط / زد سراپرده خلیفه ز نشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی برده ز کی پرده راز / چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس آرا چو دگرگون شد / پرده کی را غم عشق افزون شد
پرده تو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادم بپدید
سوختم از دل غمخوار خویش / به که سازم پس ازین چاره خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
مهر دوشش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله به آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت تمام
گشته صد چشم هوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند
ای سراسیمه شوق تو فلک / سر نهاده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه با داغ وفا همتگیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود در دل ما افزون کن
گر ز ساغر وصلت نکشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما و دگر خواری ما
بود در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب
گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب غیرت بر قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

هرچه جز شوق تو در جان نگار / کار و افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ
ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
می‌کنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دورست / غیر بین در دو جهان مغرورست
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ ناظر غیر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش به صد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نبود راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر را زین حرم آگاه مده / تکیه الحرمی شاه مده
شاه جو شاه دگر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از همه دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز دولت بر دل بکن / داغ شوقش به لبت از دل کن
لیکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست ربود / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه بر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که ز دل / سوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بر و پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشقبازی بهمه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داری او خوش باشی

گاه حلقه بدر شاه زنی / دست و دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
گه کنی جاه ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه‌گیر
این قاعدهٔ کافر دینی است / بخداوند شریک آوردنی است
نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به
جز که شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی
مهر آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون زند پر غمش / کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از شوق و نیاز / بالبش گو که چسان گوید راز
دیده گر دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شو بجنون دمسازش / بس طلبکاری دیدار ایش
هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج چو بی رنج کشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده‌وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

بیدلی داغ دل‌افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می‌بود / بسته در قید وفایش می‌بود
دمبدم جلوهٔ دیگر می‌دید / وز جمالش گل دیگر می‌چید
چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع یاران ز هم آیین وی است
خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
لیک یک دیده داد اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند
عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ خون جگر اشک فشان
بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر راه وداع استادند
چشم تر ماند و زد مسمار / تا به چندی پس از آن طلعت یار
رنگش آمد که بچشمی که رخت / اشک چون شسته بصحبت که بخت
بار دیگر بجمالش نگرد / ملک دیدن بجمالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم
سالها هم نفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بروی نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / زین صقیل آینهٔ غیرنمای
جلوه گر در همه اشیا رویی / وز همه گشته نمودار رویی
در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت از او
گر دگر هستیم درین خانه بسی / نیست غیر از تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو بردوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
ره بگردان ز در دوریش / هجرت آموز ز مهجوریش
سوز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت‌سوز
وادی بعد بر او کوته کن / بسراپردهٔ قربش ره کن
ای زده در صف دوران دم قرب / ره نداده ز تو تا عالم قرب

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین تقربیت از همه چیزها تا غایتی که از صفت قرب نیز

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون نیست نبت گیر قرار
دور از این دور شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب باید از دور نشست
گر بنزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند از این دیر مغاک / رخت بردند ز مطمورهٔ خاک
بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم ز آتشکده گشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود

نیک ادراک فلکها کرده / روی در کرسی و عرش آورده
ساخته‌اند از سر کرسی پایه / عرش افکنده بر ایشان سایه
سر بر آن سایه فرو نامده‌شان / خواب در سایه نکو نامده‌شان
مهد از دولت سرمد بستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل ز وصل آگه نه / خبر از وصله اصل آگه نه
پرده‌در قربتشان آمد جا / فارغ از پرده و در خوف رجا
لیک آنان که ز قرب آگهیند / جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
که مبادا ز زوال انجامد / بدل انده و ملال آرامد
عاشقان باشند از آن دیگرگون / دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دوستشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازد / شمعسان از تف آن بگدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن بأسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسیست / کش چو من عاشق بیچاره بسیست
گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روز تو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار توای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه‌ای / سربسر درد شده بهر چه‌ای
گفت رو رو که عجب بیخبری / نه گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از خیال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی
ملک نزدیکتری از رگ جان / لیک دوریم از این فهم کیان
قرب تو گر نه تهدیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم
گر زما دور نشیند همه کس / ما بهستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
رو در جایی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا به پندار قرب تو حیا / در کشد روی بجلباب حیا
ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ از این کار حیانیست ترا

عقد بیست و سیوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

خیره چشمی مکن اختروار / همچو خورشید حیا پیش آر
دل تو مزرعه تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشو سبزهٔ بستان تو خیز / تا نشده ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو نما دارد گل
غنچه گر شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست از او گوهر ناب
لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم به دل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست به باغ
نرگس آن سوی که شرمنده که چون / از زبان مانده حرفش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد به آزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس / که دهد جام به بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نوردهی
خوی که از شرم نشیند به جبین / تازه رو باشد از و شاهد دین
آنکه بر صخره صما شب تار / گر بود در رگ چه در بن غار
از نعوت بصر نورفشان / بیند از روی زمین مورنشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمنده گنت آید پیش / که تباهی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری / پرده عصمت خود را مدری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده بر روی بت زلیخا پرده کشائی دید و یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا رو بر تافت

چون زلیخا ز پی کنعانی / ماند در دایره حیرانی
باز دیو عشق برو زور آورد / تنگی حجره در و شور آورد
کردش از انجمن بیدلی / جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غلّقت الابوابش
پرده عصمتشان کرده رها / میل همت به وصالش بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند به هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده گشای
تا نشود مانع دیدار کسی / پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالهاست که هوا داردیم / روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چندین سال / بیندم فارغ ازین نغز خصال
گفت یوسف که نه فاضل نظرم / من ازین بیش به شرم سزاوارم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر
مانده رو روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر ازوست / بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تنو بر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان حریش / پرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته ایست / شبنم خجلت بر زمین دوخته ایست
صبحدم گرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جایی که کمین بنده تست / در ره عجز سر افکنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمیت / حلقه گشته به مجرای ایت
محرم حلقه رازش کردن / وز در بیهده بازش کردن
گر بود حرص و هوا را بنده / سازد از آن بندگیش شرمنده
چون نشرمنده کی افتاده شود / هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش / حرف آزادی و آزادگیش

مقصد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
تختگاه قدمت کوی یقین / سایه بان حرمت چرخ برین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کان بی زینت تو داده گهر / کوه در خدمت تو بسته کمر

بحر هم بسته بکار تو درست / بهر تو جلوه در و جیده گرست
گر دهد حقه در از صدفت / که نهد تحفه مرجان کفت
ازپی مطبخ تو جانوران / گله گله به بر و دشت چران
باغ شد میوه خوش پرور / نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک بی سر و بن / حسب القصه چه نوی چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / نکه ام از رقم غفلت بزدای
باز گونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی بود کار رفیع
نیستی بارجو صاحب هوسی / در هبا و ز بهر خار و خسی
نیستی آب جو آلوده دلی / در هبا منه بهر لای و گلی
نیستی خاک منه زین پستی / قدم سعی به بالادستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هر چه پیش آمده زو سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است / بخسان بستگی افتادگی است
تا بکی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس هر چه نه شایسته تست / کش بهستی نه عوض نه بدل است
از همه بگسل و با او پیوند / شه از بندگیش رسته و بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردست شو بهر گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز الایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی
پای همت چو تن ازین دیر برین / دل بپرداز ز آویزش غیر
بنده ای شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب بسر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رو بوی گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او بر تابی
خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواری پشتی گل عزت می گشاد و جوان رعنا وشی که گل عزتش بوی خواری میداد

لنگ لنگان قدمی بر میداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / اوج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گذاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بکسی چون تو گرفتار نساخت
بر ره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم
ای غمت مایه دلشادیها / بر درت بندگی آزادیها

مناجات در توبه از مقام حریت بغیرت

بنده خاص تو آنست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نی شده خاطر او بند بهیچ / نه دلش با شبه پیوند بهیچ
تا فشانده روی زر روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جای از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عذر قبولیش مده / در رهت اذن دخولیش مده
بر دی افشانده ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

آنکه از منزل پی درویش
ای که از طبع فرومایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن
چند روزی ز توی دنیا باش
باید و ننگ نکوکاری ورز
چشم بر لغزش یاران مفکن
باش چون بحر ز آلایش پاک
پس عمارت که خانه تو و گنج
در سوی داوریت اندر آی
بت تو نفس هوا پرورست
گر براه هیچ اگر زر دستی
هرچه هر سی بکسی باز مجوی
طفل چون صاحب احسان گردد
تا توانی مکشا جیب کسان
هرچه نامش نپسندید بکنی
دل از اندیشهٔ آن دار دری
که از چون تو نکوکرداری
آن جوانمرد زنی را بخواست
آن عارضهٔ منعم پیدا کرد
اختر منخسف افزون ز شمار
مرد دلداده جوان قصه شنید
که ازین درد که آمد بسرم
که دلم نقد شکیبایی برد
مرد کورانه معانی میکرد
خیمه در عالم تنهایی زد
گفت آن زن که آن غیرت
تا بدانند که من آن نی بینم

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

زین هنر پایهٔ خود عالی کن
در پی حاجت مسکینان باش
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ملامت دل یاران مشکن
پیر آلایش از آلایش پاک
بس خرابی که بود در دو گنج
به که با جود کنی از بهر خدای
که بصد گونه خطا رهبر تست
روی در هم مکش از بیم تهی
دل از اندیشهٔ آن پاک ببر
زود از داده پشیمان گردد
منکر در هنر و عیب کسان

بهر خود کرسی جز سر دستی
شمع شو شمع که خود را سوزی
ابر شو تا که چو باران ریزی
در گذر از گنه و از دگران
همچو دیده و بسوی خویش مبین
با همه باش بصلح آوری
بت خود را بشکن چون خلیل
بسط کن بر همه کس خوان کرم
بار کس بای ز آزار همه
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
هر چه خندان بدر چشم نواند
عیب بینی هنری چندان نیست

حکایت آن جوانمرد که چون روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینایی فرا نمود، معشوق ندانذ که عیب وی را می‌بیند

خانهٔ دل بخیالش آراست
بر سر بستر و بالین جا کرد
ماند بر ماه رخش ثابت وار
دیده بربست و بیخ بردوی
ماند از نور سواد بصرم
وز کفم گوهر بینایی برد
زن ز کوریش ز رنج مهجور
مرد حالی دم بینایی زد
ماند از آبله در عین قصور
دامن خاطر از وی چینم

لیک از آن پیش که بینند بهم
ز آتش تب رخش آبله ماند
قرص خورشید رخش بر زد و بست
پرده از روی دغا میکرد
بعد یک چند بر آورد نفیر
پس از آن هر دو بهم پیوستند
آن نکو زن چو پس از سالی چند
لب گشادند حریفان بسوال
نظر از جمله جهان دربستم
در دلش ماند از آن اندوهی

رخت در کوی جوانمردی کش
می‌بری کام پی دایهٔ خویش
سردی آیین جوانمردی نیست
تا بآن بزم کسان افروزی
بر گل و خس همه یکسان ریزی
چون ببینی گنهی در گذران
خویش را از دگران بیش مبین
که نگنجد همیان داوری
تا مور نشو بفتوت چو خلیل
بذل کن بر همه همیان درم
دست بگشای با ننهای بهم
نیست برگشتن از آن طور کرم
که دگر به گمان بستاند
هدف قصد هنرمندان نیست
بهتر آنست که نادیده کنی
دیده از دیدن آن بازکنی
بدل کس نرسد آزاری
وز پی وصل نشستند بهم
زابله در گل و آب بماند
خوان خویشش بهم بر زد و بست
ورد مندانه بنابینایی کرد
که فغان از رخ حسن انگیز
شاد و ناشاد بهم بنشستند
که درین دیر پر آفات بزیست
شرح جستند ز کیفیت حال
فارغ از دیدن او بنشستم
بضمیرش نرسد بی دردی

جوان زین در رفتار رخت بست
همه گفتند که احسنت ای مرد
ای جوانمردی مردان از تو
ما برای تو جهان کرده بهشت
فرخ آنکس که سرافرازی یافت
جامی از رنج طلب آمده سیر
چون صبا تیز عنانش گردان
فیض نورش ده از عالم صدق
ای که در گرده زبان را بدروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌وریست
روی در قاعدهٔ احسان کن
از کجی خیزد و هرجا خللیست
تیر اگر راست رود بر هدفست
رو به تختهٔ ابجد بگذار
از کذب بود هیچ کسی
صبح صادق چو بود صدق پسند
دگر از کذب گزیند علمی
گرچه صدیق نبی راست خلف
آنست صدیق که دل صاف شود
در درون تخم امانت بکند
نه درو رنگ تکلف باشد
بو که بر جان تو خالی ز قصور
مس قلب تو از آن زر گردد
رهرو روی کعبه تمنا میداشت
تنگ زن رخت جو زین خانه
شد عصا در کف و نعلین بپای
گفت ای شیخ چه داری در جیب

ببر آبرو جادوید نشست
وز حریفان بجوانمردی فرد
فارغ از وهم غم افزایی خویش
غایت دین مروت اینست

مناجات در انفعال از فتوت بصدق

در وفای تو جوانمرد اینم
در رهت پایهٔ جانبازی یافت
بر درت میگذرد دیر بدیر
در طلب گرد جهانش گردان

جز بسر منزل جهان کرده
سر بو بی خیل سرافرازان
تیر غفلت بکش از کیش او را
با دل تنگ و در درون تیره

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه ظاهر از باطن خوبتر

که زبانت دگر و دل دگرست
ظاهر و باطن خود یکسان کن
راستی هستی نیکو شکل است
ور رود کج ز هدف بر طرفست
که در آید الف اول بشمار
کی بی کرسی ار صدق رسی
علم نورش از آنست بلند
علم او نشنیده بدر
باشد نقش بر و که اصناف شرف
دعوی او همه انصاف شود
وز برون خار خیانت بکند
نه درو بوی تصلف باشد

از ره صدق و صفا دور مپوی
یکدل و یکجهت و یکرو باش
راست رو راست نگر راست گزین
رو در قلمهای الف بی هنگر
گر سبب جوید حکمت طلبی
صبح کاذب زند از صدق نفس
دل اگر صدق پسندیت
صدق جنس از که صدیق شوی
گر بدین قاعده برهان خواهی
وعدهٔ او بوفا انجامد
برفشد بیخ نفاق از گل او
دامن همت صدیقان گیر

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسهٔ ناراستی برست و آن ناراست ببرکت راستی او بر آستان بپیوست

لیکنش بارداران و امید داشت
نمش خانه بدش آورد بدست
در ره کعبه بپایان بچای
جیب پر زر بود از صوفی غیب

کعبه اینش بود ولی مادر او
زان ثمن گرد چو آمد بشمار
چون زر و مرحلهٔ چند برید
بود چون راست رو و راستی سرشت

گردم افزار به تنهایی خویش
حد آیین فتوت اینست
جنبش راه نوردان از تو
جز بجان نیست جوانمردی ما
جان تو بی جگر جانبازان
گرمی ده بره خویش او را
شد بر و تهیه کوی حرم
تا چو صبح از تو برآرد دم صدق
بر ده بهتان بکلامت فروغ
دل تیرهٔ رخ کافوری چند
وز دو رویان جهان یکسو باش
راست گو راست شنو راست گزین
که الف از همه آمد برتر
نیست جز راستی از آن سببی
نور او کید و نفس باشد و بس
بر همه خلق بلندیت دهد
کو هنر لجهٔ تحقیق شوی
به که برهانش ز قرآن خواهی
دلش از غش بصفا آرامد
سر زند شاخ وفاق از دل او
در ره و خدمت صدیقان میر
از صفای دلشان ریز دلنور
سنگ بی قدر تو گوهر گردد
طوف می‌کرد دگر دستور
جیب را مخزن نجف دینار
تا کنش راه زنی پیش رسید
شیوهٔ راستی از دست نهشت

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

جز بمهرت ز ازل دم نزدیم
چون شفق اشک بخون آمیزیم
ناکسان را بمقامات کسی
برهان از کسی و ناکسیش

تا بکی جامه جان چاک زنیم
تاب مهری بدل ما افکن
مست در کشمکش نفس زنند

عقد بیست و ششم در اخلاص که پای همت بر سر سودا نهادن و گردن ارادت از ربقه ریا کشیدن

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص بآمین برداشت هرچند آن دعا نبود اما مغفرت روی نمود

لب گشادند بنادر سخنان
یکی از وادی باطل میگفت
یکی از نجد حکایت میکرد
یکی از عشق بتان عرب

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

خطر دیدن اخلاص خویش
کسر او مانده فتح است بدل
برتن ای روح فشان گنج فتوح
یا قدم در حرم خاص زند

دید اخلاص خود اشراک است
کسر مخلص ز وی فتح ترست
هر عملت که روی ریا است

عقد بیست و هفتم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

سبد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو در بازار
دل فاسق که به زر شاد کنی / مجلس فسق دی آباد کنی
بهر نقل کنی یاوه روش / مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم از زور زر زربانه تست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم برو جود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که به کبر دگری / آن جود است که بجست دگری
تخم تلبیس بود دانه دام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید کرد دانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خورشید بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بدو گردد باز
بر عطا صیت و ثنا مطلب / وز عطا خواه جزا هم مطلب

حکایت آن اعرابی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

ور فشاند زر و دو صد گنجت / باز ده ور چه کشد کار برنجت
آن عرابی شتر و نعم و شیر / ور یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان / شتری برد به قربانیشان
روز دیگر که نشسته سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که نپسندم دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر به کرم ورزی بست / کرد تحکیم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیدند / میهمانان کرم ورزیدند
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / در پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه جو بیع از پی دینار و درم
وادهید خویش زمن بستانید / پس رواحل بره خود رانید
ور نه تا جان برود از تنتان / درّم از نیزه کنم روزنتان
وا ده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت با کف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برسانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
بردهٔ ظلمت ما بگشای / صنعت گوهر ما را بنمای
جای بی رحمتی خود کشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
تنگ افتاده وی و شادش کن / بنده بیچاره شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا نشناسد

عقد بیست و نهم در قناعت که از جملهٔ ضرورت وقوف نمودن دست و چشم طمع بزیادتی گشودن

کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش
ای کمر بسته بصد حرص حرون / وای کرده بی این خبر حرون
حرص چندین تو شد جوجو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ / زخم زد بر دل تو گیر پلنگ
حرص بر جان تو موشیست کهن / با زخمش نرسد آفت موش
گرد و عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زری / بافتی حیثیست تهی از سیری
خیزد در آز سوی عمر کسل / حیف زین عمر دراز تا عمل

دولت از آز بپرداز که هست / ماهی آز گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بسته بدام
حرص درکش مکن این هنر است / حرص را کش مکش خود حسرت است
گلخن حرص بود دیدهٔ تنگ / گلشن گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی از وی که هست / مال لا ینفد از وی خبر است
آن که زیور کوشش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع عنا
گنج خالی ز قناعت بخت است / هم قناعت که قناعت گنجست
دو نیکم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند
هر چه دادند بآن داد بساز / سوی نا آمده کردن مفراز
در قناعت که ترا دست رست / گر همین عزت نفست بس است
کرمان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آدم یابی
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بنانی خشک و تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می شد آن خاصکی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
نان تره هر چه نماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصکی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان تو است / پهلوی برهٔ بریان تو است
لقمه ای بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری
گفت با خاصکی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در جاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری / بجز مکاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره بست / خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند / بفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی ببرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادی است / بندگی خاک ره آزادی است

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاه و همه / بنده تو بنده و آزاده همه
روی در قبلهٔ احسان توایم / بنده و بندهٔ فرمان توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه گوییم از آن افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم / گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جای از حرص قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته
بار بستیم از ره بمنزل برسان / رخش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده / بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندید است شکست / بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای که نشسته سر شاخ برین / جز بهشت تهی باز مبین
میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان
گرد رحمت که کند شسته ز میغ / داری از دیدهٔ خورشید دریغ
صد سلام از شنوی از پس و پیش / بعلیکی نگشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان ضلالت که تراست
نه ز حشمت بفقیران نظری / نه ز رایت بأسیران گذری
پری از خویش و ز خیر خویش تهی / از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار ربود / جز خدا آن که خبر دار بود
شو چو مردان منی از خویش مکن / نه منی جوی و منی کیش مکن

هست اصل گهرت آب منی / تا کی از بدگهری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز نصابت مسپر / در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت عالی همت / جیبش از نقد امانی خالی
بس حقیقت چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود بازی شاه
نایدش صحبت شاهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میرود زیر
وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را
سر آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پای که بر جای نهند
هر در سرکشی از هنر عاریست / ثبت خم خاصیت بر باریست
شاخ بی میوه کند سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد خدا / مژدهٔ تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری
چون بر کیسهٔ تو در ز تنگ / شود دعوی کرمت را ننگ
مفلس از جیب تهی کی لافد / پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست / سر نگونی ز پی نفس دغاست
سگ بی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت اکثر دم سگ / که بر او بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سرو گر خواند کسی ناسرهات / سر فرو کن بهت بر در رات
کانچه گفت او بتو بر در هست / بانه بر تو سخن ناسره بست
ز اول و آخر خود یادی کن / خویش را هم بجو ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چه‌ای / نکته دان شو بیقین تا که چه‌ای
گر چنین نامه خود برخوانی / بار نامه پس این بتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده‌ای از نخوت جاه / میخرامید بطریقی براه
تیز بر قدمی بر میداشت / وز تکبر علمی می‌افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده / دلش از نور الهی زنده
گفت ای تازه جوان تند مرو / پند بشنیده پیران بشنو
این روش نیست جز از خوش فلکی / باز کش زین روشت خوش پایی
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری / میشناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب / کز آن شستنت نوبت ثواب
از شکم تا بکنار آمده‌ای / از ره بول دو بار آمده‌ای
و آخرت جیفه افتد بخاک / گردد پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بغرض ابریشم / خشم ابسته کسان کم کن خشم
در میانه که سراسر خونی است / روز و شب کار تو سرگین کنی است
تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بچو دست شناسا دیت / لب گشادم بثنا ساکیت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای که جود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود عرش برین / برده‌ات روی مذلت بزمین
هر که خود را برهت خوار فکند / کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / گفت کار گذاری از تست
ما نجوییم بخواریت خوشیم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته / کمر بندگذاری بسته
کز تواضع چو سر افراختنش / سایه بر کبر نسید اختنش
نیستش جز سبب از کبر کلاه / وارهش از خاصیت کبر نگاه

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان

بکف کبر عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / حرمت سوخته از آتش خشم
از خسان آتش افروخته / ز تو خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در نه پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبونان مکن از تیغ زیان
هرزه ان بین مکن از سر کین / پنجه در سیلی مسکین مشکن
دم بدم بر تنی از خشم رگی / پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند لگد / می بری زخم بدندان لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز دار دست تکبر سپرت / دوزخ آماج سهام شررت
رو بتا امروز بهر روز کین / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج غضب / بیش از آن کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها را اگر نه بیهودی / قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی نپسندد بعدوی / که خلد نشتر خاریت بپای
تو همین شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز اخگر
خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج بیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد اندیشان را / مصلحت کوش خطا کیشان را
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
بیش کن عفو بجو بی دونی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشتن کس منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
منشو از روش بی‌احسانی / خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان مشوی / در غضب سخرهٔ شیطان مشوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه دار تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / سینه بر گردنت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل ز غم دین / شد درین دیر دودر گوشه نشین
در صحبت ز رخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر روزنش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در او در زن او بهر چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام / دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین بخشت آوردست / خالی از فایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه ببری و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده زود / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج روی عادت دیوی / بر سمت نکید و سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی بدین طایفه‌ات باشد دست
گفت آز و زکات از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینشان گم کرده / ثبت دین وار نشان چشم کرده
همچو گوی کف تو زادان / یک یک از دو بردش شادان

پیش چوگان سر فکندند نگون
حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه راحت کرده
نیست بی نسبتی از آن هیچ گره

گره حلم تو صد احسان است
جان ما در تن ازان رقصان است

زان نوا مست سماعیم همه
جسم و جان کرده و داغیم همه

در سماعند چو ما ملک و فلک
دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاودانی است
نه سماعیست که سرگردانی است

پا که با هستی خود کوفتنی است
فرق خود را لگدکوفتنی است

جای از دست خود از دست شده است
در لگدکوب خودی پست شده است

از لگدکوب خودش باز رهان
وز غم ننگ و بدش باز رهان

گر چه خود را بیقین جلوه دهست
بر جبینش نگران صد گره است

بر در از چشم نقیبش بگشای
گره دل ز جبینش بگشای

ای ترا صورت چین نقش جبین
خوی ناخوب تو صورتگر چین

عقد سی و دوم در طلاقت وجه مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و بزبان انبساط شیرین پرداختن

ابرویت راست بهر موی کجی
هر گره بر رگ جان عقده بهی

لب از نکته شیرین خاموش
چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ز ترشی روی ترا
خون ز صفرا شکند خوی ترا

نامده هیچ بلایی سویت
چون سر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانی است
شاید آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموار است
بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر زند سر خاشاک
پنج آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت
نخورد جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس
لخند آر ز روی سرکه مگس

از گره چهره پر از ننگ مکن
کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی مایست
خنده خواهی بترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی
تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ دلی خندیدن
بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید
وز شکرخنده روان افزاید

بر گره جو شب از انجم خند
بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندان است
خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از جد دور است
جد پیوسته نه از مقدور است

دل شود رنجه ز جد شام و صباح
بشکن اصلاح مزاجش بمزاح

هست جد پا بسفر فرسودن
هزل یک لحظه بر آسودن

گر نه آسودگیت رنج زدای
شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی که نه ازو دود دروغ
بر دار از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد
خوی خجلت بجبینها بارد

شو ز فیاض خرد تلقین جوی
راست گوی لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده
به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال
از نبی کای شرف خنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند
رستگاران به بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان
راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که جنان خوش دلی
گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند
غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید
ناله از سینه پر غصه کشید

از فغان رمز نه غم برداشت
وز مژه گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست
که نه گر کهنه عجوزان نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند
که دران روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند
انگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بجود و در تالف

ای همت شادی دولتمندان
لب امید بیادت خندان

با دو یک شمه ز لطفت گفته
باغ را غنچه دل بشکفته

میکشایی بسر انگشت کرم
از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست گشادن از تو
خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نبندی بر ما
فتح باب نپسندی بر ما

جای اکنون ز خود و خلق نفور
خواهد از تو شرف ز حضور

تیز بین ساز بدانسان نظرش
که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود
جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس
جلوه روی ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد
الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود وانشده یک لحظه خلاص
هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو
حکم المؤمن الف بشنو

عقد سی و سیوم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

میل وصلت ز الف کم باشد
جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پستست
در وصلت برخ او بستست

گر نه همچو الف بند بهیچ
از سبق یافتگان پای مپیچ

لیک از آنان که به پستیت کشند
رو به طبع زبر پستیت کشند

بسر کنگر همت سرکش
دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از غیر خوش آید نه ز یار
دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال
یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار ز هم جان و تن اند
سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان زندگی اندوز بود
جان بتن بندگی آموز بود

تن بجان چه بود مرداری
جان بی تن که بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب
گرد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
حسبت از زخم خس افگار کند

چون زنی در کمر صحبت دست
با حریفان کنی آهنگ نشست

با بزرگان بادب کن پیوند
نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بر از ایشان به نکویی بردار
خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول
وز تو ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش
تخم ایثار و فتوت می پاش

عیبشان چون فتد از پرده بدر
وا پوشید از آن عیب نظر

با فرودان بشفقت ورزی کن
با فوقی ز کیا مرزی کن

در خطاشان بنصیحت بگرای
ره بر ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید
جز به نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی
کس به نیکان نشوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو
با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ
دید در باغ حمامی با زاغ

با هم از حکم دو جنسی رسته
چون دو همجنس بهم بنشسته

عارف آن حال عجب چون دید
تعجب سر انگشت گزید

گرد و ناجنس بهم چون گستاخ
میوه چین آمده از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند
پر گشادند سوی خاک نژند

آب جویان بتک و پوی شدند
لنگ لنگان بلب جوی شدند

دید کان هر دو زیبایی لنگی
دید بد خاصیت یک رنگی

زاغ را ور نه چه نسبت بحمام
که گرفتند بیک شاخ مقام

بس دو خویش که نسب بیگانه
که نشستند ز هم بیگانه

آشنایی نه بقرب نسبست
قرب ارباب نسب از ادبست

مناجات در تقریب وجد و سماع

ای دل و دیده صاحب نظران
از خیالت بجمال دگران

روی در روی تو باشند همه
چشم دل سوی تو باشند همه

همه جا پرتو رویت نگرند
پا ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم
بتمنای تو بنشینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند
که ازان بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند
با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند
دامن از خیل جهان افشانند
بنده جامی که ازان انجمنست
لیک در دامنشان دست زدست
گسل دست وی از دامنشان
خوشه چینی ده اش از خرمنشان
از نم زرق و ریا پاکش کن
در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود رستن است آستین بر خلق افشاندن نه گرد گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بی‌خبران
بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای
میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز
قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق
از نوا گشته جلاجل ز شوق
لحن قوال شده صوت صفیر
نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دوکانش
داده از منزل مقصود نشان
بادهٔ بر دل مستان صبوح
فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز تیک مالش گوش
کودک آساست برآورده خروش
چنگ و نی عقل زره چنگ زده
راه صد دل بیک آهنگ زده
تاب کاشانه شکسته ز شراب
بیکی کاشانه مست خراب
پیر راهب شده ناقوس نواز
نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری
کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده
کرده صد مرده بباجی زنده
جرجر دیر که ازین بانگ و نوا
کوه در رقص ازین صوت و صدا
هر که از جای نمی‌خیزی تو
الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل
بشکنش از تیشه ز بر نقل
زیر آن بار گران جان داده
بسته بر پشت ز پا افتاده
گر ببخشد خردش با تو بهم
بایدش از نشهٔ بسیاری کم
ساعتی ترک گرانجانی کن
شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل
کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز
چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بدست بکش از وی پای
هر چه جز دوست تهی کن زان جای
نغمهٔ جان بشنو از چنگ سماع
بگذر از جسم بآهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند
رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود بجا ایم همه ایم
تو ازین گونه عنا ایم تا ایم
خواب بگذار که بیداری به
دیده را سرمهٔ بیخوابی نه
حیف باشد که بآن جنبه شتر
باشد از لذت آن زمزمه بر
تو بدین دبدبه انسانی نه
زان صدا چون دبهٔ خالی ز نی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بلحن حدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفی‌ای راه یقین می‌پیمود
با همیدان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌برد بشب
یک شبی زد در حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش نیمه بخانهٔ خویش
گرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید
پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم
زند ار خیز بره لطف قدم
نشود رد روشن احسانش
نکند رد سخن مهمانش
خواهد از عفو کند کار مرا
رحم بر عجز گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد
در پی طعمه او خوان آورد
گفت اگر هست بخوانت ننهم
تا نجنبی که من این سیم
خواجه گفتا که نخسبیدم
لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله عجب
در سفرها در دو درنگ عجب

کوه و کوهان همه و دشت نورد
پشته پشتشان همه صحرا کرد
گردن دار بنی هم دمند
فیل گردار تو مند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد
چون ارم بکرشان ذات عماد
از سفر واسطهٔ روزی من
وز حدی من نوبت فیروزی من
در سه روز و این سه منزل
کرده شان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زا نشنید
تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم
بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم
جز بصحرای عدم پیک نزنم
گفت صوفی بخداوند غلام
کای جوئی بدل من کرده تمام
مستم از وصف خوش آوازی او
آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتا که حدی کن آغاز
داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی با دب بنشسته
شتری در نظر او بسته
صوفی از شوق گریبان زد چاک
وز جهان بی‌خبر افتاد بخاک
وان شتر گرد رسن پاره
روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک فتنه زدست
شتران فلک از شوق تو مست
بهم آنست که این هفت و چهار
بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند
جان بشیرین تنک و بوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته
رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای زسر
نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع
کرده سر پی سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جامی را
همراز وی بدمش جامی را
جرعهٔ جام فنایش بچشان
بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای
رنج حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان
باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت خواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان سرمایهٔ ویرانی

ای که بنیاد از قدمت پایهٔ تخت
تاج را گوهر آیینهٔ تو بخت
کرده از صبح ازل همرهیت
سایه روشن دولت ظل اللهیت
منصب خسروی داد خدای
کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است
شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل ره فرخنده پی است
خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه و فنا انجام است
آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند
وز جم و جام بجز نام نماند
بد که نشکست ز مردی کمرش
نام بد هست نکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته تکست
نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر هیچ است
با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیرمدار
مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است
که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا
قیمت ملک بقا داد ترا
عدل احیای رفات است قیاس
شصت ساله عمل خیر شناس
خود و انصاف که پایه گر است
هر سودا بدین مایه گر است
گر بدین مایه زیان کار شوی
وای آن زر که بمثمار شوی
روی در صحبت دین داران دار
که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند
بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جا بلانند همه جاه طلب
خویشتن را علما کرده لقب
جسمها بسته درین تیره مغاک
گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست
ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن
شاخ ظالم بسیاست بشکن
ملک آن بیخ جو بر کنده شود
شاخ ناچار سر افکنده شود
هست بر بیخ جفا ابر گستاخ
تا ز ور بر جای بماند شاخ
حیف باشد که دران بوزگران
از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری
به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین جستم خرد راز مدست
نار منده زر هدی خرد است

چون کند آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش گن خرمن خویش
خشم گر خرمن دین شعله کش است / روشنی جستن ازان شعله خطاست
گرچه در خشم خسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب نجات
کس اندر کشتن خلق شتاب / کز تانی است درین کار صواب
هر که شد سر ز تن افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده بهر خود از خوی زشت / هر کسش خواهی بتوانی کشت
کوی با داد طلب نرم بخیز / عاجزان را منما تاب ستیز
نرم باران بزراعت ده آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده ز کشور بر تو / دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بحل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود گذار
نبود حاجت حاجتمندان / نیست خوشتر ز طاعت چندان
همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زرنجنی جود
برعایت کمر طاعت بس / بنده کم شو کمر بندگی بس
کله از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان و جستجو کردن از پی خرابی خراب بودن دیهی را چون گنج نایاب

عدل نوشروان چون یافت کمال / ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بجز کسری آبادی ملک
خویش را شهر به معماری ساخت / وانکه آوازه شهر انداخت
کاوریدش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز کهی ویرانه
کان حکیمان که زکار آگهند / بهر درمان وی این میخواهند
کرد طلب ز خره ده یافته بهر / خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و بلند ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت / کف آرند کهی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرض دهی
که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت برخشت جهان معمورست / از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست بریخ / کز خرابی شده نایاب چو گنج
نه چو دستور عمارت بشنید / رخت نقمت بدر شکر کشید
کف المقنعه الله که عدای / سند سوی عدل آرا داعی
ساخت آباد و بمن عالم را / وز غم آزادی آدم را
قالب من ز خلل ایمن بود / عرض من طلب از خشت این بود
ور نه هرگز نکند هیچ استاد / خانه تن بگل و خشت آباد
ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

مناجات در استقبال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

عدل شاهان که بهر خیر و شرست / از جهانداری عدلت اثرست
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست بدی کی نماید / کز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ما بنشین ظلم لقب
جام عدلی بسر جام ریز / گشت مستی کنند ظلم آمیز
معتدل ساز ازان جام او را / بهر آن خارکن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخش / دولت عدل ما بخش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / ببرش از غلط ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه

ای که ای رتبت تخت برده ز دست / زین قرابه نشد کس چو تو مست

در عایت ظلم اند و در وصول آثار ظلم و اسط

حق این رتبت بشکر آر بجای / رتبت حق برسر این رتبه فزای
حیف شکر این کرم لطف شگرف / در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو بهر خشم آری / زخم بر بی گنهش گذاری
ور گراو برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
نیست از تو که از و تاب زنی / ملک را آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از انده نکته مقصود زنند
اگر او را خباثت بسپرد / نحل را عقل را کما بابت شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو باحسان و عطا آوریش
تو در اصلاح نکو کوشی کنی / بطریق وعظش روی کنی
ور گراو پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
ور گراو را طبیعت نگرد / ترک قانون شریعت نکرد
باز داری ز طبیعت روشش / بادی راه شریعت بروشش
ور گراو جبر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بران جبر کنی اکثریش / سازی از جبر مظالم تیزش
این بود رسم و ره دلگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار برگردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و امانت خوانی
کافی آری داین بنیاد ست / گر کفایت ده تو کشته دوست
تخم تشریف کنی ور شود / رونق دین شکنی از تو زه
خوان صد مظلمه آری بسویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از خر آگاه و بصد حیله گری
کاو را در نظر خیر آرد / تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بهیچ دادی / طرفه کز دنی همه تا شادی
می‌سزد گر شدت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود شان کارگذاران دریش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دنیی خود ذریع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / عمر از خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی گفته نبائی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن نیکو بخت / کرده در دین حق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون مه رحله سعادت مندان
چند شد پیش بهر جمع شدند / همچو پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشانده چو شمع / کای پرستاری عالم تو جمیع
باتن عور رجو شمع بهم / بهر جامه شده جمع همه
نیست از اطلس واکسون سخنی / همچو فانوس کم از بی‌شرمی
تا کی سر زنش دایه کشیم / سرد و طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان بنشسته
بنده ای داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفت آورده راز نهان خویش / خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز / خرجی من به که با انداز
بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تراخاص کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان ها
عمر آن گفته او نیکو شنفت / آفرین کرد بفرزندان گفت
روی در زاویه در کشیدند / وین هوس بر دل خود و سر دیدند

زانکه بی چون جگر پالودن / نیست ممکن به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای برای طلبت سعی کسی / خالی از زرق هوسهای هوا
آه ازین هیچکسیها که مراست / بهر این بوالهوسیها که تراست
جان درین هیچکسی چند کنیم / ور ره بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
ملک آن را به هوا ساز بدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا به نیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف / در هوا و هوسها شده صرف
گر از آن عارضه جز بی ثمری است / یا از آن گنج بتیری نابست
قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد ظفری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هشتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق گذاری و شکر شناسی چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ است ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده تیغ الم
که ز بر قلمی هیچ نه تیغ / غرق خون مانده ز افسوس دریغ
حلمی گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
بهر دو تنگ دلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیربین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج نه پیوست کسی / گل بی خار نچیده‌ست کسی
گر نه شه داد ز عالم بردی / کار عالم همه در هم بودی
گر شبان پاس نمیدارد رمه را / گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ به باغ / قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر نه عیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت غرس است / کز آن کام اهل میوه خورست
خود او بیضه سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پرچشم و تاب / چشمه ساری ز خوی مردنش آب
سپر او مرغ پران سوی عدو / نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زهر گوشه رهست / دو بصید ظفرت توشه رهست
افسرش کنگره دولت تست / کمرش بسته بی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه بشهر / شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطه روح ز جسم
در خضر روشنی جان از وست / در سفر ایمنی راه از وست
سوی تو ظلمی از او گر رو کرد / دست ظلم دگران کوته کرد
تخم رونیست که دهقان کارد / کشت از باد دی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان نفس از زر و دوست / حارس روز تو بی مزد وی است
خویش و بیگانه از او قافله شو / راه و بیراهه از او قافله رو
سنت و شرع از او ثبت قوی / شرع دان زو بدلی بیم دوی
مسجد و منبر از او معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کار که در کار گری / نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / بشنکن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگذار / گر بی مزد کند این همه کار
کرده صد گنج گهر افشانی / مزد دیگر ز زیان او نتوانی
نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار ز کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشایند و عدل را در صورت ظلم بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن آنت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وانگه از ضعف یقین ده رهرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر بر پی آن نکته نشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز آن جا بگرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسه زر / از دل غافله دنیی برتر
پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی / راه جسته بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضویی بنیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فراموش کرده / خبر با خرد و هش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت / زد بر و قهر کنان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخت گه عرش مجید
آن یکی کیسه زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم جراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد کم چند بمزدوری کار
مزد کم دید و ببقیا و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور بپیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
گشتش امروز پسر بهر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص
ای ز تو اهل نظر تیزبصر / کارت از قاعده عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

بس که بختم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست تر است / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و نهم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشم تو تیز / چرخ را کند کن از چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم تو راست / نخلم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر
جوی ادبی بقرائت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی کان بتو واصل شده است / رو بجان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن نیست جادات سوم روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری از هر فن گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دار ز طرق گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون
علم کم فضل و ادب بسیار است کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق ز میزان نقول هست ادب بی ادبی نفس فضول
پا منه جز به ره استادی از کدورات جهان آزادی
مخبر و منظر او هر دو نکو بهتر از مخبر او منظر او
سخنش مایهٔ ادراک شود خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه مخبر و منظر او هر دو کریه
نفس از او میل نجات آموزد طبع از او خوی تبا بازدزد
ور کنی روی سوی خطهٔ خط بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست بهرهٔ کاغذ از او روسیهیست
خط خوبان به رقم رانده که بیاساید از او خواننده
در کف نغز خط خوب رقم رزق را طرفه کلیدست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر که بجز خط نبود هیچ هنر
می‌گویم سخن شعر و نفس گر نه خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر تمکن لب تر زو ور شود کان مطلب گوهر زو
کعبه خالی کن ز هر بت پرستی میل کوری کشش هر دیده ور است
رقم دل مکن این چند سیه را ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی مکن بی دردی گیر راه مردی و جوانمردی گیر
ره که باشد بجدایی پیری گر به پیری نکنی رنج بری
نیست کار تو تجرد نارسی چون به سر منزل پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنشان آویز و بکش دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در صحبت یکتایی بنشین ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کش از ترس خلای بنشین امن ز ترس دو سرای

حکایت امیرالمؤمنین حسن صلی الله علیه وسلم / آن جوانمردی معنوی

سد بر خلق در گفت و شنو قایل و سامع خود هم خود شو
حسن آن سبط نبی و ولی طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست مونس خانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و او هیم درین تنهایی نیست کس را به میان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه هر ترا هیچ متاع خانه
گفت چیزی که درین خانهٔ ماست ریش کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که بدور و دراز مجلس خوش حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد کاهلی را رجبت ببرد
چون سوی مجلس او می‌روی تا از و نکتهٔ حکمت شنوی
گفت باید بجز از پنج ازان حق پرستی بجدیت دگران
ای بدان بنده که در راه جدی پند ناصح دهدش قوت پای

مناجات در انتقال از وصیت فرزند / به نصیحت نفس خود

من به بیداری خود در کارم گو مکن مرغ سحر بیدارم
ای مراد دل تنها شدگان مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را بلکه موجود نداند کس را

گر بخواهد ز درت خواهد و بس ور نکاهد ز رغبت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او وز فراق تو بود نالش او
حال جامی است که معلوم است زانچه گفته عجب محروم است
لجناحش چشم عنایت سویش وز همه خلق بگردان رویش

عقد سی و پنجم در نصیحت نفس خود که از همه / گرفتارترست و نصیحت سزاوارتر

تا تجرد می خود در دارد نصیحت گری خود سازد
جامی این پرده سرایی تا چند چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این تار بگسیخت چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید نظم احوال بمقطع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف دمبدم میشنوی دمش مرگ ردیف
سر بحیی همه شب قافیه جوی تن از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد باشی آن را بقصاید صاید
هیچ ارباب مناصب گویی فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی بازیچه بر سر لوح جهان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دمی از طبع بلند قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر فلان شاه بمرد ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران ماتم خویش بمرگ دگران
حیف که چون سهم اجل را اوجی گرد گردون ز بی فتنه دوی
با دل اشتر شده چون خانهٔ خویش ماند سر زیر ز تنهانهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج عمر در گنج رسانید بپنج
روز آخر که ازین مجلس رفت گنجها داد و ز کف مفلس رفت
گرچه می‌رفت سحر افشانی بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه آس بی صدا شد چو دبدبه آس
انوری کو دل انور او حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات گشت او داشت روان در ظلمات
هر کجا کرد سپاهانی داشت که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر آخر الامر همه نقش پذیر
گوهری کز رقم زد سعدی بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش انگیزند زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره و کز ذی بال میوهٔ باغ خجندی کمال
لیک با اجل آن میوهٔ پاک بخت در خطهٔ هستی بخاک
آن دو طوطی که چو خضر نشان بود در هند شکر ریز بیان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند خامشان بقفس خاک شدند

حکایت حکیم سنایی رحمة الله که / در وقت وفات این بیت می‌خواند / بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

کام بگشا که شکرفان رفتند یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد که بر خوانی گشت زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت که نه با داغ پشیمانی رفت
چون سنایی شه اقلیم سخن رافع تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فرو شوید پاک رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر و هنرش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / تنگی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک عالی ز همه بگذشتم
بر دلم نیست ز هر جنس دلی / بجز از حرف مذمت رقمی
زانکه دو دست درین درگه من / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام همای / صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که رسد تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون این است / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از نعمت خود بمطالعه کنندگان

ای ربایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن گوستی ما / تمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف
ور بر آفاق زنی علم هیچ / قاف تا قاف شود علم هیچ
بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایه یکرنگیها
دل جایی که بود تنگ از تو / عندلیب است غم آهنگ از تو
بال پرواز شد ازین تنگی دور / کمترش از گل یکرنگی دور
دور از تار رضا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را
عیبش از بی هنران پنهان / وز نکان هنرش باز رسان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زیر اندر کنف فضل تو شاد

عقد حلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نیکویی نگرند و از بد خویی در گذرند

ای نگار سخن با نیت بوی / وز تماشای چمن تافته روی
میل دلبند و مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سمن
نحر اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه راحت ده
باشد دفتر اشعار جلیس / انده خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح
هر ورق را که ز روی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود / گلشنش عطر دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای / بر جگر در ره تأمل بگشای
مکن قطره زبان همچو قلم / همچو پرکار بجا دار قدم
زن بکر داوری معنی رای / کز هر نقطه ره بخت گرای
حق معنی بطلب از هر حرف / تنگ در دُر و تنگ معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیت سنه تا دانی / در عبارت چو شود نقصانی
پسته هر چند که سربسته نکوست / به که از مغز در دو روی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ور نه بیهوده چو حاسد بخروش
عیب پوشیست ز احباب نعم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر راست کنی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است / گاه بر لفظ که نامعقول است
گاه ناکرده سوی معنی پی / خورده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نگشادی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کنی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دو معنی بارگیت روی / نشدی زاتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از گنج رود بیت دم زنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با دهستانی که وی را بتماشای باغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / بل گر آراستگی داغ بهشت
میوه ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم پشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انداز / نرگس از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده در و بر مایه / همچو عالی گهران پر مایه
تخمهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از نحوی او گفته صفات / دهنش کرده پر از جنب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کار نقش بجز آنکه پسندید
می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی
ور بر آن نیست رستنش بودی / گردی از سنگ و کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
همچو دیهاش چو دهقان دید این / بر خود از غصه آن می پیچید
شهریش گفت بمن اینک روی / گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله دار
آب بارید بنی خواب بزد / راحت خواب ترا آب ببرد
در دلت نیست بجز این اندیشه / گلین بخود در زده چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند همدرد / شرح آن هست ببیدردان سرد
ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای

مناجات در انتقال بخاتمت کتاب

دست جود تو ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گر چه از خار ستم میناییم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزی تا نخل کرم / گر کند خار ستم منع چه غم
کلک جانیست ز نخلت شاخی / پخته تازه رطب گستاخی
نیشتر زین رطب شهد آمیز / کار مجروح رسد جز پرهیز
آن زمان کشته بود وای کلک دو دست / باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای طلبش / شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش سر در غرق حیات / تیغ آن اجل اشد لذات
کنی از نعمت رحمت ملبس / ختم بر خیر کتاب اطلس

ختم کتاب و خاتمت کتاب

دامت آثار که ای طرفه قلم / دام دلها ز دی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری / تحفه شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار رقمت / نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانی است صریر تو صفیر / ور صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر همت ای قاصد دل / که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی / خوی چکان قطره زبان میرانی
نامه نام فزای آری / خبر مقدم رکبانی آری
این چه نقلیست که ناگه زدی / تحفه نسبت برخ نار زدی
بافتی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین جلوه ناز / گرد دار دولت جاوید طراز
روی زیباش ز اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل لف
جبهه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر امور

هر دو مصراع ز دو ابروی
طره اش بر دو بناگوش یدین

قبله حاجت حاجت جوی
خال او مردمک چشم یقین

چشمش از کحل بصیرت روشن
لب او مژده ده باد مسیح

نظر لطف بشان افکن
در فسون خوانی سحر مردم فصیح

بسکه کلک تو ز روی فیض

صدف جنبش آن تیغ نبات

دلکشش از علم افلاطون کران

بر تیغ تو و بستن ابرار

خسرو کام زن از دانش
یا رب این عزت حور العین را

بحجو از مزرعه خلخالش
شاه روضه علیین را

جای آمد چو نخجال نخ
از دل و دیده بهر دیده وری

از دعا گو بهر عقلی اش کن
بخش توفیق قبول نظری

با سمن در نقش لطف لبش

از آن دیدم الف شده و نام ادهم

زین بیستی در ورب زیر ندی

دین داری بر سعید کلی

چشمش از خوش قلمان روشن کن
لیک در جلوه گه عزت و جاه

خاکش از پاک دهان گلشن کن
دارش از دست دو بی باک نگاه

از خط خوب کنش پاینده
اول آن خامه زن بهتر نویس

ور زدم پاک طرب زاینده
ببرد دک قلم بهتر نویس

با خط دیگر از روی درد

جسم از حرف از روی کمال

نقش وصل کمالش نیکی

وصل تشبیه تفضل بیاد

که دو پیکانه بجسم پیوستند
خال رخساره زدو ز کف پای
که نوشتن کم و گاه فزون
یا بریده یکی از پنج انگشت
تیر اندازد و ز حرف صواب
بادرشتی آن گزلک خنجر گذار

که دو چشمی نه زچشم بسته
شده از زیر رخ پای آرای
گشته موزون خطش موزون
یا فزوده ششم انگشت بهشت
زند از کلک خطا نقش بر آب
قاطع دست تصرف زین کار
ختم الله لنا بالحسنی

نقطه هاییش نه تفاوت حساب
و ز باعراب شده راه بسر
از قلم یا وجدا انگشتش
دوم انگشت که کند گزلک تیز
گل کند خار بجا بنشاند
حسن منقطع چو بود در رسم کهن
و هو مولانا و نعم المولی

خارج از دایره صدق و صواب
رسم خط گشته از زیر و زبر
بلکه انگشت قلم در مشتش
بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
خار از خوبتر از گل داند
قطع کردیم برین گفته سخن

کتاب یوسف زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیش گردان / زبانم را ستایش‌کیش گردان
ز تقویم خرد بهره‌ورم بخش / ز اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی که گوهر گنج گنج است / ز گنج دل زبان کن سخن‌سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز نغمه‌ام خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامی بجز نامی نماندست
درین خمخانه‌ها نه شیره [illegible] / نمی‌آید صدایی زین ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه بینم تخته زین بزم جامی / که باشد در گفتن زبان دو جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک شبنمست و دفتر گردون سپهر از آیات کمالش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت / نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نمود و دیده موی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن سو زبان را شانه کرد او / ز دندان شانه را دندانه کرد او
تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا
فلک را انجمن‌افروز انجم / زمین را زیب انجم ده بمردم
مرتب ساخت سقف چرخ دوار / فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچهٔ گل نافه بو ده / ز گل بر شاخ گلبن حله بندد
قصب‌باف عروسان بهاری / قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت‌بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
گنه‌آمرز رندان قدح‌خوار / بطاعت کبر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران / رفیق روز و محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و چمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن زرافشانی
ز شکرش پرشکر کام شکرخوان / ز قهرش زهر عیش تلخ‌حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید وصفش دارد روی / فتد در عرصهٔ نابودنی کوی
بما زان منت هستی نه آمد / که هستی هستی و هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک / اگر صد بار پوید وهم ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز عکس ذره‌ای بیرون نیابیم
منزه ذاتش از چونی و چندی / مبرا از پستی و بلندی
ز بیچونیش چون چند ما هست / بلندان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته حالی / طلب در راه او بی دست و پایی
گر ننهد لطف خود قدم پیش / شود زود و دور بی دم بیدم پیش
چو خیزد صدمت عین جلالش / بود در بارگاه لاابالش
ملک سر شد از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مستی چو خاشاک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
زبونی خود فراموشی گزینیم / پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی

و ترغیب بتامل در آن فرمودن

تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دورشان ز دوری گرفته / بمقصد راه دوری گرفته
دل هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب رانده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی بر رشتهٔ دولت گسسته
[illegible] / گزین جنبش بدان انداز مندن
ز رنج راهشان فرسودگی نی / میان را در رو پا آسودگی نی
چه دانی کاین چنین در جه کار است / همه تن ره روشنده در گه آزم
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقش‌بندی ننمایند
عنان تا کی دهی تنگ سواری / بهر یک روی بهر آری
خلیل‌آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
کم بهر دم و ترک هر تنگی کن / رخ وجهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
بهر ذره که بینی در وی [illegible] / بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش و لی هوشمندی / که باید نقش‌ها را نقشبندی
بلوحی کر هزاران حرف [illegible] / نیابی بی قلم‌زن یک الف راست
درین ویرانه منوال نیت خشتی / برون از قالب نیکوسرشتی
نجست از کلک انگشتان [illegible] / که آن از دست دانایی سرشت است
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت‌زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع [illegible] / بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کار کردار / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر از آن کس را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت / وز او جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز ننگ نیستی آزاده بودیم
تحت از تنیت ما را هست کردی / تفید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی
تو گذشتی بدستور عنایت / چو نشنیدیم ما نور هدایت
بران نور از تو دانم توشتی نیست / چه حاصل آنکه از ما گوشنی نیست
ز ناگوش شنیدن خود [illegible] / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان کشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس [illegible] / مکن بر ما ره چشم عمل تنگ
دران تنگی که ما باشیم و اهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان رو خوان سوی هر کار دارا / باحسان بر برون [illegible]

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه‌ام نیست / فسون وحشتم افسانه‌ای نیست
تویی کاسباب کارم ساز کردی / در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت [illegible] / بتوفیقت سجودم سربلندی
ز راحت سرمه‌سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه‌بینم
زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی حرفی از زبانم / نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان از آن کوبی رسیده / نه از خوردن گلو تلخی کشیده
لب آن شکرگفتاریم ده / ز تلخی رسته شیرین‌کاریم ده
ببند گفتن زبان من گران / زبان من زبان من گردان
ز کلکم زخمهٔ حرف خطایی / کزان پیش آیدم چون [illegible]
خط عفو ببر آن حرف خطا کش / چو کلکم زان سیه [illegible] درکش
که تا نام وفا [illegible] / ز آب و گل برون آور [illegible]

سرم مست از هوا هر سو مایل
چو غنچه یک دلم گردان درین باغ
نه چندین پسته یک مغز خندان
چو غنچه یکدل آمد بر دمی از خار
اگر باشد دو صد خرمن گناهم
بهر کلخن که کردم سرخ رو دود
نظر کرسی در بی ابتسم کرد
ازین سودا رهیم شاهد سودی
محمد کش قلم چون نامه بنگاشت
خط لوح عدم زان حرف حک شد
درین دیر مسیحی دست روشن
چه نامست اینکه در دیوان هستی
چو نام نیست نام او چه باشد
چو آدم در ره هستی قدم زد
مسیح از مقدم او مژده گوی
دران وادی که صالح ناقه میراند
قدمش پایه گردون خرامی
چو مه را بر سپهر اشارت
بلی چون داشت دستش قلم مشق
خرامان سرو دو ی زسایه آزاد
تنش بود و جان پاک بی سایه
ز سنگ از دست انجم لعل او خست
دهانش بود از در خنده پر
چو شد معیار آن سنگ کاری
کجا در راه دین در دارم ملی
دوای جان جامی درد او باد
تبسم دیباچه صبح سعادت

ولی پایم بکوی تست در گل
چو لاله کن نشان مندم بیک داغ
چو باد ام دو مغز از آزار خندان
نیاید با هزاران خنجر آزار
توانی سوختن از برق تبسم
کنون از هر خزی خونم چکیده
سرشک آبی بروی کارم آورد

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت دانش و مهر نامه نبوت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

ازان سرحلقه ملک ملک شد
منمن رو زنی از خشت گلشن
بر و کم رفت نامی جز دو هستی
کرم تر بود از هر چه باشد
ز مهر روی صبح آرایش دم زد
کلیم از مشعل او شعله جوی
بیاد تماش یا ناقه خوش بود
لبش را یا بحیی العظامی
زد از سیاه معجز بشارت
رقم زد خط شق بر ماه انگشت
جهان از سایه سرو وی آباد
ندید از جان کسی بر خاک سایه
تمنی ریگ بستی جمله انگشت
شد از خون درج مرجان عقیقه در
نشد روشن بجز کامل عیاری

گلی کان پای من گیرد کو بوت
درین ره حاصلی جز بی کیدلی نیست
چو خوشه پرورد صد دانه زر
کجا من اگر از خدبر و نیست
دگر باشد ز عصیان صد کتابم
خیال روی او از دیده شویم
دو چشم من دو رود دست از نزدیت

تواند شد سرحاشش اگر
چو پای از الست از طلحال و الش
زبانم چون ز روی حسن بی بر
کرم شد ز عالم نسل آدم
خلیل از وی نصیبی یافت کاتش
بمصر جانش از کنعان رسیده
زبستان وفا آزاده سروی
بالا سایه بان چتر سحابش
دو نون شد میم دور حلقه ماه
بود دستش خط ولی ز خط محل
نه سایه بود در تربت او
فلک همچون زمین چون سایه دارش
اگرچه کور شد ز چشم هر خام
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ
بلی دیوار ایمان بود کارش

در صفت معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه یافت و از معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضیض فرش پایه

ازان گل نه که هر رنگ و بوت
دو دل بودن بجز بیجاصلی نیست
بهر دانه رسد تیغش بسر
هزاران بار از ان فضلت فزونست
توانی شستن از چشم پر آبم
ازان رو اشک سرخ آید بدیدم
همین آب ره دیم در نجات
رسان از من بپیغمبر درودی
زمینش حلقه طوق کمر ساخت
خرد با جمله دانش حاشیه بند
سرورین پرده ران شد پای لیس
دل و جانم زلذت پر برآید
کرم تر با از هر کرم
بر و شد همچو خرم گلستان خویش
غلام بود یوسف زر خریده
ز باغ اصطفا رعنا تذروی
چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بکلک نسخ بر تورات و انجیل
زمین و آسمان در سایه او
ندید افتاده در پا سایه وارش
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
محک آمد بی عیار سنگ آن سنگ
ولی شد جار روای ار جار یارش
کرتا پا در بهر در دی دوایی
ولیش همواره غم پرورد او باد
زدو لعل های روز افزون باد

ز قدر او مثال لیلة القدر
نسیمش جعد سنبل شانه کرده
گرفته گرگ و میش آرام در وی
درین شب آن چراغ چشم بینش
بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد
درآمد ناگهان ناموس اکبر
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت
جهنده بر زمین چون برق دالی
ز دست کس عنان او بسوده
چو آن دل گرفتار داد فراغی
ازان دولت سرا چون جلوه دین
ز دوار بهم راق رق رفتار
دران مسجد امام انبیا شد
کشیدش رخ چنین داغ غلامی
وزانجا کرد سوی زهره آهنگ
چو زد بر چرخ پنجم شهنشه گام
بهفتم کاخ چون نعلین سودش
بنات النعش و پروین لب گشودند
فنا دار شوق سرو در پایش
وزانجا چون شاخ سدره رو جست
تبدیر بش سرافیل از کمین جست
یکی رو بد ازین دهلیز نیست
مکانی یافت خالی از مکان بیش
یکی شد آن هم از نعمت یکی پاک
نه چندی کنجد آنجا نه چونی
نه آگاهی از و کام و زبان را
لباس نیست بر بالای او تنگ

ز نور او براتی لیلة البدر
هوا اشک شبنم دانه کرده
گوزن و شیر با هم رام در وی
نشان آفرین از آفرینش
زمین را مهد جان نازنین کرد
بسبک رتر از طاوس اخضر
تو بخت عالمی بخواب بخت
پرنده در هوا فرخ همایی
نه از پای رکابش گشته سوده
ندیده و ران و آسیب داغی
خرامان شد بعزم خانه دین
ز کم کم را قصی در رم دار
صف پیشینیان را پیشوا شد
برآمد اکمهش تا تمامی
برامان و فاش نه زهره و نی چنگ
گرفت از نعل او نقش قبه و بولم
زحل حل یافت هر مشکل که بودش
بنشر و نظم خود او در استوقوم
چو سایه شد واقع زیر پایش
ز بر دن پر جبریل شد پست
ز رفرف جمله آیین عوض بست
بران در گاه والا دست در زد
که تن محرم نبود آنجا و جان نه
ز بسیاری برون و از کمی پاک
ندو بند از کمی لب ز فزونی
نه همراهی بد و نطق و بیان را
سمند عقل از صحرای او لنگ

سواد طره اش خجلت ده حور
بهار ثوابت چرخ سیار
طرب را چون سحر خندان آزاد
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی
دلش بیدار و چشمش مست خواب
بره مالید رکای خواجه بر خیز
بسیج راه عشرت کردم اینک
چو عقل صعود افلاک کردی
گرفتش پای آخر بهر خوردن
ز زین بی رنج نشست نازنینش
شد از سبو حیان گردون صدا ده
ز دوش در نیم لحظه بابک گستر
وزانجا شد بدین فیروزه خرگاه
وزانجا شد بیالا از تک خیز
بقصد سنبشتن یا زدن کلاه
فشاندار لعل لب بر مشتری در
وزان پس قصر ششم ساخت مسکن
ز مهرش شمع روشن بستر طاربر
چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیش
چو رفرف شد منور از رخ وی
مر پشت عرش چون بر چرخ بگذاشت
جهت را مهره از شش در ربودند
قدم رنگ حدوث از جان او شست
بدید آنجا از خدا دیدنی بود
شنید آنکه کلامی نه ز آواز
ز درکش گرش جان تا ابد در
ز گفتن بر نبشت آن و شنیدن

بیاض غره اش نور علی نور
به بسته بر جهان در پای ادبار
کریزان رو ز بخت زود شتاب
سوی دولت سرای ام هانی
ندیده چشم بختش چنین خواب
کر اینت خواب آمد دولت انگیز
براق برق سیر آوردم اینک
چو فکر هندسی کینی نوردی
گرفتی شغل او کردون بگردن
ندیده و رنج از کس نیت زینش
که سبحان الذی اسری بعبده
ز دور کاسه سیم حلقه بر در
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
عطارد را بفرق سر عطا ریز
چهارم چرخش آورد آفتابه
شد از گوهر چو نقطه هفت اورنگ
ثوابت را بدو شد چشم روشن
چو پروانه بگردش گشت دایر
بپای انداز نقش افکند اطلس خویش
گرفت از دست روح عرش زر و دوش
علم زد لامکان بی حرف افراشت
مکان را مرکب از تنگی چنان بست
وجوب الایش امکان ازو شست
مپرس اما ز کیفیت که چون بود
معانی در معانی راز در راز
زحرفش دست دانا کوته انگشت
زبان زین گفت و گو باید شنیدن

منه جای ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

وزین مشهد ز گویایی فرو دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبربوی جامه
به سر در بند کافوری عمامه

فروآویز از سر گیسوان را
فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشته جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوسی بخواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
به فرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سوی تو رسیدیم
به دیده گردی از کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

به گرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
ولی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بیخواب
حریم آستان را رفته آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری
گهی چیدیم از آن خاشاک خاری

از آن نور سواد دیده دادیم
وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

به سوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم

ز محراب به سجده کام جستیم
قدمگاهت به خون دیده شستیم

به پای هر ستون قد راست کردیم
مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویت با دلی خوش
زدیم از دل به هر قندیل آتش

کنون گر تن نه خاک آن حریمست
بحمدالله که جان آنجا مقیمست

بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای
ببین درماندهٔ چند و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری
ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا می‌افکند از راه ما را
خدا را از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی
دهد آنگه به کار دین ثباتی

چو حول روز رستاخیز خیزد
به آتش آب روی ما نریزد

تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه که ذکر او سرمایهٔ استنزال نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از ظلمت ظهور وجود

کند با این همه گمراهی ما
ترا از ما شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوریم روی
به میدان شفاعت امتی گوی

به حسن اهتمامت کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع نقش‌بندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد
به تدبیر عبیداللهی آمد

فقیر آن را که بخشش آشنا کرد
به برگ خرقه‌اش پوشش قبا کرد

ز درویشیش هر کس را نشانست
ردای خواجگی در پا کشانست

جهان مانند بخشش کشتزاری
نمی‌خواهد در آن جز کشت کاری

از آن دانه کز آدم ناکام
ز بستان بهشت آمد بدین دام

هزاران مزرعه در زیر کشتست
گزارد رفتن راه بهشتست

درین مزرع فشاند تخم و دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با همتش یک مشت خاکست
ز مشت خاکش اندر ره چه باکست

ز مشتی خاک کاندر ره فشانند
بدامانش کجا گردی نشانند

اگر قیصر وگر فغفور چین است
به گرد خرمن او خوشه‌چین است

نه هر جا افکند طرح زراعت
بریشم گاو دهد دار قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین و آسمان جفت

به خرمن کوبی از فضل بیچون
ز ثور آورده گاو از چرخ گردون

فلک را بین کواکب در میانه
ز خرمنهاش یک غربال دانه

به مقامش چون دار اسلم
چنان ماند که گویی روح اعظم

که گر حال مرکب با بسیط است
به جمله فیض احسانش محیط است

کجا بی بهره ور شد از نوالش
ز قوت سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد
بجزوی اینچنین تحسین چه باشد

مقام خواجه برتر از گمان است
برون از حد تقریر زبان است

دلش بیتیست راز سر الهی
ازو یک قطره از مه تا به ماهی

به بخشش چون درآید بحر زخار
ببخشش قطره چون آید پدیدار

چو بنشیند مراقب دیده بر هم
ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
وزو در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پستست
اگر بسیار اگر کم هرچه هستست

کند در هستی او خویش را گم
نبیند دانه وی چشم توهم

چو گرد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که سر بر خاک او نهند
دل و جان بسته بر فتراک او نهند

همه پرده بر از سرمایهٔ او
همه در نور مهر ذرات سایهٔ او

مباد از سایهٔ او از جهان دور
ز فقد نسل او ایام بی نور

سنین عمر اجرام فلک بیش
به بیشش باد زاد و از فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان مهینش
مفصل دار اخلاق کرامیش

وزین زنگار گون کاخ زر اندود
بجسم یحیی سوم الفضل والجود

در مدح سلطانی که بموجب السلطان یستنزل الامان و بمدحت او طیب زندگانی را ضمانت و مادح او از فوت امانی در امان

جهان آینه مقصود نشان باد
دران نور قدم مشهود نشان باد

جهان را گر چه ارواح و چه اجسام
بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخصی معین
چو عین باصره در چشم روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زو بینا

خوش آن خشتی که مبنایی ازو یافت
بهر مبنایی نوایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او
که چشم خود کند منظرگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم
بروی اوست گلشن چشم آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل
بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسمی قدیمست
کریم ابن الکریم ابن الکریمست

سزد گر از کمال خوبی او
کند چشم فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در دست
کشیده جویباری از نهر جنت

دو صد کشت امل را هر دو باری
شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کار بحر و یم ست از آن کم
خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از زر فشان تیغ
نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش رو فکن
جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای هر که پنهانست
نیاید روشنی با تیرگی راست

ز عدل او به وقت خواب شبگیر
کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو گرد دودگی آتش
نهد از دیده میشش گرگ بالش

بی جذب محبت چشم گل باز
شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت تیز را بر شاخ و بون
اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی
بپنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بداندیشان بیباک
بود ز اندیشه ناایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر از نور
ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع برتن
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو مهر آنجا که قهرش برفروزد
به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش دار
ز تارک چتر ظل اللهیش دار

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور
ز اولاد کرامش دایم معمور

به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زمان را تاج بر سر نام بدیعش

زبانش آن عجم از وی مشرف
به تعریف عرب با دامعرف

جهان را تا بلندی باد و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت و افسر
فلک چون دیده و جاه و اخترانش / همی گردد آرزو نعمی زبانش
درین میدان که با داغی ازو زرد / فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ محنت عاشقی هم از آنجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور / ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خوبیست
نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی ز روزن سر بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود روئی / بهر جا خاست از وی گفت و گوئی
ازان یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شده زان بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / بر آمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان بر آورد / زلیخا را دمار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی / که از ما عاشقی از وی نکوئی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست
که همچون نیکوئی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده
توئی آیینه او آیینه آرا / توئی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

در بیان فضیلت عشق جستن و فاتحهٔ آغاز بسبب نظم کتاب یوسف زلیخا

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسی مرغان خوش پیکر گسستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمائی / همین عشقت دهد از خود رهائی
شتاب از عشق رو گر خود مجازیست / که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نشاید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دید / بتیغ عاشقی نافم برید
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگر چه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
بپیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که ماند از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گفتم که فرمان بری را / نهادم سر بسحرآوری را
روانم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته‌دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گرد آلود
سخن را پایه برجائی رسانم / که بنوازد باحسنت آسمانم
سخن دیباچهٔ دیوان عشقست / سخن نوباوهٔ بستان عشقست

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و در رشتهٔ اتمام بسبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

خرد را کار و باری جز سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هر چه از نو و کهن زاد / چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهانداران که در بالا نشستند / ز جوششهای آن فواره رستند
چو زان جوشش کند لب نکته‌رانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زبان با نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش بیهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / ور آرد دل بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان / وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شان الهی هست از وی / معاذالله که دامن چینم از وی
برین بی شغل پیری ساخت بزم / بسحر افشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی رسانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / باحسن وجه از خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر گویی خود آراست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمالش بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد / چو خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دل فروغی

چرا یوسف به قد زشت و زیبا — چو از زیبا نگردد زشت پیدا
ز زیبا زشت زیبایی نیابد — ولی زیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید — کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره حالی — نپسندد دیده وزان خیزد ملالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا تا آن ندانند — ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک — بجایه گوهر افشانم ز هر یک
به نقدی کز بیان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر نازک ظریفی — بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه‌سان بر روی من پشت — نساید خامه‌وش جرمم انگشت
به ور آید اگر بیند خطایی — نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد — وگر اصلاح نتواند بپوشد
گهر سنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند — بروا و لاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا جا پیش و پس — ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم بجایی — نهاده در مقام بی‌ریایی
گروه پادشاه و پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق — بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن جمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بجمعش یوسف آمد چون یکی ماه — به خورشید اوج عزت داد و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم — چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیار رخش وز نهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جمال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این درخت گلشن کیست — تماشاگاه چشم و روشنی کیست
بروا این پرتو دولت چرا یافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری — ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت آنک در احسان گشادم — ز شش دانگ جمالش چار دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را — دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی نسخ بتان درج کتابم — خط حسن همه نقشش نمانه
پس آورد دستش سوی سینهٔ خویش — صفا بخش از دل بی‌کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار — بپیشانی ز دستش بوسه بردار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
درین نوبت که صورت پرستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب باغستان شهادت آوردن و آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا بردن

حقیقت را بهر دوری ظهوریست — ز اسمی در جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی — بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد دور خورکم — نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد — کی از تاثیر بهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست — بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت گرد آغاز ادریس — درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ادریس در درس آسمانی — بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح — شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق — موفق شد بآن انفاق اسحاق
ازین هامون شد او راه عدم کوب — زدار کوه بهی کلبه یعقوب
چو یعقوب از عقب بنگار زد دم — ز قد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند — فتادش در فزایش آل و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت — ولی یوسف درون جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست — قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب — ازو شد مرهم ریش داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان — وزو در رشک خون صحرای کنعان
رخان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش کشتی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام زهرش در نواله
گرامی تر ازین گوهر گرامی — ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف گردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت
بدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش بسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند — که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود
بدیدم آرزوی روی او داشت — ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس را دل غمگین نمیتافت — بجز که دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان محبوبست کان یار دلفروز — بپیشش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گر مهر ورزی — بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف — خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش — بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید — ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی — که تا گیرد ز یعقوبش به بازی
بکف زاسحاق بودش یک کمربند — بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش کز بستی — ز دست اندازی افلاک رستی
چو یوسف را ز خود در دور میکرد — میان بندش نهانی زان کمر کرد
جهان بست آن کمر را بر میانش — که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد — وزان پس در میان آوازه در داد
که گم گشت آن کمر شد از میان گم — گرفتی هر کسی را زان توهم
ز هر جا جست و جوی کردی — پس آنگه در دگر کس وی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد — کمر را از میانش جست بگشاد
دران ایام هر کس کاهل دین بود — بر او حکم شریعت این چنین بود
که در دینی هر آن کس کش کمربست — گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر آن بهانه — چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست — پس از گیتی اجل چشمش فرو بست
نه شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش تنیدی دیده یکدم
بپیش روی چو یوسف قبله یافت — ز قعر زندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش — بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز — بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هرجا که خوبان دلستانند — اگر خورشید باشد درنیابند
چگویم کان چه حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی / ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیهات روشن آفتابی / مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه‌ای زان آفتابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن یوسف درین جو کرد آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت / وگر کردش نگه جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود / به مغرب روز عصمت یکسر بود
ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برد از وی غم عشق آوری زور / ز زردی کان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود و بالک بهزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی به ناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز توصیفش بلطفش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو مشک فرق آوازه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن ساز
فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
زده دو بر الف صفر دهانش / یکی ده کرده آشوب جهانش
شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم روشن نمونه / درو گلها شکفته گونه گونه
بود هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیم بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
ز بر غبغب ار دانا برد راه / بود گر در آید زنجی از چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
باحق گردنش جانی ز راز عاج / بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار از سینه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان نابوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز دراج سران تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از بهر دلها بر رقمها
دل از چشم انامل بسته خالی / فزوده بر سر بدر هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه / ز زور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بلکه موی نیمی / ز باریکی بر او از موی بیمی
نیاز بستی کمر از موی بستن / گران مو بودیش هم بستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بنفشی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردی دستش / برون رفتی خمیرآسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون خمیرشو / بپا دو سیم دستافشار زر شو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ تخته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را نیست ره ساق او که چون است / بنای حسن را سیمین ستون است
شبا مینا بود گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه زانو / در آمد از ادب پیشش بزانو
ازان آیینه همزانوی او شد / که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف بیراز ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
اگر در چشم عاشق کردش جایی / نهدی بر آید از اشک کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بر از گوهر تبارک افسری داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
ز زیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
درو لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر بگسیختش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
وگر لطفش گرفتی پاره را دست / گره پاره شدی دستانش بر بست
نیارم جنبش از بس ارز زر خیز داد / گرش خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عیش پیوند نشینی / به دیبای سپیده رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی / ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی افکنده بر تو / نبوده بر تنش جز خلعت نو
بیک جنبش دو بار از سر گشوده / چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوس سران دامن کشیدی / بدین دولت گر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی / پری رویان پرستاریش کردی
کنیزان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
ز هر گز بر دلش باری نشسته / نه خاری در رهش پا خاری شکسته
جنوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خردسالان / بصحن خانه در رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاده بود / وزان غم خاطرش آزاده بود
کش از ایام گردون تا چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف علیه السلام و کشته عشق شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوشتر چو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
ربوده دزد شب خواب عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / زبانک صبح پای خود بریده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقه دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز کنگرهای کاخ شهریاری / چو حارس دیده بگسل کوکناری
به بیداری نمانده دیگری تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب / بهجوم خواب و دستش بسته بر چوب
نکرده جنبشی از کلبانگ پای / فراتش غفلت شب مردکان پای
زلیخا آن لبها شکر آب / شده در بستر شیرین شکر خواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشمی دگر از دل گشوده
ز بالین سنبلش در خم شکسته / ز گل بار حریرش نقش بسته
در آمد ناگهان از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور

زده سر بر فلک حسن جمالش / گرفته تنگ تنگ غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / به آزادی غلامش سرو آزاد
ز سر آویخته زلف چو چنبر / خرد را بسته دست و پای در بر
فروزان لمعه نور از جبینش / مه و خورشید زار و بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایه‌بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته شکر میبیخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر / ز بی‌سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برو دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده وز پری نشنیده آن حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد نه یکدل بلکه صد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی
ز دودش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با درد شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش دُر عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
برو دید مشکین خال دلکش / نشست از روی سپند آسا در آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسان کی توان چید
نیامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رهیده / ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم ماند / بصورت تا گرفتاریم ماند
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل سوی صورت گراید

وزیدن نسیم سحر بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

یقین داند که در کوزه نمی هست / ازان در گردن آرد تشنه‌اش دست
چو سازد غرق دریای زلالش / نیاید یاد نم دیده سفالش
سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیده / لحاف غنچه از سر درکشیده
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر ز هر سو نگه کرد
ندید از دلبر دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ غمش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست / ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید هوا از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
ازان رو عاشقان را شب اختیارست / که آن یک پرده در دین پرده دارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ / دل پردردی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جان کاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا اختر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نه دین دارم و نه دل نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده / دلی از تشنگی در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نشانی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر بستر گرم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تن نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدش بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر گمان را / بشستی از گریه چشم خونفشان را
لبش پر بود از خون خوردن شب / گلو خشک را مالید بر لب
شب و روزش برین آیین گذشتی / سر مویی ازین آیین نگشتی
کمان عشق هر جا افکند تیر / بسرداری نباشد کار تدبیر

از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزان افتادن و دایه بسرانگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

چو سازد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوشست از بحر آن این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر مشک کرد در پرده صد توی / کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم را پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن سر دم بجایی / همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد / گل سرخش نمودی لاله زرد
ندانستی کسی کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند / خطای آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کار از سبب چیست / قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی میلش بدیدست / همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا که این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا که ساحر سحربازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / دلش تنگ زیر بار عشقست
وگر کس را ز بیداری ندیده / ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بستانکه از هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد / سخن بر هیچ چیز آخر نمیشد
ازان جمله فسونخوان دایه‌ای داشت / که در افسونگری سرمایه‌ای داشت
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد غمهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بهاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی / که کردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه من بودم دمیدم / بهر صبح مهر نافت بپیم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خضابت
قماط از پرده دل کردمت ساز / زجانت رشته جیدم نبض ناز
غذی از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی / وگر خفتم تو در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / منورت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی ببالینت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / میان خدمت پرستارکم بودم
زمن راز دلت پنهان چه داری / زخود بیگانه‌ام زینسان چه داری
بگوی آخر درین کارت که انداخت / که بر دانستن خرد بارت کر انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زردست ازینسان / دم گرمت چرا سرد است ازینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن علت / زوال جاه و کامت خویشتن علت
یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر از آسمان باشد فرشته / زنور قدسیان ذاتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و دشته / عزایم خوانیم کاریست گشته
بتسخیرش عزایمها بخوانم / کنم در شیشه و در شب نشانم
وگر باشد زجنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که مخدومت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه در در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست
بگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه
زعنقا هست نامی پیش مردم / زمرغ من بود آن نام هم گم
بتیزی رفت عیش تلخ کامی / که میداند زکام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شکرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / زهمرازی بلندش ساخت پایه
زخواب خویشتن بیداریش داد / زبیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از خوابش فرو خواند / زچاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مراد وی را ز اول باز دانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بهر دم صورت زیبا نماید / که تا رو در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکل دلارا
پری کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله که زاید از فرشته
دگر گفتا که خوابی هست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستی کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا آن کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گفتن دم
نهانی رفت و حالش باز گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله

عشق وی جنبیدن و وی را در طره جنون کشیدن

خوش آن منزل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوشش از خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی بدو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه یکسان سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم راست قامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / زبخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که تا کز زین خیالش خواب بربود / شود آن خواب بل بیداریی بود
هنوزش تن نیاسوده ز بستر / در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد بر او راه / درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / زجا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا از خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دل فروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زد بهر مویت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم از دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / که ای تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس خورده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغست / نه پنداری که از داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد / بگردون دود دلش از انبوه بر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / زحد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / زبند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند / گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی هردوش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده گردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
ببند پرسش بهر رایی و دیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند چون ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زد چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی خوب آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست
بسبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود وقت پایی نماندست / بسیج آمد شدن رایی نماندست
بااین بند گران پا بستم بهست / بشمشیر جفا دل خستم بهست
ز رفتن پای سرو در گل / ره جنبش بر گشت مشکل
بحکمت باغبان بندد درین آب / که زنجیرش بندد پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که یک لحظه هوشش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم که از زر دور گردد / که گر بر پشت پا بندیش گرد
بروی جان نشیند گو بردم / بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی فتد بر خاطرش بار / بسیمین ساق او دارند آزار
مرا صد تیر خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد اگر بر نشانه
فتاد از چشم او در سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده می شد / گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق را افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند / ز زنجیرش جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بندی بر گشایی / چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا گشتی بی صبر و بیهوش / بغم بنهاد و با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن ساخت خود را در زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در خدمت عزیزم / نه آخر هم ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دلم در ز پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / بتنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
از آن معشوق جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بر بود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کافرینش پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
کرانه ره مرا کوتاهی ده / بنام و شهر خود آگاهیی ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خانمان تا مصرم / عزیزی داده عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار هوشش / بتن زور و بجان صبر و بدل توش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مژده در دل جوششش آورد / دگر باره بعقل و هوششش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بنه بار از بند زر و سیم / که بود از جنون من بند بیم
چو مه خلخال سیم از بند بگذار / بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن گفتار شد هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس روی سوی سرو قد کرد
دهان بگشاد آن ماه پسر را / رهانید از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزیر تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهمرازان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی در زبان جای / بیفتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش گشتی سخن گوش / دگر خود بود از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از آن نومیدی

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود / بهر بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری
دران فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه هند و شاه کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشورستانیست / ز شاهی خواستگاری نشانیست
بهر جا رو نهند آن خیرت خور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد بیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصر پایم میکشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار / که آرد نافه آهوی تاتار
درین اندیشه بود آن کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بروی شاه آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود / ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشی سخن کردن بجایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه ها در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز نزدیک پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نزادی / وگر زادی بشیر کس ندادی
ندانم بر چه طالع زاد مامن / بدین طالع کجا افتاد دامن
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونم غرق خون دامن چه داری
گرم مهدی بسوی دوست پرواز / ز دی باری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزرگی را گهی چند باشد / بموج غم کیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین تو بیک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد و آرزو تب / در و دلش غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوقش بیقرارش / ز سودای عزیز مصر خوارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بدانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین فسل زشت / که گوید دست جنبش با مل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / ز پیشش باد در کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بروی و قبول کردن وی اورا

زلیخا دانست از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی / بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خستگی او دران دید
که یک قاصد براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی بپای خنده یاد او / زلیخا را دهد پیوند یاد او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزاران آفرین کرد
مراد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن راه داد سوی عزیزش
سپاسش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزان باد افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که ره در حجر افکنده ماهتابیست
ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خورشید سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ در نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نثار ره پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در دست / نسوده بر لبش جز شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس حسن او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر پایش / که با او نگردد سایه سرایش
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده همچون لاله کرده / ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز قدر و ننگ و نامم / همه از شوق او خون دل آشام
ولی سر در نیارد او بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطرش رام بر روم / ندارد آب و خاک شام و زنوم
براه مصر چشم او سپید است / برای مصر انگشت رود خست

ندانم سوی مصرش این شعف چیست / بهوا انگیز طبعش آن طرف چیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
وگر نبود پسند صدر والی / بو خدمت کری رخاره والی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فرخ براوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
دلی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از من صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / کند واجب که گر تخمم شود بار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سوی شه آن ره بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / خدایم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم / ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور میدار / گمان نخوت از من دور میدار
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوطی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفی تر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان درج شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمر بند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرهها بر گل گشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز بهر گوهر نجود در نشسته زیور / نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزاز آرند / بدین خلوت سرای ناز آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در نازخیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد / نبخشد در شمار ار گر شمارد
به بزمش خلعت زرینه بخشان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آنکس کو قبول خاطر تست

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو آن میوه خورای خوانت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد
چو از مصر آمد این مژده خرد مند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبر های خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر گرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها در کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی با طلبیست / بگیتی در ز خوابی با خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهانان نارپستان / عذار و بر گلستان در گلستان
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ و سمه پاک و عار غازه
مغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولو تر
هزاران امرد و غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل بهر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی جنبش چوگان تیز رو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور

نگین در سنگ خارا کرده ارقم / گره در خیزران افکنده از دم
برید و کوه را آسان چو هامون / ز زمان خان کم ز نه بیرون
هزاران اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر بسته و جلد و کوهان
نهاکوهی ستون نی / زرا و با درشتاری بردنی
چو زنبار و قناعت گوش کم خور / چو اصحاب تحمل بار بردار
برید و صد بیابان تو بتو گل / جریده‌ها چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیتاب و خوردان / بر آهنگ مدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / زبان و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری چلچلاسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل لوحهای زر اندود
مرصع سقفها چون چتر جمشید / زر افشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه در / ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته بر او زربفت دیبا / برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را دران محمل نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند
بپشت پایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / نگار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر کنیز از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری عشوه سازی / ز دیگر سو شبان عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق دلکار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاهست / ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیشتر از محمل خویش
بسوی مصر چون شد بیشتر راه / عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بر سر آن نیک دولت خیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال بر خاستن و لشکریان را بمصر تجمل آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خاک زرین
کنیزانی همه بر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربانی نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان ده / بر آورده کمانچه نغمه زه
در افکنده دف این آوازه از دست / گرفته در دست ره کوبان بود دست
بدین آیین بخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو منزل ره بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در روی هزاران قبه نور
تو گویی از چرخ بی کناره / بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گرد سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز تخت خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که بیش از چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین دهانان شکر خند / چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسباب زین و زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ در تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بعزم راه ره را تا مرد گرد / وزانجا رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کسست که من در خواب دیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار هر دم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند / بر آخر ز نومیدیش پیوند
نماید میوه کامش از دور / کند خاطر بناکامیش مجبور
عزیز مصر چون افکند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای در سینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / که زین بس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل را هرگز آسیب / که همسایه شود با دل شکیبش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد و بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد ازان رخنه نگاهی / بر آورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد / بسر با چهره دیوارم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم / بجستجویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل بآن بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفتا از خویش رازم / ز بیهوشی بهوشش آورد بازم
دریغا بخت بستم سخت آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد اختر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سو می شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راه گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر و نی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته‌ام من / خیالی هست از آنگم گشته‌ام من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت بد درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم / برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود قهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
ز دل اکنون بدست من بدلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدایا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر نهی بکف دامان یارم / گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مدر پیراهنم را / مرست کس میالا دامنم را
بمعشوق دل خود بسته‌ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را / منه بر گنج من دست اژدها را
ازینسان ناله بی زاری داشت / ز نوک هر مژه خونباری داشت

همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید روی از درد بر خاک

در آمد مرغ تخمینش به پرواز
سروش غیب دادش ناگه آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

از او خواهی جمال دوست دیدن
وز او خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا از صحبت او هیچ بیمت
کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

به حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز کار موم ناید کار الماس

چو از خار رسش دادند سوزن
چسان گردد بنجار از رخنه افکن

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر کالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
به شکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست

چو خونخواران دم از غم می‌زد
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد

به ره می‌بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر نشستند
به همراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
ز رنگ پر طوطی دم طاوس

عزیز آمد به فر شهریاری
نشاند از خیمه در زر عماری

سپه از پیش و پس از چپ و از راست
بآیینی که می‌بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیک‌بختان
بپا شد سایه‌ور زرین درختان

مرصع زین بپای سر درختی
شده هر یک برای نیک‌بختی

درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیک‌بخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کرده
شتربانان حدی آغاز کرده

شد از بانگ حدی غلغل بلحن
فلکها طبق پر دشت ره صحن

زمین پر نعل اسب و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سوی از تک و دوی
هلال از خم ناخن به ره روی

گهی طالع شده هر خنده بدری
هلال از وی شده تا چرخ قدری

زمین را کرده رخش اسب از خم خویش
کف پای شتر مرهم بران ریش

پی جستن آهوان را زین نشیمن
صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
گذشت از دیو هجران آن پری‌وش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زینسان مهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عیش اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون ز من زینسان چه داری
چنین مهجور و بی‌سامان چه داری

ندانم در حق تو تا چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم

بخت از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چو شد از تو شکست عهد درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی
مرا از جان و مان آواره سازی

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی
فزون کردی بران درد غریبی

چو باشد جانگدازی چاره سازیت
معاذالله چه باشد جانگدازیت

منه در ره دگر دام فریبم
مشکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده که زین پس کام یابی
وز آن آرام جان آرام یابی

بدین وعده نباید شادمانم
ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت
گران برداشت تا آمد فرو داشت

برآمد بانگ ره‌بانان تعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره با پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق‌گزاری
بکف بهر نثار آن عماری

طبقها بود از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در

گهرریزان بر و صاحب نثاران
چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کفها ز زر و گوهر فشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

نمی‌آمد ز گوهرریز مردم
در آن ره هر کجا زد بر زمین سم

چو گشتی پی سم اسبی آتش افکن
ز نعل و نعل بودی سنگ آهن

همه صحرا کشید سیل در سیل
نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از دریای شاهی
چو پر گوهر صدف هر گوشه ماهی

شد از سیل درم ریزان بسیار
نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار

بدین آرایش شاهانه رفتند
به دولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی ملک در وی بهشتی
ز فرشش ماه و خشتی مهر خشتی

در آن دولت‌سرا تختی نهاده
ز بر پایه ز هر تختی زیاده

در و برده به کار پیش از کار
پی گوهرفشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند
گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته
از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان بخت و تاج جلوه دادند

ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
ز گوهر بار بار دل تنگ

فشاندند پیش تارک گوهر انبوه
ولی بود آن بر و باران اندوه

ز گوهرها که بر وی بود از رشک
بچشمش در نیامد جز در اشک

گهی گشتی دل از هجران لخت لخت
ز رنگ لخت لخت گرم این تخت

در آن میدان گر آید بند سر تاج
که صد سر میرود آنجا به تاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود تر
کجا باشد در و گنجایی در

بغم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بران سنی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
بوصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید

تهی صد دسته ریحان و سنبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتشش چون در نیلوفر افتد
تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جانی شربت آب
ننوشد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل
همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش و در عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گلبوی گل اندام
پرستارش ولی بی صبر و آرام

کنیزان دلاشوب دل‌آرای
پی خدمتگری بنشسته از پای

غلامان قصب‌پوش کمربند
ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه‌فامی از عنبر سرشته
ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی
امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان
به رعنایی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی
درون پرخون و لب پرخنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار بودی
ولی جان و دلش با یار بودی

از آن یاری که او در شادی و غم
نبود دستش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کار او این بود
میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
چو مه در پرده دانش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

ز زانوی ادب بنشستنش پیش
بعرض او رسانیدی غم خویش

ز نالهٔ چنگ محنت ساز کردی
سرود بیخودی آغاز کردی

بر او گفتی که ای مقصود جانم
بمهر از خویشتن دادی نشانم

عزیزی مصر گفتی خویش را نام
عزیزی روزیت باد از انجام

بفرقم تاج عزت از عزیزت
بروی آثار دولت از کنیزت

بصد امر و ز مهجور و غریبم
ز اقبال وصالت بی‌نصیبم

ندانم تا کی سوزم بدین داغ
چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش
بوصلت مرهم داغ دلم باش

ز نومیدی کشید از عشق کارم
سروش غیب کرد امیدوارم

بدان امیدم اکنون زنده مانده
ز دامن گرد نومیدی فشانده

بنوری کز جمالت بر دلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوق گرچه خونبارست چشمم | بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی برآیی | ببرج دیده چون ماهی درآیی
چو دیدار تو بینم مست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشتهٔ پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نبینی | چو جان آیی بجای من نشینی
تو بینی از همه عالم آرزویم | ترا چون یابم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را | نبستی زین سخن تار و زلب را
چو باد صبح جستن کرد آغاز | برآیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز | نسیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای | ز سنبل چهره بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل | شود رقصان درخت از پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری | گهی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غم دیده‌تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن | غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد | که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن درآیی | چو در بندند از روزن درآیی
بیفشان بر چمن بی راه و رویی | بکن از جانب من جست و جویی
درا در دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من | بهر تختی نشان جوی از شه من
گذار افگن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین نکویی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام | بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبکی خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
دگر بینی ره بر کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را | بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این حالتش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه آه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بلاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی تحمل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی بر نیل وقت ماتم خویش
بسر بردی ز دریا نیاز و زاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یا رب از کدامین ره درآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جایی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوارست | نظر بر شاهراه انتظارست
دوا بخشی کنیم از وصل یارش | ز حد بگذشت در انتظارش

آغاز حسد بردن اخوان و در انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان در چاه

دبیر خامه زاستاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب مشغوف خودش ساخت
بیان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی یادی آن سان لطفهایش | که بردی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی خوشتر از بخت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز و جدی بر خروشی
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
بلی تسبیح هر برگش زبانی | بآمیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ از این فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشکان شاخش
ز هر فرزند کش دادی خداوند | ازان خرم درخت سدره مانند
بماندی تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از پایندهٔ بختش | عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازوی بعثت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم | برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که آیم دستگیری
دهد در جلوه‌گاه چابک و بازی | مرا از همرهان در سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده | نه رنج از ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نه آلوده به تنگ روغن و رنگ
بپایم آورد کین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
برایشان آن عصا از دست مستی | گرانتر آمد از صد چوبدستی
بجود بستند ازان هر یک خیالی | نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع زان زندگی داد | ولی آخر بشرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده کردندی و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز بسته | ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندید اکس چنین بیدار در خواب
نپوشیده ز نابایسته دیده | ولی پوشیده از آینده دیده
نبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو | چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند | بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو هر دو دل ایشان غصه دارند | درین قصه گیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر گر داد این وصیت لیک تقدیر | بیاد کس نبندد زنجیر تدبیر
یکی تن گفت یوسف آن فسانه | نهاد آن را با اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت | بآهنگ و نوا در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست | گران سر بگذرانیدن ادب نیست
بیا سر کز دو لب افتد به بیرون | درون صد دل او را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از بند قفس جست | دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن خود دریدند
که یا رب حسبت در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یکچند بر ما در فروغی | دهد زان کودک خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر فرزندی ما
بدر کرده از ایشان سربلندش | نیفتد این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که از ما نیز گی پاک | بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم | نباید جاه جویی این قدر هم
پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزیست در صحرا شبانیم | وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازو بیش از ماست　　بر احباب آبرو بیش از ماست
بجز حیله گری از وی چه دیدست　　کز ایشان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم　　بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست　　دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره و سازی که گر رفت　　ز فتنه اختیار ما هم از دست
چو خاری بردمد از شوره تلخی　　بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند　　بعزم مشورت یکجا نشستند
چو آید مشکلی پیش خردمند　　گران مشکل فتد در کار او بند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

کند عقل دگر با عقل خود یار　　که با ما در حل آن گردد مددکار
ز رنگ شمع نگیرد نور خانه　　فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راستیشان　　بصدر راستی بالانشینان
نه در کج رو حریفان کج اندیش　　که گرد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف　　برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت　　بخونریزش بباید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست　　که از دستش بخون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز　　ز کشته بر نیاید هیچ آواز
یکی گفت این نه نیکوست رایی　　که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر　　نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست　　نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از نظر دور　　بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی　　بجز روباه و گرگ از رنگ گون نی
نباشد آب او جز اشک نومید　　نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار　　نه در وی بستری جز نشتر خار
چو بنشیند اندر او آرام گیرد　　بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نکشته تیغ مار رنگین بخونش　　رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این　　چه جای قتل از آن هم بدتر است این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن　　به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک　　طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش　　بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی　　برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد　　بجای آب از آنجاش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی　　کند در بردن وی تیزگامی
شود پیدا و زو چاه بریده　　بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصه چاه پر آسیب　　شنیدند آن همه بر چه آسیب
ز غور چاه گر خود نه آگاه　　همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی　　بران تزویر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند　　بغدر او عده آن کار دادند
جوانمردان که از خود رستگانند　　بکنج بیخودی بنشستگانند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف را علیه السلام که همراه خود بجانب صحرا برند

ز قید طبع و کید نفس پاکند　　براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری　　نه از مردم بر ایشان هیچ باری
نیاسایی ز عالم ساز کارند　　بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند　　سحر زانسان که شب خسبند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان　　بفکر کینه خرم طبع و شادان
زبان پرمهر و سینه کینه اندیش　　چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند　　بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند　　ز هر در جابی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوعی و کم را　　رسانیدند تا آنجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را　　هوای رفتن صحراست ما را
اگر بندد اجازت قصد داریم　　که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده　　ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گر شبی همراه سازی　　ز همراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب　　فتاده سلسله غدار از تعب
گهی با ما به صحرا آوری دم　　گهی بر پشت کوه و سینه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم　　گهی شیرین بخندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بزمی گاه سازیم　　بهر لاله ببازی ره بسازیم
رباییم از سر لاله کلاهش　　کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا لباسان تنگ دامان　　میان سبزه و سار خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم　　ز گیسو گرگ را زهره درانیم
بود طبعش بدین بهانه شاد گردد　　ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه بسار آید ببازی　　نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان　　که پیمان رضا جست از ایشان
بگفتا بردن وی کی پسندم　　گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم که زو غافل نشینید　　ز غفلت صورت حالش نبینید
درین ویرانه دشت محنت انگیز　　کهن گرگی برد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رسانند　　تنش را ملک جانم را درانند
چو آن افسون گران آن را شنیدند　　فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست تابیم　　که هر ده تن بگرگی بر نتابیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد　　بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش　　ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد　　بلا را در دیار خود صلا داد
فغان زین چرخ دولابی که هر روز　　بچاهی افکند ماه دل افروز

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ خیانت در چاه کنعان افکندن

غزالی در ریاض جان چرنده　　نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپرد او　　فلک گفتا که گرگان برد و بردم
بچشمان پدر تا می نمودند　　زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی　　گهی این یک در آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند　　برو دست جفاکاری گشادند
ز دوشش مرحمت بازش فکندی　　میان خار و خاشاکش فکندندی
برهنه پا قدم بر خار میزد　　بکل از خار رخش مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خار میبرد　　کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل رنگ　　ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چو ماندی پس ازان ره سخت خسته　　طپانچه کردیش رخساره لخته
بتیغ قطع باد آن دستها　　که سر پنجه زند با پنجه ما
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی　　قفا لیش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا او لیک دستی　　که بیند آن قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو　　رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت　　جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر کرا دامن گرفتی　　به بیزاری که پاسخ را ندیدی
بگریه هر که را در پا فتادی　　بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی　　نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان ناله برداشت　　ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون و گه در خاک می خفت　　ز اندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی　　ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را　　ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت در دل چه دارند　　حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیدست　　بروباران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب ماند　　که بی رنگ اندر او نی آب ماند
نهال نازپرور در بهشتی　　که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک　　گر او جو به بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را روز بودی　　ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی　　که جوید لمعه نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ　　از او صلح و از آن سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و زیشان تندخویی
ازو گرمی و زیشان سردگویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند
ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره
لبش چون دهان اژدهایی
پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش
برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گرد رو یکدم نشستی
نفس را بر نفس زن ره ببستی
جوانان دفع آن گلچهره را
پسندیدند آن با بهره جا را
دگربار از جفاشان داد برداشت
بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی
ز سوز سینه‌اش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن سنگ تیز آهنگ‌تر شد
دل سنگین ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم خون شد که گویم آنچه کردند
بران ساعد که گر گردی نشیندی
حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی بر دو دوشش
فرو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند
ببستش ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود دریدند از ملامت
لباسی تا بدامان قیامت
فرو آویختند انگه بچاهش
در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساخت آن ز آبی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز نعل آبدارش سنگ آگین
شد آن سنگ ازو همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن
نسیم گیسوان عطر سایش
عفونت را برون داد از هوایش
ز ظلمت اژدهای سرکرده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود
که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان
ازان رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک
بیابت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را
گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش زیر تخت رسانم
فکنده پیش سر زیر تخت نشانم
بر ایشان این جفاها برشماری
از ایشان جمال خود بپوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند
سر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج محنت اخوان برآسود
بنور آن تجربه سنگش تختگاهی
نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بتسکین دادن جان حزینش
ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را علیه السلام برون آوردن و دیگربار عالم را بآفتاب جمال او روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی
کزیشان آب جویان کاردانی
سه روز آن ماه در چه بود چون شب
چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
ز مدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته
خوشش آن بکر گرد آرد بجایی
که باشد همچو یوسف رهنمایی
بتخت آمد سعادتمند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی
بیوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز
کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن
چو دلوی برکشد تا که ز چاهی
شود طالع ز برج دلو ماهی
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه
برآمد یوسف خور رفته از چاه
ز راه افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند
بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند
بتاریکی چاه آن خضرسیما
فرو آویخت دلو آب پیما
نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
ز رویت پرتوی بر عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب چشمه در دلو بنشست
کشیدند دلو را مرد توانا
بقدر دلو و زن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است
یقین چیزی بجز آب اندرست
چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک جایی
برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور
برآمد آبی از شوراکی دور
دران صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد
بیاران خود بپوشیده بسپرد
بلی چون تنگ بختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم دران نزدیک بودند
ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ز لابی
برون نامد ز چاه الاصلی
بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست
فرو شستش اگر چه خانه زادست
چو گیرد بند او بر بندگی پیش
نه نیکویی کند با خواجه خویش
بر آن باشد که بفروشد به هیچش
ندارد بی از بدی در تاب و پیچش
ور اصلاحش ازین پس می نکوشیم
بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش
باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد
بقلبی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند
بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه جنس جان فروشند
چنان جنسی خسیس ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی
متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند
زلیخایی خریداری تواند
که بر گنج سعادت نازمند
ستاند وز کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را باستقبال فرستادن ایشان

چو مالک را برون از دست گنجی
فزون شد یار از آن سود دلگنجی
نمی آمد ز روی آن دلارای
دران رو بر زمین از شادیش پای
چو پیشش جان همی پرورد و میرفت
دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز
بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکویی تابنده ماهی
بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده ماه با چندان دیده افلاک
چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال است
بر از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضه فردوس خیزد
ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو
باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را
بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد
نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش
که بی خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت
بپیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت
که برگردن ز سر منت نهادت
عزیز انگه ز مالک شد طلبکار
کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ما درین شکری نداریم
ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری
بآسایش ازین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر خوابی بخوردیم
غبار از روی چون گل زان بشوییم
تن پاکیزه پیش شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید
بجد مکاری شهر بازگردید
شبانه از غم یوسف تمه گفت
بعزت ساخت بحان شاه رخت
اشارت کرد کز خوبان هزاران
هزار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند ز گلرویان مصری برگزینند
گر چون آرند یوسف را ببازار کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل بدعوی داری گلشن مقابل
شود گر خود بود مهر جهانگرد ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه شاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور چو زد از ساحل نیلی فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شویی ز خاکت نیل را ده آب رویی
بحکم مالک آن خورشید تابان بسوی نیل شد حالی شتابان
بزن بر پیرهن پرواز بر دست سمن بر ده بنیلوفر نسبت
کلاه زرنشان از فرق بنهاد ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
بنه دامن و دوش و بران لطف و لیس خیالی گرد در گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش برد در نیل بر رخ زخمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خور چون برایش طفیل نیل شو بر دست و پایش
کشید آنگه جهان پیراهن برق که چون غرب شد دامنش شرق
بدریا پا نهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون ماهی درآمد تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید جانی معنبر دامی از سر تا بپایی
گهی میریخت آب از دست بر سر ز زرین ماهی بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی چرک از تن فرو شست چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مغرش دار مالک پیرهن خواست بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش بچندین نقشهای خوش منقش
ز زرین تاج مه را قدر بشکست کمربند مرصع بر میان بست
وز آویخت زلفین دلاویز هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بران خوبش در هودج نشاندند بقصد قصر شه مرکب براندند
بمو داد مصر بر دون تخت گاهی که شاه آنجا کشیدی تخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نهادند جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود از چتر آن روز نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام ز هودج نه بروی تخت گام
تو خورشیدی عارض بر گشای ز نور خویشتن عالم بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب بیاشدند کز وی خست آن تاب
هنوز اندر پس ابرست مستور ز روی یوسف است آن تابش و نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست آن فرخنده اختر که هم ماهست از و شرمنده هم خور
بنان مصر سر در پیش ماندند ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا سها را خود نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و از سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف را علیه السلام در هودج شناختن

زلیخا بود ازین معنی تهی دل که آمد یوسف آمد کنده منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق انکجا خاست بحیله سازیش شکیبی همی خواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد بپایان محنت بسی زندان بفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنتش افتاد دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
گرچه روی در منزلگهش بود گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست بساط عرض عبرانی غلامیست
غلامی ای که رخسار آفتابی بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد ز فریادی گرد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دل افروز چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان دایه چه گویم که گرد آفت من هرچه گویم
دران مجمع غلامی را که دیدی ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمود است شکیب از جان شیدا وی ربود است
بتن در تب بدل در تاب از ویم ز دیده غرق خون ناب از ویم
درین کشور ز سودایش فتادم بدین شهر از تمنایش فتادم
فغان بر جان من آوارهٔ او ساخت درین آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار غم امروز ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام که گیرد در برش سرو خوش آرام
کمند جعد مشکینش که یابد ز وصل نخل سیمینش که بالد
مرا به گردد از وی حال ای مانی رسد و ستم بدین اقبال ای مانی
چو دایه آتش او دید کز چیست چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار غم شب تیره روز خود نهان دار
صبوری پیشه گردی روزگاری مکن جز صبر امروز کاری
بود گر صبر امیدت برآید ز ابر تیره خورشیدت برآید
چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری

بعرض بیع خود در آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف بر آنچه دیگران می خریدند

برافروز چراغ آشنایی رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار شده نقد مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت تنیده ریسمانی چند می گفت
همین بس گرچه بس کاسد متاعم که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میان اول بکار بیک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش بیابی از درستی صد هزارش
خریداران دیگر رخش راندند بمنزلگاه صد بدره رساندند
ز وزنش لعل ناب و در مکنون بران دانایی دیگر ساخت افزون
بران افزود در و لعل دیگر بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بدین قانون ترقی می نمودند ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند بس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفتا نکو رای برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه
ادای آن تمام از من کی آید / بیک نیمه بهایش بر نیاید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلک برجی پر ز اختر
بهای هر یکی زان درّ مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین که ما را در بهایش / بهای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد بازار نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جاندار / حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که هستش دیده و فرزندی ندارم
سرافرازی فزا زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
سپهر جم اختری تابنده باشد / هر افرزند و شه را بنده باشد
چو شاه این نکته بخشیده بشنید / قبول التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش / زبهر خود بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد / غم و رنج شبانروزی سر آمد
شدم با نازنین خویش همساز / سزد اکنون که بر گردون کشم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / پس از عمری که خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / لبان بر ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا بر دوان زان ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز تیمارم بلب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / ز آب زندگی شد رهبر من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
بهایش نقد جان گو هر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بهره و خر مهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی زان من شد سود کردم
بتیغ فکرت این اسرار میبیخت / سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغبال می بود
گه از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر خود ندانشت و غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شد و دران آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری
ز دیدن هیچ از نی در میانه / کند عاشق کسان را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را سروری بود
ز دو درج عقیقش خنده ور در / ز تنگ خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خنده او بود / دل شکر اندر بند او بود
چو شکر بختی از لعل خندان / شکر انگشت کرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دلی تنگ / نبات از رشک لعلش بود دلتنگ
چو در لطف از نباتش لب فرو شد / نبات اندر دل شیشه گرو شد
نبات ار چند دادی تشنه را دل / نمی شد با لب لعلش مقابل
بنو دایمین ز لعل می پرستش / که با آن پر دلی آرد نشستش
جهانرا تشنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکرش او مصر پرشور
سران ملک در سوداش بودند / تبان شهر را بر واش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او / بهر کس در نمی‌آمد سر او

ز عزّ و مال و استغنای جاهش / نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزاران اشتر همه پاکیزه گوهر / ز راز و دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد راه مصر برداشت / بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر / برآمد هایهویی تازه در مصر
بمصر آمد سری در راه یوسف / خبر پرسان ز منزلگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت / دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک / چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز / ز کس مانند او نشنیده هرگز
بخفت از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گفتار خود داد
وزان پس چون بهشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر چید از آن گنجینه راز
بگفتا ای ز تو کار نکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه زین نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابرویت / که داد این تاب بند گیسویت
گل سیراب تو آب از کی خورد / بدین آتش درین بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم تیزبینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی‌نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / نماند رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بری در اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت وصفت چون شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت / رسیدم با ختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن ترا باید زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بباید ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز بهر غیر بشکستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / پرستارانه در سودای وی رفت
بنا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کرده / بقوت یکشبش محتاج کرده
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پا بتابه
تن خود را ز اطلس و اکسون بپرداخت / چو آیینه لباسی از نمد ساخت
بدست وی چو گوهردار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه رو کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامنی خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از در دشمنالش
دران معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد
نه پنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
ولا مردا کمی زان زن بیاموز / بماتم شو دمی زین شیون آموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زان تیره صورت رستی
بهر دم حسن را زد والیت / ز حالی هر زمان گردان بحالیت
مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن بر تراز کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست / وزان رو دریکی کردن حصارست
چو تاب حمله دشمن نداری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن مر او را بر آنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا / بقدش همچو قدش جست زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هریک از رخشان گهرها
چو روز و سال هریک سیصد و شصت / مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدو شش خلعتی از نو رسیدی
چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش
چو از زر تاج کردی خسرو شرق / بتاج دیگرش افراختی فرق
رخ آن آفتاب دلفریبان / شدی طالع ز دور از گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند / میان خود دگر چون نی قند
چو تاج زرنگارش برنهادی / هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکتار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / هوا دادی دل دیوانه کردی
بهم دربافتی از عنبر خام / نگاری جان خود را عنبرین دام
بقصد خوردن شام و طعمه چاشت / بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلوااش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ در پیش / کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نباتش ز شرم آب
بهر چیزش که تنها میل دیدی / روان جان و جهان پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رخ او بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی لبی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چریدی
گرفتی گر ز نوشین چشمه اش لب / گهش کردی فرو گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / گدای همسر شده با گلبن راز
مراد از دیده زان خونابه پاشی / که دیدی یار بی همخوابه باشی
بدین افسون نشستی پیش جانان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجانونی پرستارش کردی
بلی عاشق همه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از رهش خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند خاطر او / بجان گاهد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت را و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوهی که آن روز داشته بسبب او بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آورد افسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پرآب و دل پرخون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه / گدای پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی
ندانم کامروزت چه حالت / که حالت غرق دریای ملالت
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بیگانه نبیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آنسو باشدش رو گه این سوی
بیک منزل سر آرامی ندارد / بجز گردندگی کاری ندارد
بگو کین بیقراری از که داری / ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از کیست / ز پا سرکرده سرگردانیم چیست
نهانی دردی آرامم ببردست / بجور و درد ایامم سپردست
منم خاکی بجود ساکن نهادی / که چه دست در وی گردبادی
وجودم گر چه از جنبش تهی نیست / ولی از حال جنبش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیشش زلیخا رازی گفت / غم وا ده پیشش باز می گفت
بترتیب سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
نشان داد از دلش کان روز بودست / که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و مه چون نیک برداشت / بدینش آن یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا کش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن رخنه نگاهی
از آن ره بر تو احوال جانان / فتد بر جسم جان ناتوان آن
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود دم بسته عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو رگ زن لیلی را نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
ز هر جای رگ زن خود بپرهیز / ز پندار وجود خویش بگریز
گرت فخری و ننگی هست از تست / درت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم الحکمه

تو و چشم دولت روشن بدان نور / نماند سر جانان ز تو مستور

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگردد خاطر و دلدار گردد

هیچ پیغامبر نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کام خویشش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند وز بار غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه / وگر خواند دود سر چون جو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتعجیل تمام از بس عنان تافت

نخستین خواست ز استادان پرفن / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خز از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز بی بخت آرزویی / که گنجاند در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب جستن در او بست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

دگر می گفت این را چون پسندم / که هم بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مرجان خوشش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداریش افتاد چون سنگ

وزان پس داد فرمان شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند تا در بره چند / چو گردون جرخ بی قتل و بند

بر آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان خطر گر آسیبی رسیده

ز روحانی نشینان جمله یکی / ز ابریشم فزون در تار و رنگی

ز فربه دنبها گشته گرانبار / برآ و از پس گرانی نرم رفتار

بهر وادی چو رفتندی چرا زن / تو گویی موج میزد سنبل روغن

بروی موج با ناز سرفرازی / گرفته صنعت نخجیر سازی

میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی کوهسار آن رو نهاده

زلیخا صبر و عقل و هوش در باز / سگ دنباله‌کش گرد شبان باز

نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارد ز دشمن نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

چو بیند و بند بی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنائی نمودن یوسف علیه السلام از وی

اگر نبود بکف نقد وصالش / بسینه عشق بازد با خیالش

ولی چون نیش بود از دل چکیده / گر افتد کار روی از دل رمیده

چو یابد بهره چشم انتظارش / فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد تلخ پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس

براحت کی بود کس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف نادیده / بخوابی و خیالی آرمیده

بجند و بدارش از هر جیب و جویی / نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی

تا آن آور در روی جیب و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او بوسه کام گیرد / ز سر و ش بکنار آرام گیرد

بلی نظاره گی کاید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد از یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف از فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / ز سر و گش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / بامید یک فرصتی از پا در آمد

برآید در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل راندی و بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نگردی شانه موی عنبرین بوی / جز از ناخن که میکندی بتن موی

بسوی آسمان کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بجنبش چون سپه بود / بجنبش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلامی زرخریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب زانکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت آن و لیکن آن نگانه / ز زانسان در دل او داشت خانه

کسش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه دردش را فسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از آن پیوند بگسیخت

ز تو پیوند جان از تن بکندم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق محرور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید

گرای چشم بیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملال است / نمیدانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه پیسودی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست

کنون کاین عاشقان این دست داد است / که معشوقت بخدمت سر نهاده است

همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تو آمد بنده تو

مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بر ویش خرم و دلشاد بنشین / ز غمهای جهان آزاد بنشین

ز سرو لاله رنگش کام میگیر / بر فتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور از وی / زلال کامرانی می خور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش از دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر تمنا / نه چندان رنج سرکار دانا

نمیدانی که من بر دل چه دارم / وز آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده

ز من دوری بباشد هیچ کامش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رو دیم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

ازین اندیشه آزارش نجویم / که پشت پایش بر باشد ز رویم

چو بگشایم برو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین

بران حین سرزنش از من بر داشت / گر از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابر ویش مرا بر دل گره هاست / گران گنج نخست کامم کی رواست

چنین گر وی گره برکارم افکند / نظر کردن بروی دشوارم افکند

دهانش گر سخن با من بتنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش ورد باغم آب کرده   بچشم آب خون ناب کرده
قدش کامد نهال آرزویم   ز رحمت کی شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم   بخنده سیب صد آسیب بینم
زچاه غبغبش چون کام خواهم   بچاه غم کند آرامگاهم
برانگیزم ز آستین او که جو دست   ز پستان بافند بر ساعدش دست
بنداما منش زنم در جیب جان چاک   که دارد پیش پایش روی خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست   که با حال چنین مشکل توان زیست
ز آتی کافتاده وان صبوری   بر از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد   چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبهٔ مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی با این درازی   چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفتا ای از تو صد بارم نوده   بهر کاری هوادارم بوده
مرا اکنون ز دیگر یاری کن   ز غمخواریم بین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش   زبان من شو و از من بگویش
کای سرکش نهال ناز پرورد   رخت را در لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز   برسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند   درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سرو بلندی داد آن شاخ   بهی کو تو اش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زاد افتاد   ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن   ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو قد نیز نیست   پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری   نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است   به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه   فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایت   فتاده در کمندت مبتلایت
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد   ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دید در خواب   وزان حسرت بماند در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودت   گهی چون باد در شبگیر بودت
کنون هم گشته زین سودا چو مویی   ندارد جز تو در دل آرزویی
ز رو ناکرده نقد زندگی کم   ترحم هم خوش است آخر ترحم
جبینی هستی زلال زندگانی   چه باشد قطره بر روی فشانی
بقد هستی نهال میوه پرور   چه باشد گر خوریم از میوهات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد   بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت   رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی   اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی   کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود   بپاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای هر راز   مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم   نبا از وی عنایتها که دیدم
گلی دارم عمارت کرده او   دل و جانم وفا پرورده او
اگر عمری کنم نعمت شماری   نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده   بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی کو بر من این اندیشه بندد   که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمایی نفس معصیت رای   نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برده   امین خانهٔ خویشم شمرده
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او   خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در سرنوشتی   جداگانه بود هر کار و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار   زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ نگه مردم برآید   ز گندم جو نه جو گندم نماید
بسینه گر سراسر نیل دارم   بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار   بود زان پیشتر استحقاق این کار
کلی ام رازها در وی نهفته   ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذالله که کاری پیش سازم   که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار   دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک   امید عصمت از نفس هوسناک
چو دایه با زلیخا این خبر گفت   ز گفتار او چو زلف خود برآشفت
برخساره از مژه خون جگر ریخت   ز بادام سیه عناب تر ریخت

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

خرامان ساخت سرو راستین را   بسر سایه فکند آن نازنین را
بر او گفت ای سر من خاک پایت   سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست   سر مویی ز خود بینم اگر هست
خیال تست جان اندر تن من   کمند تست طوق گردن من
اگر جانست هم پرورده تست   وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال خود چگویم خود که چون است   ز چشم خونفشان یک قطره خون است
جهان در لجه عشق توام غرق   گز و خالی ببینم از پا تا بفرق
زند فصاد هر رگ را که کاود   بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید زار بگریست   زلیخا زو دگر گریه از نیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم   که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطره آب   چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم   که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از وی زاری بسیار   شد از لب همچو چشمش گهربار
بگفتا از گریه زانم دل شکسته   که نبود عشق حسن من خجسته
چو زد عمه برای مهر من کام   بدزدی در جهانم ساخت بدنام
زاخوانم پدر چون دوستر داشت   نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند   بخاک مصر چون بردم فکندند
شود دل مبتدم خون در بر من   که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است   ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمیخواهد جز انجامم چه آغاز   درین منصب کسی را با خود انباز
بر عنایی چو سروی سرفرازد   چو سایه زیر پایش پست سازد
ز سیمای چو ماهی رخ فروزد   ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار   بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر آید قالب از نور   کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم   فروغ تو زمه داده فراغم
نمیگویم که در صحبت عزیزم   کنیزانت را کمتر کنیزم
نشاید زین کنیز کمترینت   بجز درد دل و سوز سینه
ز من گر جان فزودن میدارد دوست   کمان دشمنی کردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد   بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست   ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی و از لب کام من ده   زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من   ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند   منه خشنت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم   بغیر از بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بنده خویش   مبین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم   درین خوان با عزیز انباز گردم
بپایه پادشاه آن بنده در گشت   که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری   که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمت کاریت سر بر نیارم   بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند   بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد   گر آید بنده بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر   که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش   بود آنجا با صد کار کم بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم   بهر کاری ترا برپای دارم
بود پا از برای ره سپردن   نشاید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بر خار بینی   اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی زن هر دو دم / مزن دم جز بوفق آرزوم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد
رضای خود دهد در رضایش / نهد روی رضا در خاک پایش
ازان یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب وی کردن

سخن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه گوهر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی / کزان بر دل ارم را بود داغی
بگردش تاب گل سوری کشیده / گل سوری ز لطافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / چنان آغوش هم تنگ و گستاخ
خیارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل چو غنچه در عماری / بنوفش نارون در چترداری
چمن نارنج بن در صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
بسان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بران هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش سیم ریزان / ز زنگاری مشبکهای رزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل رانده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم درشتی / نه از زخم تراشش آن خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیدی / که بی بند ست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی جانش گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی نهایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی گام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا طالب دیدار یازید / بجان بازی برای او بتازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از بهر گرد بهره بردار / مرا باید کنید از دل خبردار
همیزد کو نیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کافتد پسند وی ازان خیل / بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر زان نهال دلربایش
ز بر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت خسپاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سر باپاشان دوتا کرد
دل و جان پیش او خویش بگذاشت / تن را ره سرای خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر عنبرریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صقیل آینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلقهٔ ناز / همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای از وصاف تو قاصر عبارت
مقام ساکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / کز این سرو بهشتی با هم آغوش
بیا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم پای سرو را حلقه مانند
بروی من در از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد ز ساعد آستین را
کز دفع چشم بد ازان شمایل / بگردن دست من باد حمایل
یکی کرد از میان موی کمر گرد / ز موی آرایش موی دگر کرد
بکن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان هشت گیا او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمی‌خواست / که گردد راهشان در بندگی راست
بایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید / بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایست / که ره گم کردگان را رهنمایست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده بایدان را سر نهادن / که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند / ز بهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
بکرد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند / کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان — بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار — رسنها بافته سررشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند — میان را عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای — دلاشوب و دلارام و دلارای
برخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از دی حسن افزود — دری دیگر ز قومی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد — زخوبان جهان بالائیت داد
همانا صحبت این نازنینان — سمن رخسارگان سیمین جبینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد — جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز بستان رنگ گیرد — زخوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ زین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن — بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت — چراغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی بداغ جان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد
چو با آن گشته سودای یوسف — زحد بگذشت استغنای یوسف

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد علیه السلام کردن

شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست — وز آن تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی — بمن بنمائی و مقصودم بیانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم — وزان جان جهان مهجور باشم
چو زنبان یار بیگانه است با من — چه حاصل زانکه یک خانه است با من
بران معشوق کز عاشق نفورست — بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پری زاد — که ناید با تو از حور و پری یاد
اگر نقاش چین از آرزویت — کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان کیش بر بویت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند
بگو او رخ نمایی آشکارا — نهی عشقی نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا — رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی — چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن — شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی — بپایش نه ز بهر وصل بندی
رخت بنما رخش را سوی خود تاب — بهم ز آتش بهر زانوی خود یاب
برفتار آور این نخل رطب بار — براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده — وزان شهدش بخود جنبانی ده
زسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خال دلکش نه — ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت ای مادر چه گویم — گر از یوسف چه می‌آید بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز — چسان جولانگری با او کنم ساز
اگر گردم از او درهم نبیند — وگر خور بر زمین نورم نبیند
چو مردم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگنا و مشکل در آیم
اگر گردی بسوی من نگاهی — بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آنکه زیبایی اوست — بلای من ز نابروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زین گونه نابروائم کردی
جوابش داد دیگر بار دایه — که ای حور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری — کز آن کارم ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم گلشن سرایی — بگویم تا در و صورت گشایی
بموضع موضع از طبع هنرکوش — کنند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف بنگرد آن را ببیند — در آغوش خودت هرجا نشیند
بجنبد در دلش مهر جمالت — کند از جان تمنای وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی — برآید کار ما آسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه — بهر سیم و زری کش بود مایه
بران دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کند

چنین گفتند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش — بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی — قوانین رصد را رهنمایی
ز تنگ گشتش محیطی سخت آسان — ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو از پرگار بودی خالیش مشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست — بر آن کار بی مسطر شدی راست
بجنبی بر شدی بر طاق اطلس — بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ — ز خشت خام گشتی نرم‌تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی سر و بن — نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آزرش چون بردی رای — شدی از خامه لوح جهان آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز رنج او روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی — بسنگ سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد — زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال — فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرشش از مرمر دراو باش — موصل ابنوس و عاج دراو باش
در اندر هم در اینجا هفت خانه — چو هفت اورنگ بی مثل و یگانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشی و رنگی بود از انجم
مرصع جل بستون از زر انداخت — ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر — غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادر چمن ندیده
ز سیم خام بودش زیبن ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود دلدار — زمرد بال مرغی لعل منقار
نبات سبز در وی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با هم تمام — بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آنخانه مصور ساخت هرجا — مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق — ز مهر جان و دل با هم موافق
یکی این لب او بوسه داده — بیکجا او میان آن گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری — برو تابنده هرجا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر — ز چاک یک گریبان بر زده سر
نموده در نظر هر روی دیوار — چو در فصل بهاران باغ و گلزار
بهر گلگل زمینش جوش برهم — دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته — دو گل با هم بعهد ناز خفته
در آنجا نه بود القصه یکجای — تهی زان دو دلارام دلارای
بهر سو دیده ور دیده گشودی — ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا — بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن خانه را دید — ورو مهر دگر از نو بجنبید
پی عاشق چو بینند نقش جانان — شود از نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتشش تازه گردد — اسیر داغ بی اندازه گردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد — بترتیبش زلیخا دست بگشاد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر موزون درآویخت / ز یاسمین بهر عطرش در هم آمیخت
همه با بستنیها ساخت آنجا / بساط خسروی انداخت آنجا
از آن عنبر که از هر جنبش بس / نمی‌بایستش الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشقان مشتان زشت است
بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت در آن خانه نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیور با نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل به بستان نامور شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را / گره در بند کرد مشک چین را
زینت آن بخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد نیکی ارغوان را
کحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بهر دم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که روزیت آتشی در من فکندست / بران آتش دل و جانم سپندست
بمو خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نمود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
اگر مشاطه دید آن نرگس مست / قفا دانجاش میل سرمه از دست
بدستان را همین بنچه ز رنگ / کران دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد و از خرده کاری / گران نقشش نمی‌آمد نگاری
نغندق گونه عناب تر داد / بجانان زان رنگ عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه فغارا / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده را با ستاره
که تا آن دولت دینی و دنیی / بحکم آن قران گردد قرینی
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت زرین پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمن کرد / سمن در جیب و گل در پیرهن کرد
ندیدی دیده گر کردی تأمل / بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دو پستینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی / که حسنش گیر دارد تا به ماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بزرگش دید جنبش ها هیات
ب چین هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان می‌شدی آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و چو یوسف کس فرستاد / پرستاران جنس و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد خشمی جمشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتی نور علی نور
از و یک لمعه در روشن جهانی / وز و یک حرف و هر سوره بیانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
تماشیر وجه نیکو بنده تو / بهر احسان و لطف از بنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناسی باشم امروز / زمانی در سپاس باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز / که باشد جهان گویند از آن باز
بشیرینی و فسون گرد عذر بر دین / باوّل خانه زان انگیختش درون برد
ز زرین در چو داد آرام گذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

بهر احسان که باید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خندان چه بستان گه زندان
بملک جان بود شاه نکو بخت / مقام شه نباید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن وی را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و بی‌دلی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد شه تا طفل اندر رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو یکچند شد از درازی / طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران جانش ستوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با سیم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر هر سو از شماره / نثار آورده کان از هر کناره
تهی دستان که میدیدند نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او میفشاندند / گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
ز خود اطلس بپایش انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خسرو الکون همی رفت / برا اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / پس از سنتهای خوش بادی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سؤالی / بپرسیدش ز هر کاری حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / جهان کام از آن گفتن شکفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چسان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نیم بفشد در فراخی
نهادی کردن اندر بهر و باری / که بنود خلق را آخر گشته کاری
نباشد سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود اکنده خوشه / نهندش بجهان از بهر توشه
ستانها خوشه را زان بسته ازین / که باشند بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه ذرگی / بیاید روزگار قحط و تنگی
برای هر کس از عیش ذخیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی این هم کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر خیری که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید آن کار سازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان بایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوق آفرین بودی / جنیبت کش هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سوارش / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را بداد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت   لوای حشمتش سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را   بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد   ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد   نه از زندان یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است   درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک   یکی را افکند چون سایه بر خاک

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام و ابتلای وی بمحنت فراق

خوشا آن دانا بهر کاری باری   که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد   نه از ادبار او جانش گدازد
ولی گر دلبری ناشاد باشد   ز بهر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه   برارد موجها غصه چون کوه
از آن نم دامنش را تر نگردد   ز انده وی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه   دهد رونق بهای جاودانه
روان بعد از آن جشن طرب پوی   نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ   جهان چون خانه مرغی بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر   نهالی بود در ظل سایه پرور
همه اسباب عشرت جمع میداشت   رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمی رفت   حدیثش از زبان او نمی رفت
درین وقتی که رفت از سر عزیزش   نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افکار او بود
بیاد وصلش روی در ویرانه کرد   وطن در کنج محنت خانه کرد
نمیخورد از فراق او نمیخفت   ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا آن کز بخت برخوردار بودم   درون یک سرا با او بدم
ولی با او از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت جو بختم ساخت محروم   بزندان کردمش مظلوم مرحوم
شب پنهان بزندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از آنها دور مانده   جدا از یار با تن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی   وزان خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد   ز آه آتشین بر ماه میزد
جو میزد آه دایم دود آهش   بفرق او شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی   نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ آه سپر بود
خدنگش را گران مانع گشتی   ز صد درق فلک پران گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت   مگو خوناب خون ناب میریخت
جو بودار تاب سوزان تب او   مژه میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی   از آن خونابه بودش سرخ رویی
جو زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عهد محبت تازه کردی
بروی کار زد و روی نقد دم   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   جو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی چهره گر بودی براتی   نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل می خراشید   ز جان حرف غمش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   همی دارنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
جو باشد آفتاب خاوری یار   هر انگشتی به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت   بسان خنگر خایید انگشت
کفش کز بنگاری داشتی عار   نگارین گشتی از انگشت افکار
زانگشتان خونین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
ورق چون نامه حرف غم نوشتی   برون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هر کز داستانش   نخواندی دلبر نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود   ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیر گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب شد گاه برچید   بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد و بیرون زین باغ   گر زنبان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی بس که از نرگسش رست   ز نرگس زار چشمش با همین بست
بنای زیر این طاق کج آیین   سیه پوشید نرگس چشم جهان بین
جو ماتم دار گشت از نا امیدی   جو رفت از سیاهی در سفیدی
ز هندستان اگر بودش نمونه   گر ماند کاو هند و باز گونه
بروی تازه چون گل چینش افتاد   شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز نازان چین که افکندی در ابرو   فتادش چین سیری از دو ابرو
ندارد کس درین جز کهن یاد   که گیرد آب چین چینش باد
ولی گر یاد بودی ور نبودی   رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سرو تنش از بار عشق خم شد   سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر و پای بودش از بخت وارون   ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غم دیده خاک از خون مردم   چو شد سرمایه بینائیش گم
بهشت خرم ازان بودی برش   کز جستی گم شد سرمایه خویش
بسر بردی دران ویرانه مسال   سرش افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلس و دوش   سبک از دانهای گوهر گوشش
معطل گردن از طوق مرصع   معرا عارض از زر نقش برقع
ز زیر پهلو از خاکش نهالین   غذا از نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر   به از مهد حریر جو گستر
بیاد او ز بیم روی خستنش   هر یک با لش بود از هجستنش
درین محنت گران یک نخته گنجم   نثر خیش گو هر صد لخته سنجم
ز رفتی غیر یوسف بر زبانش   نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت   هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی   بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر   لبالب ساختی از گوهر و در
درین بخشش که بودش کار پیوست   شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بدین منوال مسکین گشت خرسند   بران از لطف خرم شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند   پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش   ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز   کند بر راه یوسف خانه ساز
که جون افتد گذرگاهی براهش   پذیرد قوت از آواز سپاهش
ز بی چیزی و آن از پا فتاده   زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانش باز مانده   نوای عیش او ناساز مانده
نه شد قوتی از بوی بهارش   نیابد قوتی از رنگ دیارش
گهی با باد از وی راز گوید   که از مرغی نشانش باز جوید
جو شد در روی بر رهگذاری   بروی نیش از ره غربت غباری
جو بیند پای او گز شهر یاریست   ببوید گرد او کو زان دیار است

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا با آواز گذشتن سپاه وی خرسند باشد

وگر سلطانش از راهی سواره   براید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش   نشنید خوش آواز سپاهش
زلیخا از تنهایی جو جان کاست   برای یوسف از نی خانه خواست
بپا در کرد نی پستی مواله   جو موسیقار پر فریاد و ناله
جو کردی از جدایی ناله آغاز   جدا ز خاتمی از هر نی آواز
جواز ناجیر آتش اندر وی گرفتی   ز آتش شعله در هر نی گرفتی
دران نی بست بود افتاده خسته   جو صیدی تیر گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون شکر بود   برو هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیر رادی   سپهر آوازه گردون نهادی
نگاور البغی چون چرخ فیروز   ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر روی نشانه   برابر چون شب و روز زمانه
گرو بر خوش خرام چرخ از دم او   شکن در کاسه بدر از سم او

بهر یکش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر
ز خشم سم چو سنگ خاره جستی / ز سم ماه نونش ستاره جستی
اگر نعلش بریدی در تک و دو / بنجخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر در رفتنش پی سر کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / نه دیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رخش دوران خوی و میل / چو آن گرد آمده از قطره تا سیل
چو کبکی بود از کوهسار و اما / بری از سیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
براه دیش از در آوردی آبکن / سبل ها و آب از چشمه خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال / پی جو کردیش آماده غربال
زبس دره سبحه خوان مرغان کردی / گر تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از جنس مثالی / رکاب از بهر طرب تابان هلالی
چو یوسف در رکابش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آن چه میلی / گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا بر گذشتندی چو صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا خبر چون آن را شنیدی / ازان پی بت خود بیرون خزیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خر دیشان رهگذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطرفش کرد کان کرد نمی آگاه
که انک در رسید از راه یوسف / بروی رنگ مهر و ماه یوسف
زلیخا گفت از یوسف در ایشان / نمی یابم نشان ای نازنینان
مبر این ظن مبند ای دام غم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار کردی / جهان پر نافه تاتار کردی
بهر محمل که آن جانان نشستی / شمیمش در مشام جان نشستی
چو یوسف در رسیدی پا کردی / گرفتیشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / ازین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه کرده / نه تنها جان جهان را تازه دارد
چو جان را تازگی همراه کرده / ازان جان تازه کن آگاه کرده
چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز چاوشان صدای دور دور
زدی نعره که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد جنبش از نیم تاب دوری / بخوبم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود گردد فراموش اوفتادی

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را علیه السلام والتماس نا یافتن بعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس سر راه وی آمدن و التفات یافتن

ز جام بیخودی از دست رفتی / جهان بیخود دران پی بست رفتی
دران تنها چو دم از جان نشاد / دمیدی جانشی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری
ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
نبی بر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ز عمر بیست کز جان می پرستم / برون شد گوهر پیشانی ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشم بازده بینائیم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور / بدو چشمی که روشن بینم از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان بختیم مپسند چندین / درین بدبختیم مپسند چندین
چه عمریست این که با بودن ازین پیش / ره ناپود پیمودن ازین بیش
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
زبس کز آسمان میشد زهر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
زبس بر گوشها میزد زهر جای / صهیل مرکبان باد پیمای
کس از غوغا مجال او نمی‌یافت / مجالی شد که آن را کس نمی‌داد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خسروی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتشفشان میکرد و میرفت
بمحنتخانه خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد و تسکین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / ستم گر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / ببر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر گاهی که جستم / زکام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس ز خم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکار رستن از آن بشکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی سر ننهادی
دلی بستانگری بهر خود خراشی / وزان نقش الهی در بت تراشی
کسی کو پیش بت افتد بپستی / که گوید بت پرست از دیر بستی
اگر رو در بت آوردم خدایا / تا بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن کرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از داغ تاسف / بچینم لاله از باغ یوسف
چو بر گشت از ره آن بر مصر باشاه / گرفت افغان بکاخ آن بارش بیراه
که یا که نه شه را ساخت بنده / ز ذل عجز کردش سر فکنده
بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو حاجب کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را / گر بر دار جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور / بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم / وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش با دامن گوهر باشد / کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک در پاینده شاهی / که دریا بد بآبی یا نگاهی
فروغ صدق صادق داد جمان / هزار رقصه کم گرد و راهان
شود هر صبح صادق را بتاثیر / هزار زراد هد با داشتن تزویر
نه چون شاهان دوران زمانه / که بیچد بهر زر بهانه
زهر ظالم که یک دینار زر گشت / دگر ز دوست صدکس بر سر گشت
ز دینار زرش صد سنگ رو گشت / تظلم کردن از وی هر زه گو گشت

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار رنگ اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش باریابد / زبان رازش بسینه بی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
زغوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یکانه / بجدی تیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکب راند عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهر جایی رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت اظهار واکن
اگر دردیت هست آن را دوا کن

بگفت از بیت زلفانی که تا پیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
نقاب از حال خود پیشت گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندید و همچون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندید بر یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت
دل و جان کردم در ره ولایت

جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدینسان زار و بالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
حکایت کرد با یوسف ز آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست
بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت
بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون دل گنج عشق است اینکه هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت ار حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنی لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا به آن کان فتوت
به آن معمار ارکان نبوت

گر آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی تو دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار
ز صبحش آن نگار اندر شب تار

سپیدی شد ز مشکین طره اش دور
درآمد در سواد گیسوش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پرورش را گشت حامل
پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را بسر و کاری دگر شد
ز عهد بیستم هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی
مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از این هم
که در خلوتگه وصلت نشینم

برو زاندر تماشای تو باشم
شب و روز بر کف پای تو باشم

فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم خرسند دل را کار خود را
بکام خویشتن بینم کار خود را

نگشت خود که نه مردی درستم
دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نمی گفت و نه آری

میان خلوت حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه فلکناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که با عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن بحر در گوش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم
ترا بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش بکن جاویدمند
که بگشاید به آن از کار او بند

زهی عاطفت با بی نظرها
شنو دراند و زان عقدت کرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو یوسف یافت از خداوند فرمان
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

نه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویشتن یکتا گهر آورد

نثار افشان برو بر تا بماهی
مبارکباد گوشاهی و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش کرد و بنشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

خرد بستان از جمال دلفریبش
ز برکش جامها از ند زیبش

چو جای و هوی مردم یافت آرام
بخلوتگاه خود زد هر کسی گام

عروسش نقاب عنبرین بست
زرافشان پرده بر روی مبین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا را برآویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز
در آن پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان باهم نشستند
ز روی عنبر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از طپش در پرده رقاص

کاین تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی
نشنید از دلش این تاب یا نی

گهی بر آب چشم از اشک شادی
گهی بر خون ز رنج نامرادی

گهی گفتی که من با درد زارم
که گردون خوش بنشاند بکامم

گهی گفتی که لطف دوست عامست
ز لطف دوست نومیدی حرامست

از این اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش

زبانکه دیده گز در پرده برخاست
مهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تماشا دیدش و پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور
ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیش دیدش
ز دیده از خود آن بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویشتن بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که دیری بست دیده
وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت رویش بر زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول
ز حسن آراستش مشاطه معدول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش

لبش بوسید شیرین شکرینش را
بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل او نمکدان

ازان رو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شیر از شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد

ز بر آن کمر نابرده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و جست
ازان گنج گهر درج گهر جست

نهاد دستش آن سرو گل اندام
بقفل حقه از نقرهٔ خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داد نقش انگشتی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

گمیتش کام زد در عرصهٔ تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکشش اول توسنی کرد
در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب
بسیمین برکه سر در زد پی آب

شد اول غرق و آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویش خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفت ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچهٔ ناشکفته را چید

بر و گفت این که ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیدست
ولی او غنچه را با غم نچیدست

براه او اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / ز دزد و گرگ هم کس بود الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان پری چهر / شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این ره با نجی جستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی / گر و هر دم فزاید شوخ و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من / بکش دامان عفوی بر بد من

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و جا کردن در تنگنای او

ز جبری کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد
تصدق آن کسی که زد در عاشقی گام / بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / کند پا در پرستش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق / که کم عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بنو رس لعبتان دمساز بودی
پی یاری چو کردی چاره سازی / نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت کردی و هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست / ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد / بکوهی در تماشای وی افتاد
پس از پیری که چو او جوان شد / بمهر روی او جان جهان شد
وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدق عشق بود بیرون ز نهایت / بآخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف چنان بهرش شد گرم / که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان در راه او دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش
بگرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی / بآبش دم بدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلی در بوته عشق مجازی / گذشتن عمر در مایه گدازی
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن نا گزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افغان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوتها بریم / به پیراهن دری سر تا برابریم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
بر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس بر وی فکر و نظر وقف
ز دُر رهنمایش نور بخت تابان / ز در بام قصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بر دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس سبزه‌اش خور برده رای / مجال از دی درون خانه‌اش پای
دمیده زاب کلک نیک بختان / ز گلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا سرسبز کرده تا قیامت
دران وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / بران زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادت خانه کردم برایت
درو بنشین پی شکر الهی / که زو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا

زلیخا همچو بلقیس الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند
زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد از پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش هرگز غباری / نشاندی گرد انده در وی کاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر زنگاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
نشاطی یافت ایام وصالش / دران دولت چهل بگذشت سالش
بپای داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی تنها نهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشیده ایام دوری دیر بشتاب
ز ناخواهی بر آب و گل قدم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز بر داشت / ره نهضت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
کهای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هر گنج مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز بند هر جا بیابانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بمن ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار روسیاهم / بعز قرب ایشان ده پناهم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کو زین دیر عارا / ازین گردد و زرد دی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در باخبر آن افتد درنگی
قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ / گشاد از کید گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه جفت / ز دیده اشکها افشاند و می‌گفت
کهای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشادی بخش هر ناکشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جابر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر را برکت بی او / حیات جاودان مرگست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا همره برون بر اول او را

نمی‌خواهم که در گیتی نشینم
جهان را بی جمال او نبینم
بسر بردند چندین درد و سوز
ز شب نشناخت گفتی روز را روز
بلی هر کس که غم دارد دلی تنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

شب و روزش نماید هر دو یکرنگ
دگر روز یوسف بامدادان
که شد دلها ز نور فیض شادان
بر کرده لباس شهریاری
برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای
که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از گوش
ز شادی شد بر دمستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاند آن عزیز کردش
بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید
بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست
فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این رنج جانش
بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا رستم این داغ غرامت
بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند از درش حرمت دارد
بحرمتهای قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی
که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد
روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت
از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست
بر از غوغا زمین و آسمان چیست
بر او گفتند کان شاه جوانبخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو نشنید این سخن از خویشتن رفت
فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار
سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار افتاد سه روز از خود همی رفت
بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بسترش نشان یافت
نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند
بگفت از دور چرخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق
بآن آتش که در دل داشت پنهان
رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش نبردم
فزون گشت آتش سوزنده‌اش کم
بناخن رخنها در روی میکند
برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جویی گران چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگونه افکن
چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز نسیم آنجا عقیق تر همی رست
وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد چنگ
ز زور پنجه آن را ساخت بچه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
بچیدن سنبل تر را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او
بجا جان گرم فرسایی او
چو عرشش که درین بارگی تنگ
بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود از زمین رفتن شتابش
نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم
خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش
نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته برد از تنگ رخت
همایون بخت شد زان تخت چون بخت
گلاب از چشم خون افشان بجستم
بآن روشن گلاب او نشستم
کفن چون بر تن او راست کردم
بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندر بی کفن خویش
که تا دوزم بآن لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند
وزین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بی‌نوایی
نکردم محمل او را همراهی
چو جای خواب در خاکش گشادند
چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر پر و دستش نرفتم
بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبان کاری دریغا
دریغا زین جگر خواری دریغا
بپای کام جان محروم بینم
ز ظلم آسمان مظلوم بینم
بریدی از من و یادم نکردی
بیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود
بیاران سپیده یاریت این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت
میان خاک و خون افکندی و رفت
عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون نامد الا از گل من
نه جایی راه رفتن کرد ساز
که اینجا همچو آمد کسی باز
همان بهتر که اینجا پر گشایم
سبک پرواز گردم پیشت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست
بروی خود عماری را بیاراست
سبک جنبش از آن اندوه و غم
بر حلگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید سایه
بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز رنگ لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید گه پای
فغان میزد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو غنچه گل نهفته
بیا لامن چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بر و من کسی بگشاده در درد
گریی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد و حسرتش از حد برون شد
بر سم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم
بکار آید درین بستان سر چشم
بر او در سم مصیبت بین مبهوت
سپیده ها دام افشاندن تابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا شد
دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا آن عاشق که جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند
بهران نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بروی یاد و صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد سست
فرو دیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل بباران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست
بر او کردند از کاری کفن جست
ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت
که داد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش خط و دباغات
بجای نعمت انواع بلاغات
درین آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیر اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
ببین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
بخوش آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سو دو زبان آسوده در عشق
یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در بر جدایی
کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد
که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ آسودگی کار
خوشا آن عاشق در هجران چنین مرد
بجلوه‌گاه جانان جان چنین داد
نگویم کس که مردی در کفن رفت

در شکایت از فلک پر نکایت که از وی داد دارند عالمیان

بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نباشد سروری از ناز طیبی　　نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن　　دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شادی باش　　بغل بندگی آزادی باش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت　　کند خاطر بهر خویش بندت
بصد حسرت بمردن خواهی آخر　　غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشا دستی و از پا بند بگسل　　وزین بی حاصلان پیوند بگسل
دگر تو گسلی آنکس که بستست　　بی گسستنش گشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده　　بتاکی می ستاند آنچه داده
در آورد از درشتی پا بسنگت　　بمیدان روایی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه و ولی　　که لنگی را بهمواری نمایی
چو هر چه تازه شاخی را ز بن کند　　بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز دوری پنجه طاقت زبون کرد　　ز دستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار　　ولی کاریت بر نیاید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه　　مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت بر دو نقد روشنایی　　تو از بی بینیی سرمه چه سایی
چو در بینش ترا نیست بصیرت　　مکش سرمه مکن چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی　　چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سبزه کمیت لعلی بود　　چو لب عقد نثار ششم ولی بود
دران عقدت چنان گسری فتاده　　که گس رشته آن گسری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی　　گنی آن راز بهار پرده پوشی
بدین آمین بس سختی و سستی　　فتاده صد شکست در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی　　بهر جایش گیری ما جرایی
بهر چه از تن شود کم باز خاست　　با اسباب جهان افتد کمانت
ز طبعت هر که این معنی نزادست　　که آنکس می بر آن را که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ　　مداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست　　گر آنجا خانت کرشش و کمی هست
ازان ترسم که چون گاه آیدت پیش　　نیاری گندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس　　روی بیرون ز عالم ناکس الناس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی　　هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس گز دل　　نزد نور ریشه سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده　　بلب گاهی کاهستکی بیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی　　که عالم زان پس از کم غنودی
گشاده دل بسوی رستن چون مستیر　　فرج را فرجه جیت از فرج استر
رهی بگشادی درین کاخ دل افروز　　که زین تنگنا شاه فردا نبی امروز
نیابد در دل هر کز کاهی　　کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشارت　　در و صد گوه سختی ریگ وارت
به آن کین گفتش از پا فشانی　　و گر نه خسته یا در ره بمانی
بر افگن پرده افلاک از پیش　　مباش از بزرگی محروم ازین پیش

در بند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک کتاب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحب و یرضاه

برون از پرده ما نجه و دورست　　گران هر لمعه خورشید سر دورست
دران لمعه ز بهر امید کم شو　　لسان ذره در خورشید کم شو
چو کم گشتی در و یا بی رهایی　　ز درد فرقت و داغ جدایی
تو ای ای اقدای فرزانه فرزند　　مکهدار تو باد از بد خداوند
ز هر پندت دهد دان بهره مندی　　که وقت حاجت آن را کار بندی
مرا هفتاد و شد سال از بعت　　ترا آید اقبال و مرارت
بر نشانم ز عمر رفته خویش　　حول از سال و مه و هفته بیوش
زمن گشتی که کار آید نیاید　　گلی کافزون ز خار آید نیاید
جسود اکنون که کار از دست رفتست　　زمام اختیار از دست رفتست
تو جهدی کن که در کف مایه داری　　بنوق ازجرد ولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر　　بسر باران جودی بار دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو　　ز جهل آباد نادانان بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده　　که نادان مرده و دانست زنده

نهفت از غیر جانان دیده در بست　　وزان پس نقد جان را خاک ره کرد
هزاران فیض بر جان اتش باد　　بجانان دیده جان روشنش داد
فلک بر خویشتن هجران ازو داشت　　بی آزار ما زد و آزما بست

حلقه کرده همه را بدار و تصرف خود در آورده و هر یکی زخم زنده و بر دیگری زهر افکنده نه هیچ از دست رفته را پای سرستیز و نه هیچ از پای افتاده را زوی پای گریز

گرفتاریم در پیچ و خم او　　رهیدن چون توانیم از دم او
زمینی کس که زخمی نخورده　　ز صد کس یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجستست　　کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر که در روشن چراغیست　　نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ مستی مرهمی نه　　وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود رصددار روشنهای گردون　　هزاران روزن اندر عالم نو
به حاصل زان چو نوری در نهفتند　　بخاطرها سروری در نهفتند
چو شیران روز در دشت از دو رنگی　　ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما را زو چه ننگست　　که با ما روز شیر و شب پلنگست
ز دور عیش تنگ خود بنالیم　　که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشنائیست　　قرار کار آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود این سبز طارم　　بسی تابش نمود خورشید و انجم
که تا باهم طبایع رام گشتند　　شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ را فرخ ز انجام　　نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع یکسلد از یکدگر بند　　کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه　　ولی پر خون ز نقد آب و دانه
مبین در دور سپهر و مهر گردش　　که هیچ از کین گذاری نیست سرکش
ز هر کس دل کسی چون صبح کم زیست　　که در خون چون شفق هر شام بنشست
ز سوز کس دمی بی غم نیفتاد　　گران در عمر ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران　　تماشا کن که گرد جویباران
چرا گر دست غنچه پیرهن چاک　　بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعه گل پاره پارست　　دهان پر شعله و دل پر شرارست
که افکنده ز پا سرو روان را　　که کرده غرقه در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم　　چرا در چشم نرگس اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوارست　　بخون آغشته لاله داغدارست
صنوبر با دلی گشته بصد شاخ　　تنی از تیغ خورده سوراخ سوراخ
ز گل بر باغ بست و روی گلشن　　سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه　　غم جانکاه مرغان گروه گروه
بود کو کو زنان قمری بهر سو　　که یعنی در جهان آسوده کو کو
هزاران با هزاران نغمه درد　　که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بزنجیر　　کزین جنبر کسی نا برده تدبیر
جهان را دیدی و فصل بهارش　　بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را　　ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست　　که از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دوریست　　که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از تماشاباغ　　سیه پوش آمده از ماتمش زاغ
نمود هر سر شاخ چراغی　　دم طاوس ها پای کلاغی
ز سرجا در فتاده چترها را　　ز خیمه رفته پوشش بادن را
ازان تاج تارک نه بر سر را　　کرمی بخشد نوی باغ کهن را
در و دشتش ز بو و تی خنده مینی　　بصد برکاله خون آکنده مینی
به آن خوبان بستان را نمانده　　ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست　　نمانا مانده دور از روی یاریست
ز ر و سختی یخ در آب منهل　　شده با دار زره سازی معطل
غبار از دست برد و برد و دیدی　　بیا باغ آواز سرما شنیدی
کمر دی رست خود را تا کنون　　ز بیم از آستین شاخ برد و دست
بهار آنست عالم را خزان این　　ازین هست آن غم افزاتر ز آن این
درین غمخانه بی غم چون نبی کس　　دل از هر مرده خرم چون نبی کس
بگیتی در نشان خرمی نیست　　وگر باشد نصیب آدمی نیست

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردکان همخانگی کرد
ولیکن باید انش در بن راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نباید هیچکس عمر دوباره / بعلمی ده که انت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل هر بیت بی توش
به حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را اگر ده زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی تما / رسد آن را طرازی کن با علاجها
عمل کن معنی اخلاص عبارت / بذوق پخته کاران خام کار است
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر زاخلاص در راه
بجوش پخته ای خوش خواری کن خوی / تباب از راحت تن شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است
گرانی در خشن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو زر و به گر شوی از زر شادان / که خندت بوستان از سنگ خاران
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر بایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالاتی انگشت / در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود حرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف
با حسان برا خبا دست بگشای / منه در تنگنای منجلی پای
مده وشان قرض دوستان هم چو / فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از وام داریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش گه کام / که بر کردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی
کند بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیان کار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست / کند زاب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گرد دستگیرت / برارد پاک چون موی از خمیرت
بکار سنگ کرده با ور تو / بکوی سنگ نامی زهر بر تو
چنین یاری چو یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
و گر نی روی در دیوار خود باش / ببر زاغیار رو یار غار او باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشند شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل بر افروز
و گر باید ترا این دولت از دست / نشاید عاری کاری بجو دست
مکن زین خانه در کتب روی / خیال خویش را دو با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب داناست در گور
انیس کنج تنهایی کتابت / فروغ صبح دانایی کتابت
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش تخت دست بهر دم گشادی
ندیمی مغزداری پوست پوشی / بسر کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق دُر
عماری کرده از رنگین ادیمیت / دو صد گل سر بسر از روی معنیت
همه مشکین عذاران توی بر توی / زبس رقت نهاده رو بروی
ز گرمی همه هم روی و هم پشت / گرانیها زنند کس لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از درهای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت بنود بگلی سوی آن روی / مکن خالی از آن یاری یک بوی
براز دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
ورد نی تیر وار از میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام بازی / که باشند کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری راند آنند / بجای میوه ار باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر پرهنر در
چو در دستش نهی سنان ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد از کف مفت
ز وهم و خواب راحت دور گردان / برار از همچو ابکی با جو در گرد
بگلخن بستر از خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر زینسان که با نفس خودکام / بمیدان خطا کاری نهد کام
ز زن گردن بنه بند تن بپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
مدین نیت در بهر زن که گویی / صلاح نفس خواه اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست / همان گلگونه رویش گزافست
دران حلقه جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور / از ان می گیر بهره لیکن از دور
از آن بر ترس که چون نزدیک آیی / ز نور زندگی تاریک مانی
مبر با منصبی را در میانه / که غول و نصب را گردی نشانه
در آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
زمنصب روی در بی منصبی کن / که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس بیش از پیش
چو غنچه خویش را از سرکشی باش / بدار دو سر نهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
طلب مسکن بصدر ارجمندی / ز تعظیم فرو دان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده و گر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجودست / خطاب اوفوا بالعهودست
چو نادانان نه در بند هنر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بنود نشان مند / به حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن با دشمن گرد خلوت خاص / که سازی شاد دشمن از نکو اخلاص
چو بندی نشنوی از بند ز مای / چو دانا بایدش در جان گنجای
نه چون نادان بیک گوشش درآری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری
ز روید بی درنگی دانه در خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس / اگر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل هدایت کارسازی
بکار پختگان پرواز جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

در مخالفت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود پسندی بذروهٔ دست کوتاهی و همت بلندی

چه باشد پختگی آزاده بودن / بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ / گر از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته کاران توشه گیر / ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن / طلب را ز نوگل شاخ بشکن
ببین در بوستان همت ساز خاک / ز عنقا لگد عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان / مکش از بهر یک نان منت دونان
سران ملک را زن پشت پایی / قوی دستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه / که مرد از دوران دو زمانه
ببین یکسان بهار و پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز / بدین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل مدور / چرا شادی بدین وضع مکرر
مگر گرچه سحر آمیز باشند / طبیعت را ملال انگیز باشند
زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز / چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار از گزاف انفاس را پاس
که شرط ره آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید
مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف
دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی بر دارد از بارت
منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری
بر آمد نیر الشیب نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچ گاهی
بزن در پرتو این نور گاهی
بود زین کام را آری بجایی
کز انجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تراز موسفیدی
چو شد هم موسفیدی روسفیدی
دل اگر هست ازین نکته بجایی
مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف نشست
وزان غم گریه تو آب بر بست
در اگر یابی برای عذر خواهی
به آب برف شوی از دل سیاهی
سیاهی کز دل شستن از دل
ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دارست
ورق بر درکه فکرت هرزه کارست
چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از خیال فرخنده باغی
ترا در دست جز پای کلاغی
بدین بازار طاوسان چه پویی
خلاص از حبس محبوسان چه جویی
غلامی رستن است از هم و پندار
نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو بنظم دلکشایش
تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده
وزو مانده همه بیرون پرده
نباید بهره تا در پرده باشد
جز از شری که با خود برده باشد
ندارد آن سرا الا من اتی الله
بقلب سالم تما سوی الله
ولی کرد او ازین بغوله تنگ
سوی تخت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته
زکثرت سوی وحدت بار جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی
چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمردی کاردانی
میان کارداران پهلوانی
به خوش گفتن اگر دل او کنج عرفان
که باشند دوزه داری حرف زنان
همی آید نماز از هر زن پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این راهی بدست آر
که هستش کار داران پود کار
نهان دل را که حرفش بازگفتم
بوصفش گوهر اسرار سفتم

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بجوی از پهلوی پیر مکمل
گر این باشد بدست آور در دل
بحمد الله که بر ختم زمانه
بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود
ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو
نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی
برآورد از میان ما و درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی
سبک شد خاطر از بارگرانی
قلم آن فارس مرکب آمال
که گردید از جنبش درو منزل
برو هم از تقدمش مانده ای ازها
بحاضر دادی از غایب خبرها
بی رحمت زمرکب شد پیاده
در از افتادنی مهد و ساده
نه از دست قلم زن تارکش بست
نه کلک را بر داور سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی
بیاد قلم در مشک سایی
دهان طبله راز مهری ازموم
که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند
بدامن پای جمعیت کشیدند
لسان گل دو صد برگست یک پوست
که تاکی برکند زین باغ فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان باد
زپیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم
بنام عاشق و معشوق موسوم
زبانش طوطی آسا یم شکر خا
چو بر دم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نوبهاریست
که از باغ ارم زو یادگاریست
بود هر داستان زو بوستانی
بهر بستان زگل رویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته
دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ
عبارتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور
چو در پای درختان سایه و نور

بدان حرفی که در روی چشمه دارست
ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری
پر از آب لطافت جویباری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز جانش سر زند سرو فایی
ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی
کند این تشنه لب را قطره خواهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که باشد بعد ازان سال تجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد
که با داین نو عروس حجله غیب
تهی دامان ز چیز از دو جیب
[illegible]
[illegible]
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر
[illegible]
زبس در بیشه مردی دلیر است
ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی دراز در دوران کشند
یکی سرخیر با گوران زنند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند در شعر طبعش موشکافی
وزان مو نوک کلکش شعر بافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها
دهد زان شعر شیرین کام لبها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلی در بارگاه آدمیت
جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دو عالم
کند طبع لئیمان شاد و خرم
جهان دل را فدای عالمش باد
گرانی از عطای عالمش باد
سخن را از دعا دادی تمامی
بآخر زنش زبان نکته جامی

سیه کاری مکن چون خامه خویش	بشوی از چشم رخ چون نامه خویش
از این صحرا جواد خامه پی کن	وزین سودا سواد نامه طی کن
زبان را گوشمال خامشی ده	که مست از هر چه گویی خامشی به

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب

کتاب لیلی و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهار لیلی / مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو خیمه تقصیر
بر جبهه قمر اگر بتابی / گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مقصر آنکه کوتاه / از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل تکرتاز پیش / صد سال اگر قدم نهد بیش
نا آمده از تو رهنمایی / دورست که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هر چه هستست / کس بی تو ز نیستی نرستست
فرمان ترا دراز دستی / بر عالم نیستی و هستی
خود در از تو هست هست دیده / هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سرفکندهٔ تو / هر نسبت جو هست بندهٔ تو
ای از خم کاف و حلقهٔ نون / صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کافست / پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطهٔ نون نگشته دایر / بر مرکز هستی این دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی / از جنبش این دو حرف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
یکی ز تو هم دویی تو / در حکم خرد دو بین تو بی تو
رقام ازل بکلک تقدیر / قسام ابد بتیغ تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصهٔ خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبحگاهان
زراعه طراز کوه و صحرا / از سبزه و حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل / دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای / در کاسهٔ لاله مشک ترسای
رخسار و نگار هر نگاری / ناوک زن هر درون نگاری
یاری که بهجر زار مانده / همراه هزار بار مانده
تسکین ده درد بیقراران / مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم / صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی / صباغ خزان چهره زردی
بر طرهٔ خویش برقع انداز / از طلعت دلبران طناز
خار افکن راه دشت رایان / خارا کن سد تیر بایان
عصیان کار و خیانت آموز / اول کبیر نهایت آموز
بگذشت ز حد خیانت من / تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گناه و کارم / ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من / بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم / وین چیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن هزار توی بود / در خواهش خود دل قوی بود
روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود / رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو به ره نهادم / وز دل گره گنه گشادم
در دست نماند قوت کار / وز پای برفت زور رفتار
بر عجز و فقیریم ببخشای / بر بیکسی و پیریم ببخشای

بنشسته بفرق من سعیدی / بر نیست ز ابر نا امیدی
زین برف فسرده گشت روزم / زان آتش آه می فروزم
هر برف که بر زمین نشیند / بهر گل و یاسمین نشیند
زین برف که بر سرم نشستست / بس خار که در دلم شکستست
خاری که شکست در دل من / روزی که برآید از گل من
خواهم که کند بصوت آهنگ / در دامن رحمت زند چنگ
باشند به چو من شکسته پایی / زین چنگ دون رسد نوایی

دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و بذروهٔ توحید واجب برآمدن

نظاره کنان این کهن دیر / در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیزبینش
پوشیده ز درج چرخ دانان / بنوشته درج دهر خوانان
هر جا با نظر نگارند / زان پی به رموز تا رند
نهند ز رشته بر خرد بند / گیرند ز رشته رس پیوند
در خط چو قلم فرو نمایند / زان قصهٔ خط نویس خوانند
هر جا ببینند رشته تابی / در گردن نشان شود طنابی
با چرخه شوند ره نوردان / وز چرخه بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی / در نامه ز خامهٔ شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه به خامه زن گرایند
از هر سبب و بملک امکان / در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهند پای / لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی / باشند خط نصف قطر را روی
کار همه شان بمحیط باید انجام / سیر همه بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست
رو زین ره راست گر نه کجی / قدری داری و گرنه هیچی
ای میل تاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی / هستند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند پرگار / بین این همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دلپسندست / آیینهٔ صنع نقشبندست
باید ره دلپسند رفتن / از نقش به نقشبند رفتن
تا چند به نقش بند مانی / آن به که به نقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالیست
هر جنس کرم که نو بنو رست / از کارگه قدیم قدرت رست
هر مرغ سخن که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بنگر او دهانیست / هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغست / از نور بهار آتش چراغیست
از سبزهٔ تر بطرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز شنگ بختان / رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بحکمت و بتعلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عیب پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم
آن دم که رسد نفس بآخر / گرد سکرات مرگ ظاهر

نخل خامهٔ رطب بار پیراستن و نخلستان خواجهٔ ابرار را بآن آراستن صلی الله علیه و سلم

جز دامن فضل او نگیریم / میریم بیاد او چو میریم
ای صدرنشین تخت کونین / تخم و ثمر درخت کونین
ای اول فکر و آخر کار / ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار
چون روی بدین دیار کردی / وین هفت شتر قطار کردی
شد عرش از این بزرگواری / فرش تو درین شتر سواری
از پای شتر نشانه در راه / مهرست یکی و دیگری ماه
علمی که بحجر نشسته خوش بود / پیش شترت مهار کش بود
سررشتهٔ جاه و اعتبارش / افتاده بدست از آن مهارش
ای نافهٔ تو بسرخ مویی / داده بدو کون سرخ رویی

رنگ شبش گر عجب شفق بود / خورشید رخ را شفق بود
همرنگیش ار نخواست گردون / هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم هلال گردن / زو تجلی چرخ چشم روشن
کای کرده زده بر آستانان / زان گشته چهار بر نبایان
گو بانش بلند قدر چون طور / وز حق بر وی تجلی نور
ای گوهر سلک محرمیت / پشت تو قوی بخاتمیت
ملک خاتم نهاده در مشت / کرده تو ز کبر باران پشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز قفایت از لطافت
با بخت تو تخت بخت شاهان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهر کن بود / در دیوان تو مهر زن بود
او دست زده بعرش تقدیس / پای تو و اوج عرش تقدیس
او در صف حشر موقف ظهر / محتاج نهد به سایه پیر
جبریل ز سروری بسر تاج / پیش تو نهد بدست محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود چهل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین خشت / وز کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ ز هیچ آفریده / یک خشت بقالبت ندیده
با تو ز دگر کسان چه حاصل / تو خشت زری و دیگران گل
بر تر ز سپهر تکیه گاهت / خشت مه و مهر فرش راهت
زان در که برآید از تو کاری / بر ما بگشای خشت واری
ای از تو بود شفاعت / خرم دل مفلس اطاعت
ما دولت طاعت از تو داریم / امید شفاعت از تو داریم
پاکیزه دل از علو و تقصیر / از خوان تو ایم چاشنی گیر
دل گنج نوال تست ما را / سر در ره آل تست ما را
شاهدیم بآل نامدارت / یاریم بمهر چهار یارت
آن چار ستون خانه دین / وان چار چراغ بزم تمکین
هر یک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار
شایان بیکانگی بهم راست / بیگانگی از فضولی ماست
شاهان بصفا موافق آهنگ / ور سنگ خوی سیاه در جنگ
جان بر شرف لقاشان / دل در کنف وفاشان

پایه معراج سخن را از فقه عرش گذرانیدن و با دل در پرواز درجات معارج محمد را صلی الله علیه و سلم پیمودن

ای اشهب شب رو ترا نور / از ظلمت جسم پیکرش دور
از زرده مهر گرم رو تر / وز خنگ سپهر تیز دو تر
بر هر چه فکنده نور دیده / با نور بهم تا آن رسیده
نی رنج کشش زمین چسم او / نی دست خورش جهاد دم او
رانش نشان داغ ساده / با داغ تو در بهشت زاده
طغرای فلک چراگه او / بر دیده روشنان ره او
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبریل برده
برتر بروش سپهر گردنم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده همچو راه / گرده چو رکاب هر سر راه
مانند ز رکابش خور در بر / پای تو باو در آوری سر
ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عمری بهزار دیده افلاک / گردیده بگرد خطه خاک
تا کی تو بدیده اش نهی پای / سازی بسر جوانسش جای
آن شب که بسیر آسمانی / رفتی ز سرای آن جهانی
در پویه براق زیر رانت / جبریل چو برق در عنانت
برداشت قدم ز ریگ بطحی / افراشت علم بسنگ اقصی
بر خیل رسل امامت داد / وز سیر رسل تمامیت داد
این مغتنم بساط در نوشتی / وز چار رباط در گذشتی
در منزل هر مقام کردی / کار دوی ازان تمام کردی
بهر قدمت تمام سرشند / بر چرخ بسر آوری سمر
کاتب ز تو حرف راستی جست / از هر چه نوشت لوح نگو دست
چون خامه نهاد بر خط سر / از مدح تو داد زیب دفتر

زهره ز تو یافت فرّ و خاصی / شد چنگ زنان ز ذوق رقاصی
میرفت رهت گسیسو چنگ / میساخت بپای بوسه آهنگ
بود آینه صقیل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه بر او تافت / رخشندگی این همه از آن یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در جای نی از رهت گریخت / ور فخر کلاه گوشه بشکست
برخورده چو نقطه مشتری مشت / گردیده تو را و مهر او پشت
چون سایه فتاده در قفایت / تا سر بنهد بخاک پایت
کیوان که بر این حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف پا نیفشرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر بر دوازده برج / همچون اثر دوازده درج
گردند مقدسان بشارت / از تحفه خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدس / بستی نقشی بچرخ اطلس
کرسی بزمین چو فرش افتاد / زانجا سایه بعرش افتاد
بر عرش ز سایه ات رسیدی / محمل سوی وادیات کشیدی
از شش ز شش جهت برستی / وز تنگی روز و شب برستی
هم کی دیدی درو مکان نی / تمییز زمین و آسمان نی
گردی زعنایت بیایی / هفتاد هزار پرده و ظلی
بی پرده جمال دوست دیدی / وز پرده به پردگی رسیدی
گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
گردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوش تو زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون هوش
دریافت به تیز هوشی ذوقی / از نکته همان حدیث گر ذوقی
هر نکته از آن شنید پاکی / سرمایه صد هزار ادراک
تورات از آن کلیم ندایی / انجیل مسیح از آن صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون زاوج سپهر آمدی باز / هر رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانه گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشسته باد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع پیکر انگاشت
هستند افلاک زاده عشق / ارکان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز رنگ و بو نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلندی لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است
مغناطیسی که طبع سنگ است / در آهن سخت کرده چنگ است
عشقیست فتاده آهن آهنگ / سر برزده از درون سنگ
این سنگ که چون درین نشینی / بی سنگ شود ز شوق آهن
زان گیر قیاس درد مندان / در جذبه عشق دل پسندان
هر چند که عشق درد ناک است / آسایش سینه‌های پاک است
از محنت چرخ باژگون گرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
گر زان میان چه دوح عالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن از دوست فرق تا دوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز رشت و سیمیست / بی سیم چو زر دلش دو نیم است
معشوق یکی ز رشت و با غنج / ز نهانش بسینه مانده در گنج
خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دغدغها ضمیر خود شست
دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس خرده چینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن خاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بسته بپرده دلبری
خجلت ده گل ز تازه رویی / رشک سمن از سفید مویی
آیینه روح‌ها جمالش / مفتاح فتوح‌ها مقالش

عشقت جو ازین دو جا بخواند
محمل بحقیقت رساند

صحرای وجود ار گلست این
دریای مجاز را لبست این

زین عشق کسی که بی نصیبست
در انجمن جهان غریبست

غافل ز حریم محرمیت
نشنیده نسیم آدمیت

آن مرد که واعظی سخن ور
بر مجلس وعظ سایه گستر

افسرده عشق نکته میراند
افسانهٔ عاشقان همی خواند

خر کم شده بر وی گذر کرد
وز کم شدهٔ خودش خبر کرد

زد بانگ که کیست حاضر امروز
کز عشق بود ز خاطر افروز

ای محنت عشق دیده هرگز
بر داغ بتان کشیده هرگز

بر خاست ز جای ساده مردی
هرگز ز دلش نزاد دردی

کاینک منم ای ستوده بهر
گر عشق بود هر کرم بهر

خر کم شده را بخواند کای
اینک خر تو بیا ز فار

این راز خری گران دژم نیست
جز گوش دراز هیچ کم نیست

سرمایهٔ محرمی ز عشقست
بل آدمی آدمی ز عشقست

هرکس که نه عاشق آدمی نیست
شایستهٔ بزم محرمی نیست

جایی که کمند عشق نشو بند
بگسل ز همه بعشق پیوند

جز عشق مگوی هیچ و مشنو

سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

حرفی که نه عشق از آن بخش شنو

از هر چه سخن وران بلندند
وز لوح سخن وری بخوانند

مقبول ترین فسانه عشقست
مطبوع ترین ترانه عشقست

زین راز چو پرده باز کردم
وین طرفه ترانه ساز کردم

شد طوطی طبع من شکرخا
از قصهٔ یوسف و زلیخا

جست از کلکم دران شکر ریز
شیرین سخنان شکر آمیز

در عالم از آن فسانه شوری
در خاطر عاشقان سروری

سر چشمهٔ لطف بود لیکن
زان تشنگیم نگشت ساکن

مرغ دل من ز جای دیگر
میخواست زند نوای دیگر

چون قرعه زدم بفال میمون
افسانهٔ شرح حال مجنون

هر چند که پیش ازین دو استاد
در ملک سخن بلند بنیاد

در نکته وری زبان گشادند
داد سخن اندران بدادند

از گنجه چو گنج آن گهر ریز
وز هند چو طوطی این شکر ریز

آن معرکه زن بکوس دعوی
وین جلوه ده عروس معنی

آن کنده ز نظم نقش در سنگ
وین داده بحسن صنعتش رنگ

آن برده علم باوج اعجاز
وین کرده فسون ساحری ساز

من هم کمر از قفا ببستم
بر ناقهٔ بادپا نشستم

هر جا که رسید رخش ایشان
از خاطر فیض بخش ایشان

من نیز بقافله ناقه راندم
خود را بغبارشان رساندم

گر ماندم از تمامشان پس
بر چهرهٔ من غبارشان بس

اکسیر وجود من غبارست
بر فرق نیازم آن نثارست

لیکن غرقم بموج قلزم
از خاک چرا کنم تیمم

از چشمهٔ همت آب جویم
وز روی خود آن غبار شویم

فیاض همه سروش غیبست
دریوزه کنی از دست عیبست

گوهر چو توان ز کان گرفتن
سستی بود از دکان گرفتن

در مشت منت دجله حقا
حقا که بنایدم ز سقا

جام از کف دست خویش کردن
آب از نم جوی خویش خوردن

به زان که خوری بکاسهٔ زر
از حوصلهٔ ساقیان دیگر

در لجهٔ فیض بسته امساک
لیکن تحقیق خاطر پاک

بشکسته دهان چشمه را سنگ
چون آب کند بجوشش آهنگ

سر چشمه کنم ز سنگ خالی
تا سر کند آب بر حوالی

هر سو بی ز آب رانم

در ذکر بعضی سپردن رفتگان از دایرهٔ ما و دو سال و دعای بعضی مرکزنشینان نقطهٔ حال

هم خود خورم آب هم خورانم

سازم ز سروش غیب ساقی
در یوزه کنم شراب باقی

تا حاضر صبحدم نشینم
در پرتو آن بهم نشینم

ای ساقی جان فدای کوی
پر کن قدح از می صبوحی

زان می که بر اهل دل مباحست
روشن کن غرهٔ صباحست

تا حاضر صبحدم نشینم
در پرتو آن بهم نشینم

رانیم بمجلس حریفان
حرفی ز لطایف لطیفان

آنان که بهم رفیق بودیم
بر یکدیگر شفیق بودیم

با هم قدم طلب نهادیم
با هم ورق ادب گشادیم

در غیبت و در حضور هم پشت
بی هم نمک نزد انگشت

ما را بکمند استند و رفتند
زین باک نداشتند و رفتند

چون لاله جدا ز باغ ایشان
داریم بسینه داغ ایشان

فردوس برین مقامشان باد
کوثر رشحی ز جامشان باد

ساقی می غم زدای در ده
وان جام طرب فزای در ده

آن می که چو طبع از آن شود شاد
از حال مقدمان دهد یاد

ثابت قدمان راه تجرید
صافی قدحان بزم توحید

پیران مسالک طریقت
شیران ممالک حقیقت

رو تافتگان ز خود پرستی
ره یافتگان بسر هستی

بنهاده بسینه داغ بودند
بر ظلمتیان چراغ بودند

خلقی ز بیان درین شب تار
بودند در اقتباس انوار

فارغ ز چراغ و شمع گشتند
مستغرق نور جمع گشتند

هر جا ز بیان نشان نه پیداست
تا پایهٔ قرب رهنما نیست

یا رب سر ما فدای ایشان
جان خاک ره وفای ایشان

ساقی دل ما ز ما گرفتست
غم شیب و فراز ما گرفتست

می ده که ازین منی و مایی
بگذشته مرا دهد رهایی

لبهای امید را بخندان
از جرعهٔ جام نقشبندان

از نقش خودی و خود پسندی
ما را بره آن نقشبندی

زین پیش اگر چو بود بغداد
از یمن جنیدیان بس آباد

بغداد کنون شده سمرقند
باشند ز عبیدیان خطرمند

چون نام بری جنیدیان را
کن قافیه شان عبیدیان را

در شعر چو زان سخن برآید
زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه
نظمیست بدیع در زمانه

این نظم که با دلا را لی
زین قافیها مباد خالی

ساقی بده آن می چو خورشید
در جام جهان نمای جمشید

آن می که بود ز نور پر تو
تاریخ گشای کهنه و نو

بهرام کجا و گور او کو
وان بازوی شیرزور او کو

کاوس چه کرد کاس خود را
وان کاخ سپهر اساس خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت
وین دشت ز گرگش تهی گشت

در پنجهٔ گرگ روبهی کرد
قالب بمصاف او تهی کرد

تیمور رست آن چو سند آهن
ایمن ز فنا و رخنه افکن

شد در کف عجز رزم چون موم
جان داد ز ملک و مال محروم

شهرخ که بفرخی بسر برد
آوازهٔ شهرخی بدر برد

شد در صف این بساط آفات
با شاه رخی قرینهٔ مات

ساقی بغنی بهانه بگذار
رطلی دو می مغانه پیش آر

آن می که دهد ببویش از دل
ریحان دعای شاه عادل

شاهی که ز ظلم عار دارد
وز عدل و کرم شعار دارد

عدلش چو بنای تخت و تاجست
او را بدعا چه احتیاجست

فاروق چو ناقه زین فضا راند
آوازهٔ عدل از و بجا ماند

حجاج چو رخت ازین دکان بست
از ظلمت ظلم او جهان رست

آن کشت بعادلی از آرام
در روضهٔ رضا گرفت آرام

وین بیت ز ظالمی بد اندیش
صد عقبهٔ عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد
عبرت ز کسی دگر پذیرد

بر سبلت ناپسند خندد
وان را که پسند کار بندد

ساقی بده آن می کهن سال
یاقوت مذاب و لعل سیال

آن می که چو دوستان بجوشند
با هم بوفا و مهر کوشند

آرام شود رمیدگان را
پیوند دهد بریدگان را

یاری که کند بیار پیوند
نخل املش شود برومند

یارست کلید گنج امید
یارست نوید عیش جاوید

معشوق وجود کیست جز یار — زین سود و سود هست جز بار
تا خاتمت وجود از آغاز — مرغی کند چو باز پرواز
خاصه که بباغ آشنایی — بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف سازد — دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار — یاران جهان فدای این یار
ساقی دم صبح مشک بیز است — وانفاس نسیم صبح خیز است
آمد ز شراب خانه بویی — برخیز و بدست کن سبویی
زان می که چو شمع جان فروزد — پروانهٔ عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سر زد — گنجشک نشد همای بر زد
خود را برهان ز حیلهٔ عقل — وازاده شو از عقیلهٔ عقل
تا سود بری ز مایهٔ عشق — واسوده شوی بسایهٔ عشق
هرجا عشقست پاکبازیست — هرجا عقلست حیله سازیست
جای جنون عشق بازی — خود را برهان ز حیله سازی
ور زانکه بدان شرف سزیزی [?] — کاین جنون عشق ورزی [?]

آغاز سلسله جنبانی داستان لیلی و مجنون

بنشین و فسانه خوان افسون — زانکس که زعشق بود مجنون
تاریخ نویس عشق بازان — شیرین رقم سخن طرازان
از سرور عاشقان چو دم زد — بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری — بر صدر شرف خجسته بدری
معقول عرب بکارسازی — محبوب عجم بدلنوازی
از مال و منال بود سیراب [?] — افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا — می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او — معمور زمین مقدم او
عرصهٔ دانش برون ز فرسنگ [?] — برآهوی دشت کرده جا تنگ
اشترگلهاش کوه کوهان — چون کوه بلند پر شکوهان
زینسان گیتی که هست خونخوار [?] — کوهستان ها زمین هموار
خیلش گذران بهر کناره — چون گلهٔ گور بی شماره
بگشاده دری بمیزبانی — در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز — آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان بروی او شاد — ویرانشیان بجودش آباد
دستش بایادی جمیله — انگشت نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم — بربسته بجود دست حاتم
سادات عرب بچاپلوسی — هیچش در او بخاک بوسی
شاهان عجم ز بختیاری — با او بهوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت — وان از همه به که ده پسر داشت
هریک ز نهال عمر شاخی — وز شهر ازل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند — میدانست دلش بهر خود بند
بر دست بودیش ده انگشت — در قوت پنجه جمله هم پشت [?]
مانند ز همه بسور ماتم [?] — انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید — فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی به تمامش — بیرون ز قیاس قیس نامش
سالش که قدم بچارده داشت — بر چارده مه خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش نویسی — ماهش بنقاب مشک ریسی
تابان مه روش از جبینش — خورشید فتاده بر زمینش
ابروش بلای نازنینان — محراب دعای پاک دینان
قدش نخلی عجب دلاویز — بر خسته دلان ز لب رطب ریز
دو رشکرش ز موی میمی [?] — زیر کمرش ز موی نیمی
گویی ز قفس ز سیم ساده — سبزه ز درون برون نداده
سروقد گلرخان دلجوی — چوگان شده در هوای گوی
سرتا قدم از ادب سرشته — بر دل رقم ادب نوشته
طبعش بسخن بموشکافی — مشعوف بشعر شعربافی
چون لعل لبش خموش بودی — بر روزن راز گوش بودی
چون غنچه ز تنگ او شگفتی — سنجیده بزر گرفته گفتی [?]

کلکش ز سواد طرهٔ حور — صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی — بر نغز خطان ورق دریدی
با طایفهٔ ز خرد سالان — چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی — طوافی کوه و دشت کردی
گه باززدی بکوه دامن — با کبک دری شدی خرامان
گه بنشستی بطرف وادی — بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی چشمه سار جستی — وز چشمه ز دل غبار شستی
گه رخت بمرغزار بردی — وز دل غم روزگار بردی
میبرد قدمی بهر بهانه — فارغ ز حوادث زمانه
نه در جگرش ز عشق تابی — نی بر جگرش ز شوق آبی
نی جامهٔ صابری دریده — نی نالهٔ عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی — بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو کشادی — در چهرهٔ گل بوی ز شادی
گاهی که فغان کشش دلش بود — بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظری بهر مجالش — خرم دل از دراز جمالش [?]
ناگشته هنوز کلفت اندیش — کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد — آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند — در آب و گلش چه تخم کشتند

ملاقات مجنون بیکی از قبایل عرب و خشم کردن ازوی بجهت التفات بدیگری

شاخی که ز آب و خاک خیزد — ور دامن او چمن بریزد
شیرین گردد ازان دهانش — تا تلخ شود مذاق جانش
آن را که بعشق گل سرشتند — وین حرف بلوح دل نوشتند
سر رشته نشود ز لوح این حرف — ور عمر کند بشستشو صرف
هر لحظه کند بیازی آهنگ — در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه را بجان خریدار — تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون — نامش بگمان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی — میداشت بهر جمیله میلی
یک ماه فتاده بگذار بودش [?] — کار ز مه و مهر یار بودش [?]
مویش چو شفق ز سرخ رنگی — زنجیر زده چو موی زنگی
از گردن و موی او مثالی — طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از روش فلکسان — جنبش همه کوه و دشت یکسان
سیلی گردی میان وادی — بر فرق کوه گرد بادی
گردی پی راه بین بهر جای — آهسته گری بهر طرف پای
هر روز بر او سوار گشتی — پویند بهر دیار گشتی
آهنگ بهر قبیله کردی — جویایی هر جمیله کردی
روزی بهمین طریقه میگشت — ناگه بیکی قبیله بگذشت
میکرد بهر طرف نگاهی — از دور بدیده جلوه گاهی
خوبان چو ستاره حلقه بستند — ماهی بمیانشان نشستند
ماهی نه که روشن آفتابی — در بهر دل از و نقابی
شد جانبشان سلام گویان — زان ماه نشان نام جویان
گفتند که همه نام دارد — اصل و نسب از کرام دارد
دستور بجو بسوی او راند — در ساحت او شتر بخواباند
زانوی شتر ببست و بنشست — بگشاد ز زانوی ادب دست
وز دیده بروی او نظر کرد — در جان وی آن نظر اثر کرد
خندان خندان شکر شکن شد — با او بکرشمه در سخن شد
از لب بسخن شکر همی بیخت — لولو ز عقیق تر همی ریخت
او هم بخوشی جواب میداد — وز ساغر لب شراب میداد
قیس از سخنش ز دست میشد — ناخورده شراب مست میشد
از جام هم آن دو باده پیمای — رفتند بیکدو جرعه از جای
بودند برین صفت زمانی — کز دور رسید تند جوانی [?]
سروی ز ریاض زندگانی — پوشیده لباس ارغوانی
برناقهٔ تیزگام راکب — رخشنده رخی چو نجم ثاقب
بخواست شنیدنش آواز [?] — بگشاده بخیر مقدم آواز

در نغمهٔ باقتان چلاچل / چون در کف مطربان چلاچل
آن شنود و چو دید قیس از نشانه / برخاست ز جای خود پریشان
گرداند بران پری رخان شب / وآورد زمام ناقه در شب
آنان چو شتاب وی بدیدند / فریاد کنان ز پی دویدند
کای قیس چنین شتاب منمای / وز قاعدهٔ عتاب بازای
مپسند که بی رخت نشینم / بنشین که رخ تو بینم سیم
صحبت بمثل اگر زمانیست / از راه لطف ازل نشانیست
دامن ز وفا کشید نتوان / سررشتهٔ آن برید نتوان
هر چند زره غبار رفتند / صد نکته بر آبدار گفتند
چون ز آتش نهان نداشت دودی / آن گفت و شنود داشت سودی
ز ناقه خود نشست و زانان / بر ناقه عنان کشید خوانان
کای دل که بار هوا فکنده پیر / در زاویهٔ فراق جا گیر
آنکس که چو گل درو روی باشد / در روی زنی که جو بوی باشد
زانان چکنم که چون نسیم من / چون کوه نشسته باد ایمن
در کم زمنی نماند اقبال / باشند ترانه زن چو خلخال
حاشا که اگر غبار گردم / بابا در این دیار گردم
وز راه گهر نثار باشم / یکقطره در این دیار باشم
زین گفت و شنود خاستی آه / وز هیچکسان نخواستی آه

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بتقبیله وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن بروی

برگشت چو قیس غم رسیده / زان شمع بقبله دل رهنمای
بد تب خود چراغ می جست / وز لاله رخان سراغ میجست
برزند و گر آمدی بهر جای / گشتی بنیاز مرده روی
کز خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری
جمعی بدر او رسیدند / وان میل و شغف ز وی بدیدند
گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمد بنام و خیلی / هر سو بهوایش گرد خیلی
حسن رخش از صفت برونست / هم خود برو و ببین که چونست
از گوشش مجوی کار دیدند / در قیس ز دیده تا شنیدند
این قصه شنید قیس و برخاست / خود در لباس بهتر آراست
از شوق درون فغان برآورد / وان ناقه بزیر ران درآورد
میراند در آرزوی لیلی / تا سر بر زد ز کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی ثنایش / گردانده به صدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی یافت / از مقصد خود اثر نمی یافت
چون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال / گرداند بر و سماع آن حال
در حلقهٔ یار دید بر وی / چون کبک دری روان ز دوری
روی ز حساب صف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو گشاده لوح سیمی / نی نی زده ما تمام سیمی
ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو / چشمش به نظاره دوخت دزدی
چون لعل لبی ولی ز سنگ / چون می در لطف لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل گر بگلزار
بر برگ گلی نشسته مه گوش / نیشی زده بسته کرده بر دوش
درج گهرش عقد دندان / چون غنچه نرنج صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون نسیم عجب خرد فریبی
بر روی خالی ز مشک سوده / یا دانه ز لطف او نموده
غبغب گر از دست طوق داری / گویی تو که سیم تن نگاری
سیمین سیبی گرفته در مشت / حلقه شده گرد سیبش انگشت
هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی
لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل
کشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زده آتش
آن حلقهٔ زلف باز می کرد / وین دست بهوس دراز میکرد

آن پرده ز رخ گشاده میداد / وین مهر و خرد بباد میداد
آن ناوک زهرناک میزد / وین زمزمهٔ هلاک میزد
آن خنده ز نار شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل و دین همی شست
آن بر سر حسن و نازنی بود / وین بر سر نیاز می بود
القصه شدند جان شکیبی / از یکدیگر چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده و جو بهره و روزدار / گشتند شکر شکن بگفتار
هر یک بجهانه رجای / لی گفت نموده ماجرایی
بی شرح غم و نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سرآید / این روز وصال و شب درآید
دوراز و لبر چگونه باشند / لی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان هر یک / می گفت زبان جان هر یک
زارم ز تو هم شب امروز / دوراز شب یاد یا رب امروز
خورشید گر او شاه روزست / وز ظلمت شب پناه و دورست
تا خسرو جهان فیروز بادا / شبهای زمانه روز بادا
این می گفتند لیک گردون / می گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت / دور فلکش بمغرب انداخت
بی قیس لیلی ز چشم برید / دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ماه بجای خویشتن ماند / وین پای شکسته در وطن ماند

افسانه شب گذراندن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر

شب گوهر چرخ لاجوردی / گویی ز زر خورشید گردی
در ظلمت جاه مغرب افتاد / شد غرقهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاوس ازین چمن باغ / گنبد شب و نشست لشکر زاغ
مشکین پر با خستم گشادند / کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور / رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه / جان ناوک درد در نشانه
چون مار گزیده نا توانی / میسکند نگار خویش جانی
لیلی میگفت و اشک میریخت / وز بخت بفرق خاک میریخت
لیلی میگفت و آه میکرد / آهش بسپهر راه میکرد
هر چند شدی فسانه پرداز / کردی پی خواب حیلها ساز
کاری بجلی نمی شدش راست / میخفت و همی نشست و میخواست
پهلو چو بر بستر رسیدی / خواب از مژه از ترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار / در پهلوی او خلید صد خار
ور خفتنی سری بزانو / آورده و در آن دو آینه رو
هر صورت محنتی که بودی / زان آینهاش رو نمودی
ورز آنکه بخاستن بدی رای / فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گران تر از کوه / صد چرخ زدی برقص لرزد
نومید ز چاره سازی شب / راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلاییست / شب نیست سیاه اژدهاییست
بر روزن آه کشید و خود را / ور کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون برآیم / کان تا نشود بکام اژدهایم
کز صبح که یک فسون نخواند / وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس ازکار
لیلی بحریم خانه خویش / هم داشت ازین قبل ولی ریش
از صحبت قیس یاد میکرد / وز دست فراق داد میکرد
هر جا که قیس ناتوان داشت / او نیز جدا ز وی تمام داشت
چشمش بر خیال او نمی خفت / میراند ز دیده اشک و میگفت
هست او مرغی بلند پرواز / هر جا خواهد شدن کند ساز
من فرش حرم سرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشتم
رفتن سوی او زمن نشاید / وای دل من که او نیاید
مردان همه جا نجسته خاکند / بیچاره زنان که بسته بندند

آمد شد عشق کار زن نیست
زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب
از مرد هنر بود و زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی
رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست
امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد
این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه میزد
و آتش به دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار
هر دو بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند
وز جان ره عاشقی سپردند

رفتن مجنون روز دیگر بخیمه لیلی و ملاقات کردن با وی و بجهت ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

در دل غم آنکه شب چه زاید
چون روز شود چه رو نماید
چون عیسی صبح دم برآورد
وز زر قصب علم برآورد
با دم او همتنگ ستیزی
آخر سحر و شکوفه ریزی
زرین علمش بزر فشانی
لیلی صدف و گهر فشانی
قیس از دم اژدهای شب رست
وز آه نفیر دم فرو بست
بر بافته ره نورد دم زد
و اندر ره بیخودی قدم زد
میراند نشید شوق خوانان
تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه چون ره داشت
از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی
می گفت بخیمه داستانی
کای قبه نور و حجله حور
در سایه ات آفتاب مستور
لیلیست مرا چو چشم روشن
تو پرده چشم روشن من
هستم ز غمت سرشک باران
چون دامن تو ز روز باران
برگیر ز راز من بجای
وز طلعت یار پرده بگشای
چون منجنیم اگر رسد سنگ
زینجا نکنم برفتن آهنگ
هرچند دهند پیچ و تابم
خود را بتو بسته چون طنابم
بربار تو تن بنهاده دایم
هستم چو ستون ستاده قایم
بار دل من بسیست بی یار
از گردن من بیفکن این بار
در پخش کار من چه کوشی
وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر دریده جیب است
دست من و دامن وفا است
من بودم و دوش گریه و سوز
وای ار گذرد چو دوش امروز
لیلیست چو آب زندگانی
من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتست که بر لبم فشاند
یک قطره و آتشم نشاند
من از غمش اینچنین در آتش
او خرم و شادکام و دلخوش
قیس از جگر آنچه شد بلند آواز
در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او
شد سوی برون خیال خوش او
از پرده خیمه چهره گلگون
آمد چو گل از غنچه بیرون
بر ناقه نشسته قیس را دید
چون صبح بروی او بخندید
از حقه لعل گوهر افشاند
وز پسته شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم
بر جان تو داغ آرزویم
دردی که ترا نشسته در دل
ما کرده به سینه تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد
تنها بدل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان
در دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم
سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن
من نتوانم بجز نهفتن
عاشق زده کوس جامه چاکی
معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل بناله پرداز
معشوق و بجان نهفتن این راز
عاشق ناله ز درد دوری
معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گرید ز پرده بیرون
معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق ره جست و جو سپارد
معشوق بخانه پا فشارد
عاشق که کند فغان بمعشوق
باشند ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم معانق
باشد بامید وصل عاشق
سازنده که ساز عشق پرداخت
معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نواز یک مقامند
از یکدگر جدا نمانند
چون قیس شنید این ترانه
برداشت سرود عاشقانه

از ذوق دریده پیرهن را
بر خاک فکنده خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی
چون سایه فتد بپای لیلی
با او بگذشته راز گوید
غمهای شبانه باز گوید
همراز دلش روان ز هر سوی
حاضر گشتند مرحبا گوی
لعنت زده گشت قیس از آنان
لب بست ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویشتن گشت
دلخسته و سینه ریش برگشت
میرفت دلی پر از غم جفت
با خویشتن این سرود میگفت
کای قوم که همدم آن یارید
یکدم او را بمن گذارید
تا سیر جمال او ببینم
خرم بوصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفگاری
برده شب فرقت انتظاری
بر خون دل و دیده با مدادان
گردد بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی
ناگفته هنوز حسب حالی
ناگاه گروهی از کرانه
حایل گردند در میانه
وز نطق زبان وی ببندند
بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد
جز دامن این خسان مجنباد
روزی که زنیسان شب رسیدش
رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد
محمل به نشیمن سحر برد
با ساخت ز سر براه لیلی
شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی
گم هر که نه یار از حوالی
بوسید بخدمت آستانه
بر پای ستاد خادمانه
لیلی بدرون خیمه اش خواند
بر مسند احترام بنشاند
هنگامه عاشقی نهادند
سرنامه عاشقی گشادند
هر دو معشوق و هر دو عاشق
چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و سری بعشوه سازی
قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبز بنا گوش
لیلی و سحر ز خطه هوش
لیلی و گره ز مو گشادن
قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز
لیلی و ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی
قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم
گردند اساس عشق محکم
آن بر سر صدر ناز بنشست
وین در صف عاشقی کمر بست

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که وقت استغراق وی در محبت لیلی سوی بچه خود باز میگشت و از لیلی دور می انداخت

رو زد بسر چنانکه دانی
در شیوه عشق زندگانی
عشق اول او سرود شادیست
هر دو ز آهنگ نامرادیست
بی رنج غرامتست دردی
بی زخم ملامتست دردی
سرمایه راحت و سرورست
از سود و زیان دهر دورست
چون می که نخست خرمی بخشست
یکچند ز درد و مستی بست
محنت گه طرب فزاید
وز دل غم روز و شب زداید
هشیار و گر که بامداد گردی
در کار خود ایستاده گردی
از منزل خویش بار بستی
احرام حریم یار بستی
بی دردی ناگوار دارد
بی دردسر خمار دارد
قیس از پی عشق شادمانه
فارغ ز گمان کش زمانه
گردی چو بر آن نشیمه اقبال
رستی ز تنش دو صد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی
بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی بر خش رمیده اشتر
از سبزه بزیر پای خوشتر
ز آتش صد کوه پشت بر پشت
بودیش ز ریگ گرم یکمشت
گر ناوک خار و تیغ خاره
گردی کف پاش پاره پاره
همو دیش اندران تک و پوی
از هر پاره درستی کردی
زان قبله جان چو باز گشتی
چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی بحجاب خاطر تنگ
هر گام بره هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا
چون آب روان بسوی بالا
بویان قدمش بمنزل خویش
مویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو براه کردی
صد بار به پس نگاه کردی
تا بو که کسی در آید از راه
کارد خبری بوی از آن ماه

میرفت چو سیل از سر کوه   می‌آمد همچون کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت   چون آب ستاده بازمی‌گشت
روزی ز قضا نه ز تب جست   ره سوی دیار یار خود جست
پابستش بروش گردی   بی واسطه شتر سواری
یک ناقه بچه‌دار بودش   کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی   در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد   رو در ره یار دلربا کرد
لیلی دو سه چونکه راه بسپرد   اندیشه لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست‌تر دید   بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد   از بچه خویش ره بسر شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت   دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را باز   وز نغمه شوق شد حدی‌ساز
لیلی دو سه چون برید تا شب   دور از بچه پیچ و بند و تاب
شد قیس رمیده دل دگربار   بیخود ز هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت   ناقه به وطن گذشته برگشت
این قصه چو قیس بر سر آورد   بار دگرش به ره درآورد
بر قیس ز دست داد و چاره   این واقعه شد چو آشکارا
زان شد که ناقه شد ز دستش چون   این راز نهفته داد بیرون
کان گنج که من خراب اویم   منزلگه اوست تشنه اویم
وان بچه که ناقه را غمش گشت   آن کهنه بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد   بی مقصد خویش جان سپارد
وز روی گذشته مقصد خویش   زین غصه نشود درون من ریش
همراهی ما همه محالست   خشنودی ما ز هم خیالست
آن به که ز دل گره گشایم   هر یک بره دگر گرایم
وین گفت و ز ناقه رخت بنهاد   بند از دل لخت لخت بگشاد
او را به دیار خویش بگذاشت   تنها ره یار خویش برداشت
شد در ره او بذوق پویان   با خویشتن این سرود گویان
کای دل بهوا فغان درآویز   وز جنگ محال لغان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن   وین جفا ز سینه برکن
زین راه کسی که دارد باز   از همرهیش درون بپرداز
گر هست بره رویت میلی   همراه تو بس خیال لیلی
لیلی میگوی و راه میرو   آسوده درین بیابان میدو
لیلی ز جهان ترا بسندست   هر کس که جز او ست بر تو بندست
از هرچه نه دوست بند بگسل   پیوند ز ناپسند بگسل
میزد ز زبان ترانه چنها   میرفت بدان ترانه رقصا
پا کرده ز سر برسم هر روز   پی برد بکوی آن دل افروز
هر چیز که بود دیدنی دید   رازی که توان شنید بشنید
چون شب شد از آن مقام برگشت   با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمکش و رفت دلشاد   حال دل عاشقان چنین باد

بر محک زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

عنوان کش این صحیفه درد   در طی صحیفه این رقم کرد
گر قیس رمیده دل چو لیلی   دریافت بسوی خویش میلی
میخواست که غور آن بداند   تا بهره بنقد آن رساند
روزی که پری رخان آن حی   بودند ز نزهه ده با وی
با همسری که خنده کردی   بی هیچ و شکر نیش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی   پیشش کنیزکی ایستادی
بودند درین چمن که ناگاه   قیس هنری در آمد از راه
رویی ز غبار راه بر گرد   جانی ز فراق یار پر درد
بوسید زمین و مرحبا گفت   بر لیلی و خیل او دعا گفت
لیلی سوی او نظر نینداخت   زان جمع بحال او نپرداخت
از عشوه کشید زلف بر رو   در ناز فکند چین در ابرو
با هر که نه قیس خنده آمیز   با هر که نه قیس در شکرریز
با هر که نه قیس در نشستم   با هر که نه قیس در تکلم
رو در همه بود و پشت با او   خوش با همه بود و درشت با او

قیس از رخش نظاره کردی   از پیش نظر کناره کردی
ور آن سخن زبان گشادی   این گوش بدیگری نهادی
چون قیس ز لیلی این جفا دید   حال خود از این جفا دگر دید
شاخ املش گلی دگر کرد   شد لاله سرخ او گل زرد
از هر مژه لعل تر فرو ریخت   بر صفحه زر گهر فرو ریخت
پرده ز رخ نیاز برداشت   وین پرده جانگداز برداشت
کان رونق کار با من کو   وان حرمت و اعتبار من کو
خوش آنکه چو بلبلم پریدی   از صحبت دیگران بریدی
با من بودی بمن نشستی   با من ز سخن دهن نبستی
زد خواستی بروزگاران   عذر گنه گناه کاران
کو با همه بی‌گناهی من   یک تن بی عذر خواهی من
گر می‌نشود شفیع من کس   این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سرائیش دید   وین نغمه جانگدازش بشنید
آورد ز جمله رو بسویش   بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان   گفتا ای سست خیل دردمندان
با هر دو دو یار رنج با هم   وز زخم غم عشق در فغانم
بیگانه نیم و آشنا دل   بر جنگ زبانم و بر صفا دل
چون در ادب اگر فکندم   تا ظن نبری که کین پسندم
بر روی گره میان مردم   باشند گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جانم   چون گنج ز دیده نهانم
چون قیس شنید این بشارت   شد هوشش از این سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد   در سایه آن سهی قد افتاد
تا دیر گه از زمین نجنبید   گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زد آب ابر چشم   آن تاب برد خوابش از چشم
خوبان عرب ز جای جستند   همخانه خویش بنشستند
رفتند همه فتان و خیزان   از تهمت قیل او گریزان
بنشست از آن پری رخان کس   او ماند همین و لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین   بر ماند همی فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است   وز محنت عشق جان سپرده است
تا آخر روز حالش این بود   چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد   چشمش بجمال لیلی افتاد
او نیز ز دیده خون فشان کرد   وز هر مژه سیل خون روان کرد
لیلی پرسید کای یگانه   در مجمع عاشقان فسانه
این بیخودی از کجا فتادت   وین باده بیخودی که دادت
گفتا ز کف تو خوردم این می   وین باده ز تو داده‌ام پیاپی
بر من ز نخست تافتی روی   بستی ز سخن لب سخن گوی
کف در کف دیگران نهادی   رخ در رخ دیگران ستادی
پیش آمدنت نکندم پس   خوارم کردی بچشم هر کس
وآخر در لطف باز کردی   صد عشوه و ناز ساز کردی
چون پروردی بدرد و صافم   بگزیده نداشتی معافم
گفتی سخنان مستی‌انگیز   کردی ز آن می نسیم تیز
گر بیخودیی کنم چه چاره   من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت   گفتا که منت نهم عنایت
با قیس که ای مراد جانم   قوت ده جسم ناتوانم
دردی که ز تست حاصل از من   داغی که ز تست بر دل از من
ور در دل من از آن نزدست   وز دار صفت بر او نشست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد   شادان رخ خود بخانه بنهاد

عهد و وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندهای گوناگون

سرحلقه نیکوان آفاق   چون ابروی خود بنیکویی طاق
منصوبه گشای عشرت ناز   محبوبه نشین پرده راز
ریحان حدیقه امانی   گلبرگ بهار زندگانی
آهوی نگار شیرگیران   بازوشکن صف دلیران
سجاده نور پارسایان   در غمزه ربای خود نمایان
بازارشکن بت‌فروشی   ارزان کن نرخ مهر کوشی

چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ
از صوت و نشاط و بانگ قلقال / خنیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش / بازوی وی و عقل ورزن هوش
یعنی لیلی که کار موزون / آن جون قبیلش نزار مجنون
چون دید که قیس حق شناس است / عشقش بدر از حد قیاس است
در نقد وفاش هیچ شک نیست / محتاج گواهی محک نیست
چون روز دگر بپیش آمد / جانی پر از آرزوی خویش آمد
دل جست بخنده رضایش / جان داد بمژده وفایش
برداشت دل از جفا پسندی / بگشاد زبان بعهد بندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش که ای استوار عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
فیاض وجود و واهب جود / مقصود دگر نشانگان مقصود
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هر چه دیده / تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف برموز اهل بینش
هر نکته مشکلی که خواند / محروم ز حل آن نماند
سوگند بهر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
بی در شب غم امید او را / بی از لب کس نوید او را
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پری وشی خوش / مجنون مه خوب چون پری وش
دل کرده بهر خون خودی / وز هر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهر چه از خردمند / گویند بآن خوشست سوگند
کز بهر تو تا مجال باشد / بی مهر دین من محال باشد
تا دور فلک بود امانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بغمت درین غم آباد / از شادی هر دو عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بخت ار دهد اختیار کارم / از جمله تو باشی اختیارم
هر کز نه با تو همنشست است / با وی نکنم نشست تا هست
کس همنفسم مباد بی تو / بر دای کسم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح شستم
زین عهد که با تو بستم امروز / عهد همه را شکستم امروز
این عهد وفا مباد تیره / کین بس بقیامتم ذخیره
لیلی چو کمر بعهد دربست / در مهر و وفا بعهد بنشست
در پیش رهی گرفت باریک / بیگر دگران ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد / روی از همه سوی یار خود کرد
تنها دل و طوق بار گردن / در چید ز دست غیر دامن
چون دیدش سحر ز ره رسیده / سر در ره نافه اش کشیده
با او گفتی حکایت شب / شکر ز لبش نکایت تب
تا شب بودی نشسته باهم / از صحبت غیر رسته باهم
در وصل چو قیس جهد او دید / وین عهد وفا بعهد او دید
وسواس محبتش فزون شد / وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون / مجنون لقبش نهاد گردون
علم گشت بدین لقب سرانجام / از نام دگر نه قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند / مجنون مجنون ندائش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود / زین تازه ترانه دلخوشش بود
زان نکته چه به که عشق خواند / زان نام چه به که عشق خواند
جامی بگسل ز هر چه کاری / تا نام بعاشقی برآری
در کارگه سپهر دوار / بهتر نبود ز عاشقی کار

استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

یغماگر متاع هوشیاری / رقاص سماع بیقراری
ویرانه نشین خار اندوه / دیوانه سوار قافله کوه
گنجور خزانهای افلاس / رنجور فسانهای وسواس
آسوده بسایه مغیلان / سرگشته وادی ذلیلان
دمساز مغنیان فریاد / همراز مخبران آزاد
همسر گردن آهوان صحرا / هم شیون بلبلان شیدا
تاراج رسیده بنه عشق / نعلین دریده در ره عشق
سنگ افکن شیشه خانه عقل / بر هم زن دام و دانه عقل
با گور و گوزن هم طویله / با دیو و پری ز یک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بگردد / وز قاعده خرد بگردد
بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی
سر رشته عهد یار کردی / وز همعهدان کنار کردی
همراه پری که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خویشی را کش آمدی پیش / دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنه وی زبان کشیدند
کو از میان ما بحال است / کز قوم خودش چنین ملال است
تیغی نه برحمت کشیدست / وز ما صله رحم بریدست
چون هاله بگرد او نشستند / پیرامن ماه حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند / وز خامشیش زبان ببستند
نگشاد گره ز پرده راز / وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله / قایم بمهمات جمیله
شیرین کاری سخن گذاری / در پرده عشق راز داری
گفتند بدو که قیس هر چند / گر دست جنون ز ره نفس بند
در دی در وم دمی وفایی / باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تفحص حال / روزی دو سه قیس را ز دنبال
واخر گفتش کای برادر / دارم ز غمت دلی پر آذر
داغ غم تو بسوخت جانم / زد شعله بمغز استخوانم
پیوند وفا بود نه محنت / در صحبت من رمیدنت چیست
زین پیش بهم حریف بودیم / چون لام و الف الیف بودیم
انصاف بده که آن کجا رفت / آن قاعده چون شد و چرا رفت
بنشین نفسی که راز گوییم / احوال گذشته باز گوییم
یاران نه بخت راز گشاید / بوی یاری ز روی شاید
در حلقه دوستان مساز / معماری دوستان کند راز
مجنون چو شنید این ترانه / زد ناله و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من / واندر همه راز محرم من
کارم ز بر افتاده دشوار / در ورطه مردنم از آن کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گرانتر از کوه
این بار اگر نهفته زشت / دانم بیقین که خواهم گشت
پرسید که آن کدام یار است / وان بر دلت از کدام بار است
گفتا غم لیلی و هفتاد / از گفتن نام آن پری زاد
هم چشم ز کار رفت و هم گوش / هم لب ز حدیث گشت خاموش
دستار ز جهان فشاند بادر / نی مرده نه زنده ماند بادر
آن یار چو دید حال او را / در عشق وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوق کدام و یار او کیست
زاشفتگیش بسی برآشفت / وان راز نهان به مهتران گفت
معشوق وی آنکه آن غم و رنج / گردید و دگران دوا گنج
مسکین پدرش خبر چو زان یافت / چون باد ببوی او شتافت

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن وی را در آن باب

مهر پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری / رو بهر چه در وبال داری
امروز شنیده ام که جایی / وادی دل خود بدلربایی
در خطه این خط مجازی / نیکو هنری است عشقبازی

لیکن همه کس بآن سر نیست / هر منظر خوب دلکشا نیست
معشوق نکوسرشت باید / این کار ز اصل زشت ناید
لیلی که بچشم تو عزیز است / نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عشق نیست چیزی / مشعوف شدن بهر کنیزی
تو خسرو و نی بسر بلندی / خضرای دمن وی از نژندی
بردار غذای راز دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی بتازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی
با خس گل و سرو را چه نسبت / با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ / یک لاله که بر دل تو نهی داغ
باغیست پر از گل و ریاحین / ریحان می‌بوی و لاله می‌چین
صد دسته بدست خویش می‌بند / دل بسته شدن بلاله تا چند
وین نیز مقرر است و معلوم / کان حی که بلیلی است موسوم
با ما همه بر سر نزاعند / سرباز زنان اجتماعند
هستیم بهم چو آتش و آب / از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون کشید گلرنگ
با آنکه بدشمنی ستیزد / خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون چو پدر درین نصایح / گفت ای بزبان بهر ناصح
هر نکته حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل تخته‌دان من شد / آویزه گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مفتون / در جذبه عاشقی دگرگون
آری ز تنم نفس ز انکار / عشقست مرا درین جهان کار
حاشا که ازین ره استم من / جز زنده بعشق نیستم من
هر کس که نه راه عشق ورزد / در مذهب من جوی نیرزد
عشق است خلاصه دل مرد / از گردش چرخ باژگون گرد
گفتی که بنسبتی نشاید / هر بت که نه ز اصل پاک زاید
خوبان که سرشته ز آب خاکند / گر پاک ولی ز اصل پاکند
آیینه نور ذو الجلال اند / عنوان صحیفه جمال اند
بر آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور
نی ذوق دهد نه دل رباید / نی تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی بحسن بالاست / لیکن نسب فروتر از ماست
عاشق بنسب چه کار دارد / کز هر چه نه عشق عار دارد
هر کس که بود فتاده عشق / فرزند دلست و زاده عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضه جان و دل چریده
مادر نشناسد و پدر نیز / از عیب رهیده وز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا سرشتند / بر صفحه جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشم / آن حرف وفا ز جان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی نشنو نصیحت کس / از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم / بی‌با شد ازین چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را / او هست مرا بس و من او را
گردون زکید گر گناهیم / کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر بمحبت شاد ما را / شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کید و حیله
ما را که ز مهر سینه چاکست / از کینه دیگران چه باکست
لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز همه جهان بتنگم / با هر که نه او بود بجنگم
از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویشتن جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار قیس سخت است / در سیل بلا فتاده رخت است
در بست زبان ز گفتن پند / بگسست ز بند بند پیوند

دلالت کردن بزرگان بنی عامر مر مجنون را

انداخت ز فرط نیکخواهی / کار رسش بغایت آهی
چون قیس دریده جیب و دامان / از پند پدر نشد بسامان

با آنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را نکاح در آورند تا آتش سودای او فرو نشیند

اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بحسن رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری / معموری ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
چشم دل ما بدوست روشن / آب و گل ما از وست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش / وین واقعه گشته سرنوشتش
آن را که فتد چنین بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی
شرطست ز ره سفر گرفتن / با مهر بتی دگر گرفتن
خردست و از و سفر نیاید / وز عهده آن بدر نیاید
آن به که پری‌رخی بجویی / مشهور جهان بخوبرویی
در عقد نکاح او درآری / همت بصلاح او گماری
باشد که بدیدن تسلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت او میان ببندد / وز قصه این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر
بگشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردمم نشسته
چشمم بشمایل تو بیناست / وز نیکی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم / عالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه بازآی / چون مرغ بآشیانه بازآی
ور نیست بخانه‌ات قراری / همسر بکنم ترا نگاری
تا صحبت تو بناز دارد / وز هرزه دویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان
عم تو که هست نقطه چشم / از صفحه روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز مه بکمال عار دارد
صافی دلی چو در مکنون / از حقه تنگ وصف بیرون
همشیره شهد شکر او / همخوابه ناز عنبر او
هر دم بجهان فکنده پرتو / از قامت او قیامتی نو
آوازه بهر دیاری / آوازه او چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل مالش / وز حال بسی فزون جمالش
در افسر جاه همسر تست / در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو نه ننگی از وی / بر سینه تو نه تنگی از وی
جفتست چنین دو گوهر پاک / ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینه تو / خشنود بمهر و کینه تو
گردد بتو جلوه گر ز یک سلک / ناسفته دری ترا شود ملک
باشید بهم چو جان و دل دوست / با دام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز / نی نیش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکرشکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند سرشک و با پدر گفت
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدمت تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم
من عیسی مریمم درین دیر / در راه تجردی سبک سیر
خورشیدوشم ازین و آن فرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که بلای من رسیده
تا در خم این رواق باشم / زاو برنش جفت طاق باشم
دیوانه‌ام از بلند رایی / دیوانه چه مرد کدخدایی
من بار خود افکنم ز گردن / در بارکشان چرا دهم تن
جز من نسزد رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از و گوش / این طرفه جواب رفت از و هوش

گفت ای که زکدخدایی تو / باشند غم صنم رهایی تو
چون مرکبی به کری سخت / بند و غم لیلی از دلت رخت
باشند بابی کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
یک کفش بود برای یک پای / یکدل نشود دو دوست را جای
با او ای دو خصم نیست یک باغ / شهباز آید سفر کند زاغ
گفت ای پدر این چه حیله سازیست / با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی / یا سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
گشتم بگسر همه جهان را / دیدم یک یک جهانیان را
هر چیز که روی در خلل داشت / چون درنگریستم بدل داشت
الا لیلی که گر نباید / چیزی دگرش بدل نشاید
بر بی بدل ار بدل گزینم / جز در دل او دین خلل نیم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی شود دگرگون
با خاطر خویش شد سخن گوی / در کشتن کش قضا رضا جوی

غمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را بنکاح خود در آورده

کی پرده عاشقی شود ساز / بی زخمه عیب جوی غماز
نادیده خراش سینه چنگ / از چنگ کجا بر آید آهنگ
از قصه قیس و دختر عم / در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف سر زره گوی / بر قیس شکسته عیب جوی
فی الحال بلیلی این خبر برد / کز عشق تو قیس دل افسرد
در دل نظری که داشت بشکست / با تو نظری که داشت بربست
خاطر بهوای دیگری داد / پابند بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
امروز دو نیست دختر عم / آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر از و فرو بند / یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / کردش غم جان ز دل سرایت
کاری افتاد و بختش افتاد / خورده بر او و رختش افتاد
گرد از غم و درد دست برهم / زردی تو شنید از دل خم
با قیس که گردش زمانه / برداشت خطاب غائبانه
کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه بجان غم تو خوردست / کردی کاری که کس نکردست
راه خرد ای دو گشتی از راه / احسنت احسن بارک الله
با همدمی چنین کنند یاران / این نیست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم / چون عقد امید شد درستم
کردم بی گندمت تک و دو / اینجا بفروختی بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام / واندم که ز من گرفتی آرام
دامان بکو زری گرفتی / وارام بدیگری گرفتی
چون دیگر بدل خویش افکند / غم نیست که در من آتش افکند
با داز تو بند آتش من / زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز / چون کرد شب سیاه خود روز
تا که مجنون در آمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه
شد باز طلب برسم هر بار / لیلی بعتاب گفت زنهار
زهی مند ره اندرین حریمش / وز تیغ و سنان کنند بیمش
او مرد حرم سرای ما نیست / او شیفته لقای ما نیست
کو دامن یار خویشتن گیر / دنباله کار خویشتن گیر
شب با دگران و روز با ما / یکدل نبود دو سوز با ما
مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار بر این و آن بنالید
آن باکس از نداشت سودی / تنها دیده بجز سجودی
گریان گریان ز در برگشت / غمگین ز سرای سور برگشت
نادیده ز یار خود نصیبی / می گفت بزیر لب نسیبی
در داکه عظیم در دناکم / در راه امید و بیم خاکم

هر لحظه فزود غم براهی / خود را بجرم کمان گناهی
همراه و سرشک من روانی / وز جرم نکرده عذرخواهی
با کم زگناه هیچ بر هیچ / عشقت دگر گناه من هیچ
آن را که بود همین گناهش / هر بی گنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ / باران گردد ببارد تیغ
از یار توانم بریدن / سر بر در دیگری کشیدن
روزی که بزیر خاک باشم / زالایش جرم پاک باشم
جان من خسته پیش جانان / باشد تحفات شوق خوانان
بر قالب خود کفن ز غم چاک / سر با دگران نیم از آن پاک
آخر ره وفاش گیرم / هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سرود مجنون / این لخت همچو در مکنون
وز دوری می کشید باری / از آتش عشق داغ داری
برگشت و بلبلش رسانید / لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد یار بعشق تازه جانی / وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز ز درین ترانه خوش
کاکس که بجاسدان نهد گوش / آیین وفا کند فراموش
حاسد خبر از زبان شیرین / شیرینی دوستان دیرین
یا رب که مباد هیچ حاسد / جز با دگران برنج کاسد
حاسد ز میانه دور بادا / وز چشم زمانه کور بادا
با دارک جان او بریده / گر زود توام برید دیده
گفتم بی تو بصبر کوشم / در جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمد چه جای صبرست / صبرم بی تو چو تیر و ابرست
کز روی همه برق آه خیزد / باران ز سرشک در دریزد
برخیزد و با که بی قرارم / وز کرده خویش شرمسارم
با دل رحمت بی گناهی / دستت بوسم بعذر خواهی
چون این درنا بگفت سفته / وین غنچه درد دل شکفته
در خون دل از مژه قلم زد / بر پاره کاغذی رقم زد
بیچید و بدست قاصدی داد / سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او / با ساخت ز سر چو خامه او

رفتن مجنون پیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر و عهد کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد یک حج پیاده بگذارد

احرام حریم خیمه اش بست / دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان وسوسه می طپید تا بود / وان مرحله می برید تا بود
چون زاغ سفید دم درین باغ / بنشست بر آشیانه زاغ
زان خان سیه ز سهم آن باز / گردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز / مقراض دو پاره بری تیز
چون از روحی برید لختی / ناگاه بدید سبز درختی
سبز و خرم چو نخل مینا / لختی و آن دو چشم بینا
رخشنده بطرفه بید داغی / چون دود چراغی و چراغی
در تیره شبی شراره زو دود / انگشتی شرار در پرتو
عباسی خلعتی مرتب / گرد و ز پی خلافت شب
با کمی دو سوز و لطیف و موزون / از زنگ عرب بفال میمون
مجنون زان بانگ در طرب شد / از فال نشیمن طلب شد
یعنی که خوش است فال امروز / روزی گردد وصال امروز
بر من باشد حجی پیاده / یک حج چه بود که صد زیاده
گر بار دهد بخاطر خویش / سوی خود دم آن نگار مهوش
چون را بخیمه گاه حی برد / در حج بحریم دوست پی برد
فرمود اجازت دخولش / بنشاند بعهد قبولش
سر نامه راز بر گشادند / هر راز که بود شرح دادند
کاو از ستم فراق گفتند / کاو از غم اشتیاق گفتند
گر زنده و همنشین و همراز / معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی بسریر پادشاهی / مجنون بنفیر داد خواهی
لیلی و سر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک

لیلی بخنده شکرافشان / مجنون زگریه گوهرافشان
لیلی ز رخش ناز بر ناز / مجنون ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهانسوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سخن چراغ دلها / مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف مشک بیزی / مجنون بدو چشم اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون خسی از سراب رسته
لیلی بنشاط خودپسندی / مجنون بسباط دردمندی
بردند بسر دو آرزومند / با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند / هر نکته که خواستند سفتند
یک در دل نگفته کم ماند / یک غنچه ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای / مجنون بنیاز خاست برپای
کای کعبهٔ روان مشتاق / وی قبلهٔ نیکوان آفاق
گلزار ارم حریم کویت / زوار حرم مقیم کویت
گیسوی تو طوق تاجداران / ای بوی تو شوق بیقراران
خلخال زر تو تاج بر سر / سلسال لب تو رشک کوثر
هر موی تر از زلف شبگون / آشفته چو من هزار مجنون
بگشا دو لبت بخنده گوشی / بازار چه شکرفروشی
بستم چو گشاد طبع و شادان / احرام در تو بامدادان
گفتم که بسجده خاک این در / امروز اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام / زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / رو بیت بمراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم سوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود دگر بیایم / با یار روم و بر بیایم
ور گردد جیب عمر پاره / ما شاء الله کان چه چاره
لیلی رو ازین سخن چو بشنید / بر خویشتن چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو / تو حج منی و من حج تو
گر چند بوصل هم فروزیم / زان به که بهجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم / خود گو که چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گذاری / من راز بکنج سوگواری
گفتا که عنایت خدایی / خواهم که بمحنت جدایی
صابر سازد ترا و ما هم / چندانکه رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد / گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن لیلی

شرط است وفا بعهد کردن / در پاس عهود جهد کردن
سودی که ازین بلند مهد است / یک بخت از آن وفا بعهد است
آن است همیشه مرد را جهد / کاید بدرون ز عهدهٔ عهد
مجنون که وفا بعهد میکرد / در رفتن کعبه جهد میکرد
از منزل دوست بی سر و پای / شد بادیه گرد و راه پیمای
از گرمی ریگ و سختی سنگ / گردآبله پای سعی او لنگ
از بس که شد از شکاف رنجه / شد پاشنه ناخنی و پنجه
بودی کف پاش گاه بر خار / نعلین هزار میخی از خار
ناخنش شد و صد قلم ز خارا / کردی ز میان ره کنارا
بر صفحهٔ ریگ از آن قلمها / از محنت خود زدی رقمها
گاهی قدمش بسی شدی پیش / چون کور رفتی به پهلوی خویش
گاهی بودی بپیش بر رو / چون ناقه بسته پا بزانو
سقای عطش سراب بودش / وز آبله پای در آب بودش
نالش ز قطرها و خون بود / آتش ز تراوش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان / بخود ته دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت آن خواب / بهر رگ جان کشیش قلاب
همدم بمرحله مار و مور او / همراه گوزن و گور با او
دیوانه دوان رفتن راهش / یاد او شد و آن همه سپاهش
هر خانهٔ ریگ را که دیدی / حرفی ز نگار خود کشیدی

خون از مژه ریختی بران حرف / چندانکه شدی برنگ شنگرف
چون کعبه روان بعهد میقات / لبیک زبان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لبیک / لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلیش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا بطواف خانه زد گام / بگرفت زمانه خانگی کام
انداخت بخانه شعلهٔ آه / از فرقت روی خانگی ماه
زد بر در خانه حلقهٔ شوق / در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقهٔ غم در آن تک و دو / میجست ز حلقه اش برون شو
آنگه ز دو دیده خون دل ریخت / در دامن ستر کعبه آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز / وی عقده گشای پردهٔ راز
در انجمن عرب نشستی / بازار همه عجم شکستی
روی عرب و عجم بسویت / جان همه مست آرزویت
در بادیهٔ تو زهر سنگ / افتاده بسر هزار فرسنگ
سنگ تو و ترک شیشه خانه / دیده ز تو گنج جاودانه
رنگ حرمت بسرمه سایی / در چشم زمانه روشنایی
از خوی منت هزار کوشی / وز دامن تست پرده پوشی
از پرده وری پناه من باش / بر توبه گری گواه من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم / بد کردم لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دیدهٔ عاشقان شیدا
عمری بدرش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
از هر چه مرا شکست پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
یا رب ز همه متاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلیست امیدگاه جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلیست فروغ بخش دیده / وارام دل رمیده
لیلیست چراغ زندگانی / نوباوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکویست / جان تن عشق و مهرجویست
تا او شاهست بنده ام من / تا او جانست زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده است / هر کس که نکرم او فسرده است
گر جمله جهان شوند یکرای / کز قاعدهٔ وفاش باز آی
حاشا که نهم ببوستان گوش / یک لحظه کنم از او فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون / آمد سر و پا برهنه بیرون
زین واقعه آتشش بخرمن تافت / دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف گشت قرین شد / از وقت دعاش در کمین شد
بشنید چو آن دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش

واقف شدن قبیلهٔ لیلی از عشق بازی مجنون با وی و منع کردن از ملاقات لیلی

دست طمع از خلاصیش شست / دیگر همه جا رضای او جست
در محمل لطف و هودج ناز / آورد بکوی لیلیش باز
خوش نغمهٔ مغنی حجازی / این پرده زند بنغمه سازی
کز کعبه چو باز گشت مجنون / با شوقی از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند / سررشتهٔ وصل وقت پیوند
آمد شد خویش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاپور
آیین وفا بسر گرفتی / راه در دوست برگرفتی
جایی زدی طرب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست را ندیدی / با او گفتی و زو شنیدی
چون یک چندی برین برآمد / صد بار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانهٔ راز / نمام زبان کشید و غماز
مشروح شد این حدیث در هم / با مادر لیلی و پدر هم

یک شب ز کمال مهربانی / در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر روی سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دار است / در پرده دری ستیزه کار است
کم دوز دریده‌ای ز آغاز / کافکنده دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد
یک گل ز نقاب غنچه ننهفت / کز خنده‌اش باد صبح نشکفت
یک دانه نشد به پرده در خاک / کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند / زان قصه ز نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوائی تست قصد ایشان
بشنید صبا سحر ز بلبل / آواز دریده‌داری گل
بر روی نفسی دمید و بگذشت / آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سمر شود فاش / افتد سمری بدست اوباش
کوته کن از آن زبان مردم / پر درد ورق کمان مردم
دیوار چو سست شد ز یک نم / از یک دو نم دگر شود خم
گر دود نماید آتش از معمار / پنهان نتوانی شود نگونسار
آتش نشان ز آستانه / نابرده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل / وز صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس تو قبیس است
لیکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که از او دل غبار است / یار منش مکن لقب که مار است
مپسند بگردن خود این عار / بر دامنت این غبار مگذار
در ستر عفاف باش مستور / دیگر مدهش بخانه دستور
مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچهٔ ناشکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار / رسوا نشود بگوی و بازار
وانگه که گشاد چهره چون گل / زد نعرهٔ عشق و شور بلبل
از طارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانندش گرد هر کوی / بردند بهرزه آبش از روی
هر چند که دامن تو پاک است / وز طعنهٔ حاسدت ز باکست
آلودهٔ هر کسان چه باشی / افتادهٔ هر زبان چه باشی
آن را که ز درد سر معافست / طبعش خالی ز انحرافست
از درد سر عصابه جستن / بهتر که بسر عصابه بستن
لیلی همگر دیدن شان گوش / از آتش قیس سینه پرجوش
ایشان بعتاب بر سر جنگ / لیلی ز قیس با دل تنگ
ایشان بر قیس ناسزاگوی / لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان ز قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون نه پندگوی / لیلی ز درون بمهر جوی
چون روبه باد آن دل افروز / شد قیس روان برسم هر روز
افتاده ز دو چار او عجوزی / همچون خر خسته شب گوزی
رویی که رنجتی درشتی / شاید چشمش سبک فشتی
از کشمکش حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز تب سحر / عاری تن او ز رشته میزر
وا مانده دو لب بی ز خندان / چون درج تهی دهان ز دندان
جنبش چو دام بجز کمی / در درد جای او دنگی نه
زان صورت زشت و شکل باطل / خالی بمثش او فتاده در دل
کالحش که گفت پند این روی / آنقدر ز خوشی کیش سد بوی
بیچاره چو باد دل پریشان / شد دم بدم او بمهر کیشان
آمد ز حدیث شب خبر گفت / نا ساز بما در و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیشم آمد / بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش / شد زخم جراحت بر آن بیش
از یک غم رفتن تو ام دل / میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که کنند بماه و یا سال / هم خود تو بگو که چون شود حال
از آمدن تو صد بلایم / گر زانکه رسد تنگ نایم

زان می‌ترسم که ناپسندی / تا که برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را
جایی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
کای دل پس ازین صبوری آموز / از هرچه جز اوست بری باش
گر زان تو گرددش غم نیست / آن روز ز قبول غیر کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / وصلست ز وصل نیز خوشتر
هر کس که نه بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق ثابت و صادق / عنوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و ایمن از بیم / تنها و سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم / با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن پدران لیلی را

مجنون چو بحکم آن دل افروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره بجانش لب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که یافتی مجالی / لب بگشادی بحسب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصهٔ سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود / با این تک و پوی نیز خوش بود
یکشب بهم آن دو پاک دامان / در کشور عشق نیکنامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها
از هر دو ولایتی جوانی / در شیوهٔ عشق بدگمانی
بگذشت بر آن شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت نیکنام حسد برد / و اندر حقشان گمان بد برد
آری سبکی ز بد نیاید / هر حالت خیر خویش زاید
چیزی که بود ز سرکه در وی / در کوزه همان تراود از وی
القصه ز خیمه سار لیلی / یکقطره که دید ساخت سیلی
شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز
در خرمن خشک آتش افروخت / زان شعلهٔ بخت خرمنش سوخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وان راز نشانه ساخت روشن
بهر ادبش گشاد خشم / گلرا بطپانچه ساخت نجم
چون نیلوفر ز زخم سیلی / گردیدش رخ لاله رنگ نیلی
از ضرب چوب تر بر اعضاش / گل ساخت ز چوب گلبن آساش
هر دم می‌گفت تو بلیلی / از هر چه نه عشق قیس یعنی
هر دم می‌کرد ناله زار / لیکن نه ز لت ز فرقت یار
هر دم می‌ریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه بار کرد سوگند / با ذوالجلال آن خداوند
گر هست بدست چرخ افلاک / آورده رخ نیاز در خاک
و آنکه بلوایح کمالش / لامع ز بدایع جمالش
و آنکه بعقربان درگاه / ز اسرار صفات ذات آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح که شام / در طرف حریم من نهد گام
صد دام نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید
گر داد خلیفه داد من خوش / ور نی بزنم من آتش آتش
در رهگذری وی ار ستیزد / محکم سدی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم در آن روز
شد غرقهٔ دهر تنگ بر وی / ز غصه بحر جنگ بر وی
گشت از تک و پوی پای او سست / وز حرف امید لوح دل شست
بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و پنهان
نی از غم خویش از غم یار / گز جور رسد نبیند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ پیره زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن او

پدر لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانه خود گذارد

همسایه لیلی آن جمیله
می بود زنی ز تازیان قبیله

از کربت غربتش درون ریش
وز محنت بیوگی غم اندیش

برداشته شوهر از سرش پای
وز وی دو یتیم مانده بر جای

بوده بهم غریب و مهجور
هم معده گرسنه هم تن عور

مجنون چو ز گنج وصل محروم
گردی چو چند میل آن بوم

غمخانه وی مقام کردی
در خدمت وی قیام کردی

آن هر دو یتیم را چو دیدی
دست شفقت بسر کشیدی

هر سیم و زرش که دست دادی
بوسیده بدستشان نهادی

چون سایه بپای رفتنش از دست
همسایه وی بجانبش بنشست

در پای تشنه جان غمناک
حال لب خود بریک نمناک

بی آب فتاده در تب و تاب
جویند از ریگ تری آب

ترک همه قیل و قال کردی
وز دلبر خود سؤال کردی

گفتی چو نشست حال او چیست
نظارگی جمال او کیست

پیوند وصال ما که دارد
آیین دلال ما که دارد

چون من دگریش هست یا نه
با من نظریش هست یا نه

دارم دل کیست کیسه ش
محراب که طاق ابروانش

لعلش بعتاب خنده آمیز
در کام که می نهد شکر ریز

درج گهرش نوبت گفتار
بر گوشش که میشود گهربار

من میسوزم ز آرزویش
تا کیست نشسته پیش رویش

من می میرم ز اشتیاقش
تا کیست ملازم وثاقش

با آن همه نازنینی او
حاشا من و همنشینی او

این بس که بجانب نشینم
ربع و طللش ز دور بینم

این گفتی و بر زمین فتادی
وز هر مژه سیل خون گشادی

چندان ز دو دیده اشک راندی
کش تاب گریستن نماندی

از بیتابی برفتی از هوش
کردی ز همه جهان فراموش

آن بیوه زنش بنج زدی آب
شستش ز دیده سرمه خواب

زان خواب چو چشمش آمدی باز
رفتن کردی بجای خود ساز

محروم ز یار روزگاری
جز این نک و پو نداشت کاری

لیکن فلک ستیزه پیشه
کش پیشه همین بود همیشه

یک داغ دگر بدل نهادش
برتافت زمام این مرادش

لیلی چو ازان قدم نهاده
پیش پدرش زبان گشاده

زاهد شد و افسانه گفتند
کردی ازان بهانه رفتند

کین پدرش دگر بجوشید
در طعنه بیوه زن خروشید

کای سفله کس این چه سستی است
در کار من این چه نادرستی است

آن را که بجبر زنام ننگم
بر جام شرف فکنده سنگم

در خانه خود چرا دهی جا
گر بار دگر درین گذرگاه

گردن برضای او در آری
میدان بیقین که سر نداری

بیچاره چو آن عتاب بشنید
بر خویش چو نی در آب لرزید

مجنون رمیده دل دگر بار
چون از ره دور شد پدیدار

زد بانگ که ای خجسته فرزند
آزار من شکسته مپسند

دیگر ره خانه ام مپیمای
در ساحت خیمه ام منه پای

لیلی تو در مقام یار است
لیکن پدرش بکین گذاریست

او میر قبیله من گدایم
با صولت او کجا بس آیم

تنها نه ز جان خویش ترسم
بر زندگی تو نیز ترسم

دیگر ز درم قدم نگهدار
رانده ام و دم ز لیت نگهدار

مجنون ز حدیث او برآشفت
گریان گریان بزیر لب گفت

کای مادر مشفق این چه کار است
کز مشفقیت دلم فگار است

در نامه نسبت نسیان
خوشنودم بهم غم بیابان

باشد ورق ادب دریدن
خط بر ورق نسب کشیدن

در کوی تو روز و شب مقیم بود
زین روی لبی به تسلیم بود

واکنون که ز من بتافتی روی
از جان و دلم ترا و ما کوی

از کوی تو رخت بستم اینک
در ورطه خون نشستم اینک

شاد آمدم و حزین برفتم
با حال خراب چنین برفتم

دارم ز تو چشم آنکه گاهی
کافتد سوی لیلیت نگاهی

یاد آوری از غریبی من
وز محنت بی نصیبی من

گویی بزبان من دعایش
خواهی ز برای من لقایش

گر یابد اجابت آید
این عقده ز کار من گشاید

ور نه ز فراق او بمیرم
دامن بقیامتش بگیرم

این نکته بگفت و شد شتابان
وحشت زده روی در بیابان

چون مانع دل رمیده مجنون
از صحبت آن نگار موزون

خشم کردن پدر لیلی از مجنون بجهت آمدن وی بخانه همسایه لیلی و با دادخواهی بدرگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شده راست کردن

یعنی پدر بزرگوارش
آن در همه فن بزرگ کارش

سوگند که خورده بود اول
از قصه بیوه شد مسجل

برخاست بمقتضای سوگند
محمل پدر خلیفه افکند

برخواند برسم دادخواهی
افسانه خویش را کماهی

کز عامریان ستیزه جویی
در بیت و غزل بدیهه گویی

آشفته سری بزرق و سالوس
بدریده لباس نام و ناموس

از قاعده ادب فتاده
خود را مجنون لقب نهاده

افکنده ز روی راز پرده
صد پرده ز عشق ساز کرده

دارم گهری یگانه چون حور
از چشم زده زمانه مستور

مستوره حجله نکویی
محجوبه ستر خوب رویی

چون آینه کس ندیده رویش
نشنوده بغیر شانه مویش

آن شیفته رای دیو دیده
رسوا شده و دهل دریده

از بس که زند ز عشق او دم
آوازه او گرفت عالم

در جمله جهان یک انجمن نیست
کافسانه سرای این سخن نیست

نامش که بسان جان نهان بود
در سینه من بجای جان بود

از بس بغزل سرایدان را
پرساخت ازان همه جهان را

زاهد شد او بخانه من
فرسوده شد آستانه من

بی حلقه زدن ز در درآید
پاسش نکنم بسر درآید

گر در بندم در آید از بام
صحنش رانم قدم زند بام

همسایه که رنج او کشیده است
هم زاهد نفس بجان رسیده است

جز تو که رسد بغور من کس
از بهر خدا بغور من رس

حرفی ز دو نکته عنایت
بنویس بمیر آن ولایت

تا قاعده کرم کند ساز
وین حادثه از سرم کند باز

دانست خلیفه شرح حالش
بنوشت بوفق آن مثالش

چون میر ولایت آن رقم خواند
مرکب سوی بیت قوم او راند

انداخت بساط داوریها
زد بانگ سران عامری را

قیس و پدرش بهم نشستند
اعیان قبیله حلقه بستند

منشور خلیفه کرد بیرون
مضمون وی آنکه قیس مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف
بیرون ننهد قدم ز انصاف

زین پس پی کار خود نشیند
بر خاک دیار خود نشیند

لیلی گویان غزل نخواند
لیلی چو بیان جمل راند

پا باز کشد ز جست و جویش
لب مهر کند ز گفت و گویش

بر خاک درش وطن نسازد
وز ذکر وی انجمن نسازد

نی بر دمنش ترانه گوید
نی بر طللش فسانه گوید

منزل نکند بر آستانش
محفل ننهد ز داستانش

آتش بعود نزند هستی
دامن نکند سرود مستی

ور زانکه خلاف این کند کار
باشد بهلاک خود سزاوار

هر کس که کند تغافلش آهنگ
بر شیشه هستیش زند سنگ

بر وی دیت و قصاص نبود
سر کوبی عام و خاص نبود

این واقعه را چو قوم دیدند
مضمون مثال را شنیدند

بر قیس زبان دراز کردند
چشم شفقت فراز کردند

گفتند که غور کار دیدی
منشور خلیفه را شنیدی

من بعد مجال دم زدن نیست
با ما ترا ازین سخن نیست

گر می‌شنوی بدین سخن راست
خوبست هر آنچه هست و ماراست

بر مادر و بر پدر ببخشای
زین شیوهٔ ناصواب بازآی

لیلی و پدر اگر ستیزند
خون تو بدین گنه بریزند

ما را به ره ستیزه روی
انگار نزاع و کینه جویی

مجنون ز سماع این ترانه
برداشت نفیر عاشقانه

از هر مژه خون دل روان کرد
بر چهرهٔ زرد خونفشان کرد

خود را بزمین خواری افکند
در ورطهٔ خاکساری افکند

پیچید چو مار زخم خورده
افتاد چو مور زخم مرده

هوشش ز سر و توان ز تن رفت
مصروع آسا ز خویشتن رفت

گردش همه خلق حلقه بستند
در حلقهٔ ماتمش نشستند

وآورد زغمش نشست در خون
تند شیوه داوری دگرگون

دستور حکومتش نبستست
منشور خلیفه را فرو شست

کین نامه که زیرکی زدونست
قانون معاش اهل هوش است

جز بر سر ما قلم نرفتست
دیوانه سزای این رقم نیست

تا در فنا ده بود در خاک
رخساره نهاده بود در خاک

چون بیشترش ز سر بدن شد
هوشش ز نشید همچون شد

با زخمهٔ عشق ساخت چون چنگ
تند ساز زدین نشید آهنگ

ما کرم روان راه عشقیم
غارت زدگان شاه عشقیم

جز عشق وظیفه نیست ما را
بر دار خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پای ما بست
کوتاه بود خلیفه را دست

آنجا که حمام ما گریزد
تنها ز خلیفه پر بریزد

ما طایر سدره آشنائیم
بالای زمین و آسمانیم

زان دام که عنکبوت سازد
از پهلوی ما چه قوت سازد

لیلی چو درون جان نهد پای
در زاویهٔ دلم کند جای

کو بند بر خلیفه رو را
بستان ز وی این دو جلوه را

هیهات به جای این خیال است
مهجوری من ز وی محال است

محروم ازوی چو سایه در نور
دور است که من شوم ازو دور

پیغام فرستادن مجنون نفس پدر را تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر اعیان قبیله را بکفایت آن مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز
مشاطگی این چنین کند ساز

کان پی سپر سپاه اندوه
در سیل بلا ستاده چون کوه

سرگشته چو گردباد در دشت
با باد صبا نکردی گشت

چون ماند بدون ز کوی لیلی
جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل او دیده تنگ و تاریک
از دوری او به مرگ نزدیک

یکجا دو دمش نبودی آرام
هر لحظه سوی دگر زدی گام

در وادی گرم ریگ بی جای
بر آتش پر شرر زدی پای

برکوه فکنده سایه چون میغ
میداشت قرار بر سر تیغ

گیرم که زغم زبون توان بود
بر آتش و تیغ چون توان بود

هر جا که نشانیی بدیدی
چون اشک بسوی او دویدی

لیلی گفتی و حال کردی
وز لیلی از او سوال کردی

گر یک دو سخن زدی بگفتی
خاک قدمش بدیده رفتی

در پی دامن کشیدنی وی
پیوند سخن بریدی از وی

حالش چو برین گذشت یکچند
بگسیت ز عقل و هوش پیوند

شوق آمد و صبر ازو برون کرد
همچون قلمش علم نگون کرد

شد حیله گر و وسیله اندیش
زد گام سوی قبیلهٔ خویش

زاعیان قبیله چند یک تن
چون جان ز فروغ عقل روشن

گفت ای بتو ام امیدواری
دارم بتو این امیدواری

گرمن به پدر بری سلامی
وز پی برسانیش پیامی

کای نخل من از تو سر کشیده
وز بر ورشت بر رسیده

معجون کلیم سرشته نیست
مضمون دلم نوشته نیست

باشد بجز تو هرچه دارم
من خود بجز این هنر ندارم

پیراسته باغ عمرم از تو
تا بنده چراغ عمرم از تو

دیدم ز تو نو بنو نویدی
دارم بتو این زمان امیدی

گر از تو رسد نوید دیگر
آباد شود امید دیگر

لیلی که مراد جان من اوست
فیروزی جاودان من اوست

در مجلس عزتش نشاندند
چون خشم بدم ز در براندند

از فرقت او بلا کم امروز
دلخسته و سینه چاکم امروز

جز بر در او نشایدم جای
گر جا ندهند وای من وای

تیغ طلب رضای من کن
دردم نگر و دوای من کن

گو با پدرش که کین نورزد
با من که جهان بدین نیرزد

طوطی ز برای من کند ساز
سازد بغلامیم سرفراز

با خشم بحریم احترامش
دادم به کمترین غلامش

گفتی که ز نسب بلندست
وز نسبت او ترا گزندست

من سوختم از نسب چه حاصل
جز محنت روز و شب چه حاصل

خواهی بد من شود ز تو نیک
با من دم مهر میزنی لیک

جز کینه وریت نیست ظاهر
مهر پدریت نیست آخر

از چشم ز رحم شسته باشی
خاصیت رحم دیده باشی

رحمی بنما که مردم اینک
جان از ستمت سپردم اینک

قصدم نه از این هوای نفس است
آنجا که منم تجای نفس است

کان دوست خاک پاکم
زالایش طبع پاک باکم

لیلی که بغم فروخت جانم
آنست درو که سوخت آنم

آن راز کی دگر نیابم
زانست کزو نظر نتابم

ورنه چه گری کند که مردی
از دغدغه‌های طبع فردی

از بهر زنی نه سر انجام
در خورد طلب نشد کام

بس باشدم این قدر که گاهی
از دور کنم درو نگاهی

او صد سر سرفراز باشد
آماده و سرفراز باشد

من خاک صف نعال باشم
افتاده و پایمال باشم

آن یار تمام بی کم و کاست
گریان ز حضور قیس برخاست

زان همتش که از پدر کرد
اشراف قبیله را خبر کرد

با جمع گر اتفاق کردند
سوگند باتفاق خوردند

سوی پدرش قدم نهادند
وان دفتر غم بهم گشادند

با او سخنان قیس گفتند
هر مهره که سفته بود سفتند

دانست پدر که حال او چیست
بر روی نهاد دست و بگریست

کین کار دواشان نه پیداست
وز محنت دل بجان رسیداست

با این المش جهان ببندم
آن به که کنون میان ببندم

در چارهٔ کار او خروشیم
چندانکه توان بود بکوشیم

در کف بنهمش زمام مقصود
مستی دهمش ز جام مقصود

محمل پی ره روی بیاراست
وز اهل قبیله همرهی خواست

پیران بتضرع شفیعی
خسروان بتواضع مطیعی

راندند ز آب دیده سیلی
تا دادی چشمهٔ کام لیلی

آمد پدرش چنانکه دانی
وافکند بساط میهمانی

خدام ز هر طرف رسیدند
خوانهای پی زنان کشیدند

چون خوان زمیانه برگرفتند
افسون و فسانه درگرفتند

هر کس سخنی دگر در انداخت
پرده ز ضمیر خود برانداخت

از هر جانب جنیبه راندند
تقریب سخن بآن رساندند

کز مقصد خویشتن حکایت
گوید به پردهٔ کنایت

گفتند درین سرای پیوست
بالا زده صد از یک دست

تا دست دگر نسازدش یار
شد وصد اوهی سزاوار

طاقی که ترا بمهر رو است
وز مهر دهی بنام طاقست

تا جفت نکرد دستش و بازو
خود دوکه جهان نشود ترازو

در طاق جمالها نهفته است
آیینهٔ آن جمال جفت است

بگذر ز نظاره بر جهنها
هر چند که گل خوشست تنها

چون سبزه بسبلک او درآید
پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه بصد زبان ثناگوی
کردند بسوی میزبان روی

کای دست ترنج ظلم کنده
حی عرب از نجات زنده

در پرده ترا که جفت ماهیست
گر خشم دلت بدو نگاهیست

پاکیزه چو گوهر نسفته
دوشیزه چو شاخ ناشکفته

ماهست ورنه دریغ باشد
کین گونه بزیر میغ باشد

بر ظلمتیان شب بنخشای
وین میغ ز پیش ماه بگشای

طاقست و بود عطیهٔ مفت / با طاق دگر گرش کنی جفت
قیس هنریست اینک آن طاق / چون بخت به بندگیت مشتاق
در اصل و نسب یگانهٔ دهر / در فضل و ادب فسانهٔ شهر
محروم مشو ازین مراد مپسند / داماد کن اشتیم و فرزند
بپذیر به دولت غلامیش / زین بیش مده زمان به خامیش
آن گوهر جفت و این فرشته / از گوهر قدسیان سرشته
خوش نیست فرشته را که از نور / چون دیو بود همیشه مهجور
لایق همه اند این دو گوهر / مشتاق هم اند این دو اختر
یک درج بهشت جای ایشان / یک برج طرب سرای ایشان
آیین وفا و مهربانی / گفتیم ترا دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن آمده ز راه و رسم دم / ره کرده به رسم مردمی گم
آن در تن او بجای دل سنگ / از وی تا دل هزار فرسنگ
مطموره نشین چاه غفلت / طیاره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق / در آب سیاه تا به فرق
از شارع دانش اوفتاده / بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی / آسوده ز حال جانگدازی
نی داغ محبتی کشیده / نی جرعهٔ محنتی چشیده
دوری کن دو همدم از هم / طاقت شکن دو عاشق از غم
نعتی که کفیل کار لیلی / برهم زن روزگار لیلی
هر چند کش از نسب پدر بود / لیک از پدری درشت تر بود
رحم پدری نداشت بر وی / صد محنت و غم گماشت بر وی
چون خواهش آن قبیله بشنید / از خواهششان عنان بپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد / صد عقدهٔ خشم بر جبین زد
انکس که بجنده دل خراشد / ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرست است / چون خانهٔ عنکبوت سست است
گر این طلب از نخست بودی / در کیش خرد درست بودی
امروز که حیز زمانه / پر شد ز صدای این ترانه
یک گوش نمانده در جهان باز / خالی ز سماع این سرآواز
طفلان که همه فسانه گویند / این قصه کنج خانه گویند
رندان که نوای نوش گوشند / جامه بدرین خروش کوشند
ناصح که نهد اساس تعلیم / از صورت حال ما کند بیم
رسوایی ازین بتر چه باشد / باشند بتر این ز بهر چه باشد
حاشا که پذیرد این تلافی / از پردهٔ شعر حیله بافی
آتش که بود مفیض انوار / بر کوه بلند در شب تار
پوشیدن آن نجس چه امکان / زاهل خرد این هوس چه امکان
شیشه که شود میان خاره / زافتادن سخت پاره پاره
کی زاب دهان درست گردد / بر قاعدهٔ نخست گردد
خیزید و در طلب ببندید / زین گفت و شنو دلب ببندید
عاری که بگردن من آمد / آلایش دامن من آمد
عاری دگرم بسر میارید / من بعد مرا بمن گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار / بیهوده کجا برم من این عار
آن خس که به دیده خست خارم / چون دیده خود به وی سپارم
زانکس که بدل نشانده بیمم / چون دعوی دل دهی پذیرم
با انکه زند خدنگ کاری / بشکسته و در قفس سازگاری
من مشتکیم کنون ز یک مشت / زان در بدنم بیارد پشت
در مذهب رو رو بیکبار / باری بنود که هزار اغیار
در بار گران مفگنیدم / وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته خاموش / برگشت ازین محالشان گوش
مهر از لب بسته بر گرفتند / آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهوده افتخار تا چند
قیس هنری بجز هنر نیست / وز دایرهٔ هنر بدر نیست
عشقی که ز دست شیر جیبش / آن ناکمی دلیل عیبش
نبود عشق چه جای قال و قیلست / بر پاکی باطنش دلیلست

تا دل ز میل طبع پاکست / کی ز آتش عشق سوزناکست
در پاکی طبع نیست عاری / بر چهره نگاران غباری
گفتی لیلی ازین فسانه / رسوا گشتست در زمانه
رسوایی او بگو کدامست / گر عاشقیش بلند نامست
گویا و گواست وجد حالش / بر دعوی عفت و جمالش
معشوقه اگر جمیل بود / عاشق بر هش ذلیل بود
در دست جمیل و بثینه جیب / پاکیزه ز وصله دوزی عیب
زد آتش عشق او نمیرد / معشوقی او زوال گیرد
آنجا که مقام افتخارست / زین هر دو صفت بگو چه عارست
هر چند که قیس گفت و گرد / دلالگی جمال او کرد
دلاله اگر هزار باشد / زنینان نه سخن گذار باشد
دلالگی جمال دلدار / نی عیب بود در او و نی عار
آن کج رو کج نهاد کج دل / در دایرهٔ کجیش منزل
چون این سخنان راست بشنید / چون تیر دان ز راست پیچید
شد را جواب آن برو بند / بگشاد زبان روان بسوگند
گفتا بخدای خدایی / گر ذره نهفته هیچ جایی
او بی جای او جهان از او پر / تنها نه جهان که جان از او پر
هر ذره اگر چه زو تهی نیست / یک ذره از و کسی آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل / ثابت قدمان صف اول
دانش وران دانش آموز / بینش داران بینش افروز
پروازه شکسته بالان / تیر و شکن خطا سگالان
دیگر لبران کعبه مسکن / از جبههٔ کعبه ناوک افکن
هر ناوک و صد هزار نخچیر / بیرون ز نگارگاه تقدیر
از صید حرم همه غذا خور / کوته ز زنیان زبان انکار
گر لیلی اگر دین نکت و بوی / خواهید برای قیس یک موی
وان راد و جهان بجا بیارید / زان کار بجز قفا نخارید
یک موی وی و هزار مجنون / کو دست ز وی بدار مجنون
مجنون که بود که داد خواهد / وز لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بسست دادش / مردن ز فراق او مرادش
با من دگر این سخن نگویید / کام دل خویشتن نجویید
آنان چو جواب او شنیدند / وازار عتاب او کشیدند
نومید بخانه بازگشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود گفتند
امید وصال یار از و رفت / و آرام دل و قرار او رفت
از گریه بخون و خاک می خفت / وز سینهٔ دردناک می گفت
لیلی جانست و من تن او / یارب بروان و روشن او
کانکس که مرا از و جدا ساخت / کاری بمراد من نپرداخت
در هر نفسش باد مرگی / وز زندگیش مباد برگی
وانکس که دلم فگار کردست / دورم ز دیار یار کردست
جانش چو دلم فگار بادا / واواره ز هر دیار بادا
وانکس که ز خصلت پلنگی / زد سنگ فراقم از دو رنگی
با پنجه شکاف سنگ بادش / سر در دهن پلنگ بادش
زد بر دل من چو دور خاتم / شد تنگ فراخنای عالم
واو کند ز تنگنای این دور / رویم چو نگین ز ناخن جور
با دستش ناخن جدا ز انگشت / دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن تا لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن

سوداگر چینی این صحیفه / این نافه برون دهد ز نهفه
کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش / گرداند از انچه بود حالش
نالید ز حرم کی برون شد / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی / خارا کن کوه نامرادی
بر هر ضرری صبور می بود / وز هر نفری نفور می بود

کم داشت درین بساط غبرا / جز انس بوحشیان صحرا
شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی

کردی ز سرین گور بالین / کیمخت گوزن را نهالین
هر صبح که برزدی سر از خواب / وز گریه زدی زمین و دشت آب

خونابه ز کاسه لاله خوردی / هم کاسگی غزاله کردی
یک روز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرده نامه

زانگشت بران قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد
برباد ده زلف مشک فامش / میکرد نظاره دو لامش

میریخت ز خون دل تراشش / قطره ز مژه چو نقطه پاشش
بر ریگ چو نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون سرشتی

از سیل مژه بشستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک
آن طرفه رقم ز سر گرفتی / زان دایه خویش برگرفتی

این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی و بگردش آرمیدند

بر کوهه زین همه سواران / در کوه و دره شکارکاران
نوفل نامی دران میانه / چون شهر یگانه زمانه

از دست کریم یم عطایی / زانگشت کرم گره گشایی
چون بحر بروز بارفشان / چون چرخ بصبح گوهرفشان

در نظم بلند چون ثریا / در نثر لطایفش مهیا
با نوش لبان بعشق بازی / با تنگدلان بدلنوازی

در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / وز گنج نوال بهره‌مندیش

نوفل چو درآن رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان بگفت و گویش

آن نامه که می‌نوشت می‌خواند / وز صاحب حرف میراند
دانست نهفته نام او را / معشوقه عشق‌ساز او را

وان ماتم و سوگواریش دید / وان گریه زار و زاریش دید
بر حال ویش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد

کای تخت نشین خانه ریگ / ای حرف نویس نامه ریگ
این تخم خیال کشتنت چند / وین حرف هوس نوشتنت چند

زین وسوسه خیال بازآی / زین دغدغه محال بازآی
زین حرف که میکنی بانگشت / کامت ننهد حریف در مشت

زین ریگ که میکنی بخون رنگ / ناری گهری بکف بجز سنگ
لختی بیا قرین من باش / همخانه و همنشین من باش

برکش ز سر این لباس عوری / تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا و نی خور / می‌خسب چو دیگران و میخور

تا باز آیی بآب و رنگت / وز شکل کمان رهد خدنگت
در خور باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بیار دلخواه

دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت / با حور چگونه سازمت جفت
سوگند بآنکه از خردمند / همواره بنام اوست سوگند

کانج آورد مکنون بگفتار / گر زانکه کنی بوفق آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدین عهد

در کردن آن پری شمایل / بازوی ترا کنم حمایل
کاری که بساختن بود دور / سازند بزاری و بزر و زور

زاری که خلاف سربلندیست / با همچو خودی نه ارجمندیست
هر چند که زر بود ببازم / تا کار ترا چو زر بسازم

ور زانکه بزر نگردد آن راست / تیغ است که زور بازو آنجاست
این عقده که بر رهت فتاده / از نوک سنان کنم گشاده

ور کند بود سر سنانم / از تیغ مقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسون را / بگذاشت فسانه جنون را

سر در ره هوشمندی آورد / خاطر بخردمندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش / برداشت قدم بخیمه گاهش

اندام بشست و سر تراشید / خلعت بپوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته / شد چون گلش از غبار شسته

بربست عمامه عرب‌وار / آورد بشکوه سرو او بار
نوفل با او بر بهیه کوبان / بودی بر او نشاط‌جویان

هر لحظه بهانه نمودی / نو ساز ترانه سرودی
بر عرصه داشت باد و خوردی / دلجویی او زیاده کردی

گاهی غزل و نشیب خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت / مجنون نکه نشسته تازه برگشت

آمد قد او بلطف اول / شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار / بر نوفل و بزم او شکربار

طاوس رخش ز جلوه‌کاری / خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت / تن برتن روح پروری یافت

آشفتگی از سرش بدر شد / چون شیشه‌شکن که شیشه‌گر شد
القصه مصورش بیاراست / زانگونه که لیلیش همی خواست

تنگی همه آرزوی لیلی / بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه / دانا و لی او فکند در راه

تا کی بدیار لیلی آرد / پیش پدرش سخن گذارد
سازد سخن مسلسل او را / آورد بحضور نوفل او را

آمد بدرش بدان وسیله / همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار احتشامش / بنشاند بصدر احترامش

چون خوان بکشید و سفره بگشاد / نوبت بسخن گذاری افتاد
صد قصه نو و کهن درانداخت / وآخر غرض سخن درانداخت

فرمود که قیس نیک پیوند / کامروز بود مرا چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که گویی

خواهم که بدین شرف تو هم نیز / ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش / پیوند دهی بگوهر خویش

بنگر که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر ز هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیزم / وانجات بزیر پای ریزم

باشیم من و تو خویش با هم / صافی دل و مهرکیش با هم
آن سخت جواب تلخ گفتار / بگشاد در سخن دگربار

هر عذر که گفته بود ازین پیش / پیش پدرش ز جانب خویش
گفت آن همه را ازین بتر نیز / افزود بران بسی دگر نیز

از بس که بعذر شد سخن‌کوش / زد سینه نوفل از غضب جوش
شد تیز سخن بسان شمشیر / تهدید ده از زبان شمشیر

کای هرزه درای این بیابان / بربانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی / چون بی‌شتران بپا درآیی

خیز و پی پاس حال خود گیر / رنگ شفقت برآل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی / چون دور زمانه کینه‌خواهی

نی بحر و چو بحر هیبت‌انگیز / موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق / اعیان قبیلات بخون غرق

آن گوهر ناب را بمن ده / صد منت از آن بجان من نه
تا سر بسپهر برفرازم / جشنی بعروسیش بسازم

کاید شب عمر روشنی او / حوران به بساط بوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه / بر تاب عنان خویش ازین راه

هر چند که ما نمرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان بتنگیم
روزی که زنی تو کوس و نایی / ما نیز زنیم دست و پایی

گر زانکه شویم بر تو فیروز / عیدی باشد خجسته آن روز
از نحش بخنه تو رستیم / وز رنج شکنجه تو جستیم

ور زانکه ظفر ترا بود دست / ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهم بخانه خویش / پیش گهر یگانه خویش

از تیغ زنم بسینه چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک / در پرده خون و حجله خاک

آسوده زیم درین غم آباد / از نام عروس ننگ داماد
در خاک نهفته به نگاری / کافتاده بدست خاکساری

پوشیده به آن گهر بسنگی / کاید بوی از سفال ننگی
نوفل ز سماع قصه او / جنبی سوی تیس زد که شنود

قیس هنری هنر دری کرد — در معرکه‌شان دلاوری کرد — بگشاد زبان سحر پرداز — کای تحفه‌ی ناخوش آواز
بادی که ز نای جهل خیزد — در دیده‌ی عقل خاک بیزد — حرفی که نه دانشش نگارد — در نامه سیاه‌روئی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید — تا نکته‌ی سهو سهل گوید — مغز است نه پوست هرچه او گفت — نغز است و نکوست هرچه او گفت
از گفته‌ی او ورق مجید — روی دل ازین سخن مجید — آن فیض نسیم مشک خوابیست — لی باد بروت باد بیابیست
حکمت که ترا دواز دل شاه — علمیست ز نور چشمه‌ی ماه — زان عکس کسی که دور ماند — در ظلمت شب ز نور ماند
لیلیست زلال زندگانی — من سوخته‌ی ز تشنه جانی — گردی بخیه تشنه آب — خاکش بسر گران زند تاب
لیلیست گلی بطرف جوئی — من فارغ از آن گلم ببوئی — دل باد جوله با خیبان را — گر باد دریغ دارد آن را
لیلیست بزم جان چراغی — من دارم ازو بسینه داغی — انکو نه چراغ من فروزد — یارب که بداغ بسوزد
لیلی می‌گفت و آن حسودان — کوران ز حسودی و کبودان — فریاد برو زند کای خام — در بند زبان بکام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل — زین حرف زبان خویشتن گسل — هر لحظه مبر بهرزه نامش — و آلوده مکن بگوش عامش
ور زانکه بری زبان نداری — پنهانه زبان که جان بداری — خواهیم ترا زبان بریدن — وز کالبد تو جان کشیدن
مجنون چو سماع این سخن کرد — از قطع امید خویشتن کرد — دانست کز آن خیال نو بر — کامیش نمی‌شود میسر
رو کرد بدان تنو دل آورد — کای همرهم داغ و داد در درد — در خواه ازین ستیزه کاران — تا رسم ستیزه رای کداران
چندانکه بطرف جوی بکنار — مرغی ننهد در آب منقار — بر من در مرحمت گشایند — وز دور رخش بمن نمایند
تا یک نظرش زد و ز بیم — دانکه بخیال او نشینم — سازم همه عمر از آن ذخیره — بهر شب تار و روز تیره
گفتند کزین خیال بگذر — زین داعیه‌ی محال بگذر — دیدار دوی و توای رسیده — همچون آب تست و سنگ گزیده
خیز و رو این هوس ببر زان — بگذار که دیدنست و مردن — در جستن ازین حیات دیگر — در غمکده‌ی فراق می‌میر
مجنون نه بیار خود رسیدن — نی در همه عمر امید دیدن — با نوفل گفت ای ستمگر — ای وعده‌ی تو سراب کیسر
بیخ از دل من بگفت رفتی — گفتی و نکردی آنچه گفتی — لیکن نه ز تست از منست این — بر بر که نه کور روشنست این
تا مقبلیم علم برافراخت — واقبال ترا علم بینداخت — من کز وسوسه و عیش ساز آن — من کز فسون عشق بازان
چون می‌نکند فسون مراره — آشفتگی و جنون مراره — این گفت و ز جای خویش برخاست — رقصان بنوای خویش برخاست
انداخت شکوه سان تمام — چون شاخ خزان رسیده خام — نومید دلش نخجیر درره — میزد چو غبار بحر بر سر
خلقی ز پیش سرشک ریزان — داد خاک بفرق خویش ریزان — خلقی ز غمش همه ازیشان سنگ — وا و چاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت — زان مردم در دنهاد در دشت — شد باز چنانکه بود دیرست — وین زمزمه می‌سرود و می‌رفت
لیلی و سریر عشرت و ناز — مجنون و نفیر شوق پرداز — لیلی و عنان بدست دوران — مجنون و مذلت یار کوران
لیلی و بابین و آن سبک رو — مجنون و با آهوان تک و دو — لیلی و سکون بکوه و زنان — مجنون و بکوه باکوزنان
لیلی و ترانه کو بهر کس — مجنون و صفیر کوف و کرکس — لیلی و خروش چنگ و خرگاه — مجنون و خراش گرگ در راه

لیلی و چو مه بقلعه داری — مجنون و بغار غم حصاری — آری هرکس برای کاریست — هر شیر برای مرغزاریست
دولت بدرم خرم شوان — ایوان بارم گسسته توان — آن به که به نیک و بد بسازیم — هرکس بنصیب خود بسازیم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گرد باد

گل نیست ز خار بهره گیریم — با خار زنیم تا بمیریم
ریحان نکشی حریم این باغ — این بود بهار از نسیم این باغ — کان لاله داغ دار هر دشت — از نوفل و نوفلی چو برگشت
آزاده ز هر گروه بودی — آواره دشت و کوه بودی — هر جا که کسی ز دور دیدی — چون آهو و گور ازو رمیدی
یک روز فزود حال او وجد — شد جای بکوهسار نجدش — جا قله‌ی کوه و خاره میکرد — در هر طرفی نظاره میکرد
دید از بر یار لیلی افکند — در کوه زگریه سیل افکند — شوقش ببر دیدن چو کوه و دشت — قاروره‌ی صبر خود شکست
یکی طلبید گرد یارش — آن دید حریم دل قرارش — گوید خبر و بیان کند حال — از منزل یار و ربع اطلال
ناگاه ز کرد ره سواری — نمود چو دید گرد باری — زان خاک دیار یار بشنید — برد و برخ از غبار بسته
افتاد و بسجده بر زمینش — بگشاد زبان به آفرینش — کای صوفی کرد کرد رقاص — بی زحمت یار و ردی خاص
وی دشت نورد کوه پیمای — نگرفته سکون دو دم بیکجای — در پای تو کوه و دشت یکسان — در کوه و ره‌ی چو دشت آسان
سیحان شده از دهانمای — بر خویش ولی نه از در پای — سر بر فلک از دهاکه دیدست — جولان زده بر هوا که دید
خیزان نخلی زخاک گستاخ — نی بیخ ترا بدید و نی شاخ — وین طرفه که گر زباغ خیزی — میوه فکنی و برگ ریزی
بی راه تو بی غبار هرگز — نی بکجایت قرار هرگز — افتاده تو درخت چالاک — برداشته تو خار و خاشاک
بجهد چو دودی و نه دودی — دوری ز سیاهی و کبودی — برکاری کاخ سقف زنگار — چون قصر ارم ز تو ستون دار
کشتی است در آب ربع مسکون — تو بیتری باد بانت گردون — برگشت و ران درین نشیمن — ویران تو صد هزار خرمن
امروز دلم بسینه خرم — از مقدم تست خیر مقدم — سویم که شدست رهنمایت — جان باد فدای خاک پایت
بر من زره کرم گذشتی — و آرام من رمیده گشتی — از منزل یار بسته بار — کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست — چون نافه‌ی مشک حمایل تست — گرد از در دوست بر سرم ریز — چون سرمه بدیده‌ام تر ریز
زان آتش من بلند گردان — بر روی دل من سپند گردان — زان جان جهان خبر چه داری — بگشای زبان بهر چه داری
بی او دل من ز غصه خونست — بی من دل او بگو که چونست — از یاد دو یم فراغتی هست — وز حرف وفاش حاصلی هست
هرگز گذرم بدل نگاه نشد — جستند بحدیث من زبانش — هیهات چه جای این سوالست — دارم هوسی ولی محالست
نه بهر کدا کجا گذارد — نه سوی بها کی افکند او — شب گشت طفیلی مکانش — سوده سر خود بر آستانش
او کرد وسالی خوابش سنگ — بر بستر من غمم سر من و سنگ — او داده بمهد عیش پهلو — من خفته بخاک خواریم رو
چون او ز شود ز خواب خیزد — بر لاله تر گلاب ریزد — اول سوی او که می گراید — دیده برخش که می گشاید
گر دیدنش ز من بدل گشت — گر بند و چو من بر آن طلل گشت — از دور که مسکند نگاهش — در طوف بگرد خیمه گاهش
آنجا که شود بعیش خندان — گریه که کند ز درد خندان — واندم که شود زلب شکرریز — دندان طمع که میکند تیز

گاهی که بود بهودجش جای
در راه طلب که می نهد پای

روزی که بعهد قدم محمل
زاب مژه گیت ماند در گل

تنها که بجای اوش مقام است
بنشسته بپاس او که دام است

بینا رخش کسان من کور
نزدیک همه باد و من دور

تو باد سبک روی من خاک
تو صرصر و من شکسته خاشاک

گاهی که بسوی او زنی رای
بردار بدست لطفم از جای

چون خاک رهم بکوی او بر
خاشاک آسا بسوی او بر

تا بر سر راه او نشینم
یکبار دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بدین سزاوار
بگذار مرا غریب و بیمار

بیماری من بگوی با او
وین زاری من بگوی با او

گاهی که دل و مراد جانم
همسایهٔ چشم خونفشانم

زان روز که ماند از تو دورم
تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم
لیکن چه کنم چه چاره دارم

هر تن که ز جان بداغ دورست
تنهایی او نه از صبوریست

خواهد که ز جان جدا نماند
لیکن چه کند نمی تواند

هر حیله که بود آزمودم
نه صلح نه جنگ داشت سودم

سودی نه بهر چه هست تقدیر
نی سعی جوان نه همت پیر

زین پس من و داغ نامرادی
افتان خیزان بکوه و وادی

افتم تنها چو ناتوانی
خیزم بسحر چو نیم جانی

دانم که دل تو نیز خونست
وز دست تو چاره ام برونست

لیکن مکن این قدر که باری
در دامن کوه و کنج غاری

چون بی تو بسر رسد حیاتم
یادی بکنی پس از وفاتم

این گفت و چو باد شاه خاور
بگسست طناب خیمهٔ زر

زد چرخ بعرصهٔ زمانه
بر رسم عرب سیاه خانه

مسکین سر خود بخار بنهاد
بر بستر خار بیخود افتاد

چشمش همه شب بخواب نغنود
بیهوش فتاد و خوابش این بود

بازخریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بیاد لیلی

چون صبحدم از غزالهٔ خور
پوشید زمین غلالهٔ زر

افشاند فلک ز چشمه تیر
از مهر غزاله قطره ها شیر

مجنون که بخواب بیخودی بود
از خواب شبانه چشم بگشود

گرم از سر خار و خاره برجست
از خاره جگر فگار و برجست

از کوه قدم نهاد در دشت
در دشت چو گرد باد می گشت

میکرد بدام و دد نگاهی
وز سینه همی کشید آهی

می برد ز وحش و طیر رشکی
وز دیده همی فشاند اشکی

یعنی که بود ز رفتن یار
هر چیز خلاص و من گرفتار

هر زنده حریف جفت خویش است
آسوده ز خورد و خفت خویش است

جز من که ز جفت خویش طاقم
سرگشتهٔ وادی فراقم

نی خورد و بود مراد نی خواب
گر کوه بود و بیابان در تاب

میزد بهمین خیال گامی
ناگاه ز دور دید دامی

در مطرح آهوان نهاده
در بند دو آهوی فتاده

صیاد گرفته تیغ خونریز
چون تیغ بدید بر سرش تیز

آهو بشکنجه طپیدن
صیاد و شتاب سر بریدن

مجنون چو بدید آه برداشت
تا پیش کشنده راه برداشت

دستش بگرفت و کرد فریاد
کز دست تو داد میکنم داد

هیچ ار ز خدات بهره هست
از بهر خدا بدار از و دست

بردار بدست لطف بخشای
تیغش ز گلو و بندش از پای

پیش قلمیست خیزرانی
نقش کرده سرش بی روانی

بر صفحهٔ خاک کش گذارست
از چار قلم رقم نگارست

هفت قلم درین تنگی نیست
ور هفت و چهار اندکی هست

آن را مشکن بسخت بستن
عمدا نسزد قلم شکستن

در طوق جفا چنان گلویی
لایق نبود بهیچ رویی

ظلمیست به پیش عقل روشن
آن طوق فکندنش بگردن

زین مظلمه باز کش عنان را
وز گردن خود برون کن آن را

چشمی داری بسوی او بین
سر تا بقدم بوی فرو بین

چشمش که ز سرمه بد جلایی
آهو ده بود ز سرمه سایی

حیفست تهی ز نور مانده
وز تنش خویش دور مانده

آن ساعد و گردن کشیده
کاسیب کمند کس ندیده

دانی که بطوق زر دریغست
پولاد و را چه جای تیغست

آن سینه که لوح سیم پاکست
نی چون دل من سرای چاکست

از کینهٔ خلق پاک سینه است
با سینهٔ او ترا چه کینه است

در پهلوی او بلطف جا کن
دست ستم از و جدا کن

خنجر چو قلم گرفته در مشت
کم زن رقمش بتخته پشت

آن ران که بند بند مپسند
بگذار ز سفتهٔ مهر چند

چون گردن و پشت نازنینش
دندان طمع کن از سرینش

هر کس که بگرد ران برد دست
در پهلوی رانش کردنی هست

نافش که چو نافهٔ تتار است
چون نافه دریدنش چه کار است

گر در شکمش طمع زنی خاک
به زانکه دران شکم کنی چاک

مجنون چو بقصد صید صیاد
زین گفت و شنید دام بنهاد

صیاد اسیر قید او شد
چون چشم گرفته صید او شد

چون موم دلش بنرمی افتاد
افکند ز دست تیغ فولاد

لیکن ز غم عیال مندیش
می بود آهو هنوز در بندیش

مجنون که نه جامه داشت در بر
نی پاره عمامه نیز بر سر

در فکر عطای او فرو ماند
طیاره بکله بدر راند

زان کله گرفت گوسفندی
از آفت گرگ بی گزندی

لنگ کشش از خرام در هم
سر تا بقدم تمام در هم

آورد و بصید بست و بسپرد
پا در ره عذرخواهی افشرد

کین صید که سوی اوت میلیست
در گردن و چشم بجو لیلیست

قیمت نکنم که چندی ارزد
آهو موی بگوسفندی ارزد

آن ظن نبری که این بجایی
از بهر خلاص او فدایی

اکنون رسنش بدست من ده
کاهوی چنین بدست من به

تا سر نهمش بجای لیلی
وانگه کنمش فدای لیلی

مسکین چو رسن بدست او داد
صد بوسه بچشم مست او داد

بکشید رسن از سرش که گرد
وز ساعد خویش طوق زر کرد

خاک قدمش بدیده میرفت
می شست رخش باشک و میگفت

ای گردن تو چو گردن دوست
چشم تو چو چشم پرفن دوست

گر ساق تو ای نبات لاغر
از سیم بود جواد تو اکثر

گویم بزبان راست گویی
صد بار که او تو و تو اویی

تا یار من سلیم باشی
آزرده ز تیغ بیم باشی

رو گرد دیار یار می چر
سنبل می چین و لاله میخور

لاله چو خوری بگرد کوئیش
میگوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه بادا
وازاد ز خار خاره بادا

سنبل چو چری ز مرغزارش
میخور غم زلف مشکبارش

کان سنبل تر کسی مبیناد
یک شاخ کسی از و مچیناد

آهو میرفت و او هم از پی
میرفت طفیل رفتن وی

با هم ره همرهی سپردند
تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری
واو رفت بسوی مرغزاری

آن ناله ز هجر یار میکرد
وین طوف بمرغزار میکرد

چون مهر نشست و مه برآمد
تاراج شب سیه برآمد

یکچند بگرد کوه دویدند
هر یک بزمینی آرمیدند

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیلهٔ لیلی بغارت بردن رفته اند و بخیمهٔ لیلی رفتن

خورشید بوقت بامدادان
چون داد مراد نامرادان

یعنی که بتاشه زر بریخت
وز حقهٔ پرگهر گهر ریخت

مجنون بهزار نامرادی
میگشت بگرد کوه و وادی

لیلی میگفت و راه میرفت
همراه سرشک و آه میرفت

هر جا که ز پای ره نوردی
دیدی بهوا از دور گردی

چون باد صبا بهوااش گردی
سرمه ز غبار پاش کردی

بر شعله دلی ز داغ لیلی
از وی کردی سراغ لیلی

ناگه ز ره برآمد از راه سر دار رمه شبانی آگاه
در وادی جست و جو کلیمی از شرم سیه سپر گلیمی
موسی وارش کف عصایی در دیده گرگ اژدهایی
از فرق بسوی او قدم ساخت چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت روشن بصرم ز خاک پایت
با بوم ز تو بوی آشنایی آخر تو که‌ای و از کجایی
این طرفه رمه که از بر و بیش گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راهشان برآید زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز منزل که دارند شب بخش درگه می گذارند
گفتا که شبان لیلیم من پرورده خوان لیلیم من
هست این رمه را بخش خویش آبادان ساز خان و مانش
اینک سر کوی او نشانمند از داغ درون آن خداوند
شب خفتن شان بمسکن اوست این عطر ز بوی دامن اوست
هر جا که کنند ناز دامان گیسو افشان شوند خرامان
گرد رمه مشکبو زمینش جان بخش نسیم عنبرینش
مجنون چو نشان دوست بشنید چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای و رفت از کار چشم از نظر و زبان ز گفتار
بیخود بزمین فتاد تا دیر در بیخودی ایستاد تا دیر
وآخر که بهوشیاری آمد در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم حبل خانه دوست شبها سگ آستانه دوست
امروز ز وی خبر چه داری گو روشن و راست هر چه داری
سینه ز غمش پرست تا لب از بهر خدا که بر گشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی کس نیست بگرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته تنهاست چون ماه میان هاله جاست
مردان قبیله رخت بستند وز عرصه حی برون نشستند
دارند هوای آنکه غافل بر قصد کسی از قبایل
سازند کمین بصبحگاهان بر غارت مال بی پناهان
از وی چو شنید این بشارت صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه کلیم خود بمن ده صد منت از آن بجان من نه
چون بخت کلیم سیرتت بخت تو بآن ره از کی یابت
محروم ز دلبر قدیمی من بعد من و سیه گلیمی
باشد که ز نیم خانگه دانی طبل طربی درو نخوانی
هر چند بود برون ز امکان در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و کلیم را بپوشید میرفت و ز شوق می خروشید
لیلی چو بیان بحی درآمد فریاد ز جان وی برآمد
در جستن ده که بیش میرفت اندک اندک ز خویش میرفت
جنبش چو بخانه وی افتاد شد خانه هستیش ز بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک وافتاد چنان بسایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشناخت از خانه مقام خود برون ساخت
بیرون ز درش چو دید مجنون افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشست خونریز از نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروی آب میزد نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران بهوش آورد در غلغله خروشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان گشادند غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی وین قصه کنج نامرادی
آن بود ز ناله درد دل گوی وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت شدم ز جان خود سیر این گفت که مرگ من رسد دیر
آن گفت که هجر جانگداز است این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم این گفت که از غمت هلاکم

آن گفت مراست دل ز غم ریش این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت نمی روم ازین کوی این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری این گفت که چند کی صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم این گفت خراب دو اندازم
آن گفت خوش است بود رهایی این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است این گفت چه غم خدا کریم است
چون گفته شد آنچه گفتنی بود وان راز که ناشنفتنی بود
زو شعله درون لیلی از بیم کان قوم ز عقل و دین یتیم
ناگاه ز راه در نمایند وان دلشده را ز بر ربایند
بروی نکشند تیغ بیداد وان راز رسد کسی بفریاد
گفت ای ز نهان عاشقان فرد در راه وفا بجان جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است با ما و تو بر سر ستیز است
با هم بوداع ایستادند وز هر مژه سیل خون گشادند
آن روی که آبدست گریا کوه وین ماند بجا چو کوه و اندوه
امنیت بلی زمانه را خوی آسوده کی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی کاسوده دمی نفس نشینی
ناکرده تو جای خویشتن گرم هیچش نباید ز روی تو شرم
دستت بگیرد که زود برخیز پابست کو به بستر که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

زین بشنو سخن عرب کثیر بر طارم نظم نجم منیر
با عزه که رشک حور عین بود روشن شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی چون قیس رسیده دل بلیلی
چون گل ز نسیم او شکفتی گفتی بهوای آنچه گفتی
شعرش که حلاوتی نکو داشت هر چاشنی که داشت ز و داشت
آری نمک سخن ز عشق است نور فلک سخن ز عشق است
از سوز دلست در سخن شور وز شعله عشق بر فلک نور
روزی بر خلیفه پیش خود خواند بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نسیبی امروز از آتش عزه مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی وز دیده روانه ساخت رودی
در وصف او نسیب میخواند وز هر مژه سیل اشک میراند
میکرد ز اشک نظم خود در دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد پرسید ز روی که ای جوانمرد
دانم که ز عاشقان بسی را دیدی دیدی چو خود کسی را
گفتا که بلی دلی ز غم ریش رفتم بدیار عشره زین پیش
در راه بوادی فتادم گر نیم عنان ز دست دادم
رفتم دو سه روز بیخور و خواب بی نان دیده ز دور و نی آب
ناگه دیدم مجسته حالی پابسته خمیده چون هلالی
خونین جگری چو نافه مشک از غم شده پوست بر تنش خشک
بنهاده بقصد صید دامی رفتم کردم بر او سلامی
بادی بادب خطاب کردم در یوزه نان و آب کردم
گفتا که فتاده زخمی دورم وز مردم دلان جی نفورم
با من نه طعام و نی شرابست نانم که نه آب من سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید بر ما در روزیی گشاید
یک صید بدام ما در افتد وین کنی ز ما برافتد
من هم بکناره نشستم بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام زنجیری بند و حلقه دام
آهو نه که لعبتی مصور ز پیاس گل و ربیع منظر
جنبش برده ز آهوان دست بی سرمه سیاه و بی قدح مست
مستان همه در خمار چشمش آهو چشمان شکار چشمش
شاخش چو فتیله ز عنبر بر فرق فتیله موی دیگر
شاخی بی برگ کس ندیده زان گونه ز مشک تر دمیده
بر مشک تر آن نشد جست بر ناصیه زور کرد و بربست
هر بند از آن دو شاخ نوزاد قلاب دل هزار صیاد

از بی گرهی و بی وشاحی   با گرده ساده چون صراحی
آهو چشمی بعشق جسته   پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم ز رنگ کافور   نافش مشکین چو غبغب حور
نسرین سرین او درین باغ   چون لاله ندیده محنت داغ
پشتش نکشیده هیچ باری   بر روی نشسته جز غباری
پرورده میان سبزه و آب   آسوده ز رنج دست قصاب
پایش بشکیلی خط آزموده   جز بر خط سبزه سر نسوده
افتاده بدام خود بدیدش   برجست و چو جان بر کشیدش
چشمش بوسید و گردش افشاند   صد بیت بوصف او فرو خواند
بگشاد ز پاش حلقه دام   بگذاشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد   آمد بخیمه پیش او بایستاد
زد بانگ که ای چو چشم لیلی   چشم چو تو صید بود طفیلی
بازای و مترس که همه کس   من یار توام ز عالم و بس
مادام که باشد آدمی زاد   پای تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و نماند صید دیگر   در دام وی از نخست بهتر
با وی بهمین نسق بسر برد   پس دست به آهوی دگر برد
این قاعده با سه چار پنجی   پرداخت بخورد و دست کجی
از گرسنگی نماند تابم   گفتم که زنم بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست   چون بگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج   این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش   با هشیاری چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلی است   با مثل ویم عظیم میلی است
بوسم بمحبت دلبش را   بر دیده روشنش کنم جا
کام دل خویش ازو برارم   بازش بفدای او گذارم
چیزی که مرا بود چنین پشت   خود گوی که چون توانمش کشت
چیزی که بود شبیه یارم   چون طاقت خوردن وی آرم
ور بی من ازین شکار کردن   محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ   جز شاخ گیای دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه   آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم ازو پیش   وان را بکشم به نشتر خویش
او پیش ز من دوید و آن را   بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی و چشم او داد   گردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش   بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود در زمینم   گشت از سخنان او یقینم
کز عامریان ویست مجنون   حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیزک روضه پرخرام و خبر آوردن پیش مجنون و جواب شنیدن

چون رفت کنیز آن هنرور   زان چشمه که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری   از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش   وز گل گل مختلف منقش
با صفحی از زمردش حرف   از لاله بر آن وقوف شنگرف
با خود ورقی بران زرنگار   بنوشته الف الف بتکرار
طفلان گیا مگر بهاران   بودند بران ز مشق کاران
با خود ز رهی بنفشه در رنگ   پوشیده ز سبزه پیرهن تنگ
تا تیر سحاب و ناوک برق   در سینه و تن نکرد دیش غرق
آورده ز جیب خاک لاله   پر دُر ز عقیق تر پیاله
با خود قدحی ز لعل سیراب   پر ریزه از زمرد ناب
گش با وبعب خوش بباران   میکرده چو کاسه بازان
یا مشعله ایست بس فروزان   بی روغن و بی فتیله سوزان
کز مشعله دار خرده بینش   محکم شده پای در زمینش
سوریش بیاسمین معانق   خیریش بیاسمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل   تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد بسرشت بود میلش   وان شعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره   میکرد بدین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی   می بود درین و آن سخن گوی

در بازی و رقص نوغزالان   با یکدیگر چو خردسالان
کاین یک ازان ربوده لاله   کان یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن   پا سبز ز سبزه پا سپردن
گشته رمه آهوان بسیار   از سبزه و گل همه چراخوار
لیلی رمه بقوت تک   آزاده هم از شبان هم از سگ
چون دید کنیز آن نکورای   انبوهی آهوان بهر جای
برگشت بصیدگاه مجنون   کای خاطر تو بصید مفتون
برخیز و دل ازین مقام برکن   دامن ز زمین و دام برکن
یکدم بفلان زمین بزن گام   واندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی   وانگه بفراغ دل نشینی
بگریست که آن حمای لیلیست   چون کعبه حرم سرای لیلیست
آنجا که لیلی مقام کردست   با همزادان خرام کردست
چون کبک دری شده خرامان   بر سبزه و گل کشیده دامان
هر سبزه کزان زمین دمیدست   روزی دامن بران کشیدست
هر خار که خاست زان خاک   الخند چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفتست   از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله بخون که چهره شسته   از خاک بداغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست   چشمش بنیاز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده   وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ز لیلی   در فرقت اوست جامه نیلی
آهو بچگان که مشک بویند   از نیش مژه نگار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه   هستند نهاده چشم بر راه
زان روز کزان زمین گذشتست   صیدش چو حرم حرام گشتست
آهو که چرد به مرغزارش   چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان نگار اویم   کی تنگ فتد شکار اویم
هر گه که کشند دلم بدامش   از دیده خون فشان کنم پاش
گردوش که دم بموج گذاران   چون چشمه زمزم انفجاران
نی آهوی او ز من کند رم   نی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله بخاک و خون نشستن   خوشتر که گیاه او شکستن
وز نازکی غم نگار ماندن   بهتر که شکار او رماندن
این گفت و بی نگار خود رفت   لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی میگفت و کار میکرد   هر دم صیدی شکار میکرد
می بوسیدش بجای لیلی   پس میکردش فدای لیلی

شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی

کارش این بود صبح تا شام   زین بود نجستی آرام
دهقان شکوفه آیین شاخ   استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه   کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور   وز مشهوران بعقل مهجور
زآوازه نکتهای چون در   گرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی   یک گوشه بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند   چشمی بلقاییش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد   آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را   مجنون لقب سلیب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه   سازد بدیار ما روانه
والی بسران آن ولایت   شد گفته گذار ازین حکایت
گفتند که او ز عقل دورست   وز صحبت عاقلان نفورست
منزل نکند بهیچ جایی   طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که بود نشیمنش کوه   صد کوه بسینه اش ز اندوه
هم پنجه زور او پلنگست   ماوای شبش بغار سنگست
گاهی که بگرد دشت و وادی   گردد بهزار نامرادی
با دام و ددست روز همگام   با آهو و گور گشته شب رام
درمانده بکار او خلایق   دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان   داد است بهر غرض چه درمان

کردند طلب بهر زمینش		جستند نشان ازان وثیقش
بر قله کوه یافتندش		یافت و نکوه یافتندش
از موی بفرق خسته سای		وز تن چو خلیفه در سپای
گردش دد و دام حلقه بسته		او خوش بمیانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند		زمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست		تا رخت بجز نبایدم بست
در کوه دگر کمر نبندم		تا هیچ کسی کمر نه بندم
از دود درون سیاه بختم		بی رختی من بس است رختم
بنشین ز سپاه غم شکسته		بر پشت چنین کمر که بستست
گفتند بترس ازین دلیری		منشد دران چه گفت دری
گفتا که طمع نکرده زیرم		بر ما رفتن ازان بیم
ناگشته طمع بهار زینی		شد آن بخلیفه هم نشینی
بر خلق که کار ما درازست		از شومیهای چرخ ازرق است
عاشق که بترک این و خاص است		از کشتن کش جهان خلاص است
گفتند مبادا اگر ستیزد		خون است نه تحفتی برزد
گفتا چو برخت عشق خوبم		کی تیغ کشان کنند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر		برگشته چه برگ گل چه خنجر
بر زند ه جفای زیر دستی		باشند همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست		خنجر بنهی فتاد و بگسست
از دی سخن چو باز ماندند		ناقه بره دگر براندند
او بود و بلا کشی نه کوه		جا کرد و برتیغ اندوه
کردند دراز دست تدبیر		بستند بپاش بند و زنجیر
زانسان که زند بکوهساری		بر شاخ کیا حلقه ماری
میخورد ز مار حلقه گردد		صد رخنه نهان بزیر بر دو
در پنجش ما ز مهره می سفت		از گوهر اشک خویش می گفت
من بسته دام زلف یارم		زنجیری جعد مشک یارم
زنجیر دگر بپای من جست		زنجیر بلای من کیست
زنجیر من از بر آر دآواز		در مجلس عاشقان شنود ساز
زنجیر کشان قید بند		زان زمزمه یکبلند زنجیر
پایی که بیک دو گام کمتر		بگذشت ز بند هفت کشور
نی نی که ز جا رمیخ ارکان		ور شند زنگ این ایوان
هیهات که یک دو حلقه آهن		لنگر شودش درین نشیمن
سیری که ز سوی یار بو نید		دزدی نه وصال یار جویند
کسبرم که دید بجلد زانی		زان هیبت حلیم ترک شاهی
در مذهب انکه تخته دانست		این بندگران جزای انست
چون یک دو سه هفته ناقه راندند		نزدیک خلیفه اش رساندند
گرمیش آب گرم بر زند		چرک از تن و موز سر ستردند
شد جور خلیفه مهر پرتو		آراست تنش بخلعت نو
بر خوان کرامتش نشانند		عطر کرمتش بسر فشاندند
مسکین چو بحال خود فرو دید		خود را نه بشیوه بکو دید
دانست که شد درین دبستان		سیلی خور دست خود دبستان
شد تنگ بر او فضای هستی		دیوانگیش گرفت وستی
بر خویش زد و درید جامه		افکند بخاک رو جمامه
از گفت و شنید لب فروبست		دروازه ئی خموش بنشست
فرمود خلیفه تا کنیزی		آن درد و اهل عشق خبر
در مجلس خاص خاص آمد		ز هشت بر آن میان آمد
گفتا که نخست در برابر		آمد بکشید کلک و دفتر
زان کلک که شعر او نوشت		سازید انگشت و شهد لیسید
بر داشت چند انکه آواز		گرد از دل خود شنید آغاز
دردی صفت جمال لیلی		بی بهره کی از وصال لیلی
بیماری قیس در فراقش		خونخواری وی دراشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی		زان یافت چراغ قیس زیتی
گرد از رگ جان نیشتر آن		بگشاد زبانه و دش زبان
برخواند ز سوز یک قصیده		عقد عددش بصد رسیده

هر بیت ازان چو خانه پر		زان اشک چو گوهر سرشک چون در
مصرع مصرع ازان چو دُر		آمد شده درد را گذرها
بودش بمیان نهان خاک		خاک افکن سینهای غمناک
بحرش که ز موج بر کند کوه		گرد آمده سیلهای اندوه
از قافیه اش هزار دل تنگ		از تنگی خود بسینه زن سنگ
هر حرف ز عشق داستانی		هر نقطه ز خون دل نشانی
خوناب جگر تراوش دل		از رحمت خر قافیهاش سائل
بر مطلعش او فتاده باقی		از روی چو لیلی آفتابی
در مقطع او بریدن امید		از طلعت آن خجسته خورشید
ز وصف عقبها بخون دل		از یاد حبیب و ذکر منزل
بگشاده زبان بشرح احوال		ز آثار خیام و رسم اطلال
از بهر قز و سیل خون گشاده		صد داغ بهر دلی نهاده
قاصد کرده ز مرغ یاباد		بنوشته غم درون ناشاد
خاک قدمش بخون سرشته		بنهاده بدستش آن نوشته
بیرون سوی دوست کرنیاز		یاری ببکان او سپارد
ز ایام وصال در حکایت		ز آلام فراق در شکایت
که جای دری ز دوست غماز		که نوحه گری ز بخت ناساز
هر کس که بآن نوا نهد گوش		خون دلش از درون زند جوش
هر کس که بران رقم نهد چشم		از گریهٔ بیل چون دو چشم
چون قصهٔ جان غصه پرورد		زان ماتم غم بآخر آورد
از شعلهٔ آتش ار وخت		هر دل که ز سنگ آتش سوخته
در نوحهٔ درد گریه پرداخت		یک چشم تهی ز گریه نگذاشت
رخساره چو سایه بر زمین سای		افتاده ز پای بند برپای
چون دید خلیفه دردمندش		فرمود که بر کنند بندش
وانگه ز خزینه بند بگشاد		صد ره ره ز نسیم و زر عطا داد
پس گفت که در دیار ما باش		ساکن شده در جوار ما باش
در طی صحیفهٔ عنایت		خواهیم ز میر آن ولایت
تا همت خود بآن گمارد		تا لیلی به بر بیارد
هم سلک کنیم در و گوهر		معقود دولت شود میسر
مجنون بوی التفات ننمود		بر وعدهٔ وی ثبات ننمود
دامن ز عطای او بیفشاند		در وادی عشق بارکی راند
چون آهوی دام جسته بر رفت		وز جور زمانه رسته بر رفت
میرفت و همی نشست و می خفت		هر لحظه هزار شکر می گفت
کز در دم سر خلیفه رستم		واحرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه شدن با قافلهٔ وی

شتاب جد و داین ولایت		نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت آنچنان کرد		کان خاک نشیمن زمین گرد
نخجیر دره و کوز من هیشه		نخجیر کوزن تک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی		وز کام زدن بسوی لیلی
آشفته و بیقرار می گشت		شوریده بهر دیار می گشت
از چهره بخون غبار می شست		سر گشته نشان یاری جست
هر جا میدید کاروانی		پیدا میکرد کاروانی
میسوخت ز درد و داغ جانان		بیکر درو نوای سراغ جانان
روزی که سموم نیم روزی		برخاست بکوه و دشت سوزی
شد دشت ز ریگ و سنگ یاره		طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از بهر سوی		زانسان که بر آتش او فتد موی
گر گور بدشت رو نهادی		گاهی بزمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای		پر آبله گشتیش کف پای
گیتی ز هوای گرم ناخوش		تفسان چو تنور بر آتش
هر کوه گران دران تنور		ریزان ازهم چو سنگ نوره
هر چشمه بکوه و در خروشان		سنگین و یکی ز آب جوشان
کردی ماهی زآب لابه		بار و حجن و داغ روی تا بام
هر تخته سنگ داشت برخون		نخجیر کباب و کبک بریان

از سایه گوزن دل رمیده / در سایهٔ شاخ خود خزیده
بیچاره پلنگ از تف و تاب / در پای درخت سایه نایاب
افتاده چو سایه درختی / ظلمت لختی و نور لختی
گشته بگمان سایه نخجیر / زاسیمه سری بپوی کبکی
آن روز بهر دره و سیلی / گردان ز بالا بزیر میلی
آن سیل شود از نم تیغ / بود آن شده آب کوه را تیغ
مجنون رمیده از چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز
ز شعلهٔ دل زبانه میزد / آتش بهمه زمانه میزد
آرام نمی گرفت بجای / میسوخت مگر بر آتشش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم / گشته چو فلک زمین پر انجم
برجست و نعره آه برداشت / ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کنارها / بیرون آمد شتر سواری
بر وی سر ره گرفت مجنون / کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجانید / محمل بکجا همی کشانید
آن جوق کدام و این کدامست / آن قوم چه نام و این چه نامست
آن هاتف سواری شتابی / می گفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجازند / بر نیت حج بسیج سازند
برسید دران میان ز خیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام / زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک / افتاد بسان سایه بر خاک
بعد از چندی ز خاک برخاست / از مستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی یاری برست با یار
لیلی میراند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
میرفت رهی بآن درازی / با محمل او بعشق بازی
می بود دلش بناله زار / بربسته بمحملش جرس وار
هر بار که محملش بدیدی / افغان چو درای برکشیدی
گفتی که چه حاجتش بمحمل / این بس که حرا نشسته در دل
محمل نه که برج آفتابست / محمل که بران دو رخ حجابست
گو بخت که بر چمن خرابی / زین برج جدا شد آفتابی
کردم فارغ ز هوش و تمیز / در ره تو آن چو ذره ناچیز
محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پا بماندی
مجنون ز قفا بایستادی / بوسه بنشان پاش دادی
وز روی چو زر زر گرفتی / وز هر مژه در گهر گرفتی
کین مانده بره نشان یارست / وز ناقهٔ دوست یادگارست
گر یار بدست نیست باری / گیرم ز نشان او قراری
مسکین عاشق بعاشقی شد / از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نیازد / با او بخیال عشق بازد
از یار بش اگر نیابد / برخاک رهش بپی شتابد
زان دور که پای وی نبوسد / نا یافته پای پی ببوسد
جایی بنگر که در چه کاری / وز دوست بدست خود نداری
عالم همه مست جام او بند / دل کرده شکار دام او بند
هر یک شده مست آرزویی / آن مست برنگ این ببویی
او خورشید و عرش پایه / از وی همه عرش و فرش سایه
میدار نظر بسایهٔ دوست / لیکن ز آن که سایه اوست
در سایه مدار روی امید / زانسان که شود حجاب خورشید
از بهر کی حجاب بگذر / وز سایه در آفتاب بنگر

رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن

آن کعبه روی حجازی آهنگ / در بادیه فراخ دل تنگ
با یار ز راه وصل محرم / غمگین ز نگاه محرم
چون پی بحریم خانه آورد / ره در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف آنکس / بنهاد سر و فتاد ازپس
لیلی چو بعزم خانه برخاست / خانه بجمال خود بیاراست

چشمش بسوی آن رمیده افتاد / خون جگرش ز دیده افتاد
بگریست که ای فراق دیده / درد و غم اشتیاق دیده
در کشمکش فراق چونی / در آتش اشتیاق چونی
من بی تو چه دم زنم که چونم / اشکی زده دیده غرق خونم
روزان و شبان در آرزویت / پنهانم و خیال رویت
جز گم دیده کس ندارم / گر دل با او دمی برآرم
خوشحال تو در غمم که باری / گفتن دلی بغمگساری
مجنون بزبان بی زبانی / بسم زین سخنان چنانکه دانی
می گفت ز بیم ناکس و کس / چشمی از پس و چشمی از پس
غم چند و فرصتی چنین تنگ / گردند بطوف خانه سنگ
لیلی بطواف خانه در گرد / مجنون ز قفاش سینه پر درد
آن سنگ سیاه بوسه میداد / وین دل بخیال خال او شاد
آن برده دهان آب زمزم / وین کرده ز گریه دیده پر نم
آن روی بمروه و صفا داشت / وین جای بمروه وفا داشت
آن در عرفات گشته واقف / وین واقف او دران مواقف
آن روی بمشعر حرامش / وین در غم مشعر مشک فامش
آن تیغ بدست در منا تیز / وین بانگ زده که خون من ریز
آن کرده برمی سنگ آهنگ / وین داشته سر به پیش آن سنگ
آن کرده وداع خانه بنیاد / وین کرده ز بیم هجر فریاد
لیلی چو ازان وداع پرداخت / مسند بدرون محمل انداخت
مجنون بمیانه فرصتی جست / جا کرد به پیش محملش چست
هر دو بوداع هم ستادند / وز درد ز دیده خون گشادند
میگفت زبان ز چشم پر خون / وا وند ز سینه درد بیرون
کردند وداع یکدگر را / چون تن که کند وداع سر را
یکلحظه که سر ز تیش تن جست / تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل / وین ماند ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو ناقه بر سنگ / وین را در تن چو ناقه خون خشک
چون نافه ز راز پرده بگشاد / وین نمه ز حال خود برون داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت / از دل صبر و ز تن روان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر / زان میسوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم / تا روی وی از نقاب دیدم
نا گشته هنوز چشم من گرم / پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان / هر سو شدم آب جو شتابان
چون پی بردم بچشمهٔ آب / صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز / زد دشنه عذابم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست / امروز بر من کسی نیست
دل پر درد و سینه پر سوز / یارب که مباد کس بدین روز
خوش آن کین روز هم نماند / تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا ز آل لیلی / با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام / بی تاب و توان نه صبر و آرام

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

برتسید گران گرو بی باک / در هم همیش بجان فقد چاک
زان لیلی را رسد طالی / داد او را ز طالعش انفعالی
کو بهر کش این علاقه در باز / زان در گذر این علاقه را باز
کان بود چو مرحلهٔ ناز / وان حجلگی عماری راز
آهوی شکارگیر شیران / تاراج گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا / آسیب توان صد توانا
چون یار کی از حرم برون راند / جادوی نگه گری فسون خواند
بر کعبه روی بقصد منزل / میراند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی / خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر / بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت / سردار قبیلهٔ ثقیف پشت
آثار عنایتش از خدا فزون / بی کوه ازان تهی بی هامون

آن کیسه تهی ز گنج بخشش وین پر ز جوانی و هوا جوشش
با محمل او مقابل افتاد زان جا که ستیزه در دل افتاد
بر روی محملش نظر داشت بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید آفتابی بل کز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بناگوش کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بلی هزار سرکش انداخته نعلها در آتش
چشمش نگه جادوانه شیرینک فریب جاودانه
نوشین دهنش چو پسته خندان بگشاده ز جان گره بدندان
شسته ز فتنه آب غبغب لوح ادب دو صد مؤدب
چون دید ز پرده روی آن ماه رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکاری عشق وافتاد ز چشم کاری عشق
بیچاره شده ز عشقبازی در بست میان بچاره سازی
چون بود ز چاره رای او پست در چاره گری نیافت حجت
هر چند که مرد چاره داند کی چاره کار خود تواند
در دست بپیش دانش اندیش از کاردر آن و بستهٔ خویش
والا که کند بچاپلوسی آراسته محمل عروسی
کز وی شنود و کجا شود ساز از وصل عروس جان دادی
آورد بدست کاردانی افسون سخن فسانه خوانی
پیری که بگنجهای دلکش دادی صلح آب را با آتش
پیش پدرش فرستاد دعوی ها کرد و وعده ها داد
گفتا نسب بزرگوارم چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست در مال و منال کس چو من نیست
هر چیز طلب کنی بیابم در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی نعمش تا بز با جود بنان رادگر بز
از اشتر و اسب گله گله خادم ز زمان و یک محله
سیم و زر بی شمردن افزون وز گفته و زن شمر برون
مملوک توام فسانه گوتا العبد و ماله لمولاه
داماد منم ترا و فرزند هستیم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خویش یک خویش مه سخن بود که صد خویش
در پی نتوان بزر کشیدن بگذر ز قبول دل خریدن
چون شد پدرش بخوان آن کار زین طعمه پاک چاشنی گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد بی تاب دگر به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده فرزند منست و نور دیده
شد خاطرش بقرار ساکن بر داد ز آن مراد لیکن
با آنکه جلیل قدر بود از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را آن قدر شناس گوهرش را
با او ز دگر کس آن یگانه این راز نهاد در میانه
او نیز باین سخن رضا داد وین داعیه را بسینه جا داد
گفتا که مناسبت ولایق این کار بحال هر دو عاشق
لیلی چو باین شنود هم آغوش از یار کهن کند فراموش
مجنون چو ازین خبر بد بوی در آرزوی دگر کشد روی
با همسر بیم در میانه از گفت و شنید این فسانه
لیکن چو بلیلی این سخن گفت زاندیشه دلش چو زلفش آشفت
از شعله این غمش جگر سوخت رنگ سمنش چو لاله افروخت
برگ گلش از گلاب تر شد جبینش ز سرشک پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند سرگشته بحال خود فرو ماند
بی تاب خلاف رای مادر بیرون نشد از رضای مادر
بی طاقت ترک یار دیرین سرتافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده محرم سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه گوید بیرون ز رضا نشان چه جوید
لیلی که درین حدیث جان کاه میبرد بسر بگریه و آه
نگشاد دهان بچاره گوئی گفتند رضاست این چه گوئی
دادند بخواستگار پیغام تا در پی این غرض نهد گام
دلداد چو این پیام بشنید کار دو جهان بکام خود دید

بود افسر فخر بر ثریا بودش همه کارها مهیا
جون چهره خود عروس خاور پوشید بطره معنبر
گردون بسپند مجمر افروخت مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند مه را بستاره عقد بستند
باران زبی نثار آن عقد چندین طبق از زر و گهر نقد
قومی بنثار زرفشانی جمعی بشمار زرستانی
کفهای توانگران درم ریز وان تهی کفان ز درم خیز
آن برده بزر زده بمشت وین کرده تواضع جبین و انگشت
خلقی همه شاد غیر لیلی خندان همه شاد غیر لیلی
واماده چو دید کان نواله کردند بکام او حواله
شد خوش کش از آن نواله بهرامت غافل که در او نهان چه زرست
مرغی هنر ز آشیانه بنشست بخاک بهر دانه
دم آمد و دانه بدام چون برد بسوی دانه منقار
از پرده خاک دام بر جست وز حلقه تنگ حلق او بست
چون از شب عقد رفت یک چند با جان و دلی لبالب آزرمند
آمد پی آن مه حصاری آراسته چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز بنشاند بصدر حجله ناز
لیلی بهزار عشوه و تمکین در مسند ناز یافت تسکین
آورد چو جدا ماه و در زمین رود بگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده به بست درج گوهر وز گریه گشاد لؤلؤ تر
وان تشنه جگر نشسته از دور بر آب نظر نهاد و از دور
بی صبر کشیدن تف و تاب بی رخصت کردنش آب
روزی دو سه چون تشنه بر بست شوق آمد و بشت صبر بشکست
شد همسر نخل راستینش ز دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیره در نشینی زین تازه رطب قصور بینی
زین نخل کسی رطب نچیدست چیدن چه سخن رطب ندیدست
خوش نیست زنا شکسته شاخی میدان هوس مبین فراخی
آنکس که نگار خار او بیم دل خسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از غمت دلتنگ در کوه ز من بدل زند سنگ
آهو بخیال من چراند جا به بهوای من در اند
وز زهر فراق من جگر چاک از اشک کنون چشمه تر پاک
از من نفسی نبوده غافل وز من بکسی نگشته مایل
بیچاره شده بسر روم گاهی زنده ولب سر بیم
راضیست بنانه ز سر دوم خرسند بری از تو ندوم
زان سایه نکرد منش سرافراز وین بر سوی او نکرد پرواز
بهمان وفای دست خویشم غالب بقفای دست تو سوئم
چون با دگری در آورم سر وز وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن وین وسوسه را ز دل بدر کن
معذور شو ز بخت خویشش میدار نگاه عزت خویشش
سوگند بصنع صانع پاک ا عجوبه نگار تخته خاک
گفت ار دگر اگر به پیشم دست آوری دو بشتیم
بر روی تو آستین فشانم بر فرق تو تیغ کین بر انم
برگیر تو گر نباشدم دست خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم بتیغ بیداد وز دست جفات گردم آزاد
بیچاره چو این وعید و سوگند بشنید از آن لب شکرخند
دانست که پای سعی کند نیست وان ماه فسر بی زمام تند دست
چون بود مدام او گرفتار وز بیم مفارقت دل افگار
با چار بدرد و داغ او ساخت با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت امیز وز راحتهای محنت انگیز
تیغ اهلیش کنده پی سیند صد راه می مرد و زنده شد
تا بود همیشه کارش این بود سرمایه روزگارش این بود
وان روز بمرد هم بر بن مرد زاد راه آن جهان همین زد

طبال سرای این عروسی / در پرده عاج و آبنوسی

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را در اضطراب نمودن از آن

این طبل گران نوا نوازد / وین پرده سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورد عشق / وآواز بلند کرد عشقا
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد
شوری دگرش بجان درآمد / وز بام و درش فغان برآمد
می بست ز تار اشک رودی / میزد ز خراش دل سرودی
می گفت ترانه بر آن دود / میجست نشانه ز مقصود
چون بر دمنی خرام کردی / یا در طللی مقام کردی
هر کس که گفتی که این نشانیست / زان به که بحسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانست / غارتگر طاقت و توانست
بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طلل غزل سرایی / بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه بمنزلی که دیدی / منزل بحریم آن رسیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایه آن گرفته ماواست
آن را حرمی دگر گرفتی / وآیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / تا نقش بریگ نقش بستی
سیل مژه اش بر آن گذشتی / چندان که نام شسته گشتی
نقشی دیدش که خاک می بیخت / وآخر بر فرق خاک میریخت
گفتا پی چیست خاک بیزی / وانگیست بفرق خاک ریزی
گفتا بزنم بهر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وانگه که نیابمش چو بیزم / از درد بفرق خاک ریزم
سر طلبم ز خاک با آب / ذوق طلبت و در نایاب
در پی گهری که خاک دیدست / وان دانه در ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بنالم / در محنت روز و شب بنالم
کان تازه گهر که آرزویش / شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو تیز مدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد / صد خرمن از او جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست پابست / و او داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو در مکنون / وابسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزیده / خرمهره بگوهری خریده
چون لام الف اند هر دو یکجا / تو چون الف ایستاده تنها
چون ناخن و گوشت هر دو هم پشت / تو ناخن چیده از سر انگشت
برخیز و ازین خیال برگرد / زین وسوسه محال برگرد
با تیره دلان صفا چه یعنی / با دانش خطا وفا چه یعنی
خوبان همه همچو گل دورویند / مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نورزید / هر کس که بگه زآمد او چید
با سید چو ارغوان نسازد / با زرد چو باغبان بسازد
دامن چو گشاد در کف خار / تو نیز همش بخار بگذار
گل کان نه ز راست خار بهتر / بگذاشتنش بخار بهتر
هر زن که ز شوی شد رضاجوی / مردی کن و دست از او فرو شوی
در یک موزه دو پا که دیدست / یک خانه دو کدخدا که دیدست
زن گیت فسون سحر و نیرنگ / از داشتنش نبوتی زنگ
زن صعوه سرخ و زرد دانست / بودن برضای زن محالست
گر بگذاری شود هواگرد / ور بفشاری بمیرد از درد
بحلیت دلی نمود بسته / گر یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین / نی مَی او بکام شیرین
بردی همه شاخ و برگ بستند / جز شاخ وفا که زو شکستند
چون یاد کری شود هم آغوش / پیمان تراکند فراموش
نشکن عهدش چو عهد بشکست / گر عهد شکن بدین توان رست

بکسل کفش از کف نگارین / چون پاک شد از نگار پارین
گر دست برنگ دیگر آهنگ / کف را مداز حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه / برخاست برقص صوفیانه
بانگی زد و بسر بغلطید / از صرع زده بتر بغلطید
در خاک شده ز خون دل گل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از بس که ز یار سنگدل تنگ / می کوفت بسینه با دل تنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد / بر بیهوشی قرارش افتاد
بر دش بدر از سرای تدبیر / بیهوشی آنچنان گلوگیر
کز لب نفسش گذر نکردی / در آینها اثر نکردی
امید ز زندگیش کنده / نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان نوا یافت / جان را بهزار غم گرو یافت
چون بر نفسش گشاده شد راه / بر جای نفس زدی بجز آه
سینه بسنان آه می سفت / وز سینه همی زد آه و می گفت
آه از دل یار سنگدل آه / آه از غم یار دلگسل آه
زیاد که شمع دل فریبان / زد شعله بجان ناشکیبان
افسوس هزار بار افسوس / کان جیب در لباس ملبوس
ناموس مرا بجیب زد چاک / پاشید بفرق نام من خاک
هر عهد که بسته بود بشکست / با آنکه بریده بود پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد / او کام روا و من بدین درد
محرومی از او گرم جگر سوخت / محظوظی دیگران بتر سوخت
آن دانست مرا چو موی باریک / وین ساخت کنون بمرگ نزدیک
نزدیکی مرگ و دوری یار / مهلت بده بیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست / این بار بسی برو گرانست
او عمر بکام کسی بسر برد / نقد همه کان کسی دگر برد
در باغ درخت باغبان کاشت / بر خارکی سیاه برداشت
گو آنکه بهم نشسته بودیم / در بر رخ یار بسته بودیم
تا باد صبا ورد بهاری / وز ما خبر و دگران بوی
امروز در آرزوی آنم / کین سوخته جان بر او فشانم
کز من به نسیم آن پری زاد / آرد طفیل دیگران یاد
ای باد بسوی او گذر کن / وز من بجمال او نظر کن
کوای دل تو ز من رمیده / با دلبر دیگر آرمیده
روزی که بشوی حریف جامش / نقل از لب خود دهی بکامش
یاد آر ز حال تلخ کامی / وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد / وز وصل تو بهره برگیرد
با خاک رود درست پیمان / ور گرد خود شوی پشیمان

زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانای منازل و مراحل / زین وادی جان گداز غافل
کاین که شود فسانه پرداز / از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف و با ستم جفت / از لیلی و جفت چون سخن گفت
آن عاشق از خرد رمیده / ز اندیشه نیک و بد رهیده
از مستی عشق بود مجنون / وادرش بهمان مستی افیون
داغی ز فراق یار بودش / یک داغ دگر بر آن فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ / آشفت ز عشق داغ بر داغ
و اکنون ز انس ناکسان خوی / واورد بسوی وحشیان روی
از کین کسان خونست سینه / با او دگری بجست کینه
با وی همه وحش رام گشتند / در انس بوی تمام گشتند
میرفت بکوه و دشت چون شاه / با او چو سپه وحوش همراه
بنهاده بپای هر درختی / بودش از ریگ و سنگ تختی
چون بر سر تخت خود نشستی / گرد وی ز دود و دام حلقه بستی
از پرتو عدلش آن پریشان / بودند بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی / نخجیر از شیر غم نخوردی
نخجیر بزه بلعب بازی / کردی بدم پلنگ بازی
رفتندی چون شدی روانش / گوران چو جنیبتش پس و پیش

بودی چو قدم زدی بهر راه / چاروب کشش کار و باه
ناخشنودی ز رد تف و تاب / از آنک خودش نزدی کوز آب
بالای سرش ز چتر داری / زاغان سیه بحق گذاری
ور زانکه شدی کمیتش میلی / تا ماه کشید بسوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی / وز جلد سرین ورق گشادی
بر دیش برسم تنگ خواهی / از چشم سیاه خود سیاهی
میرفت چنین نشید خوانان / از دیده سرشک لعل رانان
وآهو بچگان نخجیر و خوبی / پیش قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه رسیدند / وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه بزیر پا بساطی / چون لاله ز جام می نشاطی
مجنون از دور رو بگرداند / زیشان خطر سپه بگرداند
زان قوم کسی شناخت او را / وز ساز نوا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وی راه سپر بپای تجرید / تنهارو تنگنای تفرید
وی فرق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند بآنکه مست اویی / بی پا و نه سر ز دست اویی
سوگند بآنکه زنده جانی / جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان چشمش / جادو منشان می پرستش
سوگند بآن دو ابرو بدوش / کش جای گرفته بر بناگوش
کز ما مگذر بدین روانی / بر ما مشکن ز دل گرانی
ور نیست که ما نشسته ایم چند / بستیم بوصلت آرزومند
تا کی دانست دور عالم / امروز رسیده ایم باهم
بنود پس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
پیش آکه دمی بهم برآیم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / وین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر محملیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است / کش خاک بنرخ مشک چین است
گفتند نواحی حجاز است / رحلنگه هر که پاکباز است
لیلی صد بار محمل اینجا / راندست و گرفته منزل اینجا
با هم قدمان خود درین جای / مشکین دامان کشید در پای
این خاک که همچو مشک خوش بوست / از مشک افشان دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / بر جای ندید خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدای تان باد / سر خاک بزیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آنکه حج گذارم
مقصودم ازین طواف لیلیست / باقی همه پیش او طفیلی است
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمره دیدن اوست / بی او حج و عمره ام نه نیکوست
بی وصلش بودن ز جعبه / سرگردانست طوف کعبه
من تشنهٔ او بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غمش ویم شاد / باید ز زلال زمزم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که میزنم گام / زان کام وصال او بود کام
هر جا که ز روی او چراغست / گر باغ ارم بود که داغست
لیلیست ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من / آن را نکشد هیچ دشمن
انداخت مرا بحجره سالی / در بیخهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زد و رنجهٔ عشق / عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصال است / جانم ز فراق در وبال است
آن شکر بنام دیگری شد / وان نعمه بکام دیگری شد

او همدم یار من چنین دور / او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید / وز سینهٔ چاک چاک نالید
خوناب جگر ز دیده بگشاد / چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی درآمد / گردون بلباس دیگر آمد
شد بیکسی او دو رنگی / با جلبهٔ نبرنبش پلنگی
از حلقهٔ همدمان برون جست / با کور و گوزن خویش پیوست
جان بیجانان رسیده بر لب / شد بر دد و بر خیالگه هر شب
چون زرد ذرهٔ بیضهای گردون / آمد سحر از سپیده بیرون

مهمان شدن مجنون بشخصی را و هم آواز گشتن مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد میکرد

زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده ز زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره در آمد / تا نوبت چاشتگه برآمد
میشد چو سموم نیم روزان / افشان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه میکرد / بر سینه ز آه دشنه میخورد
میجست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از بار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خور شده چو داغی / دیوار نشین طرف باغی
آمد بنیاز خواجهٔ باغ / کای باز سیاه گشته چون زاغ
منت نه و مهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نه آشیانهٔ تست / در دیده نشین که خانهٔ تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون دید عرابیان بی حیف / نحن العرب و نکرم الضیف
او هم ز کرم کشید خوانی / در پیش کشید میهمانی
داماد و نهاد بر سر خوان / شهد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد سوی خوان دست / وز خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که نه این طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
آیین ز دوست صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
بر من همه جانور حرامست / زانرو بمن این همه حرامست
دندان گروی بخون نشان تیز / تا چار کشند از تو پرهیز
از شیر و ز نحل آیدم قی / فی کرده نحل کی خورم کی
از رنج شبانگهی شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیک این نشود غذای هر کس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم چو رسید شامش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخوابخانه و رست
در صحن سرایش بود نخلی / آسان ز خرجی نفیس دخلی
خرجش ز نم سحاب توشه / وز حملش سر بشاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خوانها / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که خوشهای زر بود / هر یک سلک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام ازو بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان / مرغان ز سرش نشید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / در یافت بوی ز نخل میلی
سر بر قدمش نهاد و بگریست / کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مندست / وز بوسه بپایش سر بلندست
کردم بطلب همه جهان طی / در دست ستم ازو بپای پی
امروز بدرد و سوز من کیست / ور نیست و بسی بر و زمین کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
میکرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه میکرد
میداد ز پر خراش آواز / چون نوحه گران ترانه ساز
از عود و نخجر کی تر بود / هر لحظه به پردهٔ دگر بود
هر دم که ز غم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
گویی که ز نالهای پر حال / موسیقاریش بود هر بال

با خود چو چنگی ز ناله زار رگهای تنش بر آن چو تار
در هر نفس استخوان پر آتش مضراب زننده بر دو ترکش
مجنون چو شنید ناله او شب محنت و غم حواله او
همسر چند که ناله زار بشنید جان و دل او نگار تر شد
آن ناله چو زار شد ز حد بیش افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و بفرق خاک ره ریخت تا خواجه در بر او فرو گفت
کای خواجه خانه این چه حالست کز جان خود اینم ملالست
این مرغ چه درد و سوز دارد کین ناوک سینه دوز دارد
از ناله او که دردناکست در سینه من هزار چاکست
زین نغمه غم که می سراید ترسم جانم ز تن برآید
این نوحه او ز پرده راز از درد مشت قصه پرداز
گفتا دو حمامه مطوق بودند بصد صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانه بر طارم شاخ کرده خانه
با هم بودی یگانه دمساز با هم کردی براوج پرواز
با هم رفتی و دانه خوردی تا چشمه آب ره سپردی
نی همسر کنشان ز هم ملالی نی دیده ز هجر گوشمالی
از دامن شان بگاه و بیگاه آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش بیک دو روز بازی در شیوه صید حیله سازی
ره یافت بر آشیان ایشان شد تفرقه در میان ایشان
هر یک بگریز پر گشادند مهجور ز یکدگر فتادند
این باز آمد بخانه خویش وان ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست در جنگل باز مرد یا زیست
در درد دل این ز دوری او وز تفرقه ضروری او
مجنون چو شنید این فسانه از خواجه آن سرا و خانه
بانگی بر زد از درون پرتاب کز زلزله وه درآمد از خواب
بگریست که در وطن جز این نیست زین درد کسی چو من حزین نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست بگشاد زبان تا بن زبان بست
کای مرجان ساق لعل منقار لعل تو گهر ز خاک بردار
فندق سر پستی پر و بال هم خرقه آسمان به رو سال
یاقوتی چشم عنبرین طوق سر بر کرده ز جیب شوق
ناقوسی دیر آشنایی مزمار نی بزم بی نوایی
چوبک زن کاخ این عماری کاخ شده ز چوب کاری
آگاهی بخش شب سیاهان از غفلت خواب صبحگاهان
یا رب که بباش عنایت وز لاحق فضل بی نهایت
گم کرده خویش را بیابی وان دولت پیش را بیابی
مانند دوام این کرامت موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلایم وافتاده ز یار خود جدایم
عمری من و یار خویش با هم فارغ ز فغان عالم
همراز حریم قرب بودیم در عهد وفا بهم غنودیم
نی در ره ما ز هجر خاری نی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان بند گویان هم خسته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز یک پوست پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام بزنگ بیوفایی افکند میان ما جدایی
اکنون از هم نشسته فردیم بی یکدیگر زبون دردیم
هیهات چه گفتم این دروغست خورشید دروغ بی فروغست
من بر دل از او چو لاله داغی وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق او جفت کسان و من ز وی طاق
آن را که بعشق آشناییست این غم بتر از غم جداییست
بر قصه درد عالم ازین وان همدم دیگری گم از من
معشوقه بزیر غاره و خار بهتر که بود بدست اغیار
میوه بزمین فتاده در باغ زان به که نگار تش بر زاغ
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت خوناب دل از درون برون ریخت
وز خواجه میزبان جدا شد معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن

این گوهر حرف را کند جرح

که شوهر کردن نه باختیار وی بود بلکه بتکلیف مادر و پدر بود

وز دانه ز روش درج این درج این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف مبین دُر وان نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی وان بانی کاخ خوبرویی
آن ماه فلک حصاری از وی وان برج و خور عماری از وی
شمع حرم بزرگواری سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال پروین عقد هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت مهی چو خود دقاق مشهور به نیکویی در آفاق
پیوسته ز کار خود خجل بود وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که این کار افتد واندر خاطر خیانش افتد
کو نیست به دستیار خود گرد وان جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش در دست کلید آن نهادش
تدبیر بیافت غیر ازین هیچ کان نقطه در درج پیچ
در طی صحیفه مطول چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند بخون دیده از خامه سر مژه چکیده
عنوان همه در د مجنون مضمون ارسال کند بسوی مجنون
این داعیه چون بخاطر آورد آن نامه سینه سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک تسکین ده بیدلان غمناک
از ابروی مشکبوان کمان ساز وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخساره شاهد گل آرای خنیای جان بلبل افزای
درمان کن درد و دردناکان مرهم نه ریش سینه چاکان
از برق جمال دین و دل سوز وز صبح وصال دیده افروز
دیباچه نامه چون رقم زد از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانیست از دلشده بدلستانیست
آن مانده و کنج نامرادی وین رانده ز فرش تخت و وادی
آن پای بدامن غرامت وین روی بکوچه ملامت
لیلی علم زبی زبانی مجنون سخن شکر فشانی
یعنی ز من بدام بسته نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شد آهو آگاه با بند ز نسه حرف او و خرگاه
ای جسته ز محرمان خود دور از تیز تگیت در حسد گور
کن تیز سوی من این تگ و تاز در گور حسود آتش انداز
ای اشک فشان بهر کرانی از بار دل تو کوه و خرنی
خود را ز چنین وزن اگر رهانم پیدا نباشد که چه ماند
ای زاطلس و خز تو کناره پهلوی تو خوش نجاره خاره
از ما کرده کنار جویی افتاده نجاره و خاره جویی
سر با که نهی بهبالین هم خواب که بیک نهالین
بر عهد شبت که می نهد کام وز شهد لبت که میخورد کام
بسوده بدست راحت کیست مرهم بخش جراحت کیست
تنها کف پای تو که بیند خار از کف پای تو که چیند
خوانت که نهد بجانب شام هم خوان تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر گو که باری بنود چو منت بسینه باری
بار جسم که کوههای اندوه هر ذره از آن بجای چند کوه
پیوند پدر و جفای مادر رزدوه سرو ماجرای شوهر
روزان و شبان نیم زمانی دور از نظر نگاه بانی
چون آه کشم نظر راهست گوید که برای کیست آهت
در گریه کنم ز داغ حرمان گوید که بگریه نیست فرمان
در خانه نهم چو پای بیرون گوید که ز در میانهای بیرون
در سوی نهم بچشمه آب گوید که ز چشمه روی برتاب
در جای کنم بعرصه دشت گوید تا کی چنین توان گشت
دوران چو کلم بناز پرورد وز خار ستیزه عجز ام کرد
شوهر کردن نه کار من بود کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر رشید این گاه / ز نشان به لم غلبه این کار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست
کی دیده بهر کسی کند باز / با صحبت هر خسی کند ساز
همخوابه من نبوده هرگز / سر بر سر من نسوده هرگز
نی دست که گیرد آستینم / نی پای که بسپرد زمینم
گشته ز من خراب مهجور / فارغ بنگاهی آن هم از دور
زین غم روزنش نشست تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک
وز کشش عشقش به هر سوی / نزدیک گشتن است آن موی
آن موسم حجاب راجانه / خونش اگر برافتد از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی نقاب بینم
نامه چو شد از حجاب بنیاد / گفر چو به بی حجابی افتاد
زد خاتم مهر اعتناش / از حلقه میم والسلامش
مجنون چو درج عشق عاشق / از دست رفتن نامه موافق
بنوشت بر آن ز چشم پر خون / کامرزا دهش خدای بیچون
کز کلبه غم بکوی هجران / در نهر بلا ز ملک حرمان
پرسد خبری ز عمر سیری / بر شیوه جان دهی دلیری
وان حرف دوا بدو رساند / تا حال اسیر خود بداند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را بمجنون و خواندن وی آن را

لیلی چو ز مشکوی نامه / شد غالیه بند جیب جامه
قاصد چو بآن ز خیمه برخاست / قدر دلی برون شد راست
با یک دو کنیز کام بر داشت / چون کبک دری خرام بر داشت
بودش خیمه بمرغزاری / نزدیک بخیمه چشمه ساری
چو گرد براب سمکون طینت / آنجور نشستگان آن دشت
آمد بکنار چشمه و جست / از هر که نیافت دست خود بست
بنشست دلی ز خود دلنگاه / تنها چو چشمه چشم بر راه
تا بو که کسی ز ره درآید / گر دست دهی آن غرض برآید
ناگاه بدید گرد غباری / آمد بیرون ز شتر سواری
نی باد و زباد گرم رو تر / نی سیل و ز سیل تیز رو تر
دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند
چون خضر بچشمه سار پیوست / خورد آبی و خضر وار بنشست
لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم / گل بعد رست خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من / زان گل بشکفد چو گل دل من
لیلی گفتا که نجد کامی / مجنون لقبی و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد / غمدیده و سوگوار گردد
هیچت بوی آشنایی هست / امکان زبان گشایی هست
گفتا بی آشنا فتادیم / سر در کف وفا نهادیم
بسته کرم بدوستداریش / بگشاده زبان بغمگساریش
هر جا باشم دعاش گویم / تسکین دل از خدایش جویم
لیلی گفتا که در چه کار است / گفتا که ز درد عشق زار است
همواره ز مردمان رمیده / با وحش رمیده آرمیده
گه قافیه خوان ز زار تنگی / سنگ از جگرش گرفته رنگی
کز مرحمه کوه گنج غاری / بر چهره او ز غم غباری
لیلی گفتا که ای خردمند / دانی که بعشق کیست دربند
گفتا آری حبیب لیلی / همدم رانده ز دیده سیلی
لیلی چو بیان بپای خیزد / لیلی گویان سرشک ریزد
از هر چه نهد فلک بخوانش / این نام بود غذای جانش
او را ز زبان همین رود نام / واو را ز زبان همین بود کام
لیلی ز مژه سرشک خون ریخت / و اسرار نهان دل برون ریخت
گفتا که منم مراد جانش / وان نام منست بر زبانش
از درد منست سینه اش داغ / وز یاد منست خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من / روشن کن روز او منم من
من هجر بجان خراب اویم / بر آتش غم کباب اویم
واو بی خبر از خرابی من / غافل ز جگر کبابی من

جانم بفدات اگر توانی / گر من خبری بدو رسانی
درجی دارم بخون نوشته / پر درد و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری / آن را ز بدست او سپاری
آیین وفاگری کنی ساز / آری سوی من جواب آن راز
وز وی خبری بداغی آری / شمعی بتهی چراغی آری
برخاست بپای آن جوانمرد / کای مجنون یا دل از تو پر درد
منت دارم بجان بکوشم / کالای ترا بجان فروشم
هر حرفی از آن بچشم مجنون / جا خیست بقدر بلکه افزون
لطفی به ازین همی ندانم / کین لطف را بدو رسانم
شد لیلی راز غم درون شاد / وان نامه ز جیب خویش بگشاد
بجید دران آرزویی / برگ کاهی و تار مویی
یعنی زان روز کز تو فردم / چون موی زارم چو کاه زردم
وانگه آن را بنامه برداد / با دلبر نامور فرستاد
بر نافه ز ... نور بنشست / چون نامه بر آن گرفته بر دست
شد راحله تاز راه مجنون / مایل بقرارگاه مجنون
آنجا چو رسید بی کم و کاست / بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا / زین غم جگرش شکافت آنجا
زد کام شبانه گاه تنگی / کاساید ازان طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده / دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته / بیدار دلی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگرجای / پیدا اینجا نهان دگرجای
از گردش ماه و مهر بیرون / وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده / وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته / وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت / تا بو که بدو تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش / از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی / در کوه فکند ازان صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد / وان ولشده را بدی همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام / واماند بخود از سماع این نام
گفتا تو که ای و این چه حالت / زین نام مراد تو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی / خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت / جنبانی چشم خونفشانت
گفتا که ز ره ادب نخسته / وز مشک گلاب لب نشسته
هر دم بزبان چه آری این نام / گستاخ چرا شماری این نام
ز و لاف که من زبان اویم / گویا شده ترجمان اویم
انگشت بکف نیازم اکنون / از وی رقمی چو در مکنون
خیر و بستان که نامه اوست / یک رشحه ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه / پا ساخت چو فرق سر چو خامه
جنبش ز سر نیاز بنشست / وان حرف وفا گرفتش از دست
چون بر سر نامه نام او دید / بوسید و بچشم خویش مالید
ز نکهت وصل بر دماغش / بنشاند نسیم آن چراغش
افتاد ز عقل و هوش رفته / خاصیت چشم و گوش رفته
آمد چو ز بیخودی بخود باز / این نغمه شوق کرد آغاز
کین نامه ز غنچه مراد است / زو در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفاست یک نواله / گشته بمن گدا حواله
سربسته چو نافه تتار است / گویی که ز چین زلف یار است
تعویذ دل رمیدگان است / طومار بلا کشیدگان است
حرزیست بیازوی ارادت / هر قوم بنجانه سعادت
واندم که گشاد نامه را سر / سر برزد و از نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهاریست / از باغ امل بنفشه زاریست
ننشست بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نو رسیده / ز صفحه آرزو کشیده
صفحاتش کشیده جز بن مور / ره ساختش بر زمین کافور
هر موری ازان بسوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه

خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسلهای مشک سارا
هر سلسله‌ای ازان سلاسل / زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن بپا خاست / زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی گشت / کاغذ ز کمیت و خامه بگشت
قاصد بنشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله دریافت
کار وی ازان قبیله شد راست / چون صبح علم کشید برتافت
شد بر ره آمدن عنان تاب / واورد بدی دبیری اسباب
مجنون چو بنامه در قلم زد / در اول نامه این رقم زد

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

دیباچه نامه از امانی / عنوان صحیفه معانی
جز نام مسیحی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کردان دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان دار و جان ستان نیز
کوته کن دست بی نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فواره گشای چشمه جود / مطمور ده نشان گنج نابود
آن را که بوصل چاره سازد / سر بر تو آسمان فرازد
وان را که بهجر سینه سوزد / صد شعله بجز منش فروزد
چون بست زبان ازین سرآغاز / گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفه نیازی / زازرده دلی به دلنوازی
یعنی ز من نگار خفته / زی یک توای گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / بهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج / در دامن دیگران گه سنج
ابری تو ولی بروزگاران / برق از تو بمن رسد نه باران
گشت همه از تو چون بهشت است / خاکم ز تو چون بخون سرشت است
انیست عنایت از تو بر من / کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان بخشای / رنجی ز زلال لطف بخشای
ای چشمه آب زندگانی / لیک از پی تشنه گردانی
آن تشنه شد از چشمه سیراب / من سوخته دل ز صد تفا آب
خضر است بی چشمه در خور / کو تشنه بمیرد سکندر
زانی که سکندرست لب خشک / ما سوخته دل چو نافه مشک
کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آندم که رسید نامه تو / بر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده تو خون فشان بخادم / در سینه بجای جان بخادم
تعوید دل رمیده کردم / قوت تن قحط دیده کردم
هر حرف و نازوی که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل ز وی کردیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در روی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست ماهش من / هرگز نشوی فرامش من
زاغوش کسی نباشد انصاف / از عشق کسی دگر زدن لاف
لب از دگریست بوسه آلود / باکی ز زبان ندارم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / ناید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست / هر لحظه اسیر صد گمانست
هر شب به پیش او ولیکت / هر شب نه مرد و زنده ولیکت
گاهی بسپند گمان برد کو / کو هیچ آیدش بسپند از دو
از مو کند توام ماه / صد زخم خورد بجان افگار
مرغی که بدام یار بیند / کو دانه ز دام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غبارست / کز غیر بدوست نامه آریست
گفتی که بحور دل ندارم / در فکر کنار برکنارم
این درد نه بس که صبح تا شام / هم صحبت تست کام و ناکام

رویی که بسالها نبینم / وان هم که بعمرها نه چینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند
گفتی که ز دور یا بمال است / وز غصه بعرض حال است
خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود ترا چه کم باد / کالای ترا چه کم خریدار
ز انجیر بن ار جدا شوی باغ / صد مرغ دگر ستاده در باغ
ممکن بود از تو کام هر کس / نومید از آن همین منم بس
چون روز امیدم از سعیدی / دور است چو شام نا امیدی
نومید چو خواسیم ازین بار / بنود با امید داریم کار
گر از من خسته برگرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی / حاصل ما را چنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کام من بنام ایشان
هر دوست که دوست دارد او را / حیفست که دوست خوانی او را
از دوستی تو دوست خوبست / آن دوست که خواهیش نه خوبست
آنرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست ندارد من نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی / از من نشود بجز نکویی
عاشق که برای دوست کامست / آنست که رضای دوست خواهد
از خواهش خویشتن و تابم / در راه مراد او شتابم
عشق از طلب مراد دور است / عاشق ز مراد خود نفور است
شاد از تو بغم و غمین بشادی / خاکست بکوی نامرادی
همسازی دوستان ترا باد / ور من بمیرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن بداغ محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز / صورتگری این چنین کند ساز
کان کعبه بی نظیر منظر / چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی مه حصاری / برج قمر از رخش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد / پاداش خویشتن ناخوشی کرد
بر درج امل نهاد دستش / وز برج امید بر شکستش
با وی ورق مراد بگشاد / سر بر خط انقیاد ننهاد
مسکین ز چنین غمی ز پا در افتاد / بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد / سودا زدگی زبان او شد
وصلی که در آن نه یار یارست / بر عاشق ازان هزار بارست
از دوری بهشت عدن دیدن / میوه ز ریاض او نچیدن
بر روی خیال عیش ناخوش / باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیش / بیماری او زمان زمان بیش
از تاب تبش که بود سوزان / شد رشته نبض او فروزان
زان گونه که نبض گیرد او دست / چون نبض بنبض او همی جست
انگشت بنبضش ار نهادی / چون شمع آتش در آن فتادی
آمد بر او طبیب دانا / بر بودن رنج او توانا
رنجست او دلیل می جست / قاروره چو دید دست از و شست
گلنار فسرده برگ گشتش / قاروره دلیل مرگ گشتش
چون یک دو سه روز بود در رنج / مسکین بشکنج این شکنجه
ناگاه عنایت ازل دست / بگشاد در و شکنجه بشکست
از کشمکش نفس رهاندش / وز تنگی این قفس جهاندش
شد مرغش ازین محیط خاک / پرواز کنان بعالم پاک
جان داد بدرد و جاودان زیست / واکنون نه بدرد و جان کیست
در بودن درد و درس و درد / آوخ ز جهان درد بر درد
زین درد کسی کنار گیرد / کو خسترک ز مرگ بمیرد
زین کهن دژ خیز برخیز / زین دشمن بدستیز بگریز
این روز بصبح و رنگ شام / طرار انند و شوخ و خودکام
آنست بدرست زر فریبد / وینست بکف گهر فریبد
تا گنج ابد ز تو ستانند / در رنج مودت نشانند
هان تا نخوری فریب ایشان / مغرور بزین و زیب ایشان
لیلی که ز درد و داغ مجنون / میداشت دلی چو غنچه پر خون
از مرد نشو بچاره پرداخت / وز خون دل خویشتن بپرداخت

آهی که بسینه آتشش بود   در خرمن صبر شعله‌اش بود
در ماتم شو ز سینه بگشاد   اندوه نهان به باد در داد
در گریه چو دوست داستان گفتی   دُر با بفراق دوست سفتی
زان دوست غرض نه شوهرش بود   با خویش خیال دیگرش بود
عمری بلباس سوگواری   بنشست برسم عده داری
شب بستر غم فکنده میداشت   تا روز بگریه زنده میداشت
در روز بدرد و سوز می بود   با آه جهان فروز می بود
عشقش بدرونه داشت خانه   شد ماتم شوهرش بهانه
عمری بدراز گریه و آه   میکرد و زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون   کامد روزی بسوی مجنون
وز لیلی و عقد او خبر گفت   وان شیفته راز نو برآشفت
میخواست ز یار مهربانی   آن زخم گذشته را تلافی
چون یافت خبر ز مردن شوی   آورد بسوی کوه و در روی
وان کم شده را بجست بسیار   چون یافت نشانش آن گرفتار
گفتا که مرا ستاره‌ای هست   گویم بتو گر شماری هست
خاری که فتاده در رهت بود   ضربت زن جان آگهت بود
با واجلش ز راه بر داشت   وز روی ازین براه بگذاشت
یعنی زنبا جوان داماد   ز دکام برون ازین غم آباد
در سر خویشتن برون برد   زین منزل عمر با تو بسپرد
مجنون ز حدیث مردن او   وز قصه جان سپردن او
بر خود بجهید و زار بگریست   چون ابر بنوبهار بگریست
چندان بگریست کان خبرگوی   از موجب گریه شد خبرجوی
گفت ای بمیان عاشقان شاه   ز اسرار نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی   از قصه لباس جان دریدی
از هر مژه سیل خون فشاندی   وز چشم زمانه خون چکاندی
وامروز که ذکر مردنش رفت   وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی   وین نوحه گری ز سر گرفتی
بالله که درین دو حال چونست   کز دانش عقل من برونست
گفتا کان روز گریه زان بود   کان عقد مرا گزند جان بود
آن گر غم جان سرشک بگشاد   سنگی با بند آدمی زاد
وامروز سرشک ازان فشانم   کافتاد آتش درون جانم
کان کو بخانه سیم و زر باخت   هر نقد که داشت جمله در باخت
کاو از همه طاق جفت او شد   مرغ گل نو شکفت او شد
همخانه همسرای او بود   روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش انچنین مرد   جان از غم عشقش این چنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ   دورم ز درش هزار فرسنگ
گردم بهمه روز در دیاری   باشم همه شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است   نزدیکی ما بهم محال است
جز این که مقیم یک جهانیم   در دایره یک آسمانیم
سائیم بروی یک زمین پای   داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم   بر بستر هجر خوار میرم
ور چشم منست آنکه روزی   سر بر زندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار و دور از غبار   افتم بمیان خار و خاره
جز آهوی دشت همدمی نه   غیر از دد و دام محرمی نه
در حسرت آن غزال سرمست   از حیرت هوس برون کنم دست
آهوی را کشم در آغوش   هوئی زنم و ز من رود هوش
جان بهر ز آهویش رخت بندد   بر مردن من زمانه خندد
از مرقد آهوان برو دم   آرند بخوابگاه گورم
زان آهوی شوخ در غرامت   من باشم و گور تا قیامت
آن را که بود رهی چنین پیش   جان و دلش از غم چنین ریش
چون مردن دشمنان کند یاد   جانا که ز مرگشان نشود شاد
گنجی که بخود دمی ببندم   چون بر دگری رسد چه خندم

این چرخ ستمگر کوش   کی نوبت کس کند فراموش
وی کرد ز خشم دشمن آهنگ   فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نزیستن به   بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد   آن کز غم کس نمی‌شود شاد

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

این گفت و چو باد برخاست   وز محنت راه عذر او خواست
آن سوی قبیله بارگی راند   وین بار دد و دام خود بجا ماند
گوهر کش سلک این حکایات   در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط مواج   سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته   بر تخته نیستی نشسته
چون مژده مرگ دشمن خویش   بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خاست مانع از راه   شد راه بکوی وصل کوتاه
نه در مهدست پاسبان نی   گل نو عهد و غم خزان نی
از قوت شوق کوی جانان   شد ناقه بار پای رانان
چون قوت شوق بارگی را   بر دشت بدیار آن وفادار
حیران بگشت از چپ و راست   از دور نشانه می‌خواست
ناگاه ز دور دید یک سگ   افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بازوی او ز کار رفته   هم پنجه‌اش از شکار رفته
دار الثعلب برده مویش   وز زخم ددان فکار دوشش
از لاغریش ز پوست آخر   پیدا شده استخوان پهلو
بود از بنای استخوان پر   با غمزه و قربانی از کمان پر
دمش که ز مو نداشت تاری   حلقه زده می‌نمود ماری
خالیش دهان ز لقمه سای   از دندانهای استخوان خای
چون گرسنگیش قصد جان کرد   گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش   در ناله ز دست پهلوی خویش
هر ریش بپوستش دهانی   در وی ز فغان زبانی
مجنون ز ددان ازان دهانها   بنموده سفید استخوانها
نی نی شده پوستش بر اندام   صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر   گشته پی قوت خود کمین گیر
روبه بد وی بسرفرازی   هر دم گفتی بطنز و بازی
کای شیر پلنگ گیر بر خیز   با روبه خسته دل در آویز
تا کی عریان بهر زمینی   خسبی بکف از پوستینی
مجنون چو بدید روی آن سگ   چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پاش افتاد   صد بوسه بخاک پای او داد
رُفتش ته پا بدیده تر   گسترد ز ریگ نرم بستر
بالین بسر زانوی خودش ساخت   بر سر سایه ز مهرش انداخت
شستش بدو چشم تر جراحت   خاریده تنش بدست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند   وز پهلو و پشت او مگس راند
چون دست ز شغل کارسازی   بگشاد زبان بدلنوازی
کای طوق وفا قلاده تو   شیران جهان فتاده تو
هستی بوفا ز آدمی بیش   وز جمله براه محرمی بیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی   صد سنگ خوری و رنج بردی
کار تو شبانه پاسبانی   وآیین تو روز با شبانی
دزد از تو ز کار خویشتن سیر   گرگ از تو اسیر پنجه شیر
با همت دل شب روان شکسته   دست عسسان ز چوب بسته
در معرکه گاه راستکاران   کمتوی تو و ز عسس هزاران
چون در ره پر دلی زنی تک   با شیری و عسس کم از سگ
بس کم شده در شبان تاری   کز بانگ خودش بمنزل آری
آنرا که بتی ز ره برو بست   بانگ تو نوای ارغنونست
در ز آنکه ز کوی دوست آید   از رشته گره جان گشاید
روزی که بود نگار یارت   سلطان جهان بود شکارت
در بازوی او بود کمندت   در پنجه وی کشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع   طوقت ز زر و گهر مرصع

از جسم تکی تو گر بماند در پی روی تو خرش راند
کار تو بجز دکند حواله وز خوان خودت دهد نواله
چون سرو بدست بند نخجیر زند بر بدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی کنی ساز باز تو نسایه درقفا باز
گر مرغ شود و گر شکار یا باد مشکل ز دم تو گردد آزاد
بس روز به جلد کار دیده گشن زخم تو پوستین دریده
وان را پی دوختن همان دوز داند بدکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ زخم تو ترسیده ز زور پنجه تو
با آن درع و سلاح داری بر قلعه کوه شد حصاری
شیر از تو شنیده مکر دستان از بیم خزیده در شبستان
با آن همه ابنهی هنر و پیچد از تو سر ستیزه
باز و رتو کانت گوزنت آهوی حقیر را چه ورزنت
هر گور که زخم خورد و از تو جان با تک پا ببرد و از تو
خرگوش ترا بخواب دیده از ترس تو خواب از او رمیده
اینست حکایت جوانیت تاریخ صفای زندگانیت
واکنون که فلک ز پا فکندت شد زور ز پای زورمندت
گردنده رها ترا بخواری تا کرده گیت حق گذاری
تا مرگ نکرد دم هم آغوش حاشا که ترا کنم فراموش
بودی سگ آستان لیلی شبها شده پاسبان لیلی
هر چند گران شرف فتادی وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده از حلقه در کنم قلاده
دست آر ز دوستی سوی من کن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت تا روی نهم بخاک پایت
کین پای بکوی او رسیدست گاهی ز قفای او دویدست
کم فتنه بنی ز پاسش آرام برگرد سر خیمه اش ز ناکام
جنبت بوسم که گاه گاهی گر دست بروی او نگاهی
با باد و بمیل خار و خاشاک شد سر گشتن ز راه آن پاک
بندم بدم تو زانک گوهر کان حلقه بسی زده بران در
داغی که از او بود برانت در شر و فا بدنشانت
خواهم دل خود نهم بر آن داغ تا داغ دلم شود از آن باغ
حتی القصه پای آوقتا در نور جمال یار من عشق
خواهم که ز خود تهی کنم جای تا تو که بجای من تهی پای
من باز جسم دل خراشی درمان خراشش من تو باشی
خاکم بره نوای وفادار زنهار روز هزار بار زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی باز آیدت آب رفته با جوی
افتد بحریم او گذارت بخشند بر آن ستانه بارت
هر جا که نشان پاش بینی خاک ره فرق سایش بینی
بوسی ز لبم نشان آن پای وز فرق سرم شوی زمین سای
کاهی که طفیل مهمانی یادی کندت بآشنائی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش یاد آری ازین طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او گردی پی پاسبان خانه او
بخوابی من بخاک خواری دور از در او بخاکساری
چون دامن خیمه اش بجانان از ابر شود سرشک باران
آبی آری بروی کارم از قصه خستم انگارم
برگردن مهما طنابش چون حلقه شود به پیچ و تابش
برگردن مانده زیر باری منت نه از آن بطوق داری
یکشب گر بخسم اندیشی خوب آید بر دن گشت تهاب
ساز از پی خواب او بهانه گوی از من بیدل این فسانه
کای شیر نگار آهوی شنگ تیغ تو بخون بیدلان رنگ
تا چند من غریب شیدا گردم ز تو گرد کوه و صحرا
عمری ز در تو دور بودم دمساز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم بنزدیک جسمی ز غبار هجر تاریک
ترسم که اگر قدم نهم بیش اندوه تو بر دلم شود بیش
یک مانع اگر ز راه برخاست صد مانع دیگرم مهیاست

گر گرد جوانه شیر شبگیر در حیله گریست روبه پیر
بر شیر شکسته پای در سنگ صد زخم رسد ز روبه لنگ
گر دل بوهسم کنم دلیری در جنبه این دیار شیری
سر پای کنم بر او وصلت آیم بشکارگاه وصلت
در جنبه تو مقام گیرم در وصل تو صید کام گیرم
ور با شم چنان گزین پس بودم بخیال بردن خویش
میرم بمراد بخت ناساز تو از من و من ز تو هم باز
آن پوست و منو قصه اش نغز از پوست جنین دریده مغز

پوست پوشیدن مجنون و بمیان گوسفندان لیلی درآمدن و بجوالی خیمه گاه وی رفتن

کان پوست شناس مغز دیده از پوست بمغز آن رسیده
چون شد بدیار یار نزدیک شد کار بر او چو موی باریک
بی رخصت چنین یار رفتن بی صبر ازان دیار رفتن
از قرب دیار شوق افزود وز وصل هزار مانعش بود
سرگشته دران دیار می گشت آشفته و بیقرار می گشت
هر کس که دران دیار دیدی یا در راهی بدو رسیدی
زو چاره کار خویشتن جست درمان درون ریش می جست
روزی می گشت گرد آن دشت ناگه رمه ای در او گذشت
شد گرد رمه عبیر جیبش کامد ز عبیر دامن غیبش
از روی شبان چو لمعه نور می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه چو یافت روشنائی افروخت چراغ آشنائی
گفت ای ز تو در سیه گلیمی روشن شده آتش کلیمی
هر کو ز مقدم تو طوری در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو این خاک ترسان ز عصات بس افلاک
هر جا که ز کف فکنی چوب در معرکه دوان فتد کوب
هر چند بصورت آن عصاست در دیده خصم اژدهاست
ربوده بدشت از ذوره ولم آواز فلاخن تو آرام
هر که سنگی بزور زنی در کفه آن کتی ترازو
گرگ از رمه ات ز بیم آن سنگ افغان خیران جهد بفرسنگ
ور زانکه شوی از آن فلاخن بر برج فلک عروس کش
افتاده ز ترس لرزه بر شیر خود راز ان برج افکند زیر
ای کاسه تو کشید خوانی پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوان این کهن بر ز غاله و بره داده پستان
با تشنه لبی منم اسیری زین خوان کرم نخورده شیری
با تشنه لبان چو چرخ مستیز یک جرعه شیر بر لبم ریز
شیری که ز تن بر بروانه شیری که غذا بجان رساند
یعنی که ز لطف و مهربانی رحمی بنما چنانکه دانی
بکشای بگوی لیلیم در در دیده ده بسوی لیلیم بر
با تو که بکوی شه نشینم پوشیده جمال او ببینم
از تو بقلاده سگم خویش چون سگ بقلاده خودم کش
باشد که طفیلی نگاهش سایم سر خود بر آستانش
بگذر ز شکر و فاکسندی خاصم بلباس گوسفندی
آمد تن من گسسته جانی بی پوست و گوشت استخوانی
زین گله که جان فدای آنم یک پوست بکش در استخوانم
شاید بحریم ارجمندان گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله با آن حرم در آید لیلی سوی آن نظر گشاید
من نیز بآن نظر در آیم پنهان سوی او نظر گشایم
رویی بینم که در فراقش دل سوخته ام اشتیاقش
این گفت و چو سایه نخواست چون مرده بخاک مرد افتاد
تا ماهی و ماه گرد از دود از دیده و سرشک از جگر آه
بالای سرش شبان نشسته چشمی گریان دلی شکسته
زان بیهوشی چو با خود آمد و اندوه شد و یکی صد آمد
بگشاد شبان لب ترحم گفت ای شده در هوای دلکم
خوش باش که وقت دل نوازیست وامشب شب کار وصل سازیست

آورد و بسوی او یکی پوست   کین پرده تست تا در دوست
این در پوستین شاد و خندان   می رقص میان گوسفندان
شاید که کام روز محو سر روز   کرد و ره کرد و آن دل افروز
حال تو در آن میان نماند   وز کف بتو راحتی رساند
مسکین مجنون چو پوست را دید   سوی رمه میل دوست بشنید
برخاست فکنده پوست در بر   برساخت ز دست پای دیگر
پیوسته دلی ابر غم داشت   کاندر ره عشق پای کم داشت
با آن پایی که داشت پیوست   هر پای دگرش آمد از دست
با آن رمه خم ز بار غم پشت   هم پای همی دوید و هم پشت
میسر ز با بید دست با پای   تا بو که ازان رسد بجای
می گفت بزیر لب که یارب   این خلعت نو رسیده کامشب
از نی زد و گفتم به بهشت است   با آن سنجاب بس درشت است
گر قصه آن رسد بکامم   در خود کشد از خجالتش دم
بازی آن ز موی درشتی   اقرار کند بخار پشتی
زین پوست شدم چو نافه مشکین   انجا چه سگست آهوی چین
این جنت سرا تقدیر بس   تا جان دارم لباسم این بس
از شادی این لباس بر تن   صد پوست نشست گوشت بر تن
زین پوست شدم سعادت اندوز   در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود اندرین نشانه   کاو در ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خیمه بیرون   چون چارده ماه زد ز گردون
گردون ز علی بلند آواز   ساز از غلغل نغمه پرداز
برکرد و ز زلف پر خم و تاب   دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از رمه جا بیک کناره   بگشاده نظر سوی نظاره
هر زند و بنوبت از پی میش   زان گله همی گذشت از پیش
نوبت چو بآن رمیده افتاد   از پوست چو دوست دید بگشاد
می صبر بماندنی قرارش   وز دست برفت اختیارش
با کمی ز دو نخجیر بفتاد   چون سایه بر کمند بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت   کان کیست نظر بسوی انداخت
افتاده چه دید پوستی خشک   بر خون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داد و هم هوش   هم چشم ز کار ماند و هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش   وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر رو شد   زان بوی بهوش خویش آورد
آمد چو بهوش دیده بگشاد   دیدش رخ و او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان   وی قبله ناز بر نیازان
وی گلبن باغ سربلندی   وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من   هیهات که آن تو باشی این من
با در نگنم من فتاده   کین بر سر من تو پای بنهاده
سر برده برا اوج لامکان عرش   خاشاک زمین کنیش بر فرش
دامان تو در کفم محال است   گر نغلطم امشب این خیال است
مستان که شب خیال بینند   در خواب دو صد محال بینند
آنجا که ز طالعم دلیلست   این واقعه هم از آن قبیل است
خوابی که درو رخ تو بینم   با تو بفراغ دل نشینم
بیداری دولت منست این   بینایی چشم روشنست این
لیلی چو نیاز مندیش دید   وان بخت دلنواز بشنید
گفتا که منم مهمانم امشب   آسوده تست جانم امشب
این پوست بود ز دوست داغم   از دوست منم بپوست قانع
از کردن خود بفکن این پوست   بی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گویم   رازی دو سه پوست کرده گویم
شب روشن بود و ماه تابان   محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیک دگر نشستند   یکلحظه لب از سخن نبستند
صد قصه باهم ناله گفتند   درد دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی   زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت   یک جفت خروس نعره برداشت
چون نعره او سماع کردند   یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد ستون کرد   وین دشت ز گریه لاله گون کرد
آنست بی سپهر را کار   کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فگاری   یابد ره وصل جز بیاری
ناکرده نگاه در رخش تیز   چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه ویرا و رقص کردن مجنون از ذوق آن

آن شیرین سخن شکر فسانه   کین قصه نهاد در میانه
افسانه پوست چون فزو خواند   از پوست برون سخن همی راند
کان خوردم دو صد طپانچه بر پوست   در ناله ز دست فرقت دوست
می گشت بکوه و دشت یکچند   از دوست همی بپوست خرسند
چون پوست نشان ز دوست میداد   خود را سگکی بپوست میداد
واندم که زمانه کند از و پوست   وان نیز بکف نماندش از دوست
میبرد بسر بکام دشمن   بی دوست برهنه پوست بر تن
بی دوست که بود در فشانی   بی پوست چه بود استخوانی
چون کج خندی برین بر آمد   وز دست ز دل حزین بر آمد
یک روز بوقت نیمروزان   شد پیش شبان ز درد سوزان
چون سایه بزیر پایش افتاد   برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم   روزی عجب آمدست پیشم
در حال دلم نظاره‌ای کن   مردم ز فراق چاره‌ای کن
زین پیش ز هجر مرده بودم   جان را با جل سپرده بودم
انعامش نوام بلطف بنواخت   وز نو چو مسیح زنده ام ساخت
اکنون نظری دگر بکارم   کامروز بجان امیدوارم
بگریست درو که ای جوانمرد   سر تا بقدم همه غمم و درد
زانرو که بود مرا جگر خون   وز درد تو آنکه من جگرگون
بختت بمراد دل رساناد   بر مسند دولتت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی   زین بیش نه نیست دوایی
کان نقش بدیع کلک تصویر   وان شیرین تر ز شکر و شیر
هر اول هفته وقت شامی   از شیر رمه پزد طعامی
خاصه بی طمعه گدایان   از خوان سپهر بی نوایان
هر کس که در آن بود حوالی   از سفرهٔ زرتن دست خالی
آرند بآستان او روی   از خوان نوال او غذا جوی
مالد سر آستین خود باز   قسمی آن بخود کند ساز
کفگیر بکف طعام بخشد   در کاسه هر کس آنچه گنجد
دارند آنم دران گذرگاه   بیگانه و آشنا همه راه
امشب چو بکام کام بخشیست   بی شامان را طعام بخشیست
برخیز تو نیز کاسه بر کف   خود را فکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی   زان مایدهات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت   برخاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی   میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا   صد دلشده پیش دید آنجا
بر دست گرفته کاسه یا جام   دریوزه گرش ز خوان انعام
هر کس ز کف چنان حبیبی   می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش   عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شد و میل خاک ره داشت   خود را بحیل بپایگه داشت
چون نوبت وی رسید پیشش   آورد و او نیز جام خویشش
لیلی وی را چو دید بشناخت   کارش نه چو کار دیگران ساخت
نا داد و نصیب ازان طعامش   کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید   گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ سماع آن شکستش   چون راه سماع ساخت مستش
می بود بران سرود رقاص   میزد با خود ترانه خاص
کالعیش که کام شد میسر   عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم   ور سنگ ستم شکست جامم
با من نظرش هست تنها   زان جام مرا شکست تنها
بهبود شکست من نخستست   کارم ز شکست او درستست

آن سنگ که زد بجام من فاش
زان کاسه شکسته‌ام کاش

تا در صف واقفان این راز
جاوید نشستمی سرافراز

گر جام مرا شکست یارم
آزردگی جز این ندارم

کان لطف مرا که جام بشکست
آزرده نگشته باشدش دست

صد سر فدی شکست او باد
جانخانه مزد دست او باد

از خنجر مهر او دلم چاک
وز هرچه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار فراغت در مقام حیرت ایستادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

رامش گر این ترانهٔ خوش
دستان زن این سرود دلکش

بر عود سخن چنین کند تار
کان ماند بچنگ غم گرفتار

چون شادی کاسه از سرش رفت
وان خرمنش از دل بدر رفت

با محنت دوری خود افتاد
با رنج صبوری خود افتاد

از نایرهٔ فراق میسوخت
وز شعلهٔ اشتیاق میسوخت

در هر منزل که جای بودش
بر تابه گرم پای بودش

بی خوابگهش بمرغزاری
بی آب خورش ز چشمه‌ساری

بی صبری و بیقراری داشت
با هر خس و خار زاری داشت

از هر جگری مدد همی جست
زان ورطه خلاص خود همی جست

روزی بهوای بزم روزی
از تاب حرارت تموزی

ره بر در نجد و نیلان
یعنی که بسایهٔ مغیلان

بر ساخت از آن نظاره گاهی
میکرد بهر طرف نگاهی

ناگاه بدید قومی از دور
زیشان در و دشت گشته معمور

قومی همه از بزرگواری
ارباب محفه و عماری

زانجا که خیال عاشقانست
سودای محال عاشقانست

مجنون با خود خیال میکرد
وین آرزوی محال میکرد

کایشان لیلی و آل اویند
محمل کش جاه و مال اویند

دیگر می گفت کین خیالست
در بخت من این سخن محالست

با خود همه گفت و گوش این بود
اندیشهٔ آرزوش این بود

زان جمله کسی نمود ناگاه
با جمع ستارگان یکی ماه

کز خیمه هوای گشت کردند
زان مرحله رو بدشت کردند

در پای کشان ز ناز دامان
گشتند بسوی او خرامان

او چشم نهاده کان کیانند
سرمایهٔ سود یا زیانند

وانان شده سوی وی شتابان
کان تنها کیست در بیابان

آندم که به پیش او رسیدند
یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چه دید لیلی
با او ز زنان قوم لیلی

چشمش چو بر آن سهی قد افتاد
بیخود در جست و بیخود افتاد

شد کالبدش ز هوش خالی
لیلی بسرش دوید حالی

بنهاد سرش بزانوی خویش
خونابه فشان ز سینهٔ ریش

زان خواب خوشش از گلاب ریزی
زود آوردش بخواب خیزی

دیدند جمال یکدگر را
بردند ملال یکدگر را

هر راز کهن که بود گفتند
هر در ز سخن که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ
کس سوخته دل مباد ازین داغ

مجنون گفتا که ای دل افروز
کامروز میان صد غم و سوز

بگذاشتی اندرین مقیمم
من بعد کی و کجات بینم

گفتا که بوقت باز گشتن
خواهم هم ازین زمین گذشتن

گر زانکه درین مقام باشی
از دیدن من بکام باشی

با طلعت من بسوی رغم شاد
من بعد ز بند محنت آزاد

این رفت و بجای آن بجا ماند
چون مرده تنی ز جان جدا ماند

میرفت ز دیده دلربایش
میدید بحسرت از قفایش

از جان رمقی بمانده باقی
می گفت قصاید فراقی

بر موجب وعده کو شنید
از منزل خویشتن نجنبید

در حیرت عشق آن دلارای
بنشست درخت وار از پای

می بود ستاده چون درختی
مرغان بسرش نشسته لختی

یکجا چو درخت پاش محکم
مو در تنه چو شاخهاش در هم

عهدی چو گذشت در میانه
مرغی بسرش گرفت خانه

مویش چو بتان مشک بر تیغ
از کوه سر بیضه شد صبح

برخاست ز بیضها بپرواز
مرغان سرود عشق پرداز

یکچند برین نسق چو بگذشت
لیلی بدیار خویش برگشت

آمد چو بآن خجسته منزل
وز ناقه فرو گرفت محمل

هر کس ز مشقت سیاحت
آسوده بخواب استراحت

برخاست بوقت نیم روز آن
خورشید آسا رخی فروزان

در پای بها در دریده
نعلین ادیم زر کشیده

پوشیده پرند آسمانی
بربسته حمایل یمانی

آراسته چون بهشت دلی
آماده ز هر آرزو دلی

چون سرو سهی بقد دلکش
چون کبک دری خرامش خوش

آمد بسر رمیده مجنون
دیدش ز حساب عقل بیرون

بگذر ز وی نمانده بر جای
مستغرق عشق فرق تا پای

چشمی بزمین بیان انجم
در پرتو آفتاب خود گم

هر چند نهفته داد آواز
نامد بوجود خویشتن باز

زد بانگ بلند کای وفا کیش
بنگر بوفا سرشته خویش

گفتا که تو و ز کجایی
بیهوده بسوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت
کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی که مست اویی
اینجا شده پای بست اویی

گفتا رو رو که عشق امروز
در من زده آتش جهان سوز

بردار نظرم غبار صورت
دیگر نشوم شکار صورت

عشقم گشتی بموج خون راند
معشوقی و عاشقی برون ماند

باشند نخست روی عاشق
در هر چه بطبع اوست لایق

چون چند به عشق دور گیرد
از میل مراد خود بمیرد

آرد بمراد یار خود روی
واو را نشود از جهان رضا جوی

چون چند به آن زیاده گردد
زان دعوی خویش ساده گردد

افتاده بموج قلزم عشق
بیخود شود از تلاطم عشق

معشوقی و عاشقی کشد رخت
گردد نظرش دو لخت یک لخت

یک سر نظر از دوبی ببندد
چشم از منی و تویی ببندد

از کشمکش دوبی سلامت
او ماند و عشق تا قیامت

لیلی چو شنید این سخنها
از صبر و قرار ماند تنها

دانست یقین که حال او چیست
بنشست و بهای های بگریست

گفت این دل و دین ز دست داده
در ورطهٔ عشق ما فتاده

برتافت رخ از سرای امید
شد بی سر و پای جاوید

تا دیده ز خوان ما نوالی
افتاد بجاودان وبالی

مشکل که دگر بهم نشینیم
وز دور جمال هم ببینیم

این گفت و ره وثاق برداشت
ماتم گری فراق برداشت

از سینه بناله در همی سفت
میرفت و ز تاب دیده می گفت

در داکه فلک ستیزه کارست
سر چشمهٔ عیش ناگوارست

پیمانهٔ دهر زهر نابست
لطفش بلباس قهر جدابست

ما خوش خاطر دو یار بودیم
دور از غم روزگار بودیم

دوران فلک بکام ما بود
جلاب طرب بجام ما بود

از دست خسان ز پا فتادیم
وز یکدیگر جدا فتادیم

او دور از من بمرگ نزدیک
من دور از وی چو موی باریک

او کرده بوادی عدم روی
من کرده بتنگنای غم خوی

او بر شرف هلاک بی من
افتاده بخون و خاک بی من

من در صدد زوال بی او
نا خوشتر از خیال بی او

امروز بریدم از وی امید
دل بنهادم بهجر جاوید

رفت آنکه دگر رسیم با هم
وین چاک درون شود فراهم

کس آنت وداع ما مبیناد
داودی ز چراغ ما مبیناد

این گفت و شکسته دل ز منزل
برخاست و کوچ بست محمل

مجنون هم از آن نشیمن درد
منزل به نشیمن دگر کرد

چون وعدهٔ دوست را بسر برد
بار خود از آن زمین بدر برد

برخاست چنانکه بود از آغاز
با کوه و کمر گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی

محمل بند عروس این راز / آهنگ حدی چنین کند ساز

رفتن و روزی چند با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

کز بزم عرب یکی عرابی / مقبول خرد و تجربه یابی
در عهده عشق پاکبازی / در مکتب شعر سحرسازی
آواز خوشش مهیج شوقی / چالاک افکن جیب صاحب ذوقی
بشنید حدیث عشق مجنون / صیت غزل چو در مکنون
شوقش بعنان جان درآویخت / طیاره باد پا برانگیخت
از بردن زر و عرصه دشت / بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد / وز بهر نظاره سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق بگسست / انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس و خویش گسسته / وز انس بانسیان گسسته
با گور و گوزن دارد آرام / با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید / از عامریان عنان بپیچید
در ربع میان گرد و بادی / شد مرحله گرد کوه و وادی
می‌گشت بهر فراز و شیبی / میخورد ز دام و دد نهیبی
ناگه گله ز آهوان دید / وادی جو شبان در آن میان دید
بر پای ستاده بی غم و پیچ / همچون الفی ز پا الف پیچ
لیکن الفی که با سیاهی / میسوخت ز سموم جانگاهی
کرده ز بی ستر پوش خویش / مشتی ز دو گیاه از پس و پیش
وز سر شده موی تار تارش / از شعر سیه بر شعارش
با ضعف سپاهیش تن زار / زان شعر سیاه بود بکار
چون دید عرابیش بدان حال / بر وی بسلام کرد اقبال
بنشستش چو شد از سلام آرام / کرد آن رمه از سلام اکرام
مجنون بجفاش سنگ برداشت / بی صلح نفیر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود / وز راه برون قدم زدن بود
یاران مرا ز من رماندی / وز دام جفای من جهاندی
این بیخودی ز خود جدا کن / برگرد و مرا بمن رها کن
تو بند قفس و من رهیده / تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد نبوده و من بماتم / ما را چه موافقت باهم
با او بسخن نشد همآواز / کرد از سر در دلجویی آغاز
برخواند طرب فزا نسیبی / دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقف وی از سماع آن خوش / وز همدمیش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی درآمیخت / وز بیت و غزل بر او شکر ریخت
چندانکه درو بخواند بر وی / صد عقد گهر فتاد در وی
وی همچو صدف شده همه گوش / بر گوش نهاده دیده از هوش
هر در که بگوش میرسیدش / در رشته حفظ می‌کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود / در روش همه شب مرتب این بود
روز آنچه ز وی شکار میکرد / با نیت شب استوار میکرد
حرفی که شنید روز در یک / تکرار شبش همی کند فک
روزی دو سه چار بود با او / وین گونه بکار بود با او
شد راحله ز آب و زاد خالی / زد دم ز وداع آن حوالی
از صحبت او برید پیوند / بر خاطر از قصیده چند
بیتی که ز بر نشید خواندی / خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن عرابی بار دیگر بزیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی را یافتن غزالی را در آغوش خود گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراق نامه / این تحفه برون ده بهر خامه
کان حله نشین عرابی راد / در ربع دمن برخش استاد
یک چند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز دلش هوای مجنون / طیاره ز مرحله راند بیرون
بر عامریان گذشت آغاز / جستا همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته بیش است / گردی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی / نه نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف خیر باشد / ان شاء الله که خیر باشد

برخاست عرابی شتابان / رو کرد ز حله در بیابان
می‌گشت وجب وجب زمین را / مهجور حریف نازنین را
ناگاه نمود زیر کوهی / جمع آمده وحشیان گروهی
بر آهو یکی سفید روشن / همچون لیلی بچشم و گردن
بر بالش خاک و بستر خار / جان داده ز داغ فرقت یار
از سینه آهوان آه خیزان / در چشم گوزن اشک ریزان
روبه زده جیب پوستین چاک / وافتاده بسر بجمها خاک
گوران که ز داغ رسته بودند / زان داغ بخون نشسته بودند
انا لله راجعون خواند / وز نوک مژه سرشک خون راند
گردش چو نگاه در پس پشت / بر ریگ نوشته دید از انگشت
شد بهر زمانه سرو برمن / کس همچو منی نکرد در من
کس گشته بلای دوست چون من نیست / محروم ز تربیت چو من نیست
ز دوست کسم سلامی آورد / در پرسش من پیامی آورد
داد از قدح سراب آبم / وز تحفه خون دل شرابم
یک زنده غذی چو من نخورده / یک مرده بروز من نمرده
تا حشر خلد بهر دل ریش / این نشتره ریزه ریزه چون نیش
شد معنی سینه سوز هر بیت / بر آتش او بخاصیت زیت
زان بارگی نمند پایه / بر عامریان فکند سایه
یعنی که از آن خبر بر افروخت / صد شعله و جان عالمی سوخت
از فرق عمامها فکندند / مو بهر بریدند و چهره کندند
مسکین پدرش ز خود بدر شد / آغشته بخونه جگر شد
گیرند همه اهل آن قبیله / از صدق درون برون حیله
دل پر غم درد و دیده پرخون / راه آورده ند سوی مجنون
هر کس بره ماتم دگر زد / بر دل رقم غم دگر زد
آن گرد ز بی‌طپیدنش یاد / وان خواست ز بی‌نشستنش داد
آن خواند حدیث پاکی او / وین قصه دردناکی او
بیچاره پدر ز دیده خون ریخت / خاک قدمش بخون برآمیخت
می‌گو که گذاشت پی در و دشت / بر هر جایی چو باد بگذشت
چون یک دو سه روز جست و جو کرد / نومید براه خویش رو کرد
شد تشنه بسوی نشان روانه / مجنون را دید در میانه
خفته بمغاکی همآغوش / وز مرگ شده بخواب خرگوش
همخوابه چو دیده با جرائش / او نیز بمرده در وفایش
گردش دد و دام حلقه بسته / شاخ طرب همه شکسته
گرگان زکشند از بن تغابن / رخسار زمین بزخم ناخن
زان واقعه دید چون عرابی / در کاخ حیات وی خرابی
در کشمکش وفاش نالید / رخساره بخاک پاش مالید
کای وحی که بداغ عشق مردم / در بستر هجر جان سپردم
بشکست شب صبوریم پشت / و ایام بتیغ دوریم کشت
نی بر سر من گریست یاری / نی نشست ز روی من غباری
دادم بطبیبی فلک دست / منعم نه باعتدال صحبت
فکر غذیم جگر خراشید / بهر غذیم جگر تراشید
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ / زد شیشه زندگیم بر سنگ
چون خواند عرابی این قصیده / با یار نفس دل رمیده
از آتش دل فغان برآورد / وان قصه زیر زبان درآورد
سحابه نه که شعله‌های سوزان / شد در دل و جان شان فروزان
چون اهل حی آن خبر شنیدند / بر خود همه جامها دریدند
از مادر و از پدر چو گویم / قاصر زبانست هر چه گویم
زان داغ بسوخت جان مادر / افتاد بشهر باد در آذر
گشته روان بپای آن کوه / بر سینه هزار کوه اندوه
افتاده بخوار بش چو دیدند / زیاد و نفیر بر کشیدند
آن خورد دریغ بر جوانیش / وین کرد فغان ز ناتوانیش
آن گفت ز طبع نکته دانیش / وین گفت ز نظم جان فزائیش
مسکین مادر ز درد نالید / رو پیش بروی زرد مالید
زان شور و شغب چو باز ماندند / چون مه بعماریش نشاندند

همخوابه خرده راز بیداری / زاری کردند هم عماری
اظهار بزرگواریش را / عامریان عماریش را
برکردن و دوش جای کردند / رفتن سوی حله رای کردند
در هر گامی که می نهادند / صد چشمه ز چشم می گشادند
در هر قدمی که می بریدند / صد ناله ز درد می کشیدند
از دیدهٔ چشمشان بهر میل / نقط بر نقط بود وزین سیل
وحش در دشت از قفاشان / از گرد بفرق خاک پاشان
آهسته همی زدند گامی / وز پا و گمان بهر مقامی
چون نغمهٔ درد و غم سرایان / آمد ره دورشان بپایان
خونابه بغم چشیده کانش / شستند بآب دیده کانش
چون خنجر عشق ریخت خونش / زانسان که زدند خرقه گلگونش
چاک افکندند در دل خاک / جا کرده بخاک با دل چاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش
وان آهوی رفته در هوایش / خسپید بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای بی سور / لایق بهم اند آهو و گور
وانگه که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز زور گور انباز
در ریخت ز دشت و در دد و دام / کردند بخوابگاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند
گشت از لب گور بوس بسیار / خرپشتهٔ او بخاک هموار
خاکش چو گوزن ز اشک خود شست / زان لاله دمید و سبزه بر رست
در بر تو آن مزار پر نور / گشتند دران ز خوی بد دور
جاروب کشیش کرد روباه / برداشت غبار حیله از راه
شد شیر رمیده دل ز گرگی / بی بره بهاء بزرگی
آری عاشق که پاکباز است / عشقش نه ز عالم مجاز است
زانجا که مجربست خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی بهره و ز جان قلاب / گردد مس قلب او زر ناب
مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی نهاده در رنج / زد دست طلب بپای آن گنج
زان گنج کرم مراد خود یافت / گر یک دو مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود / چشم همه بر ذخیره‌اش بود
شد روضهٔ جان حظیرهٔ او / رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره خوش باد
آن با خبری گمان که مجنون / بر حسن مجاز بود مفتون

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

ور اول اگرچه داشت میلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست
پیشش ز باده بود و ز جام / از جام رمیده شد سرانجام
بشکفت ببوستان رازش / گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید / دریا شد و سنگ را بپوشید
لیلی طلبی او درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پر شکر بود / لیکن مقصود او دگر بود
عاشق که ز مهر دوست کاهد / می‌گوید و روی دوست خواهد
آری که صوفی صفاکیش / برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا / با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال / بر نقش مجاز فتنه سی سال
چون کرد اجل بسر ردا تو / معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا برای قدسیم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای بساط عشق گستاخ / شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ناز جام لیلی / خواندند مارا بنام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود / با من جز ازین عتاب ننمود
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام / وز نام نگر بصاحب نام

در صاحب نام کن نشان گم / در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش / وز ظلمت خودپرستی خویش
جایی برسی کزان گذر نیست / جز بی‌خبری از آن خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی / گفتیم نشان دگر تو دانی

رفتن اعرابی بدیار لیلی و خبر وفات مجنون بوی رسانیدن و اظهار کردن وی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده / بر خامهٔ این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهوی تک جمازه بنشست / احرام حریم یار دربست
میبست دل و جان در ره آورد / تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بجای خانه / می گشت بقصد آن یگانه
تا رو بسوی خیمه‌اش راه / دیدش برون خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهانسوز
مه حلیه و مشتری حمایل / حوری بسرشت و پری شمایل
از دورش اگرچه دید و نشناخت / خود را بشناختن نپرداخت
پرسید که ای مه تمامی / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ مه تمام است / ماواش کدام وادی کدامست
گفتا منم آن و رو بگرداند / میراند ز دیده اشک و میخواند
کین دل که بپهلوی چپش جاست / از وی نشنیده‌ام بجز راست
هر لحظه کند حدیث با من / کان خاک نشین چاک دامن
کاواره گشت در بیابان / بهر تو بکوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده است / تنها و غریب جان سپرده است
ای وای ز بی نصیبی او / وز بیکسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد
داند که دل تو راست گفتست / وین گوهر راز راست سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد مسکین
گر دست قضای اندر آغوش / بر یاد تو شربت اجل نوش
جز دام و ددش کسی بسرنی / وز بیکسیش غمی بسرنی
من مرده بسر رسیدم او را / تنها و غریب دیدم او را
رفتم بدیارش از سر سوز / با اهل قبیله‌اش هم امروز
جان خاک رهش فداش کردیم / بردیم و بخاک جاش کردیم
این گرد نشسته بر جبینم / ره‌آورد نیست زان زمینم
لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار / چون عکس در آب جو نگونسار
از عمر ملول و از بقا سیر / بی هوش و خرد فتاد تا دیر
وآنگه که بخویشتن شد باز / این تازه نشید کرد آغاز
افسوس که آرزوی جان رفت / وارام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
بی او دو سه روز گر نمیرم / وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک ویم نهید بستر / تا بر کف پای او نهم سر
بی وایهٔ خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز جسم ناتوانم / بی پوست و مغز استخوانم
چون نی گردد دران نشیمن / از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی / وز درد بر آورد فغانی
با قیس رمیده زار گوید / غمهای گذشته بازگوید
چون خیزد از استخوانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز
با هم باشیم بی غرامت / در کنف دو شنبه تا قیامت
واندم که نم حیات ریزند / پژمرده تنان ز خاک خیزند
آریم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست در دست
گردیم بهم دران مواقف / هر یک ز حریف خویش واقف
هر جای که سرنوشت باشد / گر دوزخ اگر بهشت باشد
با یکدیگر مقام گیریم / وز هم بفراغ کام گیریم
این گفت و بخیمه سایه انداخت / بیت الحزنی ز خیمه برساخت

تا بود درین جهان چنین بود با محنت و درد همنشین بود
آن کیست که در جهان چنین نیست وز فرقت دوستان حزین نیست

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و جواب دادن وی ایشان را

یا رب که برافتد از زمانه آیین فراق جاودانه
لیلی چو ز داغ مرگ مجنون چون لاله نشست غرقه در خون
شد عرصهٔ دهر بر دلش تنگ زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد دران کشاکش درد از راحت خواب و لذت خورد
تابنده مهش ز تاب خود رفت نورسته گلش ز آب خود رفت
دلها بدرون چو غنچه خون کرد گلگونه ز رنگ لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را بی شانه کمند گیسوان را
واخر که تبش بتن درآمد تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ بگذاشت برخ ز صحتش رنگ
آمد بکمانی از خدنگی ز سرخ گلش بزردرنگی
وان تازه جمال وی دژم شد نقش درمش بقعر غم شد
تبخاله نهاد بر لبش خال شد بر ساقش گشاده خلخال
بر بالش ناتنش سرآمد بستر بر وی چو نشتر آمد
بود وشش از تن ضعیف لاغر یک رشته زتار و پود بستر
لیلی گل غم ز باغ او رست شد رونق سرو ارغوان سست
بار دل درد پرور او خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همدمانش در خلوت راز محرمانش
گر مردن آن غریب مهجور بر بستر غم فتاد رنجور
بستند میان بچاره سازیش گفتند همه بدلنوازیش
کای گلبن باغ کامرانی ای سرو ریاض زندگانی
دیباچهٔ دفتر صباحت عنوان صحیفهٔ ملاحت
کار تو ره وفا سپردن در شیوهٔ مهر پا فشردن
آن روز که زنده بود مجنون زین رنج کده نرفته بیرون
میرفت بجان ره وفایت نگرفت کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید وایین وفا وفا فزاید
وامروز که رخت بست ازین کوی واورد بعالم دگر روی
با مرده مزی بسوگواری کس زنده نشد بسوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن زین غم دل خویش را رها کن
برباد هوا مده جوانیت مگذر ز صفای زندگانیت
بشنید چو گفت و گوی ایشان بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبران ز آتش من وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که می فروزید صد بار دل مرا بسوزید
من سوختهٔ فراق یارم با سوختن دگر چه کارم
من زنده ببوی بیش بودم تا قصهٔ مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم وامروز برای اوست مرگم
زین غم که بر آتشم نشاندست جز مرگ خلاصیی نماندست
وصلش که بانجام دست ازین بست باشد که دران جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم با دوست حریف خاص گردم

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون خاک کنند

با او باشم بکامرانی در عشرتگاه جاودانی
چون از نفس خزان درختان گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز جهر گل و گیاهی شد رنگ رزانه کار کاهی
بنمود هزار رنگ بی قیل صباغ فلک ز رنگ خم نیل
طاوس درخت پر بینداخت سلطان چمن سپر بینداخت
از خنجرهای لاجوردی گم شد سبزی فزود زردی
بستان ز هوای سر بیفسرد تب لرزه ز رنج طراوتش برد

گرد آب ثمر دران علیلی قاروره نمای و دلیلی
شد هر شاخی ز برگ و بر پاک بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان آلوده بخون عقود دندان
بگشت چو عاشقی رخش زرد از درد دل شکسته برخش گرد
نارنج بشاخ چشم بینا عناب ز برگ زرد پیدا
گوی زر و صولجان مینا اشک و رخ عاشقان شیدا
رز کرده گهی ز شاخ انگور عقد در ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک آویخته زنگیان بی باک
که داده بدست دستبوسان رنگین انگشت نوعروسان
امرود بشاخ خود نشسته بر دستهٔ عود گوی بسته
تا دوام بعبرت ایستاده صد چشم بهر طرف نهاده
باغ تهی از گل و شکوفه بغداد بدل شده بکوفه
بغداد بکوفگی نشانمند با برگ کل کوف گشته خرسند
در زاویهٔ زوال یابی عالم ز خزان بدین خرابی
وان عشرت گلرخان بغداد یعنی لیلی گل چمن زاد
افتاده بخار خار مردن تن بنهاده بجان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر پاکیزه فراش پاک چادر
ای مریم مهد مهرجویی بلقیس سبای نیکخویی
روی شفقت بمن بر رویم بگشا نظر کرم بسویم
زین بیش ز گفت و گوی مردم بر من نامد ترا ترحم
نگذاشتیم بدوست پیوند تا فرقت وی بمرگم افکند
بردار ز غم فراق و من تیز دل بنهادم بمرگ و من نیز
روزم بی او بشب رسیده جانم بمحل لب رسیده
محمل چو بنه ز دار عالم بهر من فکنی بساط ماتم
بین غرقه بخون نشستنم را در سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن رنگش ز سرشک لعل من کن
زان رنگ بجش و غسیدیم کانست علامت شهیدیم
از آتش سینه مجمرم ساز وز دود جگر معطرم ساز
بربند عصابهٔ نیازم زان ساز بعشق سرفرازم
بر رخ داغ غم زد و دو گش زان نیل سعادتم رقم کش
یاد آر حریف مقبلم را واراسته ساز محملم را
روی سفرم بخاک او کن جایم بمزار پاک او کن
بشکاف زمین زیر پایش زن حفره بقبر و گشایش
نه بر کف پای او سر من ساز از کف پاش افسر من
تا حشر که در وفاش خیزم آسوده ز خاک پاش خیزم
تا در که شنید آرزویش از درد نهاد رو برویش
بگریست که ای خجسته فرزند وز صحبت من گسسته پیوند
زین بیش اگر نه بر مرادت رفتم دل از آن حزین مبادت
آن روز بنودی ای عماری در کار تو هیچم اختیاری
وامروز که باشد اختیارم مقصود ترا بجان برآرم
لیلی چو مراد خود درو دید از ذوق چو تازه گل بخندید
زد سوی دیار یار دیرین افشاند بخنده جان شیرین
مادر میدید جان فشانش میسوخت ز حسرت جوانیش
میکند ز سر به پنجه مو را میکوفت بکف طپانچه رو را
روی از ناخن خراش میکرد ناخن ناخن تراش میکرد
آه آه از سینه چاک میزد بر خویش در هلاک میزد
دستی بنهاد بر دل خویش جز وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود تسکین جراحتش همین بود
دل بود ز طپانچه گشته تنگ بر سینه بود و کوفتی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد بسر بگریه و سوز روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ بساز رفتنش کرد ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی دل او آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند از شاخ خزان وری شکستند

یعنی که گلی بدین لطیفی / شد روزنش آفت حریفی
او رفته بدوش مهربانان / ما در زعقب سرشک رانان
او رانده بوصل دوست محمل / ما در زفراق سنگدل
بردندش ازان حضیض بیرون / یکسر بخطیره‌گاه مجنون
خاکش بجوار دوست کشتند / در خاک چو گوهرش فکندند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک
شد روضه آن دو کشته غم / سرمنزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد / سرسبز کن مزارشان باد
ایشان بشدند رخت ازین حی / ما نیز روانه‌ایم در پی
هر دم بوسی نشاید اینجا / جاوید کسی نپاید اینجا
گردون که بشیوه جان ستانست / زه کرده بقصد ما کمانست
زان پیش که زین کمان کین توز / بر سینه خوریم تیر دلدوز
آنچ که بکوشش نشینیم / زین مزرعه خوشه بچینیم
زان خوشه کنیم توشه خویش / گیریم ره نجات در پیش
از هستی خود نجات یابیم / وز عمر ابد حیات یابیم
عمری که درین حیات خامیست / برقی زسحاب زندگانیست
در برق و درق کشاد شوراق / بر نور روی اعتماد شوان
نور ازل و ابد طلب کن / آن را چو بیافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل ماست / تابنده زمشرق دل ماست
دل را بخیال گل میالای / وین روزنه را بگل میندای
چون روزنه را بگل ببستی / در ظلمت آب و گل نشستی
شد نور تو زین حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل در آرزویت / از ظلمتیان نتاب رویت
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که زدیده دور باشد
خوش آنکه شوی زپای تا فرق / چون ذره در آفتاب خود غرق
هر چند نشان زخویشتن جویی / کم یابی اگرچه بیش جویی
دل گرم شوی آفتابی / خود را همه آفتاب یابی
بی برگی نو شود همه برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ
جایی دل تو مقام گیرد / کانجا جز مرگ کس نمیرد
امنیت حیات جاودانی / رمزی گفتیم اگر بدانی

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است / آسوده دلی درو محال است
دروی نه وفا نه بوی نیرنگ / ماتمکده‌ایست تیره و تنگ
هر گل که بر آید از گل او / خالیست زخار غم گل او
هر لاله که بر دمد زباغش / باشد زفنا بسینه داغش
هر روشنی که گله بچرخ ساید / از باد اجل زپا در آید
گردون که حواله‌گاه حاجت / در ماتم خود کبود جامه‌است
خورشید کش از فلک حصار است / از بیم زوال رعشه‌دار است
انجم که برین بلند طاقند / در مانده بداغ احتراقند
ارکان که درین سرای بستند / از هم شب و روز برشکستند
گه باد کشد چراغ آتش / گه گرد و از سموم ناخوش
گه خاک شود و بر آب چرخ / سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل پاکش / صد چاک زند بسینه خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام / در طینت تو بیکدگر رام
آن رام شدن نه جای دامست / وای بی مرغ زنده کافتاد
این دام دو دیدگم از هم / وین مرغ کشد زدامگه گام
زیرک مرغی که پر بیفراخت / در حلقه دام کار خود ساخت
بگشاد زغو دره فضایی / تا نزهتگاه جاودانی
چون دام زپیش بر گرفتند / وارکان ره خویش بر گرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس بسوی چمن رفت
بیرون زقفس نسیم امید / پروانه نوای عیش جاوید
نه دان مرغی که دام نشناخت / بر روضه جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست راه / معشوقه قرار گرفت دانگه را
از گیسوی دام و خال دانه / شد بند نفس جاودانه

معشوق چو رو از و بپوشید / در قطع ره فراق کوشید
افتاده جدا زوصل معشوق / بگذشت فغان او زعیوق
لیکن چو فراق دیدنی بود / فریاد و فغان کجا کند سود
معشوق گرفته در بغل تنگ / جز حسرت دور و از و بدل نه
بختش چو بدین وبال باشد / آسوده کسیش محال باشد
جایی بکسی مگیر پیوند / کاخر دل از و بیایدت کند
از خلق جهان طلب مکن خود نشو / زین وحشتیان ببیش خود شو
بیگانه شو از برون سرای / با جوهر خود کن آشنایی
گردد زبرونیان فراموش / با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در برتست / آیینه طلب زجوهر تست
ور هر چه زنی بغیر خود چنگ / بر آینه تو گرد و آن زنگ
تا آینه تو غرق زنگست / زنگست که وصل بر تو تنگست
زآیینه خویش زنگ بزدای / راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو ساده گردد / آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور / کآیینه شود هم از میان دور
مغزت یابد رهایی از پوست / از پوست جدا تو مانی و دوست

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارین
و او صلة من مضیق خیر العلم الی فسحة مشاهد العین

یعنی که تو نیز هم نمانی / با او باشی زخود نهانی
ای تازه نظر بلوح کونین / چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگر چه هفت و هشتست / دل را بهوات بازگشتست
این لطف که در سرشت داری / دارم بخدا امیدواری
کان روز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب دهد قبولت / وارد که از ره فضولت
شغلی که نشاید و نشاید / از پاکی جوهرت نشاید
در کسب کمال باید جهد / ور به طلبی بسرری عهد
گرداب طلب وسیع و دورست / دریای علوم دور غورست
قانع نشوی بهر چه یابی / از خواب بخود تر شتابی
لیکن بکشش ز فراخ دریی / خطر ورق خدای ترسی
چون فلسفیان دین براندازند / از فلسفه کار دین مکن ساز
جنس تو رموز آسمانی / افسون زمیمنیان چو خوانی
شرب اینجا مشو چو دونان / اکسیر طلب زخاک یونان
گر حرف شناس دین ربونست / از سور مدینه دین برون نیست
در نیفه نافه مشک چین است / در نافه مدینه مشک دین است
تا نافه گشای گشته آن باب / شکست گرفته قاف تا قاف
ارباب هوا همه که نامند / زان نکهت از آن تهی مشامند
قد دو زمقیم آن حرم کن / سرور راه اقتدا قدم کن
بر شارع نافه اش نظر نه / هر جا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدایی / تکفیر بسازدت بجایی
هشدار که باشند اندرین راه / از خشمت و جاه گنده جاه
از کور دلی زره بخفتی / چون کوردلان بجهل خفتی
هشدار که روز ناتن تقدیر / از سیم و زر ند کرد زنجیر
رنجبری بسیم و زر نکردی / ساکن نشوی زره نوردی
هشدار که هر زر نباده / غولیست میان ره بیاده
تا که نه مدبر فسونست / وز راه نفکنند بر وفت
رو منیت چرا که مصطفی رفت / تا مقصد صدق راست بار رفت
میکن بهنش نگاه و بی پرد / می بین لی او بر او منیر و
زان ره که زپای او نشان است / بر گرد که جز بلاک جان نیست
در طبع تو گر قبول بندست / این پند که گفته شد بسندست
گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود

در ختم کتاب و خاتمت خطاب

از کار شدند زبان و دستم / خاموش شدم قلم شکستم
هر چند چو چرخ تلخکامی / این کام ترا بس است جامی
کز موج معانیت زسینه / افشاندن بساحل این سفینه

وز خنده تر از سفینهٔ نوح	آرام دل و سکینهٔ روح
نی نی که ز بحر خود بمانده	زین خشک سفینه ابتر افتاده
از مطلع همت آفتابیست	در دفتر دولت انتخابیست

از جودت طبع بحر جوادی	بر جودی جود از آن ستادی
با خشک لبی سفینه آسا	لب تر نکند بهفت دریا
نوباوهٔ باغ زندگانی	سرمایهٔ عیش جاودانی

افسون فسونگران بابل	[illegible] انهٔ عاشقان سبیل
دلکش [illegible] شکسته دل	[illegible] از زبان بلبل

مرهم نه داغ دلفگاری	تسکین ده درد بیقراری
مرغی ز فضای گلشن راز	از گلبن شوق نغمه پرداز

نشاط حسن خوبرویان	دلالهٔ طبع مهرجویان
بر نغمهٔ او سماع جانها	در جنبش ازو همه روانها

[illegible] زبان [illegible]	از دل عاشقان بخبر [illegible]
[illegible] سکینش	فارغ [illegible]

گل را بنشاط خنده آرد	وز دیده ابر اشک بارد
شیرین شکر بیت تو رسیده	از نیشکر قلم چکیده

سحریست نتیجهٔ سحرها	بحریست خزینهٔ گهرها
زین قند چکیده شبنم قطره	وز نیشکر ناب صد قطره

[illegible] نظامی	[illegible] گرامی
[illegible] جام	[illegible]

صد بحر سخن اگر ذخیره باشد	آب در خانه تیره باشد
کو خسرو تختگاه دهلی	آن لطف طبیعتش جلی

با کوزهٔ کهنه از زر ناب	تشنه ز سفال نو خورد آب
تا تحفه تخت و تاج آرد	وز کشور خود خراج آرد

زین گنج [illegible] سخن [illegible]	الحق [illegible] کند [illegible]
سبحان الله [illegible]	از دایرهٔ طبع [illegible]

من کیستم و ز من که گوید	زین نوع سخن که گویم
خرمهره فروش تیز بانگ	فیروزه و صد هزار دنگ

رسمیست که خلق قدر کالا	از پایهٔ وی نهند بالا
فیروزه نهد سفال آنام	تا میل کند طبیعت عام

من بی هنر سفال [illegible]	[illegible]
کشتم بسفال خود زرافشان	[illegible] زبان

هر کس که خرد بعقل شناس	با دانش خود جزای خیر با دانش
گر چه نه سخن بلند افتاد	از هر سخن این پسندم افتاد

میل از خاتمه بخیر بیش	از بچهٔ طوطیان بود بیش
فرزند بصورت ار چه زشت	در چشم پدر نکو سرشت

نثری که ز خاطر خردمند	زاید ز بیشتر بود ز فرزند
ای ساخته تیز خامه را نوک	زان کرده عروس طبع را دوک

بحلی زان زن که خوش نویسی	[illegible] نوشته بسی
[illegible] طبع افراز	[illegible] عیب [illegible]

چون شعر نکو بود خط تنگ	باشند بد نکو بیشش بیک
گر شوی نکوی افزای	کم زن پی عیب ناکش رای

گرد و ز لباس خط نا خوب	در دیده عیب جوی معیوب
بیهوده مسای خامهٔ خویش	آلوده مساز نامهٔ خویش

[illegible] خط [illegible] بسی	در دیده عیب خود و بینی
[illegible] عیب [illegible]	مجموعی بخوش نویس بازی

در خوبی خط اگر نکوشی	از بهر خدا از آن بپوشی
وانم که نویسیش برابر	با نسخهٔ راست کن برابر

حرفی که نهی بر آشتی	گر بهر هنر ست راستی به
چون خود کردی فساد آغاز	اصلاح به دیگران مینداز

[illegible] طبع بی باک	چون آن [illegible]
کو نامی این بلند بنیاد	[illegible]

ور تو بشمار آن بری دست	باشد سه هزار و ششصد و شصت
در یک دو سه ساعتی زهر روز	شد طبع برین مراد فیروز
هم چند که قدر این تهی دست	زین نظم شکسته بسته پیوست

شد عرض ز طبع فکرت اندیش	در طول چهار ماه کما بیش
گر ساعتها فراهم آیند	بر یک دو سه هفته کی فزایند
ز و حقهٔ چرخ درج [illegible]	زاواز [illegible] زمانه بر باد
آمرزشم از خدای خواهان	باکان ز بیاض صبحگاهان

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

خردنامهٔ اسکندری

الهی کمال الهی تراست | جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وضع چندین برون | کمال از حد آفرینش برون

بلندی و پستی نخوانم ترا | مقید به تنها ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی | که هستی و در دست هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست | درین نکته یکمو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از وهم و عقل و قیاس | ترا چون شناسم من ناشناس

وزان رو که پیدا و پنهان تویی | بهیچ اندرم جسم و جان تویی
جهان نیست جز سایهٔ دانشت | برو صنع تو حرف کش خامه‌ات

خرد هست ازان نامه حرف نخست | که دیباچهٔ نامه شد زان درست
بود تعزیت حرف ازان آدمی | برو ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار | که آرد یکی تا بجود در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست | مفصل شد انجمن نام تست

نگوییم که تا هست هزار و کیست | که با آن هزاران هزار اندکیست
بهشت منزلگه زیرکی | که گو شد در احسان صدکم یکی

بجنبان بدین سبحه انگشت من | وزان مهر دگر دان تویی پشت من
بود در رهت سبحه خوانی سپهر | که گردد ازو مهرسان ماه و مهر

بتسبیح خوانی تو سبحه خوانیش | ازانست این مهر دگر دانیش
طبایع که با همدگر جنگی اند | ز نه سپهر تو رو بیک رنگی اند

زتست آب با آتش آمیخته | ز تو باد در خاک آویخته
شد از صلح ایشان درین کهنه دیر | بنی صلح ظاهر که الصلح خیر

ازان صلح کانها پر از گوهرست | زمین بر درختان بار آورست
وزانست در جان نور زندگی | پس از زندگی وصف پایندگی

وزانست در آدمی دید و داد | ز دانش بهر کار بند و گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر | درافتادگیها تویی دستگیر

ندارم زکس دستگیری هوس | ز دست تو آید این کار و بس
ز تو گر فراز آید و گر کاهش است | نه چون فیض خورشید بخواهش است

بدانی و خواهی و آنگه کنی | بقانون حکمت ز آن ره کنی
عنان را درین کار کس راه نیست | ولی هر سر از سرّش آگاه نیست

بما اختیاری که دادی بکار | ندادی دران اعتبار اختیار
چو سر رشتهٔ کار در دست تست | گشایند و هر کار پابست تست

سزد گر زحیرت برآریم دم | چو مختار باشیم و مجبور هم
فلک با همه صحبت طاق طرب | بجنبد ز جا تا نگویی بجنب

اگر بی تو موری بجنبد ز جای | دران جنبش او هم بود یک خدای
ز شرکت زند در جهان خوانده دم | وگر خود دو شرکت درآید عدم

بدین دعوی آنکو کند سر ز راه | دو شاخش نهد نخلهٔ لا اله
نشستست در طبع هر زیرکی | که دارد دو گیتی ز تو زیرکی

یکی جوی جای و دو جوی مکن | بمیدان وحدت دو گوی مکن

یکی اصل جمعیت و زندگیست | دوی تخم مرگ و پراکندگیست

مناجات در اظهار افتادگی و عجز و بی‌نوایی مردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم | بگستر سحاب کرم بر سرم
بعجز و ضعیفی و پیریم ببین | ز اسباب قوت فقیرم ببین

نه دستی که کاری برآید ز دست | نه پایی که راهی گشاید ز دست
ببخشاییم لطف دستی گشای | ببخشا برین بی سر و بی دست و پای

جوانی که با دل سیاهی گذشت | بموی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو برتافت روی | تو بزدا ز دل من سیاهی بموی

چو شد مویم از نور پیری سفید | مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند | ز نور علی نور کن بهره‌مند

سیاهی دل شد مرا تو بتوی | بدل رفت گویی سیاهی موی
بسی در دل این آرزو آیدم | که از دل سیاهی بمو آیدم

ز موی سفیدم خودم در حجاب | کنم از سواد دل آن را خضاب
گر افتم که از دل شود مو سیاه | چگونه کنم راست پشت دوتاه

جهان مانده‌ام در نماز خشوع | که یابم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست | ز تاب دو سر شکم بران جلد بست

کنون میکشم زین کمان تیر آه | هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گذار | چو هرگز نشد صید کامی شکار

نه پندارم آن را ز شست هوس | غرض جست را نم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی | گران گردم پشت دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر | که افضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح | گران گردم در حوزهٔ جنت مباح

ولی خواهم از تو پر از درد و داغ | کشیش در دل غیر تو باشد فراغ
ولی خواهم آزاد از تاب و پیچ | درو غیر یاد تو نگذشته هیچ

ولی خواهم از هر غم و درد پاک | ز اندوه نایاب تو دردناک
که تا کنج تا بود منزل کنم | ز عالم همه رو دران دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را | دران نیستی کم کنم خویش را
کشم سر بجلباب کم بودگی | ز کم بودگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف | زبان را فرو بندم از صوت و حرف
برم ره بجایی سخن مختصر | که باشم ز نو و کهن بیخبر

تو بینی بمن خویشتن را نه من | تو گویی بمن این سخن را نه من
ستانم دگر بار ازان هستی | شوم مخزن راز از آن هستی

برین پایه جایی کسی یافت دست | که در بند هستی نشد پای بست

ز ناقص فرزندان نظر برگرفت | فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال او کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و در روزنامهٔ حال خجسته مآل او انا سید الاولین و الآخرین

سر سروران تاج آزادگان | سپهدار خیل فرستادگان
مه بطحی خسرو یثربی | کش آن مشرقی گرد و این مغربی

بحکم شریعت طریقت اساس | بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع | اسیران روز جزا را شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست | قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز کرد | دلش گوهر مخزن راز کرد

خرد تشنهٔ فیض تعلیم او | ز نخ گشته از خجلت میم او
چو شد شمع این سبز قندیل او | بپر دانکی خواند جبریل او

بکف داد دارای عرش مجید | ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بران قفل از حقه‌ها هر کشاد | ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب کفر تاریک چون پر زاغ | برافروخت زان گوهر شب چراغ
همه کرد در کشور سروری | نبوت سلیمان او خاتمی

چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ | ازان بسته میداشت بر سینه سنگ
به ختمیت آمد که شد متصف | ازان خاتمش بود مهر کتف

چو خاتم که گیرد بدندان نگین | شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق | ز عکسش برآورد رنگ عقیق

گر از لعل گویای او سبحه ران | نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان
ببین آن لب معجز آهنگ را | که چون سبحه خوان میکند سنگ را

تن پاکش از ظلمت سایه دور | زمین از فروغ رخش غرق نور
دریغ آمدش سایه از فرش خاک | ازان سایه انداخت بر عرش پاک

گذشت از سپهر برین پایه‌اش | که تا عرش آساید از سایه‌اش

پایهٔ معراج سخن را بلند ساختن و سخن از پایهٔ معراج خواجه پرداختن

نبی گر شرف غیرت روز بود | کواکب در دو گیتی فروز بود
تو گویی درین گنبد دل فروز | ز مشکین شب تیره می‌تافت روز

همه روشنان دیده از هم زده   شب میل در دیده غم زده
رسید از سر سدره روح الامین   رساند ز اوج فلک بر زمین
براقی بجستن چو رخشنده برق   یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری   چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت   فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم منقش تنش   ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سر بی معنبر دمی   برون از حد وصف باهمدمی
زبی داغیش بر دل ماه داغ   چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن ازین بوستان تیزگوش   طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش خرام   چو تیر نظر بر زمین تیزگام
بنودی رهواری کام او   ز جنبش رهی تا بآرام او
چو کشتی شدی ز نقش انگار   ز تغییر وضع یمین و یسار
بهر ابهیش گر زدی تیزکس   فتادی بفرسنگ از و تیرس
پیمبر بر آن بارگی شد سوار   چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت   بیکدم ز بطحا باقصی شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید   سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد   پی مقدمش ماه خرگاه زد
عطارد ز روی خط خطا کذ نکرد   بر ویش سوال عطارد نکرد
بمیلش ز خط خطا باز رست   ورق را قلم زد قلم را شکست
ز تار طرب زهره بگسست چنگ   کو بر مطربان حبشی از و گشت تنگ
بر آمد بگردون چو مه بی نقاب   ز وی شد زر شرمش چو آفتاب
پی صید بهرام مشکین کمند   چو انداخت چون گور وحش آمد به بند
بهر بنده دیدش کرم گستری   بدو بایع خویش شد مشتری
زحل با علو شر ز صدر جلال   چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت فشاندند خوار و درم   براهش فشاند و چو شتی درم
ز نه سر نقش لوح نهم ساده شد   پی حرف تعلیمش آماده شد
چو کرد از پی مفرشش آب و گل   بساط سما و کطی السجل
ز شش جهت پای برون نهاد   قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید   شنید آنچه موسی چنان هم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت   فقیر آمد اما غنی باز گشت
ازین بام نه پایه آمد فرود   بگوهر گرانمایه آمد فرود
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت   ز درج دو لب گوهر ناب بیخت
از آن گوهر افشان توانگر شدند   توانگر چه کانهای گوهر شدند
بخشیص آنان که بی تخت و تاج   گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار   که چون مار شد ناوک جانشکار
تن خود سپر کرد بی رنش پاک   که زخمی نیاید بر آن جان پاک
دوم آنکه از تیغ عدل اوست   گزین گونه دینار دین سرخ روست
سیم شرمگینی که شد بی قصور   ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار   نم او کرم ابر او ذوالفقار
چو عصر چهار اند زینان بپای   ترا قایل دین درین تنگنای
روا عتدال از مدار نگاه   میانشان شود قالب دین تباه
چو هر سفله بی اعتدالی مکن   دل از مهر این چار یار خالی مکن
شود از مهر دل خوشه چین همه   که کین کمی هست کین همه
بزن طعن انکار بر کارشان   چو جانی بجان دوست میدارشان

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زال ایام بقائه عن التناهی و مامونا من افاته الدواهی

بود روز تنهایی و بیکسی   بدین دوستداری بجایی رسی
بفیض ازل هر که را همت است   دل روشنش همبر تهنیت است
پراز جهت از حب پیران راه   تهی از جهت زاد و برخش مال و جاه
خوشا آن سری کو بپای پیران نهاد   کف اندر کف دستگیران نهاد
کم نقش صورت پسندان گرفت   دل ساده ز نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت بر شتی تهی   ز اشراق نور عبید اللهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ   که میدار دین نام ز القاب ننگ
ازین نام دل را بسی رهبری است   که تعبیر القاب ازان کوتهیست

از آن محو در بی نشانی شود   وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشند بی نشانی علم   نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو   پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر بنور توام   چو بستم نظر در حضور توام
چو غور شدم از دور نوری ببخش   مرا غایب از من حضوری ببخش
ترا هست دست تصرف دراز   مگیر از سر خاکپایان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست   سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید دارم ببند   وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس   بعالم همین طوق دارم و بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو   ببین نو قسم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را   بحرمان میران مشتاق را
ز دیوان نقرم طرازی فرست   ز لوح فنا حرف رازی فرست
گران حرف بازار تیزی کنم   ز لب گوهر راز ریزی کنم
بشکرت شوم مرغ شکرشکن   بهر حلقه و گوش گوهرفکن
نهالی ز آب و گلم خاسته است   که در باغ طبع من آراسته است
نهالی نه طفل نو آورده ای   بشیر ولای تو پرورده ای
یکی شب بخواب آنچنان دیدمش   که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
به پیش آورد دم امیدوار   برحمت گرفتی سرش برکنار
نهادی ز لطفش دهان بر دهان   فرو ریختیش از دهان در دهان
عجب شربتی صافی و دلپذیر   بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
چنان بر بر آمد از آن کام او   که لب ریز گوهر بن جام او
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود   که هر چند دیر آمدم زود زود
وهی آب گشت خواب مرا   کنی راست تعبیر خواب مرا
نگاری بر احوال من همتی   صدف ریزه ام راد هی قیمتی
کنی قطره ام را بدر دانگی   ز طفلی بمردی و مردانگی
بود در پی ره نوردان رود   بمردانگی راه مردان رود
الا تا بخوبی و فرخندگی   بود شمع خورشید را زندگی
بتو شمع روشن دلان زنده باد   بر آفاق نور تو تابنده باد

در مدحت سایهٔ خدای که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر سر ذرات عالم روشنست لا زال ممدودا علی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید   بمداحی شاه والا کشید
زمان را امان داده آن همای   وزین نه صدف او خور توامان
ملاذ الوری ملجا الخافقین   بهر بر ظفر صید سلطان حسین
ز چترش شش سپهر برین سایه   ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت   بتیغ زر افشان جهان را گرفت
جهانگیری او بجود و بود و بس   نبودش در آن منت از هیچ کس
بتختش همه خسروان سود تاج   بتیغش همه سروران داده باج
فلک چون سپند کاتش زبیم   بقربانش آورد و بنهاد بیم
چو از زه فتد بر کمانش گره   بر آید ز قوس قزح بانگ زه
چو چندنه خدنگش از آن سهم تیر   نشیند بخاک از سپهر اثیر
چو رخش کند با فلک سرکشی   شود زان تک آن فلک آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند   نجاتش ز اوج بلند افکند
بجود و سپر در ثنا ور دبر   که پاس خداوند بودش سپر
زره بر تن خود کمر داستوار   که دریا که وی هست در جنبه سار
نگهدار آنکس که یزدان بود   به آسیبش از چرخ گردان بود
رسی بهر معماری این سرای   تر از آب و گل رکشید و خدای
ورین بر خلل چار دیوار خویش   منو کر زمان غافل از کار خویش
بهر جا فتد رخنه فتنه زای   بیک هفت کل دست رحمت گشای
مبادا که ره راز کل باز و   شود رخنه تنگ دروازه
در آید ز دروازه خیل بلا   بگیرد در و بام سیل بلا
بهر چار و زین بر افزا زه   شود خالی از گنج ویرانه
صدایی خوشت این کهن طارم را   که عدلت معموری آفاق را
ز عدلت این کوی گردان بپای   ز عدلت این یک میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان   بهم در رود آشکار و نهان

بران دل که از عدل جان پرورد / کجا رو بظلمات ظلم آورد
بهر سد ز ظلم انکه سالم نشست / که نفرین مظلوم ظالم شکست

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان در اجابت

شنیدم که این تخته بنیاد داد / بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده ام / فراوان دعاهاش بشنیده ام
یکی خصم را بسته غم نکرد / سر موی از فرق او کم نکرد
بگفت انکه سنگ از نفس موم بست / اگر زیر تیغست مظلوم هست
ستمکش اگر نه ستمگر بود / قبول دعایش مقرر بود
اگر شغل او هم ستم پیشگیست / دعای وی از کوته اندیشگیست
چو باشد دلش سوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد پر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب بر خود شکست / بپاداش آن خواجه اش سر شکست
ز دانا بیان آن چو دارنده گوش / برآورد گربه ز جانش خروش
بران مور گنجشک هم زور کرد / ازو دیگری صعوه رنجور کرد
نیابد امان دیگری زین ستم / ز چیزی شود دست و پا چیز هم
همی رو چنین تا رسد سلسله / بجایی که آنجا نشاید گله
از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
چو آنجا رسیدی خموشی بهست / ز هر گفت و گو تیز خموشی بهست
بیا ساقیا برگ عشرت بساز / بکن در بروی حریفان فراز
که از دولت شه نه کاوس کی / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بگوی و نوایی بزن

گوش عالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گران کردن و لوح ساده دلش را بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد
بیا ای جگر گوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم بمن دار گوش
شنو پند و دانش ازان بار کن / چو دانستی انگه بآن کار کن
ز گوش ار نهفته بدل نور هوش / چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش
بدانش گرا کآن گرانبار نیست / بجز با خردمند را کار نیست
نیابد ز دل سرمه دانیت گوش / چو بنوازان دیده ات سرمه پوش
بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بجز دان وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوه صدق گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت به حاصل کن نیت درست / چو روی دولت نیت با قبله راست
نمی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف باشند کان خدای
بهر ناکس کس درین کارگاه / ز خود دیده انصاف از کس مخواه
دم صبحگاهان چو گردان سپهر / بر آفاق یکسان بخش مهر
ازان چرخ را برتری حاصلست / که هرزه را مهر او شاملست
چو باید بزرگیت پیرایه سر / بخشم بزرگی به پیران نگر
همین به پیران بکس کی / گزین شیوه خواهم به پیری رسی
تخصص پیری که سرور بود / به پیری که هم پیر پرور بود
بخردان بخشم حقارت مبین / ببا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب رنگ / به غم زانکه خردست نسبت بسنگ
بهر دشمنی کان بروی تو بود / وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه آی پیش / ز تیغ جفایش مکش فرق خویش
بخشم درون کان نفس تست / ز تو بر دباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخون ریزش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا بهره ده / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش ببخشش گشای
بود وادی جو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشت باران دریغ
زبانداران که اسرار دان سخن / نباشند بکر دان عنان سخن
چو گرد آذر و خرمن شعله خیز / پی کشتن شعله روغن مریز

تواضع کن آنرا که دانش ورست / بدانش ز تو قدر او برترست
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف در دریا درناب / سر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین سخن نامه را
که خوش گفت دانا که در خانه کس / چو باشند از گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را ازین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / گلین خشت از طارم خم بکن
برآور بخلوتگه جست و جوی / بآن خشت بر من در گفت و گوی

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تار و بم بر زبان بند نه
چو آورده ساز و شود دلم گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش
ولا دیده دو در بین برگشای / درین دیر دیر مشو دیر پای
ببین دور خورشید و در جنبشش / بخورشید و مه عالم افروزیش
نگویم قدیمست از آغاز کار / که باشد قدم خاصه کردگار
حدوث ار چه شد پیکر نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند / دو پیمانه عمر پیمانه اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / بکیسه بریدت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه پر گهر
چو کیسه بسیم و زر آگنده است / دل کیسه داران پراگنده است
یکی جمع شو زین پراگندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و دارا چه کرد
بلی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار / که نبود جهان جز یکی سفره وار
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان هست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهی تا ز جگر خون چکد / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را ز منعم کرم انگار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جویی چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بفتراک دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند / خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی / میاویز چون باد با هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان / نه بینی بجز دیده رنج از خسان
خلاصی تو ز آب رو ریختن / چه بخشد بهر دم بیامیختن
خوش آنکو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاقست طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست / بسودای یکتا نگان بند نیست
بود عیسی آساش همت قوی / به تنها نشینی و یکتا روی
نه زین دامگه بند در گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر وزان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیده بصد
ازان صفر بخشش بفرخندگی / بهر گوشش از و حلقه بندگی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته / ز بهر آز و سینه پرداخته
نگشته چو گل پای بند خسان / نیاورده سر در کمند خسان
به بند ز بهر امن شهریار / کشد گردن از منت شهریار

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن بیرزال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

براه ولایت نیاید پدید / که تا تنگ والی نباید کشید
یکی کعبه رو گم شد از قافله / نه همراه و زادی نه راحله
پی طعمه هر چند همت گماشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت
ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گرده ماه و قرص مهر
ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسه چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد و خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

سیه خانه دید آنکه از دور   خوش آیند چون خال بر روی حور
ستورش شد چشمه‌ها زان سواد   خضروار رو در سیاهی نهاد
زنی یافت چون نای از پوست خشک   برو کشته کافور مویی چو مشک
به فرقش ز عز قناعت قناع   ز فرمان حرصش سر امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان   که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی توشگی تنگ گشته نفس   بیک خشک نانم بفریاد رس
بجایی که دارم من از نان فراغ   نخورده و درین دشت نان کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم   اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باش کز مار یا سوسمار   کنم ماهی ریگ بر رو شکار
نه تابه است بر آتش انجا ز دیگ   کنم پخته از تف تفسیده ریگ
نشست از سر پای آن ره نورد   بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از آن شور خورده کباب   بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه آبش ز دور   جوانک ستم دیده کان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت   که بانوی بر و خاتون دشت
جز او و نیاری بدو دست بهر   که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بجایی که هر جای شهر و دهیست   یکی سفله بر خلق فرمان دهیست
قناعت نمودن بناکام کام   بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخردی   بود زیر فرمان همچون خودی
بیا ساقی و زان می دل‌پسند   که گردد از و سفله همت بلند
فرو ریز یک جرعه در جام من   که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوایین سرود   که بر روی کار آرد آیین زرود
درین کاخ زنگاری افکن خروش   فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخن دری و تقریب نظم این منظومه از غیب و تکلف بری که نامزد است بخردنامهٔ اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمدست   بر اقلیم جانها فرود آمدست
گشاده در اقلیم جان پر و بال   چو طاوس جلوه‌گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار   بر دم آمده از ره زنگبار
چو عباسیان در عبای سیاه   سواد بصر ساختم جلوه‌گاه
گهی باد پای نفس زیر ران   برون رانده از رهگذار زبان
ز دود آمده وزین فضای فراخ   بد همپیرهٔ تنگ کاخ سماخ
ز ذوق قدومش دل تیزهوش   بود دیده بر روزن چشم و گوش
از آن بنگرد جلوهٔ نازداد   وزین بشنود دلکش آواز داد
از آن جلوه کون و مکان پرشعاع   وزین نغمه جان و جهان پرسماع
بود تا بشر ما و بهر از سخن   بود گردش سپهر از سخن
دو حرف از نقش کاف و نون   بهستی شده نسبت رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم   بلوح بیان کس نسودی قلم
قلم زو شتابان بخنگ دبیر   نوای طرب زن بلوح از صریر
زبان مغنی برون زان صدا   بود چون نی ماند از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغمه نیست   به حاصل از آن نوبت کس مغنیست
سخنها به سحر و افسون بود   بتخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند بار   ز زانها در افسون شدم نوبه کار
ولیکن چو بود آن مراد سرشت   گذشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر باره گشتم بآن حرف باز   سخن را بهر صورتی خرقه ساز
زدم عمرها زین نشانان مثل   سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم   ز رشک خطاطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم   غزل را ز هر خیمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را   ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز گام   برآمد بنظم معما م نام
ز رنجها رکیها درین چارسو   بقول رباعی شدم چار جو
کنون کرده‌ام نیت بخت قوی   دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار   کز آن مانده است از فرشتگان یادگار
اگر چه روانبخش و جان پرورست   ز اشعار نغز آنچه دیگر است
بچندین هنر سر افراشتست   ولی نی چو خوبان کوتاه قدست
دل نو خیزان کوی امید   خط سبز خواهد نه موی سفید

نظامی که استاد این فن وی است   درین بزمگه شمع روشن وی است
ز ویرانه گنجه شد گنج سنج   رسانید گنج گهر را بپنج
چو خسرو بآن پنج هم پنجه شد   وزان بازوی فکرتش رنجه شد
کفش بود از آن گونه گوهرنهی   دهش ساخت لیک از زر دهی
ز زر ار نسیم اگر چند برتر بود   بسی کمتر از زر که گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر   نه در حقه گوهر نه در صره زر
درین کارگاه فسون و فسوس   ز مس ساختم پنج گنج فلوس
من و شرمساری ز ده گنجیان   که این پنج من نیست ده پنجیان
ولی داشت چون زور بازم نوی   زدم کام همت بجا یک روی
گشادم بمفتاح عزم درست   در گنج گفتار را از نخست
گشادم ز لب تحفه احرار را   نهادم بکف سبحه ابرار را
وزان پس چو کلک تصرف زدم   رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان زنی چون فرس ساختم   بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب   کنون آورم رو به پنجم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید   خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار منست   که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن   به از قصه‌های کهن خواندن
ز بهرام و گورش نراندم سخن   نکشتم بباغ خود آن سروبن
چو معمور عمر شد خاک تود   ز معماری هفت پیکر چه سود
بران بحر یک مثنوی داشتم   که تخم حقایق در آن کاشتم
همه گفتهای حکیمان دین   حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف   مکرر نراندم دران بحر حرف
سخن گر چو باشد چو آب زلال   ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن بکارم خلل   تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهرفشان   وزان کرده ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف   بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس   از آن چون ردیفم فتد کار پس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام   که نبود سیه روی نامه‌ام
چو بر دست بنوشتن انگشت خویش   چرا سازم از خامه انگشت نیش
ز راه خرد خط چو بیرونی است   بکف خامه انگشت افزونی است
حضور دل از دست دادم بنقد   که بکر سخن را در آرم بعقد
رسید از من آن وین نگر دیدم   گرفت آن همه وین نیابد دیدم
کنون میدهد در چشم یاد   بضرب المثل قصهٔ غوک و خاد

حکایت آن خاد مرغ که گوشش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را با نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ هوایی شکار   ز درماند از ضعف پیری زکار
زبال و پرش زور پرواز رفت   بصید غرض چنگش از ساز رفت
زبی توشگیش خاست از جان نفیر   وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کرد آنجا درنگ   در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد و زار غوک   که ای سور مار از دست تو گشته سوک
مکن بگذران در هلاکم شتاب   زمام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من چو جز طعمه طبع کوب   نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار   بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآزادیم   زرستی بدل مژدهٔ شادیم
بهر لحظه زین بحر افسون   شوم ماهی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته   ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سرتا بدم   از و پوست دور استخوان نیز کم
به پشت اگون و شکم سیم ناب   بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از نثار کرم   همه پشت و پهلوی وی پر درم
نه در طبع اهل خرد درد خون   یکی لقمه از وی به از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین عهد بیم   بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد   تهی معده گی را فراموش کرد
بتلقین سوگندها لب گشاد   ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر   بحرمان دگر باره شد خاد اسیر

گرسنه بخاک تباهی نشست / به غوکش به پنجه نه ماهی نشست
منم همچو آن خاد خرمان / ز رخسری بر دل و جان دهد
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن بی قصور
بدستم ز مجرد می بخت من / ز جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغری بیار / فلک داد دور به پایی بسیار
ازان می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطرب آهو بنهاده گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خرو نی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری بشروع در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن / چنین داد دیباچه از سکندر سخن
که مشاطه دولت فیلقوس / که آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروسش ببر / خداداد دیرانه سرکیب سر
پسر زاد گردون صدف گوهری / ز وزان زاوج شرف اختری
زنجبنده ایمان چرخ کبود / پی دانش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت سالی از هفت و هشت / و ز دفتر شاهی فرو زد گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / بتاج کیانی سر افراختش
فوی بچگان را بداد و دست / سرا زا جز خدمتش پای بست
چو بعت گرفتش ز گردن کشان / بسر چشمهٔ علم داد نشان
فرستاد پیش ارسطالیس / که گردد ز بخردی کارش
بداد و داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید نور ستاست از کسوف
سپهر خرد را تو بی آفتاب / ز فیض تو بی نان زمین نور یاب
ز دانش شود کار گیتی بساز / ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل برزند سر دانش بخت / که بردست و باکار گردد درست
اگر در جهان بنود آموزگار / شود هنر و از بی خرد روزگار
تفاوت بود اهل تمیز را / بهر کس نه اندر هر چیز را
همانست که نادان به دانا رود / گر از دانشش کار بالا رود
چو نادان ز دانا کند سرکشی / نپسندد ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم
از او شیوهٔ جهل خیزد همه / و ز و موج ظلم بر ز همه
از و خط بد کامکاری بود / نصیب نکو خاکساری بود
سکندر که پروردهٔ مهدم اوست / برا و رنگ شاهی ولی همدم اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش اقبال افتاده است
بقانون اقبال و دانش کن / ز اسباب دولت توانا ش کن
ز حکمت به انسان کنش بهره مند / که سازد دلش از خرد نام بلند
و بدگو به پیش عدالت شرف / هرا گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد از و / دل و جان غمدیدگان شاد از و
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود / بدرس سکندر زبان بر گشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع هنرسنج داشت / با مکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب نکته‌اش / ز امکان بفعل آمد آن نکته‌اش
بنقادی فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
با مداد استاد و هم کار نیز / بدانست اسرار بسیار چیز
ز دل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
گشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره یاب
و زان پس و جهل کامی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم بر فراخت / ز دانش بر و تهی خدا را شناخت
شد از صحبت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدسش آمده بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت بر ای / بر منزل نقل محمل کشای
نهالش درین باغ کون و فساد / نکو فر برآورد و بر سبزه داد
شد از گردش چرخ دیرین اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پس حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / بر دی بهر چیز از انسان گرست
جو بحس صورت نه مقدار او / در آرایش باطن آورده دست

معارضه حکیمی با لبیبی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این نا پیراسته

گشند خامه در دفتر آب و گل / ز دانش دهد زیور جان و دل
حکیمی نه بر صورت دل پسند / ز سرمایهٔ حسن نا بهره‌مند
ز خد ناسب برون پیکرش / بجسم نا ملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب لیکن بار خلل / ز نیروی کبر آتشش دست شل
ز قوت تهی حقهٔ پشت او / بفرمان او نی یک انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل چونش ز حکمت طلاف / ندیده کس آنرا که گل آب صاف
چران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز نشر بی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مبین ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید ازان هرزه گویی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آئینه ام
ز من یافت اجزای عالم نوی / شدم عالم نو ولی معنوی
بتکمیل صورت که مقدور بود / قصور از کمال من دور بود
چو تحسین صورت نشد بهر من / نیامد ز من طعن تقصیر من
بصنع از تو گر طعنه را جست / تحقیق آن طعنه بر صانعست
بان طعنه کم در زبان کشاد / مده خرمن دین و دانش بباد

داستان آفتاب دولت فیلقوس بسر دیوار رسیدن و آینهٔ اسکندری را در مقابلهٔ آن داشتن و فروغ آن را در روی دیدن و سلطنت را بر نعم تقرف وی در آوردن و از استاد دین ارسطو طلب و صحبت کردن

بیا ساقی آن بادهٔ عیب شوی / که از خم فتاده بدست سبوی
بمن ده تا دمی عیب شوئی کنم / درون فارغ از عیب جویی کنم
بیا مطرب پردهٔ خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیبم فراز
که تا گرد از عیب جویی خموش / شوم بر سر عیبها پرده پوش
سکندر چو از لایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار عبوس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوشش آمد از پیش بانگ رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / سر از دین بستان دانش زده
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / بذیرند اگر او ناکرده خویش
که زعم کار اعتمادی نماند / وزین شد امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / ببر بر و میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بان قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سر افراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسید از مشکلات فنون
ز هر نکته کرد او سوال / برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف کردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاه سکندر همه بخردیست / ولش روشن از پرتو ایزدیست
نماندست هیچ آرزو در دلش / که بنود ز دانش دری حاصلش
برآمد هزار آفرین بیش باد / که بر روی در گنج حکمت گشاد
جهان را ز بی حکمتی نیست بیم / چو باشد در و حاکم انسان حکیم
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف از حال او فیلقوس / ز اهل ممالک چه روم و چه روس
دگر باره دادش نشانی رواج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
همه سرکشان خاک راهش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وزان پس دران بهر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس

گرای گنج حکمت قلم تیز کن / خردنامه را از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بدان در بود / قلاوز راه سکندر بود
بهر کار کارد درین عرصه روی / نخستین ازان جا شود بهره جوی
گران کار باشد بتوفیق خرد / بپای کفایت بدان پی برد
وگر نه بدار و ازان کار دست / کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن سر نغز / تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدا دل آغاز کرد / وزان پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی در او / همه ضبط دستور شاهی در او
سراسر صلاح معاد و معاش / ز بدکاری مفسدان دورباش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید / تک و پوی خامه بپایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد زدی همره جان دمی / وزان دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون نیست / ز تیغ اجل غرق خون نیست
خردمند را زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا بتخته ز تخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را برد از فنا در کفن / پدر را زند چاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین [illegible] / که از مرگ هرکس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست درهم شود
بود داغ خویش در دیش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جای ازین دار آن درگذر / وزین دار و گیر جهان درگذر
پی دوستان سوگ داری مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
پس مرگ بدخواه را برگ خویش / بیا آگه از نوبت مرگ خویش
ز آیینه ات زنگ غفلت زدای / بهر نیک و بد چشم عبرت گشای
نگویم که بر نیک و بر بد گری / ببین مرگ ایشان و بر خود گری

حکایت آن پسر که چون پدر را دید و موجب گریه پرسید

غم دور و نزدیک چندین مخور / کس از تو بنوبت تو دیگر [illegible]
جهان گشته پیری بسودای گشت / قدم زد ز خانه بپهنای دشت
برآورده گوری نو از دور دید / وز آنجا صدای که شیون رسید
چو آهو سوی گور شد تیزگام / که تا بیند آنجا که شد صید دام
کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون خرد از جگر اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک بیز
بدو گفت کای بخرد مرگ [illegible] / ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده / که حالت بدینسان دگرگون شده
جفاکاری روزگار درشت / بجرمان وصلت شکست پشت
و یا بند ما و قضا و قدر / فکنده ز باغ تو نو رس ثمر
و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری
و یا مانده از مهر همکیش / بدو میل از خویش و پیوند خویش
بگفتا کزینها همه نیست هیچ / ز چیزی دگر دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیزی دگر / کزینها بسی هست نزدیکتر
قوی پنجه خصمیم همسایه بود / که از حشمت و جاه پر مایه بود
بشو از جفای ویم ای عجب / نه آسایش روز و نی خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار / درین دشت میراند مرکب سوار
جهان شست بگشاد بر آهویی / که بگشاد از آنسان قوی بازویی
بران گونه زد زخم صید افکنش / که پیکانش از پهلو آمد برون
چو از زخم او صید شد دردمند / بپالای او خویشتن را فکند
چنانش بدل نوک پیکان خلید / که چون آهویش رشته جان برید
ز آزار پیکان وران کارزار / نگار [illegible] افتاد همچون نگار
برآورد دستش تو این خاک اوست / بخاک اندرون جسم ناپاک اوست
بران آمدم تا بدستش کشم / بچشم شماتت درو بنگرم
چو کردم بدین دشت آهنگ [illegible] / درآمد بچشمم یکی لوح سنگ
نوشته بران لخت [illegible] / که ای کوته اندیش دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما / ته خاک من سینه چاک ما

تو هم روزی از خانه اینجا شوی / گرفتار این خانه خون شوی
چنان بر دل این نکته کارگر کرد / که آتش بدان جانم انگار کرد
کنون سیل غم گریه بر خویشتن / ز من نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل در زن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم / بآخر سفر روی در ره شوم
بیا مطرب و ناله آغاز کن / ستمهای ما را حدی ساز کن

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر باوج ترفع افراخت

که این اشترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام
چنین گفت دانشور روم [illegible] / که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر برآمد بتخت بلند / صدایی ببالغ دلان در فکند
گرای واقفان از معاد و معاش / که هستیم با یکدگر خواجه تاش
سفر کرد ازین ملک شاه شما / بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گریز / که باشند بفرمان او دار و گیر
ندارم ز کس پایه برتری / که باشد مرا داعیه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری نبود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / ازین تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما هم پسند منست / گزند شما هم گزند منست
بیابان اگر خصم خاری فتد / مرا در جگر خار خاری فتد
بجویید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه / بروز و شب مهربان همه
اگر روز باشد شبانی کند / وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسکار / باحسان و افضالش امیدوار
کف دوستان را چو باران میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پشت از همت عرش سای / سر شهوت آز را زیر پای
دهد آب از چشمه بخردی / بدان را کند شست و شوی از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم / نگهدار ایشان ز سرد و ز گرم
ز شرش نکوکار ایمن بود / ز خیرش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش / ز جان خموشان برآمد خروش
که شاها سر و سرور ما تویی / ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه / پسندیده تر هیچکس هیچ شاه
وزان پس بهیعت گشادند دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین مردم گشاد / که نقد حیات از شما کم مباد
چو مهرم بگردون سر افراختید / چو سایه بخاکم [illegible]
ز اقبال که [illegible] دمی / دم از خطبه احترام زدید
امیدم چنانست از کردگار / که آن گونه کز شما هم ساخت کار
ز الهام عدلم کند بهره مند / ببخشد بجز عدل هیچم پسند
شما هم پی دایه خویشتن / چه دونان سزا و چه دایه مرد و زن
رهانم ز غم هر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دل ریش را
چو شاه از رعیت بود کامخواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانی درست / که خواهنده هرکس که باشد گداست
رسته دل از ننگ حاجت وری / چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق / همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت / ز دست زیان داستانی نداشت

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه کرد گفت اگر نیست رسم مهتری منصب شاهی نیست جز لولی گری

گر او شاه بود این گدایان گراند / ور او روش این تیره رایان گراند
بر او ختم شد شیوه خسروی / بدینسان کش شیوه از وی نوی
یکی روستایی پسر داشت [illegible] / بده بود از ده دهی بهره ور
دماغی پر از نخوت جاه داشت / دلی خالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه / که از شهر سازد چو ده جلوه گاه
چو در عرصه شهر ماوا گرفت / بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید سر بر سماک / بگردون رسیده از و قدر خاک

ز گردون بسی برتر ایوان او / ز تل پیکران گشته دربان او / برآمد ز در نعرهٔ کرنای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برون آمد از در هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار / وزیشان یکی افسر زر بفرق / ز زر و گهر اسب و زین هر دو غرق
ز دهقان بکف حربهٔ نور پاش / زده هر طرف نعرهٔ دور باش / پسر کز پدر کس نپنداشت به / ندانست ازو هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کس پسر افسرست / بگفتند او شاه این کشورست / فرو ماند حیران در آن داور / که گوشش بهر کار گرامی برا
گر ایست اندازهٔ بهتری / بود کار ما و تو تولی گری / بیا ساقی آب جو آذر بیار / بهی ملک کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند / بنقد خرد رهنمایی کند / بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که گرداند دلم مرغ آرام رم
پی حلق این مرغ ناگشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقهٔ دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه / نویسندهٔ قصهٔ پیر گروه / نوشت از سکندر که شد بهره‌دار / که چون سلطنت یافت بر روی کار
چو نور خرد بود دانش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت / ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بحل ساختن زر ناب
بلی نقد بحر خرد گوهرست / بزر نظم سلک گهر خوشترست / بهر لفظ کردی در آنجا نظر / شدی از سواد دلش کحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش / بآن راست کردی همه کار خویش / نخست از ارسطو کش استاد بود / ثنا کرد کاو دلش شاد بود
خردنامهٔ نغز عنوان گرفت / که شو از قبول دل و جان گرفت / ز نام خدا پیش سر آغاز کرد / وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت چشمهٔ راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد / زبانی که باشند فرمان گزار / بباشند بر آن گوش فرمان نیوش
فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی کن و مکن / ز مهوش گل باغ از آن بهترست / که این جمله گوش آن زبان آورست
خدا آنچه با بندگان می‌کند / از ایشان توقع همان می‌کند / کند لطف تا لطف خویی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند
ببر در و در لجهٔ جود نشان / بجودی که پر در کند موشتان / گناه همه از کرم عفو جست / بجرم کسان از همه عفو جست
ازان با همه زد دم از راستی / که تا بد عنان زکم کاستی / بهر کس ز داد و ستد در گناه / نمی‌خواهد از دی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره / خدا آنچه دادت بایشان بده / ز رحم کن و عفو و بخشش نمای / که اینجا رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آمد ندا / جزای تو بر فعل باشد صدا / ازین کوه اگر فعل تو بر نداست / صدا جز بوفق ندا بر نخاست
بگو آنچه گویی جز آن نشنوی / بخاک آنچه کاری جز آن ندروی / بحالی که کاری درین تیره خاک / چنان کار کز دایهٔ طبع پاک
وهد نام نیکوت امروز بار / بفردات خشنودی کردگار / اگر واگذاری باو کار خویش / نباید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود / همه کارها بر تو آسان شود / وگر جز به دانشگی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
نماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته / بیاور ... روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح بود مباح
ز نکم گرد در رهنمایی گرایت / زده دست رهنمایی کم ... / ز سر چشمه چون تلخ و شور آید آب / ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی برکران بایدت / نشسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آبه شو آب جوی / بجو پاکی جامه از نیست و شوی / منه غرهٔ حسن گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد ازو سودمند / خرد عیب آن بی خرد می‌کند / که منع کس از کار خود می‌کند

نشد مانع طفل قول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور / پی زجر نادان بی باک کیش / بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت / بسی خوی نیک و بسی خوی زشت / هلاک تو در خوی زشتست لیک / نجات تو بخشند از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد در مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج / بزن شیشهٔ خشم در سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را آب علم
بفکرت ز دل زنگ نسیان زدای / بشکر از درون داغ کفران برآر / چو باری ز گردون نهد بر دوش / در افکندن آن مشو حیله کوش
بنه تحمل کش آن بار را / مکن حیله کز نفس مکار را
میادا شود سخت تر کار تو / بنیت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه در آب جسید و در آخر کار بر وی گران تر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد خار بن کرد قوت / کمان کردنی از پی استخوان / کلاغش پی طعمه زاغ کمان
جل گشته او را ز بار درشت / چو گردون بتعبیر تحدیب پشت / شده پر چو شانه خود ریش ریشت / هم آیینه هم شانه او را به پشت
نموده ز آیینه اش مرکز دی / ز بس محنت از شانه اش رفته موی / ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر / جریدی بهر دشت و وادی دلیر
ز بس بود کوهان او بار سنج / بهشتش از آن آمده کوه رنج / دو چار رشته از قضای الهی / ز حالات حیلت گری آگهی
بره گفت کای قانع سر بلند / ازین باغ کرده بخاری پسند / ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو / چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خرد گشتی خشک ز ریات خوانده / کسی چون تو گشته بخشکی زرند / چرا پای چندین لاغر و نبت ریش / چرا آمد این پشت ریشت به پیش
نیازرده موری ز تو ماه و سال / چو مورت که گرد انجمن پایمال / بگفتا چه گویم بتو حال خویش / خبرهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار سنگین دلی گشته ام / که از وی بخون دل آغشته ام / به پشتم نهد از نمک بار بد / کند زیر بارم به پهنی مهار
نسنجیده باری بدانسان ثقیل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل / ازان بار هر جا در افتم ز پای / بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش ازو / بهر ریش من آمده نیش ازو / بناله زبان کرده ام از جرس / مرا هیچ کس نیست فریادرس
چو روبه شنید این حدیث دراز / پی چاره کار ریش شد حیله ساز / بگفتا میان نمکبار و نهر / بود دوری از موج دریاش بهر
چو آنجا رسی زن در آن آب چنگ / که گردد نمک از گدازش سبک / وزان پس درون نه ازان رود گام / سبکبار تا شهر خوش منخرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بدان حیله شد خویش را چاره کن / بپایی در آن رود جلدی بنگ / بیک نیمه آورد بار زنگ
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بچالاکی او چاره خواه شد / بچار ریگ نمکسار کرد / پر از جمله پشم و نمد بار کرد
ازان حیله مسکین شتر در جواب / بدستور خود خفت در رود آب / ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بپیچیدی همی رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را / که با دشمنی روی زمین ام گم / که بر من روا داشت این ستم
من از رنگ نمک داشتم دل دونیم / بیام در فکند پشمین گلیم / گلیم خود از آب اگر بر کشم / ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن ده و کن / کن ده لراد و ز چنگل ساده کن / بیک جرعه ام ساز ازان بی خبر / خلاصی ده از مکر روباه بر
بیا مطرب از نغمه ای از نو بند / بزن این نوا را بآهنگ بلند / که آفت شیر این گذرگاه را / که از سر کشد پوست روباه را
فلاطون که فر آگهیش بود / ز دانش دل گنج شاهیش بود

خردنامهٔ افلاطون

گشاد از دل و جان حکمت شناس / زبان از تمهید شکر و سپاس / وزان پس بهر زیرک تیز هوش / شد از گنج اسرار گوهر فروش

گدای او این تخم اگر کشت زار   بس میوه و باغ هفت و چهار
رصد دان این هفت گنبد توئی   کلید در این چار مسند توئی
بپای فراست بر اگر خویش   بچشم کیاست ببین گرد خویش
درین بقعه بنگر که بار گیست   برین رقعه بنگر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای   چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی و فاست اساسی مکن   ببین نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی مکن چون خسان   فراموش از احسان محسن بیان
ز بس مهر سد فیض انعام او   برو بهره هم خاص و هم عام او
نه شاهست تنها از و بهره مند   گدایان ز نا بهره مندی نژند
ز خوان نوالش همان در زمان   گدا را همانست و شه را همان
چه بودی گدا را بتر زانکه شاه   رسیدی ز آفات بخت تباه
زنیلی کمان چرخ زرین سپر   گدا گشتی آماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود   نصیب گدا تن درستی بود
بسا لاله داغ بر دل بباغ   که باشد گیا را ز داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز   پی آنچه بود تابت نیاز
بیافتد بهر حال دوری ترا   ز فکری که نبود ضروری ترا
بشبها ز فکرت ازین آشیان   بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدش بصد درد و رنج   پی گنج موهوم ویرانه گرد
زار ز کر جان و تنت داد دست   ترا هرچه می باید آماده هست
ز تو این همه جهد و کوشش که چه   ز تاب و تعب حرص و کوشش که چه
متاعیست دنیا پی این متاع   مکن با حریفان گیتی نزاع
مکن بهر بیکار نشان بیغو تنگ   که کار سگانست بر جیفه جنگ
نسیمش به داری سفیدی امید   که گردد سیاه از مسش سفید
چو باشد زرش قفل درج   چه جوئی از آن فتح باب ورج
بود در وش این نکته را اهل دم   که می باید از قفل کار کلید
بتان اند این دو خوش آن کزین بت برست   به بت کیست لایق بجز بت پرست
جهانی شده زین بتان خاکسار   تبان با آن بت پرستان گذار
کن از سجده بت رخ خویش پاک   اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل باشد و میل دنیا بسخت   بکش از حریم تمنات رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن   که می بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن   دل از یاد پیشینیان شاد کن
بخوان دفتر کهنگان دلان   بهر کشوری بین که چون خسروان
بعهد آن شاهی فرس تاختند   ازان عرصه زود هوس تاختند
ز صد کام نارفته یک کام را   ز صد کام نادیده یک کام را
فرود آمدند از فرس عاقبت   عنان تافتند از هوس عاقبت
تهی تارک از تاج فرمان دهی   فتادند بر بستر جان دهی
نهادند بر تخته از تخت پای   گرفتند در دوره تخت جای
مکن همنشینی بهر بد سرشت   که دزدد از و طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی   و زان نیست ذره آگهی
چه خوش گفت دهقان جا بلی ز زنگ   که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر   از او سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست   چو آمد بدست تو از خیل تست
مران سب سپاه در خیل خویش   بکر دان سپاه دشمنان سیل خویش
نه آنست شه کش بود در سپاه   هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد   صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را به انسش وری دار هوش   چو دانستی آنگاه در کار کوش
بود حال شهر زدانا بخبیر   که گردد بسوی خبر و لال غیر
چو اعمی که باشد چراغش بکف   فروغ چراغش فتد هر طرف
بود روشن از وی ره دیگران   ره وی از آن روشنی بر کران
بهر کس ره آشنائی مپوی   ز هر آشنا روشنائی مجوی
خطای که بر تو ز عالم رسد   جز از جانب آشنا کم رسد
هر آن جور کز دور این آسیاست   همه زآشنا رفته بر آشناست
بود داور بهادر و همنی   که هرگز نباشد دو بیگانه را
چو زآئینه گردی کدورت زدای   شو و صورت خوب شاهد نمای

سخن را ز بیهوده صافی گذار   که گردد جمال خرد آشکار
بکم گفتی آن سفله اقرار کرد   که بیهوده گفتار بسیار کرد
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی   چو پرسد تأمل کن آنگه بگوی
سخن بی تأمل کم افتد صواب   زبان را عنان از خطا باز تاب
سخن شاهد جلوه گاه دلست   خلاصی از آن جلوه گر مشکلست
چو آرایه آن را سخن گستری   نباشد به از راستی زیوری
میالا رخش را ز نیل دروغ   که زان نیل گردد رخش بی فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد   بروی قبولش نهد دست رد
چو راستی گوید آن راست مرد   که باید بصد حجتش راست کرد

حکایت آن راست گوی که از آزار راستی کج اندیشان بمسافت بسیار سخن خود راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان   برافروخت بزم از رخ دوستان
چو طوطی بهر نکته گویا شده   بنادر خبرها شکرخا شده
یکی گفت کاندر دیار عرب   یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر پیکری رسته ز بال و پر   ولیکن نه پرنده ی بال و پر
بی طعمه سوزنده اخگر خورد   چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی آتش چو آب   نسوزد گلویش از آن تف و تاب
ز وی هر کس آن قصه را گوش کرد   برو بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید   و یا طعمه مرغ از اخگر که دید
محال کی کند خانه مرغ مقال   چو آید شتر در آشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید   بسو گند بسیار و افغان شنید
ولیکن چو بر جان دیگر بداشت   کس آن را بسوگند باور نداشت
از آن جمع فرخنده شرمنده ماند   چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
شد آتش ز اندوه و برخاست زود   برون رفت بر خویش پیچان چو دود
زبان را ز حمله و جگر زاد کرد   نهان از همه رو ببغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست   بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش   بیان ساخت از صدق خویش آگهش
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت   که ای قول تو بوده با صدق جفت
بود صبح کاذب سخن بی فروغ   نباید ز صادق زبانان دروغ
ولی گر شتر مرغی از نکته سنج   که باید در اثبات آن بر دو رنج
لب از دعوی بر که داری نگاه   که آری دلیلش ز یکساله راه
بیا ساقیا در ده آن جام صاف   که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف
بهر جا که افتد ز عکسش فروغ   تو بر بشکنها رخت بند دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نوا است   بزن این نوا را در آهنگ راست
که کج جز گرفتار خواری مباد   بجز راست را رستگاری مباد

خبرنامه سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود   مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای   همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلعت پرستان شناخت   ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانه چرخ بربست چشم   بخانه درون در نشست یکی خم
بفصل زمستان در آن سر زمین   شب و روز سر شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی   ز خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریانی تن بی حجاب   شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز تن عور خورشید وار   رسیدش بسر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر   بر عیسان چرائی زما گوشه گیر
قدم بازمیداری از راه ما   نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که تنگست بر من مجال   ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتا که چندین ترا شغل چیست   که بی او نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی   همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست   رساندن بحاجت وران کیش ماست
بگفت از بدانم که آن پیش تست   ببندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیات تن است   که آن سد راه نجات منست
حیات دل و جان بود کام من   که آن بند دارد ره تو کام من
بگفتش بهر چیز داری نیاز   بگو تا کنم از برای تو ساز

ببخشا ببخشا بر من خاکسار / بتو غیر ازین نیست ای شهریار
که این خلعت گرم که عکس بهر / بر و فهم کشیدست اکنون سپهر
بتاراج سایه نگیری زمین / بلطف این توقع بذیری ز من
گذاری که یکدم به بی بردگی / برد مهر چرخ از من افسردگی
چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی / شد از خاصگان بهر او جامه جوی
یکی جامه دادند و از عطا / ز موئینه چین و خز خطا
بکردند حالی از آن جامه بست / بسی رفت و خواند حرفی درست
که کی زندگان را کشیدن نکوست / ز مرده کفن باز کردن یوست
ز سردی دی چون نشوم رنج یاب / نیم خم نشستست و در آفتاب
هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پایه اش از آسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطون از وی گرفت / فلاطون افزونی از وی گرفت
بحکمت چو در ثمین سفته است / بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنگنای خیال / زده در هوای خرد پر و بال
بر آن دار همت از آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار
برانی که حق دولت بندگیش / نهی پا براه پرستندگیش
روی راه خشنودیش صبح و شام / بکسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت بمعراج عزت برای / نه بر سر چرخ گردنده پای
مبادا دست کوته ز بی مایگی / که دارد ز حکمت فلک پایگی
اگر بود وی از جهل پر سینه صاف / برافتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی هست و بس / بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نه بینی درین تشنه دیو لاخ / ز شادی دل کس نفر او فراخ
یکی آن حسد ور که بهر کشوری / که گنجش بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش به / فتد بر که جانش از غم گره
دوم کینه ورزی که از خوی زشت / بود کینه خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه کش / نباشد ز کین دار کس سینه خوش
سیم تو توانگر که بهر درم / بود در روز و شب بر دل او درد و غم
یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دوم آنکه تا گردد تلف
چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نام زرش دل دونیم
کز ناگهش بد به و نقره داد / نگردد پر و در وحشتش تباه
بود پنجمین طالب پایه / که در خورد آن نبودش مایه
کند آرزوی مقامی بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه / که باشد حریف ادب پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب / کند نو بنو با کسی از ادب
بود سیم و زر رنج ذیش وران / طبیبان آن رنج دانشوران
کند رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از دوا و نصیب
از آن کس بپرهیز و فعل و فنش / که دارد دولت بی سبب دشمنش
اگر ره نگرداند از گرگ میش / بود پا و را و در آزار خویش
بدان را چه داری نگفتش گرو / ز هر سو کشا گوش حکمت شنو
خدا ایک زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانا فراست گواست / که بسیار گوی از کیاست جداست
سخن را گران بسته داری نفس / یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت رو ی شکست / طمع بگسل از وی که آید بدست
مکش زیر ران مرکب حرص و آز / ز گیتی بقدر کفایت بساز
بهر روز تا شب ز خوان سپهر / بسندست یک خشت نانت چو مهر
بیفکن ز کف کاسه از نیاب / کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت هستی مشو خود ز دوش / کهن خرقه هستی کشش بدوش
ملکش بهر معموری خانه رنج / بویرانه خود نهان کن چو گنج
بخود بند در خدمت خود کمر / بخندد می از کس کشش دو در
ز چوبت کف پای نعلین سای / به از نعل زر بر سم بادپای
چراغ نشست بس بود ماهتاب / ادیم زمین نطع تو بهر خواب
بدین حال با حکمت اندر زیست / سلوک عمل کر شود در دزیست

بری گوی دولت ز همچنان / شوی سرور حکمت اندیشگان
رهائی شود و ز بیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز آسیب جادو زنان / بدستان ببر از پاکیزگان
بر وی ز مین دام مردان چرد / بساط وفا و مروت نورد
از ایشان در درج حکمت ببند / وز ایشان مکن قدر بهر سربلند
از ایشان خرد مند را باید رست / وز ایشان سپاه خرد را شکست
ده طعم شهد و شکر زهر شان / مخور زهر را چون شکر بهر شان
مشو غره علم مرد حکیم / که بر حلم عمری نشیند سلیم
درختیت صندل جنگ در مزاج / بی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخها زان درخت / چو در اصطباک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطباک / که ریزد از آن شاخ برگش بخاک
اگر پیر باشد جوان در جوان / بپیر شود و جوان جز جوان
تنش گرچه از ضعف پیر است و سست / بود سیرت بد در و تن درست
درونش سیاه از دل پر زخوی / کیش سود و دار و سفیدی موی
سبال وی ار گرگ گرد و بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
بهمان مشو بند فرمان او / که دام فریبست پیمان او
سیاوا بآن دامت اندر کشند

حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده دل در دام افتاد

بتیر ویر جانت ز تن بر کشند
شنیدم که یک مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بصیدش همه قصد بودی مدام / که چون خشت از وی رسیدی بکام
چنان شد بر وضعف پیری در است / که اسباب صیادیش گشت سست
ز بهر طعمه روزی تهی چو صلم / و ز آن ضعف و بیحاصلی در کلم
ز صید غرض چشم امید بست / بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی در آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان جابجای / چو بوده مصقول جوهر نمای
بحرمان دلی داشت زانها دونیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طبع غذا جوی آرام دور
زنا که یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دل خستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو هر سو بلا فوج فوج / زره پوش از آنیم دایم ز موج
کنون رفته از کار بی همت / بسستی گرفتار بی همت
چرا رفت ز نیسان پر و بال تو / ز قوت فرو مانده چنگال تو
بکجا شدم پیر و بیمارم / در افکنده از پا بسر بار بیم
بهم از نیمه بدانوشیش رفت / پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
زمن هر که از خم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
برین ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور نیست کار
مرا یک دو شاخ هست بس / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از دانه طبع پاک / کرم لقمه ماهی نباشد بباک
خود آن لقمه آسیب جان و تنست / که در وی نهان گرد صد سوزنست
بیا تا زنبر کی خم زبیم / زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم / بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست / وزین نکته در دل کشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم تافته / ز بس تافتن محکمی یافته
دو دام تار رشته محکم ببند / که تا باشی ایمن ز بهر گزند
چو بیچاره ماهی شنید این فریب / نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیا را و سویش شتافت / گذرگاه خود در گلویش بیافت
بیک جستن او را ز جا در ربود / فکندش بجایی که گویی نبود
ربود از کف بحر شستی درم / نهان ساخت در غله دان عدم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / که شب را نهد راز بر روی روز
بده تا مگر آوران جهان / نماند زما هیچ مکری نهان
بیا مطرب با همچو دانا حکیم / که میداند از نبض حال سقیم
بنه بر رگ چنگ انگشت خویش

خرد نامه بقراط

بدان درد پنهان هر سینه ریش

بقراط شد علم طب آشکار / بآن گشت قانون او استوار
ز بهر تا حکمت که او بافتست / دو صد خرقه تن رفو یافتست
ز نقشی که در خاطر آورد دست / بسی صورت نادر آورد دست
شنیدم که بود اندران روزگار / یکی پادشه بخت آموزگار
ازین چار مادر وزین نه پدر / ندادش خداوند جز یک پسر
رخش بود در سپهر جمال / ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان سپردند راه علاج / نشد دور ازان انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را / سبب دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه پیش پایش فشاند / ببالین آن دلربایش نشاند
چو بیناگر چست پیشش نشست / سوی ساعدش برد چون عود دست
بر او تا ز نبضش شد انگشت مال / نوایی نیامد برون ز اعتدال
ز رفتار و از نبض جستار آن دلیل / ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج درد دلست / تنش لاغر و چهره زرد از دلست
دگربار دستش سوی نبض برد / با فسانه عشق نبضش فشرد
بنوعی دگر جنبش آغاز کرد / بران طرز رقصی عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زدست / قدم در رهی سخت مشکل زدست
بخلوت درون دایه اش را بخواند / ز شهزاده با او بسی قصه راند
دران بحث ازوی بیانی نیافت / دران راز با وی نشانی نیافت
بشه گفت تا پرده داران راز / که بود در راز او پرده ساز
گشایند پرده ز هر پردگی / چو برگ گل از نازپروردگی
کنیزان بپوشیده رخ چون پری / درآیند در عرض جولانگری
بکف نبض شهزاده بقراط راد / نظر بر بتان پری رخ نهاد
بسا سرو گلرخ که بروی گذشت / که نبض وی از جنبش خود نگشت
زناگه یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب
نگاری ز سر تا قدم جان پاک / ز هر تن مخاطب بروحی فداک
چو شهزاده را چشم بروی فتاد / تو گویی مگر شعله در نی فتاد
بپهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش قرار از دل آرام رفت / بهمراهی آن گل اندام رفت
بدانست بقراط کان مهوشست / که شهزاده را سینه پر آتش است
ازانجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق / فتادست همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی / جز این نبودش هیچ بیماریی
بپرسید شه کان دلارام کیست / مراد ورا نشیمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد / کز انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بعیدی کند امید انگشت / که همخوابه مهد ناز منست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم / ولی بهر فرزند دارم دو نیم
فرو ماند ازین شه ز بیچارگی / روان خاطرم راز غمخوارگی
ازین بار کی گر بتابی عنان / کشم مرکبی بهترت زیر ران
بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود کی بگیرد کنار
مراد چو جانست و جان از خلل / چو افتد کس آن را نیابد بدل
میانشان ازین سان جواب و سؤال / بسی رفت کوته نشد قیل و قال
چو شه را بر دن نامد آن هم زمیغ / چو خورشید آمیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان ستمگر برد / و یا زیر شمشیر من سر برد
بگفتا که عمری بهر داوری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود دم زنی از انصاف و جویی غیر
اگر دل بمیل آن سرو بن / کنیز تو باشد همین حکم کن
شهنش آفرین گفت کای پر فنون / که عقل تو از علم آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد / ز عقلت جهان حکمت آباد باد
گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگرچه مرا بود چون جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت / دل وی ز بی صبری آرام یافت
شب وی که ازان مه شب قدر گشت / ملالش بیک چند شب بر گذشت
همانا ترا دل بحکمت گرو / دمی برگشا گوش حکمت شنو
نه گوش دل را بفهم ای سلیم / بدان نکتها کی که گفت آن حکیم

به خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ / قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
گشتهای حاجت ز خود دور کن / ز بی حاجتی سینه پرنور کن
چو بی حاجتست آنکه مقصود تست / بدین نسبت خود با وکن درست
کسی را که بی حاجتی بستر است / قدمگاه او فرش بود بهتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز / مکن دست از بیش خوردن دراز
شکم ناگوار اندکی پر کند / به از بیش اگر خود بود سودمند
جزا باشد از فقر و بی سیمیت / که بی سیمیت عین بی بیمیت
تهی دست با ایمنی خفته جفت / به از مالداری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را / بقسمت مده کین پرستان روز را
یکی را بتحصیل دانش گذار / که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کارگر / سیم را به بی دانشان بر سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل گشای / تو مهمان جهان همچو مهمان سرای
بخور هر چه قسمت نهد میزبان / همه تن بشکرانه اش شو زبان
دگر هیچ ازو تقاضا مکن / خیال طلب در دل جا مکن
نعیمیست دنیا که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر مسکین درو / تو انجمنی عنبر مسکین درو
وگر نه ز نادانی خود منال / بود عمر در شکر واسع مجال
نه چندی که حال یزدان شناس / که واجب نباشد بر انسان سپاس
ز ادبار شر رو نماند گزیر / باقبال اهل خیر و شر زود خیز
مراد و دو در شغل شر چون خسان / وگر خیر باشد نهایت رسان
همی داران طرف دامان نگاه / وزین بر سر خویش بی بی کلاه
براو ره بکار نکو در جهان / بعرض زمین نام و طول زمان
بصد نام اگر مرد نام آورست / طلبکار خیر از همه بهترست
بهر لقمه زین خوان که دست آوری / ترا او خورد یا تو او را خوری
ترا او خورد چون بود ناگوار / تو او را خوری چون شود سازگار
نترسد ز مرگ آنکه تسلیم اوست / اگر تلخی هست در بیم اوست
هنر خیر ها را برون ز اعتدال / مکن تا رگ طبع را پایمال
گر آبت زلالست و نعمت شکر / باندازه نوش و باندازه خور
فرا پیش از حرص و نخوت بجور / منه پای برون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی / بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند / یکی مغز ناگشته صد پوستند
دلی هست در دیده اعتبار / طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند / ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل بسی تا بجاهل رهست / ره هر یکی زان دگر کوتهست
کی آید بهم راحت پیوندشان / بهم هست پیوند شان چندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

بیونان حکیمی فلاطون محل / که در علم و حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سفله فرزند داشت / که با مردم سفله پیوند داشت
نمی زد پدر راه بر نیم کام / پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او / ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار همخانه زاد / ز ادبار او بار بیگانه زاد
حریفان ازو رنجه در میکده / ببستان قوی پنجه در عربده
ز خوی بد پسر مادر آمد بتنگ / بپیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای بهر تعلیم فرزانگان / ز خوی نکو خویش بیگانگان
یکی جزو از دفتر عقل کل / فروغ ضمیرت چراغ سبل
نشا کرد پیت عقل فعال شاد / کمالات از عقل تو مستفاد
ز فکر تو حل مشکل هندسی / محرر بر آیین اقلیدسی
مؤدب بتادیب تو خاکیان / مباهی بآداب افلاکیان
بتو هست فرزندت از جمله کس / بدو هست پیوندت از جمله بس
بتعلیم آداب او لب گشای / ز لوح دلش حرف علت زدای
نشد از تو بیرونیان بی نصیب / چرا جزو خود را نباشی ادیب
بگفتا که گل او ز کان منست / ولی جان او نی ز جان منست

چو جانش نباشد ز بس پاک / چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا ساقیا در ده آن جام خاص / که سازد مرا یکدم از من خلاص
بر او زمین نسبت آب و گل / بار و داخ در قسم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروش / که باشد خروشش پیام سروش
کند شاید هم جذبه آن پیام / ازین دون نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم / ز فیثاغورس آن الهی حکیم
که چون قفل درج سخن باز کرد / جهان را گهر ریز این راز کرد
گدای چون صدف جمله تن گشته گوش / کشاکش کش گوش حکمت نیوش
خدایی که آغاز هستی اوست / بلندی ده قدر هر پستی است
ازو شد بما فتح باب وجود / وز او یافت نور آفتاب وجود
ز آلودگی داد جانیت پاک / کز او زندگی دارد این آب و خاک
جهان پاک کامد بدو بازده / رهش در سراپرده راز ده
ز آلایش طبع پاکش نمای / وزان پس کنش سوی آن پاک رای
سزاوار آن نی بجز پاک نیست / بگردون شدن قوت خاک نیست
چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی گر نشناسدت زان چه باک
بقربش توانی رسیدن ولیک / بکردار نیکو نه گفتار نیک
چو کردار همراه گفتار نیست / بگفتار گشتن بدو یار نیست
نگهدار خود را ز سر کار زشت / که باید ز پاکان نیکو سرشت
مشو غره کاراند است کس / تو دانستی آنها تنها و بس
ترا دیده بینا و دل هوشیار / ز خود دار هر بیشتر شرم دار
اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو بی حکمتان ژاژ خای
دگر نه ز گفتار خاموش باش / پی فهم حکمت همه گوش باش
چو شد روشن شب تیره مشکین نقاب / از آن پیش کافتی ز مستی بخواب
زمانی چراغ خرد بر فروز / ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در سنگ شب چون گذشت / در اشغال روح و جسد چون گذشت
کجا کامها ز استقامت فتاد / ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آن را بعجز و نیاز / بیامرزش از ایزد کارساز
کجا پا نیفتادت از ره برون / عنایت بطاعت شدن رهنمون
زیادت کن آن را بشکرآوری / فزایش کن از خند منکری
اگر هر شب این صورت آری بجای / سوی خاص درگاه قرب خدای
اگر چون شکوفه ز باران عیب / درمهای سیمت برون ده ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خار و خاشاک ریزی درم
جهان هم مشو ممسک و زر پرست / که چون آیدت سنگ و زر در بدست
بضرب طپانچه تر آن کیف / بگرد و جدا چون جلاجل ز دف
مری با خوش و خوش با بود و بود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دوستی راست نیست / بد و دشمنی جز کم و کاست نیست
چو در عقل و دین بیشتر روشنی / حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن تمام است نه دوست
مکن چون فرومایگان دل گران / ز حاجت روایی حاجت‌وران
چو باشد دو صد حاجت با خدای / بر ارباب حاجت [illegible]
درین پرده غافل مشو نیک‌گون / چو خواهی که کس را کنی آزمون
مشو غره در حسن گفتار او / نظر کن که چون شد کردار او
بسا کس که گفتار او دلکش است / ولی فعل خویش همه ناخوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و پیچ / چه حاصل که دارد زبان هیچ هیچ
گرفتم که بر خلق شاهی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
مکن آنچه باید دگر فی المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل
نه از خرد دانش جان کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم داری از بخت دست / بجنت توان پای او نخت نیست
بهر جا روا با ده احسان و جود / فرو ریز دستی ز شاخ و برگ وجود
مبین دیده بر گرد خوان دهر / بگردان رخ از کرد و داماد دهر
مکن پیش دندان بر آن لقمه تیز / که نا خورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون خسان بخش از جرخ وارد / بجز گر که امروز داری بیاد
مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت

زهی طفل نادان که در دست نان / بود بهر نان دگر خونفشان
بغدا شد کام زن زیرکی / دو چارش شد از قضا کودکی

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت میخورد و میگریست که این نان اندکست و اشتهام بسیار

ز دور رخش قرص را اشکست / چو روی خودش کرده زان نان شکست
بمنجور داران کرده دستگیر بست / بر او گفت زیرک کاین گریه چیست
بگفتا منم کودک تنگدست / ز خوان امل معده گرسنه
بسی اشتها سخت و این گرده خرد / کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه از آنم چنین تلخ کام / که میدانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشگی سر بزیر / نه در دست من نه معده دیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد / درین چشم از زود سیری دهد
بده تا درآیم چو شیر ژیان / بهم در زنم کار سود و زیان
بیا مطربا و ز کمان رباب / که از زخمه جان بخش دید ناب
ز هر نغمه زیر و بمی تر مکن / بمن چون نگاری نفیر فکن
خرد جمله لب شد زمین بوس او / زمین بوسی اسقلینوس بود

خردنامه اسقلینوس

حکیمی که چون لب بحکمت گشاد / ز طبع گهر بارش این نکته زاد
گدای عزت نعمت ار زی / گرفت از کفران ز نابخردی
ببین نعمت و شکر نعمت بگوی / ببین زلت و دل ز زلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر / اگر مرد راهی ره شکر گیر
سپاس دار و د پای نعمت رضای / فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت کزان خدا شناس / چو گردنده گاو نه گرد خراس
که هر چند خالی ز گردش زیست / نمیداند آن کز دشش از بهر چیست
بصد دایه محتاج جان کاستن / به از حاجت ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آب روی / مدار آب رو در کم از آب جوی
نه زر ده بگستاخ فاجر نه زور / مدد کاری او مکن در فجور
می و شاهدش گر که آماده نیست / ز تو می فروشی نتواد گشت
مکن ضایع انعام خود زینهار / بجز ناشناسان حق ناگزار
بجز اندرون گهر سفتن / که در گنج سفله زر بخشیدن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای / که تعلیم او نیست دانش فزای
دانش دلش کی منور شود / بیک آب ریزی نجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش کش / ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر ز آنکه گویی سخن راست گوی / بجز راستی ز تو آن مجوی
نداند دل از هیچ دانش وری / سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی / چه حاصل چو خالیست از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق / حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دو رنگی مکن / زنیری زنی دم ز یکرنگی مکن
درون و برون را بهم راست سان / ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را بیالای همچون برون / و پاکن برون را برنگ درون
یکی تازه برنای نوخاسته / نشانه خلعت تن آراسته

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامهاش نغز و سخنانش بی مغز بود

درآمد بر آزاده مردی حکیم / بخلوت سرای قناعت مقیم
حکیمش چو دید آنچنان بکدرانه / ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد / در گفت گوهرنثش باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت / ولی جمله بیرون هنجار گفت
ز لفظش فصیح نه معنی صحیح / بهر لفظ و معنی خطایی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان / بر او گفت پیر کهن کای جوان
بهر یک سخن چون نه مغز / مکن جامه نغز از اکنون و نغز
برون میدهی از زبان عیب خویش / ز جامه چه میگیری این پرده پیش
چو جامه سخن بی کم و کاست کن / و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بین بمن تلخ کیم / بجنش از نی نعل بکرکیم
چو جام بلور از نی لاله گون / برون هم برآور به رنگ درون
بیا مطربا بر کش آهنگ راز / ره صلح زن نوبت جنگ را

ز ترکیبهای موافق بهم / شود صد مخالف موافق بهم

خردنامهٔ هرمس

ز هر مس که هرمس زر ناب کرد / جهان را گهرهای نایاب کرد
بما درس حکمت چنین آمدست / سزاوار صد آفرین آمدست
که ای مهبط فضل جان آفرین / نمودار صنع جهان آفرین
ز دانش ز شکر نعمت گذار / که شکر ز نعمت کرد کار
نباشد خیانت بهیچ شکری نکرت / که نعمت شود در حق خلق حرت
نهد لقمه از خوان فضل خدای / بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین / بیک سینه با هم کی گرد دین
چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب / که آبادی این شود آن خراب
بهر پیشه آنکس که دانا بود / بجمع همه کی توانا بود
چو گیرد بکف دوک ریسندگی / کند نوک کلک از نویسندگی
چو در هر هنر کاری شود دسترست / بود خیرخواهی در اندیشه ات
حذر کن ز راهی که رد در شرست / که آن ره ترا سوی چه رهبرست
قدم را نگهدار از آن بیشتر / مبادا که ناکرده دانی بجاه
بسوگند ناراست مگشا زبان / که دل را کند سست و جان را زیان
بهر شغل از آتش تیز تلقین مکن / وزان خویش را رخنه در دین مکن
همی دانم از خوی ناساز او / که گردی به بشکستن انباز او
براه جهالت مشو تیز گام / مبر دست مکنت بکسب حرام
که گر کیسه ات را دهد فربهی / کند کاسه ات را ز ایمان تهی
مکن میل دنیا و لذات او / که نعمت خورش نیست در ذات او
گرفتار دنیا بد ریاست غرق / گران سنگ باری نهاد بفرق
بساحل نشیند که زان موج رخت / دهد جان شیرین دران موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن / باکرام هر سنگ بد خوی کن
باکرام نیکان به نیکی گرای / که خشنود باشند نیکان بجای
بتعظیم شو با بدان سازگار / بدینسان بنیکی ز خود باز دار
اگر با پی آگاهی از عیب کس / بهر کس ازان ره مباد و نفس
تو هستی بتر دیگران هم بتر / نباشد بتر با تو بتر
ز خیر و شر خویش افزونترست / حروف تو بیشتر ز آن غیرتست
مبادا که چون عیبی از جیب تست / زند بر سر کنند دیگری عیب تو
تهی دستی از زهد و طاعت وری / به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه / رود مال از دست و ماند گناه
دو مردن بود آدمی زاد را / گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت و حرص و آز / زبایست تنها داشتن دست باز
دوم رشته جان بریدن ز تن / گسستن گسسته‌های روح از بدن
کسی کو بمرگ نخستین شتافت / ز مرگ دوم عمر جاوید یافت
درین موج زن لجه رنج و بیم / ندارد جز این بهره مرد حکیم
که خود را کشیده است بر ساحلی / گرفته ز موج جهان منزلی
گشاده ز دل دیده اعتبار / بنظاره بنشسته بس بی‌نهار
که چون دیگران غرق دریا شوند / بموج اندرون زیر و بالا شوند
متاع خود از فکر بطلان ... / جگر تشنه و خشک لب جان ...
چه با تو شود مدعی سخت کوش / بخنجر ره حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیر و خطاب / خطا بنگران را دلیل صواب
اگر رزم خواهی حریف درشت / بود راحت کف بی از رنج و مشت
خشونت ز پولاد و مرد آزمای / بسوهان توان سود بی جوسای
نیارسته دل بفضل و ادب / مکن زینت جامه و خواه طلب
چو نقش ادب از درون کاستی / برون را به حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران / تف افکنی بروی تو دانشوران

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی که در خانه وی منزل ساخت در وقت حاجت آب دهان بروی انداخت

یکی سفله با تنگی از طبع دور / ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زربفت جامه تنش بهره مند / بمصری عمارت سرا دلبلند
بیاراست بس دلگشا خانه / به از غرفه حور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت / مزین چو گردون بزینه خشت

همه سقف دیوار او پرنگار / ز هر جنس زیبا درش استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود / ورا دست جهل از وی کوتاه بود
بران سفله افتاد ناگه رهش / شد آن خانه تکلیف منزلگهش
سخن را نوایی ز نو ساز کرد / بحکمت نواسازی آغاز کرد
چنان تنگ کرده در گلو نفسش / که در گفت و گو بر بنا مدد دش
ز ما دکلو آن گره را چو کند / نشد یافت جایی که بتوان فکند
به پیچید رخ زان همه سرخ و زرد / فکندش بخسار آن سفله مرد
ازو تافت رو کای پسندیده خوی / چنین تا تف افکند بر وی
نگشتا درین خانه گر دم نظر / نبود از تو چیزی درو زشت‌تر
نشاید ز دانای نیکوسرشت / که تف بر نکو افکند جز بزشت
بیا ساقی ای یار بیچارگان / دو آن می که در چشم میخوارگان
درین زرکش آیینه نقره کوب / ازو به نماید مرو خوب خوب
بیا مطرب از زخمه زخمی درشت / بزن برگ بر خم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست / رساند بگوش من آنسان که هست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها وی بر سبیل اجمال

گهر سنج این گنج گوهر فشان / چنین میدهد از سکندر نشان
که چون این خرد مهار او گشت / بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید / بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشور ستانی عنان تاب داد / بکشورستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت / فروغ جمالش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار / سپه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دوداری رستن از تنگنان / ز آیینه مصریان زنگ شان
وزانجا سپه سوی دارا کشید / وزو کین خود بی مدارا کشید
لباس تفاخر تنش چاک زد / ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وزو بس تابد عز و جلال / سراپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین / در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد / وزان ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا بدیر آمدید / جنیبت بحد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین باز گشت / سرانجام کارش چو آغاز گشت
در آخر نهاد اندرین تنگنای / چو پرکار بر اولین نقطه‌ای
شد این چار دیوار با چار حد / بملکیت و دولتش با مزد
بجد و داور و ری از حدود / فرو ریخت باران احسان و جود
ز سر حد چین تا در روم و روس / جهان را رهاند از دریغ و فسوس
گهی تخت بر سند زد عزم / گهی تاخت بر دشت خوارزم زم
گر از نور آهنگ ظلمات کرد / بدو نور و ظلمت مباهات کرد
صنم خانها از بنا برکنند / بزد دست و زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد بس شهرها در جهات / بنا بر سمرقند و مرو و هرات
پی بستن بند مشرق نشست / در فتنه بر روی یاجوج بست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی در آمد بآخضر محیط
تهی گشته از خویش بر روی آب / همی رفت کشتند زمان چون حباب
تو گویی که گوهر فشان قلم / بلوح زمرد همی زد رقم
چو ملک جهان یافت بر وی قرار / چه ناورد از رنج که گشت آشکار
ز زر و سیم نقش روایی گرفت / که با سکه اش آشنایی گرفت
با همن چو ره یافت زور روشنی / با آهنگی آمد از آهنی
ازو زرگران زرگری یافتند / ز زر و سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که رد کوس بدرحیل / ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه بر عقل تافت / بیونانی الفاظ او شغل یافت
بسی از حکیمان بدانش دران / ز تنها حکیمان که پیغمبران
دران جوش سفر همه شتن بود / سبد بهر ره بحر مشتی بود
یکی زان حکیمان بلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو بخش آمد تنگی درین / برون از توقف دل آگهش

زهر یک دران خواستی یاوری بفکرت گذاری بی حیله گری
بجو و هم پی حکمت اندیش راست که حکمت وری از همه پیش داشت
جواز دیگران کار بگشادیش گشادی ز زنجیر خود دادیش
بلی حکمت آن به که زاید ز دل ز ناب درایت گشاید ز دل
زمین دل مرد را در سرشت بود از حکیم ازل سرگذشت
ز تاراج مرگش تواند ربود ز تیغ بلا کش تواند درود
ز دستش زین دیر دیرینه پای رو و هرچه هست آن بماند بجای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بروی غضب کرد و گفت خانه اش را بغارت از هرچه دارد بپردازند و خایه اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره ور تن از جامه خالی کف از سیم و زر
بشهری درگشت ز تنگی مقیم که بود اندر و شهریاری کریم
بجلق گرامایه بنواختش بنقل قضا محرم خاص خویش
بسر برد یک چند مشغول کار زنا که بر و تیره شد روزگار
شد از تهمت حاسدی رستخیز نا کرده جرمی بر و شاه تیز
بغمازگران گفت اشارت کنند کش از سیم و زر خانه غارت کنند
چو بستند تهی خانهٔ خویشتن ببرید تصحیف آتش ز تن
چو بشکست دل با دو صد غصه گفت شنید از لب شاه این قصه گفت
ز بخشم کز بر خانه آید شکست ز تصحیف آنم بدارید دست
من این راز شهر خود آورده ام نه حاصل ز شهر شما کرده ام
ز شهر شما هرچه اندوختم از آن خشم امید برد و خشم
نماهم ره لطف گر بد بیش بدزدید آورده ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او در شناخت ز خشمی که بودش فرو آرمید
بغربر خود تا دست ازو داشتند خبانش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر و خانه دامن نشاند نشد عار ضعها و واتی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار که سوزد ز تابش تخم یادگار
ز زر ناب ما کرد وافروختم شود هر چه بی زر بود سوخته
بیا مطرب و باده در ده می که از خرمن هستیم یاد دوی
همه در شکستند کاو یگانه را گداز دل ای مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندر

سکندر که گنجینهٔ راز بود در گنج حکمت برو باز بود
ز حکمت بیا کو هر شب فروز گرو ماند و بیدادت بر روی روز
بیا گوش را فایده هوش کن وزان گوهر آویزه گوش کن
چو داری دل و گوش حکمت گرو مکش پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد و تعلیم بود همه نقد خود کرد تسلیم بود
بدو گفت روزی که ای خرده جوی بدانش ترا زان خود برده گوی
چو ملک جهانت مسلم شود دران پایه پای تو محکم شود
چه باشد به پیش تو مقدار من چه رونق پذیرد ز تو کار من
بگفتا که باشد ترا برتری بر من بمقدار فرمان بری
بطاعت ترا تا قدم بیشتر بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو جواز وی شنید این جواب بمعیار حکمت نمودش صواب
بگفتا شد اکنون یقینم درست که این جامه بر قامت تست چست
بتاج کیانی شوی سربلند ز تخت جم و ملک او بهره مند
همی بود دایم بفرهنگ و رای بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چونی چنین رنج بر بتعظیم استاد بیش از پدر
بگفتا ز دوین نقش آب و گلم وزان تربیت یافت جان و دلم
ازین شد تن من پذیرای جان وزان آدم زنده جاودان
ازین یافتم یک دو روزه وجود وزان یک شدم بحر افضال و جود
ازین بهر گفتن زبان ور شدم وزان در سخن کان گوهر شدم
ز شهوت شد این پیکران کامیاب پی تخم من ریخت یک قطره آب
ز فکرت شد آن ساحری سحرکار که در علم و حکمت شدم نامدار
ازین یافتم در ز بند عدم وزان ره نهادم بملک قدم
یکی روز بر تخت شاهی نشست بسر برد دستگه نامه گیسی
بگفتا که امروز را گر درم نیاید کس از عمر خود دم زدم

دران روز شد راه آسایشت گرا زوی بخشش بخشد هوس
نریزد بدان را ز خون ... لئویده جان پیاپسند هم
عنایت بپیوند گو کار او سیاست بپیوند آرد گرفت
چه خوش گفت پیوند که کار بر تن بود آینه پیش مرد کریم
که پیوند در دو سیرت خوبی دران سان که در سیرت بندی دین
خرد را از و در ره عاقلان ز دون باشد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام از آن نوع و جهر شد وان یک چند در دام
کاین جاهل که عذر نگفت میان از گار آن بر رفت
جو سالم ز نیم مرغ بشیر بر عسکر که مشکین شد رفیقش
جو محرم شو و از کنه عذر خواه گسسته وان تغافل غدر کنا
بهرنش ز عقاب شد به العقاب کش از عقوبت کرایش عتاب
توان زندگان ز اسکندر بهای ولی گشته هرگز تجر و رفتای
از آن و بی بخشش که می شمار زرهت نهادن همی کن بکار
که سیم کم لیک آن سهی گرین سنگ هر مند کرد وسی
جو دارا با آن رای و فرهنگ و هوش شد آزاد از تیغ سرکشی پیش
ازان زخم در خاک خون افتاد ز تنگ سلامت بود ولی افتاد
پس پرده بوسی که در طرز رحمت ز نا که بر و کیسه و ساخت
و صیت جنین که کان دریا پاک ز فر سکندر شد او تابناک
گردد خرد ازو بسحکش خطبه گشاید در رنج ناسفته را
سکندر چو که آن وصیت قبول ولی از قبول وصیت ملول
بدو گفت کس کس ز طالب جهت ازو بهتر در جهان رنج جفت
بگفتا ازان باشد اندیشه نام که زهر آید عشق اندیشه نام
ز رسوا و ابی عقلی نیز آن شود بر سرم شاه فرمان روای
نباید که کس کردن آن را نگاه که خوبی فرزدگان جهان
سکندر ز دارا جهان را گرفت ولی دختر ش از وی آزار گرفت
زبون سازم مردان صاحب نگین زبون شد زنی را نه عقل و نه دین
خلیفه که سلطان آفاق بود بفرمان دهی در جهان طاق بود

حکایت حبیب هارون الرشید بن خلیفه با آن کنیزک نورسیده

یکی نوش لب بودش اندر حرم همه جان شیرین ز سر تا قدم
برد خاطرش میل بسیار داشت ولی را چو عقل کار زد داشت
بوی محرمی گفت کای نیکبار ازین نوش لب کام خاطر برار
بگفتا که تاج خلافت بفرق همه زیر فرمان من غرب و شرق
نشاید که در پیش این عشق باز در آیم بزانوی عجز و نیاز
ز طفلی همه آغوش بستر کنم بوی خویشتن را برابر کنم
بیا ساقی آن طلق محلول را که زیرک کند عاقل گول را
بره تا نشینم ز هر جفت طاق ز هم جفت و طاق جهان طلاق
بیا مطرب تاب ده گوش عود بگوشش حریفان بسان ابر دود

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند و صحبت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

که زن را آزاد و را در نکاح نباشد بجز دختر رز مباح
بیا ای چو عیسی تجرد نهاد ترا زین تجرد تمرد مباد
چو عیسی عنان از تجرد متاب سوی آسمان از تجرد شتافت
تعلق بزن دست و پا بستن است تجرد ازان بند وارستن است
کسی را که بندست بر دست و پای چرا لنگ که آسمان بخشند جای
ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست ز رسم و ره عقل بیگانه نیست
چرا بند بر دست و پای نهد دل و دین بباد هوا میدهد
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت که دارم ز نخواسته زن نگفت
هر زن که دختر بخشش نکوست دل و دیده دانش برد وز خوش باد
بود بر دلش دختر آشنا گران که صد گوهر اندر بر دیگران
کند سیم و زر وام بهر جهیز که سوی تنش شود غبت شوی تیز
و صد حیله در خاطر آورد بیش که تا از دل آن بار بگرزدش
زنا که سلیمی زند بیر پاک نهد پا در آن تنگنای هلاک
ز جان بدگیرد آن بار را شود دل طوق گردن غل ادبار را
یکی نیاد کانش ز گردن نهاد یکی خوش که آن را بگردن نهاد

خورد نام آنکس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد
دو زن چون بهم همنشینی کنند / بکار جهان خرده بینی کنند
بشو دست امید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان
زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعی را بعینی بسر دام
ز زهر مکر زن حذر کن حذر / وگرنی ز جان و جهان درگذر
مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار
چو در کار نماید روشن گهر / صدف وار بر تیرگان بسته در
بمال وی از خشم بیگانه دور / ز نزدیکی آشنایان نفور
ز خارای سنگ گفتش نیک نی / چو طفلان بجز رنگش آشنا نی
بجز سبحه مسود انگشت او / نخاریده جز ناخنش پشت او
ز گلگونه عصمتش سرخ روی / ز خجلت خوی شرم گلگونه‌ای
ز کرونده کاشش بخلوت سرای / نکرده بجز چرخ گردنده جای
ز تاب گفتش رشته خیط الشعاع / ز آواز چرخش فلک در سماع
مکن ده پیوند کس سرنگون / ز رفته چو سوزن درون برون
چنین زن نیابی بجز در خیال / وگر زانکه یابی بفرض محال
غنیمت شمر دامن پاک او / که از خون صد مرده به خاک او
ولی آنچنان هم ز بوئش مشو / که داری بغیر از ان دل گرو
همین زن بد و رای و مکن خلاف / که نسبت رای درونها صاف
برای زنان کار بیهوده نیست / ورای زیان هیچ ازان سود نیست

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی درم ریزش کرد و بنصیحت تلخ شیرین آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و پروین بهم
ز ناگه برسم هوا خواهیی / برآورد دریایی ماهیی
نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم / نمو داری از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پرویز جوان
چو رو در جرا ممسک بی کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
خوشش آمد از بسکه طبع پرویز را / بیفشاند دست گهر ریز را
که تا خازنش را احسان برد / هزاران درم در نگارش رقم کرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای نخله سروری
بماهی فروشی نیستان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا
بهرکس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگو پدر که این نرخ یک ماهی است / چه لایق بخود شهنشاهی است
وگر کم از انش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که زر در بهاش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خود پرست / نگار تو ماده است یا خود نر است
بهر یک که گوید ازان دو جواب / بگو نیست خوردن ازانم صواب
جوابا فسخ این بیع را ساز ده / درمهای بسپید و را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سوال / بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا بدو زین دو جنس است این / ز نر ست و ماده نه خنثی است این
بخندید پرویز و دادش مثال / که کرد مضاعف بدان نوال
یکی ماهی از شست گرفتش بدست / پی زی روزگار درشت
چو برداشت از بهر رفتن قدم / فتادش ز انبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان وزود / نهاد آن درم را بجایی که بود
بشه گفت شیرین ببین کین لئیم / جهانید بهر یک قطعه سیم
چو ظاهر شد این بخل چشمان ازو / سزد گر بستانیم انبان ازو
سوی خویش پرویزش از ره بخواند / وزان بخل ورزی بد و قصه راند
زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم سکه دار
گرفتم که تا که یکی سیر رای / نسایه بران بی ادب وا پای
چو بشنید حسن ادب داورش / نکوکاری و نغز گفتاریش
دگر بار درهم کرم فاش کرد / ز گنج نوالش درم بیشتر کرد
وزان پس بگفتا که کار آگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بغیر سود زین عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
ز گفتار ایشان به بند دو گوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقیا جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده

زن آمد جهان بحر و زن مباش / برای زن انبان فرو تن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آنکه از این نوای نهفت
که بر بحر این تخته روشن بود / که مامور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر باسکندر فرستاد و بحکمتی سر لطیفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید / ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود بد بر کار او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر / نمی‌افتد از وی مرا دلپذیر
فرستادن آن همین انجمن / نه لایق بوی باشد و نی بمن
همانا بخاقان نه تحفه خواسته است / که در جنبشش آز را بیاراسته است
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کز ایشان دلی حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیامیست پوشیده سوی تو این
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که آماده شب بود
غلامی ترا تا بخدمت گری / که در کار بخت دهد یاوری
یکی دست جامه سالی تمام / پی طعمه هر روز یک خوان طعام
چرا هر زمان رنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
نهد رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک و ملت زمام
بگوشش بر آید بچرخ بلند / نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی نشکستش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار فضیحت برفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که از بهر چه دیده انصاف ده
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
ز انصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو آن منصب گیتی کشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه ز دل این هوس را بشوی
تهی قبضه از تیر تدبیر باش / بتیغ عدالت جهانگیر باش
جهان نی که گر باشدت شرق جای / کنندت طلب اهل غرب از خدای
ز آنسان که دیری نشوی جای گیر / بنفرینت از دم خیر و نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خود است بس خو ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یکدگر ظالمند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل اکمل شوند
دل آنست چون مسل عنایت کنند / عنایت بمردم سرایت کنند
وگر شیوه ظلم گیری بپیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

حکایت شخصی که زمینی خرید و در انجا گنجی یافت بر نداشت که از ان فروشنده است و فروشنده قبول نکرد که من زمین را بهر چه درو بود فروخته ام

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان
جهان عدل در مغز جانش نشست / که همسایه ز ظالمان بر شکست
فقیری درین عرصه جایی نداشت / سزای نشستن سرایی نداشت
برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلندش شد اندر کف رنج بر / بصورت کلید در گنج زر
روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آن را چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه اندوختم
که حرف دران نیست از من درست / درو هرچه یابی همه حق تست
ز بایع گرفت آن ولی مشتری / بداور رساندند آن داوری

بپرسید از ایشان که ای بخردان / بلند کر که عدل اسپهبدان
یکی گفت دارم بلی اختری / ز حال پسر ز نفس دیگری
که فرزند زادن چون شود بهره‌ور / رسد راحت آن بجان پدر
شده با بلیغ و مشتری در سرش / ببر دی تعنف ازیشان داوریش
[illegible] ز روی نکست از جور ور / که چندان تعاقبت در دور جور
خدا هیچ [illegible] زندان داده است / و با لوح ازین نقشتان ساده است
بهم برد و البت عقد روح / وزان گنجشان کرد خوردن مباح
گر آن قصه بودی درین روزگار / برآوردی از گنج هر یک دمار
بیا ساقیا در ره آن جام عدل / که فیروزی آمد سرانجام عدل
بیا مطربا بر ده معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر در جواب حکمت در انجا سجیدن و با سکندر فرستادن

بزن مار ازو تحفه حالی بسیم / ز تشویش بی عدلی [illegible] بیم
سکندر که [illegible] جهان را گرفت / بسیط زمین و زمان را گرفت
چو گرد جهان گشتن آغاز کرد / بکشور گشایی سفر ساز کرد
تراشید مشکین یکی خامه را / خراشید مشکین سخن [illegible] نامه را
فرازنده افسر سرکشان / فروزنده طلعت مهوشان
وزان پس ز مادر هزاران سپاس / بر اسکندر آن بنده حق شناس
بعجز از [illegible] جهان / بتعلیم و واقف هر نهان
بدو با دگر حد خود نگذرد / بجز را اهل خود نسپرد
خیالی بزرگی بخود کو مبند / که بر خاک خواری فتد خودپسند
چرا دل نهد کس بران ملک و مال / که خواهد گرفتن بزودی زوال
کف [illegible] نشست و آید درشت / ز دارنده بر روی خود [illegible]
مکن عجب را کو بود آشیان / که دین پاک [illegible] و جان [illegible] زبان
ز دیدار او [illegible] / بر دکشت ایام دوری دراز
سرنامه نام خدای پاک / فرح بخش دلهای اندهناک
بصبح آور شام هر شب نشین / حرارت بر هر دل آتشین
ضعیفی نماید بزدان قوی / رسوم کرم ز ارانش نوی
بخود نیست [illegible] لطف او [illegible] / بخود نیست در جستن هر چند
بجز حکمت مرد آگاه نیست / که هر [illegible] ز حکم خرد [illegible]
بچشم خود آن که باشد ذلیل / که هست این صفت [illegible] دلیل
سوی خویش کو بخل [illegible] / که دست گشاد دست [illegible]
دل اهل حاجت جراحت بود / بر دست بخشاده راحت بود
بود روز اقبال را عجب شب / ز اقبالیان عجب باشد عجب

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشید و بنظر عجب در خود نگریست و تابان تیر دهر آلوده از پای در افتاد

بیا مرد کو دم ز تدبیر زد / ولی بر خود از عجب خود تیر زد
جوانی [illegible] جامه خسروی / رخش [illegible] نوی
همی شد ز خواب سحر خاسته / بی عید که رفتن آراسته
ببالای در انجمن [illegible] رنگ / ز [illegible] قبایی [illegible] رنگ
ز آیینه داران که آیینه جست / گر آیینه شد کار [illegible] خود درست
بخود گفت من شاهزاده ام / [illegible] کان [illegible] افتاده ام
بگفت این و بر بارگی شد سوار / بیا [illegible] هزاران [illegible]
بجانش نهد تنگ [illegible] افتاد / [illegible] که خود [illegible] افتاد
همه نیک را دید و بد را ندید / بد و نیک بگذار خود را ندید
[illegible] تا علی غم هر خود نما / نماید [illegible] عیب ما را
ز آغاز چون صبح دولت [illegible] / بپوشید [illegible] سفید
جوان [illegible] خود تمام / ز [illegible] لعل فام
[illegible] آمد [illegible] خویش / که پر شد [illegible] خیال [illegible] خویش
[illegible] که باشد چو من / سرا دار شاهی که باشد چو من
قدم [illegible] بمیدان عید / شد از لغزش [illegible] قربان عید
[illegible] که [illegible] گرفت / نظر [illegible] گرفت
بیا ساقیا آن لب [illegible] جام / گر از دشمنی [illegible] تمام
بیا مطربا در نوا [illegible] / وزان [illegible]

که تا پرورم بر چشم خود گسترم / چو خود بین حریفان بخود ننگرم

داستان طلب کردن وصیت اسکندر را از ارسطو وصیت نوشتن

سکندر بسوی ارسطو نوشت / که ای نرخ استاد نیکو سرشت
منم بی‌نوای گنج سور و سرور / ز سرچشمه حکمت افتاده دور
خللی چند بفرست خاطرپسند / که باشد بهر خطه ام سودمند
دلم تخته کلک تعلیم نیست / سرم خاک میدان تعظیم نیست
ازان چیستم رنج آبی فرست / سوالی که دارم جوابی فرست
ارسطو چو خواند ازو آن نامه را / بدین نامه بر نامه نو خامه را
بود هر خطش چون صدف پر گهر / ز اندرزهای حکیمانه پر
ز انعام تست این سخن سازیم / چه لایق بتو هدیه پردازیم
که ای نقد دل گنج یونان ترا / حکیمان یونان زبونان ترا
جهان کهنه زالیست زیرک فریب / بزرق و [illegible] خویشش داد زیب
زنیدم تاب حیات نه سوی / ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
بغارت برد عاقبت هرچه داد / بباد اجل برد هر کو بزاد
نراید کسی از صلح او جنگ او / بنیرنگ سازیست آهنگ او
حبابی برآورد و در چل حیله / نگونسار سازد به یک زلزله
نشد خانه در حرمتش جای / که پیش حوادث نگنجد ش جای
گر اکر دارت تخت فرخنده بخت / گر او را نشاند بر تخته تخت
گر اساخت اقبال او تاج زر / گر فخار بر خاک او بار سر
کند ریش جان صد آزاده را / ستاند به افزونی آن داده را
بهر کس که در بند احسان شود / چو طفلان ز زاد و پشیمان شود
رساند بجان تخمه دی [illegible] / زنانی چو دان سازد او را بدل
[illegible] قطره جو ته گوهر یا بی آب / فشاند بگل آب و گیرد گلاب
نشاند بجای سمن خار را / ز افسونگر آرد عوض مار را
کند زخم در بند اسکندری / کند آنکه از گل مرمت گری
چو دونان ازو جاه و دولت مخواه / بجانش مکن جز بعبرت نگاه
ور تکبر سوی [illegible] نیست / تفاوت خود از چیره تا خیره نیست
چو خود ز تمیز بخشش گری / چه بخشش گری و چه بخل آوری

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

نیرزد بهیچ ار نه کاهیست / عطا گر همه دولت شاهی است
ز شاهان چنین بیم [illegible] / در آزار رنجکان [illegible]
اگر مال خواهی و گر دیبه و گنج / کند پیش روی تو [illegible]
وگر خواهی از تاج شاهی و اوج / نهد بر سرت از سر شاه تاج
فلک گشت سرگشته نیزه گرد / شب و روز با اهل دل در نبرد
ستاند ز نوشیروان تاج و تخت / وهم با چو تو طالعی دیده بخت
ز کج غیر چشم کجی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
جهان [illegible] غم کن ز جنگ فلک / که سر در نیارم بچرخ فلک
بدیوانه گفت آن شفقت خوی / که از دور گردون چه خواهی بگوی
وگر جفت خواهی ایوان و کاخ / کند بر تو میدان عشرت فراخ
بخندید دیوانه کای ساده دل / برین کار بازیچه منهاد دل
بکنج روی نیست اندیشه‌ایش / خر آزردن راستان بیش نیست
من از وی به بیشکی توقع کنم / که چون مشغله‌ایش تواضع کنم
بیا ساقیا تا کی این بیخودی / هنر گر کنم مایه بی خودی
جهان کرم کن در شمامم دماغ / که بخشد ز دور سپهرم فراغ
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام / ز [illegible] کو بیا مرده ام

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر از آن و عقدهای گوهر بر ایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود / وزو کشور حکمت آباد بود
[illegible] طالبان [illegible] دور از حرم / یکی خانه اش نام بیت الحکم
ز شاگردان صف کشیدی همی / بی حرف حکمت چشیدی همی
بران خانه هر که [illegible] آمدی / ز هر سو دو صد ذو فنون آمدی
بیاید بگفتن [illegible] یک بیک / ز نیشم ازین نقد خود را محک
یکی روز نامه برون تا بدیر / شد از انتظار [illegible] حکمت پذیر
دو سه تخته از حکمت آریم پیش / نمائیم ازان حاصل کار خویش

یکی گفت کای کم برا و هوس / همین بگذرد هیبت اندرین راه بس
که نبود امید تو در هیچ کار / بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی / تمکش شعله‌ی که افروختی
چو دانش ببوی کنش رهبرست / کنش مایهٔ دانش دیگرست
نکش بر جهان عطف دامان ناز / که بیش توانند بخاک نیاز
بود در این جهان زاغ مردار خوار / جهان دیگر رنگ باغ و بهار
بتن مایهٔ قوت آن زاغ باش / بجان طایر شاخ این باغ باش
دوم گفت گیتی یکی گلشنست / خدا جوی را دیده روشنست
خدا را بدین داور امید بیش / به بی رنگ نو رنگ بود این بیش
بود خانهٔ دل حریم خدای / مکن جز خدا را دران خانه جای
چه لایق بقا نیست هر زانکی / که با حق کند خلق همخانگی
سیم گفت کین چند روزه حیات / بود نقد گنجینهٔ کاینات
خوش آنکس که را خرد راکرد / بر آوان و عمراه راخرید
چهارم درین نکته لب را گشود / که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت / بنابش رخ آورد و از مجلس گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام / از و نیست در دست تو غیر نام
برآئینهٔ غمگین مبین شاد باش / بکلی ز نکروی آزاد باش
زجان و دل انجم این نکته قابلست / که هر کس بحق راست با خلق راست
چو باحق کند بنده بازار آشتی / نشاید از او هیچ بازار آشتی
مساق سخن چون بدینجا رسید / ز در ناگه آن مهر دانا رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / کدامین سخن بود زان اختیار
بگفتند آنجا که بگذشته بود / نوازش کنان و زبان بسته بود
چو پیر انچه گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بگوش سکندر رسید این خبر / بفرمود تا عقدهای گهر
بهر ذره زان شه بخشیدند / بفرق فلک سایشان تخت نیند
از ایشان کسی سر بالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو تحسین شان لب گشاد / که این عقل دین از جهان کم مباد
بران چند دعوی که پرداختند / ز همت بلندی نوا ساختند
بهر کار کان نجار ساندید رخت / بگیر بید دامان آن کار تخت
بآن چند اقبال دیگر کنید / رخ همت از به به بهتر کنید
جها ساقیا می رود اختر / سبک باش و جام گرانتر بده
بکف باده در ساغر زر درای / چو به دادی از به بهتر گرای
بیا مطرب از بربطی پرده بست / که من کین عجب جان بربست
بهر پرده رازی نو در نواز / کز آن رانده اند جز اهل راز

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو در هند لشکر کشید / خردمندی برهمانان شنید
گروهی خداوان و حکمت شناس / برید و زگیتی امید و هراس
نیاید از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
ز تخت لشکری بتر شان / شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمانان خبر یافتند / به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش ز تنهائی / بعرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم و حکمت پژوه / چه بالی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را صلح و نی تاب جنگ / درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم بنشست تواضع نمای / چه بالی صف مور از زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید زکس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز کنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت دری / نه کشورگشایی و غارتگری
مبازار ما را که آزرده‌ایم / مکش تیغ بر ما که ما مرده‌ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال / ز لشکرکشیدن کشید انفعال
فزون دیده از ان سوی شان پیش خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان بر گرفت / دل از مال و ملک جهان برگرفت
زر و زینت خویش کسوت نهاد / بآن قوم بی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی / درو کنده هر سو بسی غارها
گروهی نشسته دران غارها / فرو دشته دست از همه کارها

ردا و ازار از گیا بافته / عمامه بسر از گیا بافته
ز من وجه فقر و ز دستشان / گیاچین بهامون بی خوردنشان
گشادند با هم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب
بسا رمز حکمت که پرداختند / بسا نیز مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر مجلس گفت و گوی / سکندر دران حاضران کرد روی
که هیچ از جهان احتیاج تمام / بخواهید از من که گیرم رواست
بگفتند ما را ازین خاکدان / نیاید بجز هستی جاودان
مرادی کزان برتر اندیشه نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
بگفتا که این هست معذور من / ورین حرف خالیست معذور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند لحظه لحظه کم بیش بیش
جهان بخشش زندگانی کند / بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چرا بندهٔ شهوت و آز را
بی ملک چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شد و بر تو دوران کنج کنج / نماندست پنهان ز تو هیچ گنج
چه حاصل چو می باید افکند و رفت / چو این تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این بی نحو میکنم / نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
وهم قدر شان نهاد انجست / کنم هر که هست یزدان پرست
من آن موج تندم که جنبش نژاد / که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
نبا و دین آرام اگر دیدمی / بهر مویی از جا بجنبیدمی
ولی چون به پیش هست اعتماد / نیارم بیکجا گرفتن قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو / روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پایمال / کشم پای ازین جنبش و دردست
روم عور ازین دیر از خیر و دور / جهان کامد ستم ز آغاز عور
ولی بوده‌ام زین تن عور پاک / چو در سر حکمت بود جان پاک
ولا از لباس من عور باش / ز آلایش ما و من دور باش
چو جان تو گنج و طلبت جسم / برین گنج پر مایه بشکن طلسم
ولی باشد آنگاه جان تو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج

حکایت آن حکیمی کشتی شکسته رخت بدریا فکنده که چه از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجات رسید

بود جسم او گوهرهای راز / گر آن مایه باشدش برگ و ساز
بران جاودان شاد و خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود
حکیمی از آنجا که روشندلان / نفور زند از ظلمت جاهلان
بی شستن از دل غباری که داشت / برون برد رخت از دریا که داشت
چو رنج بیابان بپایان رساند / زمانه چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج بشتران کف انداز بست / بر و حمله کرد و کشتی شکست
ز حرف سلامت دلی بیحرف / بیک تخته خسپید بی چون الف
ز ملاحی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید / کزان خلق را حیرت آمد بدید
بسی حال پوشیده را باز گفت / خبر داد از آن رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای دهر / بعدل و کرم رونق افزای دهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هرچه از کف نهاد / ز دریا ولی پیش از آنش مراد
حکیم آن عنایت جو از شاه دید / ز اجابت نسیان اثر از او دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / وزان بی نوایی نو انگیز کرد
گرای راست یاران زر و طلب / ز مطلوب قانع بدر و طلب
نکو شد بتحصیل مطلوب را / نکو دید طبع خرد کوب را
بمطلوبی آرید روی امل / که از موج دریا نیاید خلل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق / وگر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت و بار / بیک تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراه آن / انیس دل و جان آگاهشان
زمانی وفاداری امید نیست / چه دوزخ متاعی که جاوید نیست

بیا ساقی آن لعل بگداخته / بجام بلورین درانداخته
به من ده که با اقبال باشیدگان / شوم چیره دست از نوایافتگان

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و سوال و جواب ایشان

بیا مطرب آن زخمه بر ساز کش / رگ چنگ را زین نوا در خراش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت / هر آنکس که باقی بفانی فروخت
سکندر چو می‌گشت گرد جهان / خبر پرس هر تنگنا و نهان
در انتهای گذشتن بشهری رسید / دران شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده بیجا خموش / فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته به بر سر کرا از آز چشم / بهر کار صد گونه دکان بچشم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر / بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت تحفشان بال تنگ / نه بر صفحه‌شان حرف جنگ
ز یک جامه هر یک شده بهره‌مند / نه در بر در خانهاشان ببند
بهم در فرو برده گور مغاک / که بیننده زان شد بسی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان / شد از گفتشان طالب غورشان
بگشا ز آنکه در وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کنده‌ایم / که تا در فضای جهان زنده‌ایم
نمانند و لب خود ز نشاد ما / و چهره دم از مردگی یاد
گشاده بدین تخته بهر دهان / که ما و توایم آن دهان را زبان
ز بس کام برکنده دندان درو / زبان وار نفیسم عمر یاد درو
زبان وار ما چون به دندان کنند / ز دندانهٔ تخته دندان کنند
دگر گفت چون خانهایی درست / در باز هر در و را هر است
بگفتند در شهر ما نیست دزد / که از کسب دزدی خورد دستمزد
همه مردم صادق و ندو امین / چو خاکند آمینان روی زمین
بخاک از بسیاری یکی دانه جو / و به مقصدت از وقت درو
دگر گفت چون بهر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند باشد و صاف نعیم / بقوت و لباسی ز روی نعیم
وسیدی نزاع آنچه باشد کفاف / از آن در غلافست تیغ خلاف
دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی‌سوز نگرفته جای
بلی دفع ظلمست گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم کسی دعبار / چو ظالم نباشد نعادل بکار
دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند شاید ز طبع کریم / حریصی نمودن بی زر و سیم
نسازد درین بقعه جای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از صرف زمان / ز نحس و ... قحط دارید امان
بگفتند نگاه و گاهی که هست / در آمیز از کسانی که مست
شود آدمی را درین دیو لاخ / ز آمرزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص نجات / که سرمایه بخشش خلاص نجات
و یا از چه رنگ بدر آمد سست / گهر را ز کان مرادی درست
بگفتند کین خاصه از ما سزاست / آبا عن جد این گشته میراث ما
نداریم از نخل کاری خبر / ز نخل ار چه دیدیم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفتگوی / بآهنگ برگشتن آورد روی
بدگامه در زمین برگذشت / که چشم از فروغ دلش خیره گشت
بمقراض تجرید ببرید دل / زپیوند این عالم آب و گل
فرو برده سر همچو سوزن بکار / گذشته ز در آغه عیب و عار
چو رشته سر از جاه برتافته / سررشتهٔ معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره سر / چو آمد بگوشش نوا از خبر
چو رشته سر از ماجرا تافتی / چو سوزن ز بر نیز رشته ...
بگفتا که من مرد آزاده‌ام / براه هوس پای ننهاده‌ام
نیابم خوشم زد اقبال تو / چه سازم خویش با دل تو
ندارم طمع گنج سیم و زرست / چو ما را ز جهل ... زر است
ازین پیش در شهرها کی دید کس / بپرد بسان مرغ جان از قفس
بریدن امید خود از تاج و تخت / کشیدم بیهوده‌ام فقر رخت

که من بر تن آن خز و حریر / برین از کهن دلق دلپذیر
ازین سو نه کاخ با پایدار / نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت یک چند روز / گذشتم تا آن غار با درد و سوز
ز سیم و زیم آن هر دو را بخشند / بهم استخوانها در آمیخته
نشد روشنم بعد چندین شمار / که آن یک گدا هست و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد / ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای مه انس و ری / ترا از همه مایه برتری
ز هر کاری بس ستم اگرنزد / بیا تا بر این کنیم شه ترا
بگفتا که شاها من آن در یتیم / که باشد بی خود عمل در زیم
یکی خویش دلق تقا دوختن / به از اطلس فانی اندوختن

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب با دشاه زمانه

نخواهم این خلعت مستعار / بعور دگر کن عطا این شعار
حکیمی ز مردم کناری گرفت / ز غار بکران کنج غاری گرفت
چو آن غار آرامگاهی بدوشت / غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم کجا خوار بود / تن از عالمی بس یکی تار بود
گروهی تابان تار دور از گزند / نقیدار او رقت شد پای بند
شه از کشور مسند عز و ناز / بدان غار شد سینه پر نیاز
لقای حکیمش خوش آمد چنان / که از عشق وی رفتنش از کف عنان
بدو گفت کای خسته مقبلان / قبول تو اقبال صاحب دلان
دل من اسیر کمند تو شد / سرم پست قدر بلند تو شد
حیات ابد را تویی جان من / جدا از تو بودن نه امکان من
درین غار محنتکده داشتست / که از بیم مردم در و کرده جاست
تویی خلق را گشته امیدگاه / چه حاجت که آری بابنجا سپاه
تو شاهی از روی تو خوش تیره را / متاع اقامت سوی شهر کش
اگر بخت سازی سوی شهر های / کنم بهرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمتگر با ادب / کنیزان سیمین بر نوش لب
دگر از نسبهای طیب معاش / که یابند از آن چشم و دل انتعاش
بگفتا که منخواهم اینها بی / که تا گنبد از عمر من حق ولی
بشرطی ز توگیرم آن سازو برگ / که از دامنم نگسلد دست مرگ
ز بخشش چه سودای بخشش مثل / چو تو هر چه بخشی بستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز / که سیم زر چیزی که گیرند باز
فریبت از مرغ در دام است / زدن مرغ بگشاده پر را صفیر
به آنست کو دام خود بر درد / نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می راوکی / که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب / چنیدیم گوشش از چنگ و زیب
بیا مطرب آن بی فارسی / که بر رخش عشرت کند فارسی

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زادهٔ گریزان از تخت و افسر و مقالات ایشان با یکدیگر

بزن ماهمهرای آن سوار / کنیم از بیابان محنت گذار
مغنی چو بندد در آهنگ فقر / ز ابریشم چنگ فقر
دمید این نوای کهن را نوی / که خسرت وساحه خسروی
خوش آن شه که این نغمه از گوش کرد / نوای غنا را فراموش کرد
بر افتاد از لذت این سماع / بملک جهان آتشین داغ
چو اسکندر آن شاه کشورستان / کشید از پی فتح شهری عنان
بران شهر زد حمله با بخت / ز غارت پسنانش گل نیلگون
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ / وز ان یافت آن تیره زندان چراغ
دران روستا خلق جمع آمدند / چو پروانگان سوی شمع آمدند
از ایشان بپرسید شاه جهان / که ای آگهان زین شکارستان
ز شاهان چنین کسی زنده بیست / که بر تخت شاهی توانند نشست
بگفتند آری کسی مانده است / که از نقد شاهی کف افشانده است
ز سر کرده بیرون تمنای تاج / فرو بسته دست از قبول خراج
ز هر خشته کو رها کرده جاست / ز الواح شان خوانده حرف نجات
چو در موعظت گوهر افشان کنند / نخجهاش تا نشیر در جان کنند
شود کاسه کیسه از سر فرو کان / و هد تربت و عظ افسرد کان

جهان گشته آن شیردل صید گور / گر آهوی نیست طبعش نفور
ز تنهای ز سو دکان سر و وش / شود دیده خلق را سرکشش
سوی شاه بعد از زمانی دو سه / در آمد بدست استخوانی دو سه
بگفتا اگر گردم درین دشتگاه / بگو هر گدایان و شاهان نگاه
چو آخر گرفتار یکرنگی اند / ز آغاز با هم چرا جنگی اند
بیا تا نباشی ز رسایم ترا / وزین خیره گردی تا نم ترا
ز همت بلندیم سرمایه بیست / گران بخت شاهی کمین پایه ایست
یکی غم پاینده بی مردی / ز طالع وری حاصل بخردی
دو دم نوبهار جوانی گران / بکو بود دست بر دخان
نسیم شاهی پایه اش نیستی / غم این جهان را بر دو بستگی
چه دارم غنای جهان دلپسند / که از ذل فقرش نباشد گزند
بدو گفت شه کای به دانش عزیز / نه معقود من باشد این چار چیز
بگفت از دو تا رو مرا بر دری / گزین نخل مقصود بارم بری
سکندر چو آن نکته را گوش کرد / ز حیرت کم سکفت خاموش کرد
بیا ساقیا می کشتی فکن / گزین موج زان بحر کشتی شکن
بیا مطرب از خمه بر چنگ زن / وزان پرده این دلکش آهنگ زن

گرفته ز شاهی رو بندگان / نباید مرا لکه زندگان
بفرمود تا بر حضور / ازو مجلس را چو خورشید نور
سکندر بدو گفت ازین سبز خوان / چو گیری بدست این دو سه استخوان
نشد استخوانهای شاهان جدا / بجستم من از استخوان گدا
دگر باره گفتش که ای ارجمند / اگر هوشیاری و همت بلند
بگفتا ازان گونه دون همتم / که گر دو ز شاهی فزون قیمتم
نخواهد دلم فارغ از بهر کس / بجز چار چیز از دو گیتی و بس
حیاتی بقای ابد دانشش / که از رخت بند زبر آمنش
خزان بهار شبابت شتیب / بلوان ز پیری فزون نیست عیب
همه راحت و رنجها دور ازو / دل و دیده جاوید پر نور ازو
نهد مایه خرمی در مزاج / بشوید ز خاطر غم احتیاج
درین کارگه هر که خسرو کار / بدار و درین کار رنج اختیار
برآید ز جان او کام من / ز نام فلک بگذرد نام من
رسوم تکلف ز دی دور داشت / ز تکلیف شاهیش معذور داشت
سلامت کنم رخت خود بر کنار / وزین سفر آریم زاید قرار
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای / که از افسر شاه و تخت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشته کوه قاف و طلب نصیحت کردن

ز خود دهر گر خالی ای چون حباب / سفر کرد پیمای بر روی آب
رهی هر که باشد سبک زو چو کف / درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز / ز اقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد / ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویشتن خشک یافت / زده عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بآن حلقه آرام داد / به زنهار روی به دریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین / نشد خاطرش ز بیم غرق غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک / چو انسان که پوینده بر روی خاک
بر آن آب شد کوه قافش نقاب / چو طفلان سیه ز الف بی نقاب
قوی لشکری دید پیش شکوه / ز دور دید جائی در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را نام چیست / ترا ز دوان کوه آرام چیست
چو اندیشه در خاطر آورده / که دستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام / زمین را کند لنگر صبح و شام
ازان دستها در کمر داردش / که جنبیدن از جای نگذاردش
بهر بقعه در عالم آب و گل / ازین کوه یک رگ بود منفصل
چو بر بقعه خشم گیرد جدای / ازان رگ بجنبانم این را ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش / ز بنیاد هستی براندازمش
به نیسان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند / جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن مساغ / رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد برویت در فیض باز

درین راه پندم ازو بی‌نشان / بمن زین در باز فیضی رسان
ازان پی بگنج معانی برم / باصحاب خود ارمغانی برم
بگفتم خرد ناظر وقت باش / بجز بر عمل حاضر وقت باش
مخور غم که فردا چه پیش آیدم / ز ایام بر دل چه ریش آیدم
چو زرین علم بر کشد صبحدم / سپر بفکند شاه انجم حشم
خداوند کاری که شب می برد / چو شب می برد روز می آورد
چو خواهد جهان بگذرد امشبت / که باید ز خنده فرو بستم لبت
بکن هرچه امروزت آید ز دست / که خواهد اجل بستن از کار دست
مقامات فردوس عنبر سرشت / که باشند نظرگاه اهل بهشت
با اسباب گیتی مکن خرمی / که بسیار او راست رو در کمی
ز آهن دلی بگسل و موم باش / پناه اسیران مظلوم باش
چو سبز و لطیفی درشتی مکن / چو گل نازکی خار پستی مکن
مشو یار و جز بند مهر رای / که افتد بر او قاصد جستجوی

بگو نکته چند دلپسند / که دروی همه با بود سودمند
بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ / که رخش امل راست میدان فراخ
چو شب در رسد یاد فردا مکن / به لشکر بیهوده را جا مکن
ز خوان سپهرم چه روزی شود / که اسباب دولت فروزی شود
مگو چون رسد شب جهان بگذرد / بسو و جهان باز این بگذرد
شب و روز هر یک بتقدیر اوست / گرفتار زنجیر تقدیر اوست
وگر خواهد آنسان کند روز تو / که از خنده و گریه و سوز تو
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو / که امروز کشتی و فردا درو
بصورت فعلهای جمیل / بسوی ریاض جنانت دلیل
نبادی درو غنچه کم شکفت / که تخم نصیحت در خون نهفت
بهر کس رخ چرب زبانی بسیر / مده پای چون شمع ازین امر
غضب را بآتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب
بسا کار کاول نماید صواب / ولیکن چو برداری از وی حجاب

بموج خیس از خلاف قلم / ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و پنهان آمیختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن پنهانی

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود / که پنهان با آن زن نکاحیش بود
بسی زو حبان شور و غوغا گذشت / که با وی کرد دانا گذشت
چنین شد که آن مرزبان از غلام / بکربت در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / کزان گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد / برازی زبان تخته یاد داد
یکی را زنی حجز این مرزبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس زشت و سست / ولی گفتن آن نه کار من است
چو مرغان بدین نکته دانا شدند / برین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / به مجموعه خاص بسپردشان
جز این نکته شان هیچ دستان نبود / ولی مرد مسکین زبان دان نبود
بعشرت همی خوردی صبح و شام / بدان نغمه خوش خاطرش شادکام
ز تاکر طریق زاغیان وی / در اثنای آن گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد / می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرمش از آتش می دماغ / بر افروخت طبعش چو روشن چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را / دو خنیاگر نغمه پرداز را
ز خلوت سرا سوی جمع آورند / که از صوتشان جمع جان پرورند
چو رازی مقالات ایشان شنید / سر خجلت اندر گریبان کشید
بدو مرزبان گفت حال تو چیست / وزین خوش نوایان ملال تو چیست
تعلل بسی کرد و زان تا بلیچ / ندادش خلاصی تحمل راست هیچ
چو شد مرزبان آگه از سر کار / برآورد غیرت ز جانش دمار
غلام سیه را سوی خویش خواند / ازان قصه با وی سخن باز راند
بران جمله او هم گواهی بداد / بکف تیغ رو جانب زن نهاد
که ای خیره سر این چه بوم است زشت / که بر تربیت این همه خیر گشت
من اینجا تماشای بر کس که چه / بجستان گل آو زین خسن کرچه

بدامن زدوتش دست کامی بیاب   عنان رحم زعالم متاب
منه پا برون از حد عقل و هش   بپرس آنکه آزاد کن یا بکش
غلام توام آرزوی محال   فتاد از من ای کیستی در خیال
میسر نشد از لبم کام خویش   بگسترد در راه من دام خویش
کنون بسته بر مرغ دام دیم   گرفتار خشمت بکام دیم
مر این دو طوطی که جان سوختند   ز روی حرف جانسوزی آموختند
درین حرفشان جز وی استاد نیست   جز این حرف خود هیچشان یاد نیست
نیاید ازین خاطر هوشمند   که در کار من از وی افتاد بند
دل هر زبان زین سخن نرم شد   دگر باره در مهر او گرم شد
لب غیر شکر سش نوایی نرفت   که بر روی تیغش خطایی نرفت
بانگشت دانان فرخ سرشت   بآب زر این طرفه پاسخ نوشت
که مجرم جو کرد دستنرای عقاب   خردمند را به درنگ از شتاب
بیا ساقی آن رطل سنگین بیار   که سازد دل سنگبار از دبار
رخسار امید رنگ آورد   بعمر شتابان درنگ آورد
بیا مطرب بر بی انگشت نه   ز کارش بانگشت بکشا گره
ز توبه کشاد وستش که خواهد فتاد   نباشد جز آن کار یار اکشاد
چنین داد دانندهٔ داد سخن

ظاهر شدن علامات وفات اسکندر و مکتوب نوشتن وی بسوی مادر

که مشکل کشای سپهر کهن
که از وضع افلاک و سیر نجوم   ز حال سکندر چنین زد رقوم
کر چون صبح اقبالش آمد بشام   بگردد تر و خشک گیتی تمام
بجایی که در گردش مقدر بود   زمین آهن آسمان زر بود
بود زیر پا آتشین بسترش   ببالای سر سایه بان برکشش
سکندر چو آمد ز دریا برون   سپه را سوی روم شد رهنمون
همی رفت آورده پا در رکاب   چو عمر گرانمایه با صد شتاب
همیراه لشکر بهر کوه و دشت   بهر روز از کشوری میگذشت
شود در آن جنبش کوه کاه   بجز خانهٔ زنجش آرامگاه
یکی روز در گرم گاه تموز   گرفته جهان خسرو نیمروز
بهر ستی رسید آتشین رنگ خاک   جو طشتی پر از اخگر تابناک
هوا آتشین چو آدستهٔ گرم   ز بس گرم زمین سنگ چون موم نرم
بهر راهش از لعلهای مذاب   نشان سم بادپایان در آب
سمندر اگر کردی آنجا گذر   جو پروانه اش سوختی بال و پر
چو تابه زمین آتش افشان درود   چو ماهی شده ماربر بان درو
اگر بر درم مشت بستی نسیم   فسرده بختی بهم جو سیماب سیم
سکندر در آن دشت پر تاب و تف   همیراند از پردلان بسته صف
ز آسیب ره در خراش و خروش   بتن خونش از گرمی خور بجوش
ز جوشش جو زد در تنش موج خون   زراه دماغش شد از سر برون
فرو بخت بر سر زمین زر   ز ما سوز و عاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله ساز   ولی خون نیستا وازان حیله باز
رسیل اجل بر وی آهنگ بست   بران سیل رخنه نیارست بست
برو تنگ شد خانهٔ پشت زین   شد از خانه مایل بسوی زمین
ز نفاصان یکی سوی او رفت زود   بتدریج آورد از آن زین فرود
ز جوشن بپا مفرش انداختش   ز زرین سپر سایه بان ساختش
ببالای جوشن برو بر سپر   زمانی فتاد از جهان بیخبر
چو بگشاد از آن بخود چشم هوش   بگوشش فرو گفت پنهان سروش
که اینست جایی که دانا حکیم   در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم
جو از خود درون خویش آگاه شد   بر او امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر   که بر لوح کافور زد عنبر
نویسد کتابی سوی مادرش   تسلی ده جان غم پرورش
چو بهر نوشتن قلم کرد ساز   سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند   حکیم خردبخش بخرد پسند
از و عقل را زود در آوارکی   وز و مشق را جاره جاره کی
هراسند کانزا بدو صد امید   شناسند کانزا از و صد نوید
ببالا شهریاران و شاهنشهان   که گردنده تسخیر ملک جهان
ز زرین بپای نهاده بالای تخت   بتاراج آفاتشان داد رخت

یکی زان وصیت بند اسکندر است   که اکنون بگرداب مرگ اندرست
سفر کرد گرد جهان سالها   ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورده رو در ره تخت کام   اجل در ره دور در انشای او
دو صد تحفه شوق از آن ناتوان   نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده فیلقوس   فروزنده کشور روم و روس
بگویم او مهربان مادرست   که از مادری پایه اش برترست
از و دیده وام کار خود را درو   وز و گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر   ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم هبل داغ مرگ   نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی دهر آسانیم رنج برد   پی راحتم راه محنت سپرد
ازین چشمه لیک آب رویی نمی   ز خارم گل آرزویی نچید
جهان دیده دهقان درختی نشاند   بپایش ز جوی جگر آب راند
پس از سالها داده جون میوه بار   بآن میوه دهقان شد امیدوار
زنا که بر آمد یکی باد سخت   هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت نوم من که اسکندرم   جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم زپای از نخست   قبای بقا هم برو نیست چست
جدا از جنس حیوان جه نوع بشر   کزو داده زین کهنه در دو در
گر آخر بصد نامرادی بمرد   ازین ورطه کس جان نبردی ببلا
جو از من برد قاصد نامه بر   بآن مادر مهربان این خبر
درین غم بسوزد دل و جان او   شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند   نه چون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد   جو فرع را برخ داغ دوری نهد
نگو شد جو خور در گریبان دری   بپوشد جو مه جامهٔ نیلوفری
مدار انجه گیسوی سنبل کند   نه از ناخنان چشمه در گل کند
گر مشعل دل کند اخگرش   نپسند زمین فرش خاکسترش
ننالد ز رنج و نمویه ز درد   ننالد بخاک سیه روی زرد
دگر بس بناید بآن خویش   شود دست از دو چون کو خویش
بکن کو جو شاهان یکی خوان عام   بخوان سوی او مرد و زن را تمام
طعامی بنه جش بهر یک خبان   که بر باید از دست رغبت عنان
وزان پس بر آن جمع سوگند ده   ز سوگند بر دوستان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج   ز مرگ عزیزی کشیده ست رنج
نیارد بدین طعمها دست آز   کند چشم امید از آنها فراز
اگر یک تن آرد سوی طعمه دست   ببک لقمه بر خوان نشانش انگشت
سزد گر خورد غم ز خوان فراق   که با طعمه خواران خوشست اتفاق
دگر بی نشاید ز صاحب خرد   که در مجلس جمع تنها خورد
جرا غم خورد در رک هوشیار   جو ز آغاز معلوم انجام کار
سرانجام گیتی بجون خفتنست   بخواری بخاک اندرون خفتنست
کسی را که انجام کار این بود   پی دیگران از جه غمگین بود
تفاوت ندارد درین کس ز کس   جز این کو نفتاده کی پیش و پس
جو آخر درین مهد باید غنود   ازین جند روزه تفاوت جه سود
گرانمایه عمرم که مستعجل است   ز منفعت سی کرده و در طلبست
گرفتم که از سی بسی صد رسد   بهر روز ملکی جدید در رسد
به حاصل از آن هم جو جاوید نیست   ز جنگ اجل رستن امید نیست
نسیم من جوان مرغ شیرین نفس   که ملک جهان بود در من بپس قفس
تنم در قفس بود بار دو داغ   ولی دل بجان آرزومند باغ
خوش آن کز قفس رو بباغ نمود   جدا کرد نوبر جراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار   نهادم دو بر دیده و انتظار
بود کان زمن ماند و در من رسید   وزین تیره گلخن بگلشن رسید
بیکجا بگیریم با هم مقام   برین ختم شد نامه والسلام
جو نامه ز مضمون بعنوان رسید   جو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد   ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
ببوسید و مقصود را نام برد   پی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تابی بروی   گسیلم از میان قاصد و نامه طی
بهم بشکنیم بازار مضیق خیال   گشاییم در بارگاه وصال

بیا مطرب آن کز صدای نفیر
بجنبیم بر خاره صوت صریر

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

زنیم آتش از آهنگ هنگامه را
بسوزیم هم خامه هم نامه را

خوش آنکس که کارش نکویی بود
بنیک و بدش نیک خویی بود

چه در وقت مردن چه در زندگی
رود در وز کارش بفرخندگی

سکندر چو نامه بمادر نوشت
خرد نامهٔ موعظت در نوشت

بیاران زبان نصیحت گشاد
بهر سینه گنجی ودیعت نهاد

چو بر حاضران گنج گوهر فشاند
ز نا حاضران هیچ غافل نماند

وصیت چنین کرد با حاضران
که ای از جهالت تهی خاطران

چو بر داغ هجران من دل نهید
تن ناتوانم بمحمل نهید

گذارید دستم برون از کفن
کنید آشکار اینش بر مرد و زن

ز عالم دم نامرادی زنید
بهر مرز و بوم این منادی زنید

که این دست دستیست کز عز و جاه
ربود از سر پادشاهان کلاه

کلید کرم بود در مشت او
نگین خلافت در انگشت او

ز شیر فلک قوت پنجه یافت
قوی بازوان را بسی پنجه تافت

ز حشمت زبر دست هر دست بود
همه دستها پیش او پست بود

ز نقد گدایی و شاهنشهی
ز عالم کند رحلت اینک تهی

چو بخشش بکف نیست جز باد هیچ
چه امکان ز روی این سفر را بسیج

تو هم گیر این دست ای خواجه پند
بر این دست بگشای از پای بند

بکار جهان بند بودن که چه
برین شغل خرسند بودن که چه

چو زاول ترا مادر دهر زاد
بجز دست خالیت چیزی نداد

ازین در طمع چون پای برون نهی
بود زاد راه تو دست تهی

مکن در میان دست خود را گرو
بچیزی که گویند بگذار و رو

به هر چه داری که آن داد نست
که از خویشتن بند بگشاد نست

بود آن تو هر چه دادی ز دست
که در وجه فردات خواهد نشست

ترا گر بخرمن زر و گوهرست
نه آن تو آن کسی دیگرست

حکایت آن حکیم که با زن گفت هر چه نفقه کردی بهر تو آنست و آنچه برای خود بگذاشتی نصیبهٔ دیگرانست

شنیدم که فرزانه مرد حکیم
بزن داد روزی یکی کیسه سیم

پس از چند روزش پرسید حال
وزان کیسه سیم کردش سؤال

بگفتا بدست من آن کیسه سیم
چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم

یکی صرف کردم بهر سینه ریش
یکی کردمش صرف از بهر خویش

حکیم آن حکایت چو از وی شنفت
بگفت ای نه دانا براز نهفت

بود بهرهٔ آن که کردی نثار
نه آنکس که گنجینه کردی حصار

بگنجینه نقدی که مخزون بود
که داند که انجام آن چون بود

نثار درون کن از این بر سری
که آن بهره تست یا دیگری

بیا ساقیا باده در جام کن
بر آن ذات تشنه انعام کن

بهر کس که یک جرعه خواهی فشاند
نخواهد جز آن از جهان توشه ماند

بیا مطربا پرده ساز نیک
به هنجار نیکو و گفتار نیک

بگیتی مزن جز بنیکی نفس
که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات کردن اسکندر و ندبه کردن حکیمان بروی

سکندر چو زد از وصیت نفس
ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد انفاس او با وصیت تمام
بملک دگر تافت عزمش زمام

برفت او و ما هم بخواهیم رفت
چه با نعیم چه با غم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش نماند کسی
رود عاقبت هر چه ماند بسی

متاعی به از عمر جاوید نیست
ولی آن درین عالم امید نیست

درو نیز کی عمر جاوید یافت
که زو مرده را روی امید یافت

چو اسپهبدان سکندر شدند
جدا او چو تنها سر رشته‌اند

فتادند در جیب جان کرده چاک
چو تنهای سرهنگ در خون و خاک

نکردند آنچ اهل ماتم کنند
که بر روی شاهان عالم کنند

ز جامه کبود آن زمین می نمود
بجنبد کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلک در گذشت
ز تاب سر سنگ از سمک در گذشت

ز بس خاست دود از دل یک بیک
بر آمد دود گشت از سما تا سمک

ز بس ظلمت دود بر چشم نشست
در صبح بر روی خورشید بست

چو ویرانه شد آن گر از اشک و آه
نبایند بر در در غم است بیگناه

ز آیین ماتم عنان تافتند
بتدبیر تجهیز بشتافتند

ز مشک و گلابش بشستند تن
ز خز و کتان ساختندش کفن

ز تابوت زر محملش ساختند
ز دیبای چین مفرشش انداختند

چو مهد زرش گشت آرام جای
بزرگ سپه خاست گریان بپای

بدانش حجاب از میان برگرفت
بدانا حکیمان سخن در گرفت

که امروز روز زبان آوریست
درین قصه وقت سخن گستریست

ز حکمت بیارید هر یک نامه
کنید املای موعظت نامه

که عمری کنید آنچه تلقی دهم
مثال مثوبت بعقبی دهم

ندبه حکیم اول

یکی گفت و فصلی ای هوشیار
که گیریم از حال شاه اعتبار

ببینیم کایام با او چه کرد
سپهر کج اندام با او چه کرد

فلک تاج دولت ربود از سرش
لباس بزرگی کشید از برش

بران سختی کز سرای در نشست
ز اقبال و دولت رو داشت دست

کنون رو بسوی وی آورده است
بپای سریرش پی آورده است

همه آسانی که زد از سپهر
نمود اندر آیین شاهیش چهر

کنون روی اقبال از او تافته است
بتیغ غمش زهره بشکافته است

ازان بخت بیدار از جهان که خفت
سزد گر کند مرد دانا شگفت

جبینش که با شکر خنده‌اش لب جداست
بخون گر بگرید برو وی رواست

ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود
برو گر به زاری بهاران چه سود

بگفت آن دگر کز جهان فراخ
رسیدیم تا دان درین تنگ کاخ

ندبه حکیم دوم

ولی ساده از نقش اندیشها
کفی خالی از ورزش منبها

نه در عقل ما خویش با خویش جدا
نه در چشم ما آب از آتش جدا

چو گنجینه بودیم اینجا مقیم
فتادیم در دام امید و بیم

نشستیم غافل ز مقصود خویش
تهی خاطر از فکر بهبود خویش

بیابان غفلت نکردیم طی
بمقصود اصلی نبردیم پی

درین پرده یک عقده نگشافتیم
بهیچ از همه روی برتافتیم

عجب آنکه با این همه تاب و پیچ
دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ

بروزی که زین ورطه بیرون رویم
دل و دیده زین درد پر خون رویم

کز آنکس ز نیک بختی رود
کزین سخت منزل بسختی رود

ندبه حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کان کامکار
بدانش وی در جهان پایدار

زمین را که کشور بکشور گرفت
بتیغ زر اندوده چون خور گرفت

جهان همچو او پادشاهی نداشت
ولی دولت او را بقایی نداشت

ز ناگه چو ابر سیه در گذشت
از و چند قطره چکید و گذشت

نه در سایه‌اش خفته خواب کرد
نه از قطره‌اش تشنه آب خورد

چنان رفت کز وی اثر هم نماند
اثر خود چه باشد خبر هم نماند

حکیم چهارم ز کار آگهان
به نسیان مثل زد که تا جهان

ندبه حکیم چهارم

تنی از آن روش اینست تنگ بود
که میدان خشکی بر و تنگ بود

کنون گرد از انجا سفر اختیار
بسوی دگر منزل تنگ و تار

ازان عرصه چون رخت بیرون برد
درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد
زبان با سکندر بدینسان گشاد

که ای برده رنج سرای سپنج
بسی جمع کرده هم مال و گنج

دریغا که بیهوده شد رنج تو
نشد مرهم رنج تو گنج تو

بکف سودی از گنج و مالت نماند
بگردن از ان جز وبالت نماند

بپشت تو از گنج بار گران
ستمکار راحت از آن دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد
سخن را بدین لهجه آغاز کرد

که مهر اندرین شب بی زنده را
که مالک شود ملک پاینده را

فرو شد سر او درین سر که گشت / بمرگ کسان مرگ از او در گذشت
هفتم چو آمد سخن لب گشود / گر آرام بخشی آرام یافت
ز هشتم چو این نکته سر بر زد / که کس کوس ملک سکندر نزد
سفر با که او کرد دیگر جهان / ره آن بزد در سپه باز گرد
در این یک سفر کز همه دور ماند / جنیبت سمند لنگه گور راند
نهم گفت هر کس کز او مرگ شاه / بتلخی کند جرعه جام او
بدانسان که برداشت شه زو دکام / پی هر که مرگ و نیش بود کام
دهم گفت هر مخزن سیم و زر / پس از مرگ کی خواهدش سود داشت
چو آمد بسر نوبت قال و قیل / فرو کوفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند طبل از برش / به پشت هیونان کوه پیکرش
هیونان هامون بر کوه فر / امیران لشکر امینان او
ز جور زمین آه برداشتند / تنها آزر دودی ساختند
شتابان شب و روز در رهگذر / با قلیم خویش افکندند رخت
رسید این خبر در میان راه گوش / همه کاززان جامه نیل زن
با سکندریه درون مادرش / شد از شعله آه گیتی فروز
ز رنج دل و دیده در خون نشست / گریبان تاب و توان بر درید
کند همچو شب معجر صبح رنگ / کند تازه از خون دل غازه را
ز زخم طپانچه دران داوری / کند موی بر خویشتن زار زار
بلند از دار بر حریری لباس / دران شیوه و شیونش داوری
مضمون مکتوب او کار کرد / جدا از شام و مصر و جبه زو ...
برفتند مستقبل لشکرش / در اسکندریه نجاتش چو گنج
جوان نقل دفنش بپرداختند / پس پرده بر مادرش خواندند
چو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب
حکیم نخستین چو بنشد پرده ساز / بلندش ز تو ما به سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / چه سان ... آرام ...
سکندر ترا چیز فرموده است / نکردی ز فرموده اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا / تویی بهترین همه مادران

ندبه حکیم هفتم

که آرام بخش جهان شاه بود / ز آرام خوان دگر کام یافت

ندبه حکیم هشتم

نگرده کس از خیل شاهنشهان / ولیکن بهر سو سفر ساز کرد

ندبه حکیم نهم

بشادی قدم زد درین تنگنای / بزودی نهد کام بر کام او

ندبه حکیم دهم

که اسکندر آورد با یکدگر / جو در زندگی رنج بر روی گماشت

داستان بردن تابوت اسکندر با سکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

وزان مهد کوه نشان گوهر زر / بروز سفید و بشام سیاه
بسوی وطن راه برداشتند / دو منزل یکی کرده می تاختند
نه از روز کردند و روزی طلب / پس از چند گاهی از آن راه سخت
رساندند بر اوج گردون خروش / شنیدند از پی مصر بار زین سخن
که بودی فروغ خرد رهبرش / چو بشنید این قصه سینه سوز
ز سر منزل صبر برون نشست / همی خواست تا جیب جان را درد
ز دست فلک سینه کوبد به سنگ / بناخن خراشد رخ تازه را
سمن را دهد رنگ نیلوفری / کند موی مشکین ز سر تار تار
کند طوق گردن ز پشمین پلاس / ولی کرد مکتوب اسکندری
بصبر و خرد طبع را یار کرد / بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
بگردن نهادند مهد زرش / نهفتند دلها براند و رنج
حکیمان خرد مها ساختند / ز گنج خرد گوهر افشاندند

تعزیت گفتن حکیم اول

به نیسان برون داز پرده راز / که ای مطلع نور اسکندری
اگر رفت یک مهر تابنده باد / ندانم که چون چهر زر تابیت
رهت سوی آرام فرموده است / چو مردان دران ره نهادی قدم
به حاجت بفرموده من ترا / ازین تخت آباد مانم گران

که در مرگ فرزانه فرزند خویش / دلت خیمه در ملک دیگر زده است
بمژدست فردا بود دست رس / که هر گز نبیند جهان مرد کس
چو خاموش شد آن پریزاد ان شناس / نیارد چو تو بانوی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف / که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر گرد زد / ز شاخ رضا دست دل کی گسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت / دم از بردباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید / بسر حد دانش رسانند کان
باین دین و دانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا برگشای
حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیوم مهر از آن ختن سیم و زر بست
سلیمان اگر عمر بر باد داد / که سخت است داغ جدایی نیار
وزان تخت تر نا شکیبی بود / شود دیر خرد مصیبت تلف
به زیرک بود هر که زین درد سخت / نه از هر زمانه در آمیزد دور
بحمدالله ای اگر از خوب و زشت / روی راست بر موجب آگهی
همی رو برین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم
ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت / که ای بخرد و بند بخرد پسند
جواب از دل بخم حسرت نهاد / بآرامش آنجا آرامش است
درین تیز رو گنبد باژگون / شکستن مرکش بود باز گشت
بدین دار هر که پا در نهد / ز اول بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را / برون ننهد از حکم آن کام خویش
نیکی که انجام هر کام از است / مرا او را در آغاز آن همت است
حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت / که ماندست داماد از گل تهی
اگر گردد گل سست بود ... / ز فوت گلی شاخ عیشش شکست
ز بند حکیمان شود صبر کیش / بکام تو این طمطراق خوان رسید
دلت روشن از نور الهام او است / ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / بروح جهان روح آباد باد
بعز و کینت باد اکحل / ثنای جمیل و ثواب جزیل
چو آن درس شد عصمت معتصم / به پرده درون این نوا ساز کرد

نکشتی ز حکم خداوند جوش / ز جان تو نور یقین سر زده است

تعزیت گفتن حکیم دوم

نهاد آن دگر یک سخن را اساس / که ای بانوی این مسدس سرای
خداوند بادت از وی خلف / تسلی کسی را دهد حق شناس
بدامان عیشش گریبان درد / بنا لیش اگر نیش خاری خلد
ز خوان رضا نقل تحقیق یافت / قضا گر برو خنجر بیم زد
ز جبر راه تسلیم راهی گزید / چه محتاج تعلیم دانند کان

تعزیت گفتن حکیم سیم

سیم این شکر طوطی آغاز گشت / که ای عرش بلقیس فرش درت
با اقبال تو ملکت آباد باد / رسید با تمکین طارم زنگار
که بیرون ز یزدان شناسی بود / تا آن دامن یار ناید بکف
کشد بر در صبر و آرام رخت / ترنج از جرع کرد ...
که باشد ترا آگهی در سرشت / ز افراط و تفریط خاطر تهی

تعزیت گفتن حکیم چهارم

چهارم چراغ نصیحت فروخت / نخست از دعا کرد آغاز پند
برین گشت بازند و ابرت دباد / هر آن مضطرب گشت آرامش است
فذلکاه هر جنبش آمد سکون / ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت
چو دور رسش با آخر رسد سر نهد / چو بر صید خنجر زنی در شکار
اگر داین کرامت خردمند را / که بینند در آغاز انجام خویش

تعزیت گفتن حکیم پنجم

ز باغ دل پنجم این گل شکفت / که ای گلبن باغ شاهنشهی
بیاد و نیت باد خرسندی / کسی را که شد میوه دل ز دست
نهد راه عقلش تسلیش پیش / ترا این تسلی ز یزدان رسید
تمتع کش از فیض انعام او است / حکیمان جو این نکته دریافتند
چه پرتو دهد مشعل خانه تاب / روان سکندر ز تو شاد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

شنید آنچه بشنید از هر دو حکیم / بر ایشان در معذرت باز کرد

که ای راز دان دانش آموزده   گشاینده مشکل هر گره
بنای خرد را اساس از شماست   دل بخردان چون شناسی شماست

ز دیدار آن چشمه در باغ من   شد این دیده از گرم هم داغ من
بگفتید صد نکتهٔ دلکشم   نشاندید ز آب سخن آتشم

ز گیتی به رخسان دلی داشتم   ز دور فلک مشکلی داشتم
ز افغانستان گشت مستحکمم   بسر حد جمعیت آمد دلم

ازین سیلگون کاخ مینا نما   جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا شما باشد که دارد نگاه   وزان نور چشم بدان دور راه

جهان از شما مطرح نور و جاه   نگه کور را از فتادن بچاه

تعزیت نامهٔ ارسطو بمادر اسکندر

ارسطو گهرسنج یونان زمین   که بر گنج یونان بود او امین
چو کلکش سر گنج حکمت شکافت   سکندر از او یافت گنجی که یافت

ز مرگ سکندر چو آگاه شد   دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن   بنام خدا نامه آراستن

ز خونابهٔ دل سیاهی سرشت   سوی مادرش عذرخواهی نبشت
که پابستی از فرق پا کردمی   بخاک حریم تو جا کردمی

درین ماتم از دیده خون راندمی   بتسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بشکست پای   ندارم که یک گام جنبم ز جای

سکندر که سلطان آفاق بود   بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگر چه ازین تنگنا رخت بست   مخور غم که رخت از سر تخت بست

برخ برد و شرمساری نرفت   بکام حسودان بخواری نرفت
نه از نادرستان شکستش رسید   نه از ناکسان زخم دستش رسید

بتیغ قضای خداوند پاک   که باشد روان از سمک تا سماک
بشاهی و فرماندهی جان سپرد   بجز بر همه خلق سلطان نمرد

گر رست ازین درد تا او رهد   که جست ازین داغ تا او جهد
درین باغ یک شاخ و یک برگ رست   که از زخم این صرصر مرگ رست

اگر مرده افتاده تیر اوست   وگر زنده در بند تدبیر اوست
گذشته از او خفته در زیر خاک   وزو مانده آینده در ترس و باک

چو ما هر یکی گرد دون بنگرد   که یک سر ازین حلقه بیرون نبرد
اگر بیشتر ور کمتر این جا کرست   گذارش بر این تنگتر جسر هست

نکو شد حال آن زیرک تیزبیر   کز مرگ غیرست عبرت پذیر
ز مرگ کسانش رسد زندگی   کند زندگی صرف در بندگی

پی راحت جان آگاه خویش   مهیا کند توشهٔ راه خویش
فن خویش نیکی کن ای نیک زن   که به گر بود نیک زن نیک فن

همه کار با ایزد دان گذار   که بیرون ز تقدیر او نیست کار
سکندر بشاهی ازو راه یافت   بتوفیق او جان آگاه یافت

ز عالم نه از بهر بخشش برد   بفیروزی و نیک بختش برد
بگویم که بر مردنش صبر کن   که بر زخم بر دنش صبر کن

بصبر ار بباید ترا نام نیک   دهد نام نیکت سرانجام نیک
نگین دار این چرخ فیروزه فام   پی نام نیکو بود والسلام

چو شد سرخ بر فیض اسکندری   کزو بود چون صدف گوهری

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

دران کاغذی کز ارسطو رسید   بسی داروی صبر پیچیده دید
ز داروی او دفع تیمار کرد   دوای دل و جان بیمار کرد

بلی شربتی بود آن معنوی   بری از شفاخانهٔ عیسوی
وزان پس یکی نامه انگیز کرد   سر نامه را عنبرآمیز کرد

بنام حکیمی که هر نیک و بد   بحکم وی است از ازل تا ابد
اگر بر درش مرگ اگر زندگیست   سر آورده در ربقهٔ بندگیست

بود حکمت او نهان در همه   بحکمت بود حکمران بر همه
بحکم وی آیند خلق و روند   بجز حکم او حکم کس نشنوند

سکندر که بر چرخ افسر کشید   نیارست از حکم او سر کشید
بفرمان او زیست چندانکه زیست   چو فرمان مرگ آمدش خون گریست

دلی کز به آتش هیچ کاری نکرد   تا آن آب دفع غباری نکرد
مرا گرچه بر دل نشست آن غبار   شد آن ابر نادیده ما اعتبار

بدیدم سرانجام کار همه   که بر چیست آخر قرار همه
مرا زین مصیبت که ناگه رسید   صد اندوه بر جان آگه رسید

دلم بود در صبر لنگر چو کوه   نجنبید ازین ماتم پر ستوه
چه امکان بود سیل اندوه را   که از بیخ و بن بر کند کوه را

کسی کز غم دل بود دل گران   خبر گیرد از ماتم دیگران
اگر مرگ را ساز زاری کنم   ازان به که بر مرده زاری کنم

مرا خود چنین حال ای حکیم   که آمد خطی از تو عنبرشمیم
بهر نقطه زو نکتهٔ دلپسند   بهر حرف از او صد فرح کرده بند

بجان اخترم هوشم از وی تاب یافت   دل مزرع صبر از آب یافت
اساس خرد زان سکی   غم و محنت آورد زو دوکمی

حیات ابد در بنج کلک تو باد   نظام ادب نظم سلک تو باد
چو آن نامه غم بپایان رساند   غم حسرت از چشم گریان فشاند

وزان پس یکی لطف خندان نبشت   کنم قصه کوتاه و چندان نبشت
نه او زیست جاوید نی ما زییم   کنون کامد آن گیم هر جا زییم

که من هستی جاودانی هوس   که این خاصه کردگار است و بس
بیا ساقیا کانکه فرزانه است   زده دست در دست پیمانه است

چو آورد غم مرگ بر دل شکست   نگیرد کسی غیر پیمانه دست
بیا مطرب از ساز چنگ سپهر   بپرسیم چون بخردان از مهر

که تیر اجل تیغ خواهد کشید   نباخواستار این رشته خواهد برید

رباطیست گیتی دو در ساخته   پی رهروان رهگذر ساخته

در بیوفائی این رباط دو در و بساط آمد و گذرگه آینده از دری بمحنت زند و رونده از دری بحسرت رود

یکی میرسد وان دگر میرود   ولیکن بخون جگر میرود
ازین رفتن و آمدن چاره نیست   دل کیست زین غم که صد پاره نیست

رباط ارچه باشد سراسر سرور   اقامت در او باشد از راه دور
چو گرد مسافر مقیم رباط   جهان در وطن گستراند بساط

رو زیرک نظر اندیش گیر   ز اول طریق وطن پیش گیر
گر آدم نزادی درین دیولاخ   عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ

کسانی که گشتند خوش از تو باغ   بر ایشان نگر باغ را گشته داغ
تگرگ آمده ز ابر بی آب مرگ   نه در باغشان شاخ ماند نه برگ

بر ایوانشان زاغ بر کنگره   پی قطعشان گشته بر آن اره
بریده رسبان درخت کهن   ازین باغ ویرانشان بیخ و بن

بود دور ازیشان بر اندوه کاخ   ازانش دو حرف از سر حرف شاخ
کلوخی کزان باغ افتاده است   نکرده بران جز کلاغی نشست

خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ   که نشنیدش بر کلوخی کلاغ
نه هرگز یکی دانه از دست گشت   نه خشتی نهاد دست بالای خشت

چو مرغی که آید ز بالا بزیر   بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین را زده پشت پای   شده بر سر چرخ نعلین سای

به بدست از آغاز انجام را   کز بدست بر کام ناکام را
درین مرحله بر نشیب و فراز   بجز چشم عبرت نکردست باز

مرا و ترا هنر داد دید چشم   بر احوال گیتی گشادند چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم   درین کوچگه رو براهی کنیم

ببینیم از آغاز کادم چه کرد   چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد
چه شد نوح و بهره چه بود از نشست   بکشتی که طوفان مرگش شکست

کجا شد خلیل و نمکدان او   کز مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب یوسف کجاست   کزو جز نفیر تاسف بجاست

ز مصر از چه رو کوس تحویل زد   که مصر از غمش خیمه در نیل زد
سلیمان کجا خفت و کو تخت بقش   چرا خاتم ملک رفت از کفش

کلیم و عصا کو و آن کوه طور   بفرعونیان از وی آشوب و شور
مسیحا که در مرده جان میدمید   ببین تا از آن مرده جانان چه دید

محمد که خورشید افلاک بود   در آخر مقامش ته خاک بود
شنیدی سرانجام پیغمبران   بیا بشنو افسانهٔ دیگران

حکیمان که دانش وران بوده اند   بهر کار رحلت گران بوده اند
نیارست ازان زیرکان هیچکس   که تا خیره مردن کند یک نفس

همه سر درین ورطه بنهاده اند
بصد درد وا مانده و جان داده اند
چه گویم ز شاهان که چون رفته اند
در و نغار از خون برون رفته اند

بتاراج داده اجل رختشان
شده پایمال خسان تختشان
برهنه شده تارک تیر تاج
تهی گشته مخزن ز مال خراج

زدی کوهستان دولت از تختشان
اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بصد ناز قالب که پرورده اند
از آن قالب خشت پر کرده اند

اگر بادیت صورت حالشان
بهر دو را دو بار دو افغانشان
بتاراج هجران جهان در نگر
که دانم بتفصیل یا بی خبر

که آن بر سر بستر خویش مرد
تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن از ایشان سلامت نجست
که چرخش بزخم غرامت نخست

جهانی که پایان او این بود
در و بحر داری چه تسکین بود
ز بیداد این سبز گنبد گری
نگویم بر ایشان که بر خود گری

بر این رفتگان گریه پس درخورست
ولی از همه بر خود او بیشتر است

حکایت غم گذرانیدن آن دیوانه نجی از گریه بسیار بشوری و تلخی

سراسیمه خانه در تلخ داشت
که بر مرده کان گریه تلخ داشت
وز آن شهر بی گریه کم زیستی
بخون بهر همه مرده بگریستی

بهر حلقه غم گره ساختی
زرشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت
گرای هر کس از حال او در نگفت

ازین بیهده گریه باز ایست
[illegible]
از آنک خود از بهر فالی کی
[illegible]

بخندید دیوانه کای بیخبر
بمردن همه زنده گر بنیاد
که شاخ قبولت بود بیخ زرد
از آن مردن خویشم آید بیاد

من این گریه از بهر خود میکنم
ز غم آتش افتاده در جان من
نه از مرگ هر یک دمی میکنم
شد از دو دیده چشم گریان من

[illegible]
دران درد دم آبی از چشم
[illegible]
[illegible]

نگردد ورا در دل خود بخون
غم دل از آن گریه شد پر ز خون
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
وزین می قدح را جگر گون کنیم

که غم دیده و آه و زاری بهست
جگر خواری از بی بیاری بهست
بیا مطربا تا کز طرب بگذریم
ز چنگ طرب تار و پر دریم

تخمیس بخمس الخمسه از پنجه این کتب پنج گانه که هست
قوی بازوان سخن را تاب میده به پنجاتم تمام

زجنگ اجل چون نشاید گریخت
ز چنگ طرب تار باید گسیخت
بیا جامی ای عمر بر دو بیخ
زخاطر برون داده این پنج گنج

شد این بخت آن پنجه زور یاب
گرد دست دریا کفان دیده آب
عجب از دو بایست کلک و ...
گر ریز در و گنجهای گهر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه گوهر فشاند این گنج
تو آن پنجهای پیش پنج تو
گه شد ز گوهر دامن روزگار
که یک گنجشان به ز صد گنج تو

ولی پنجم از کلک هر گنج سنج
بتخصیص پنجی که سر پنجه زد
برآر پنج گنج این سرای سپنج
به تشریح که سر پنجه از پنجه زد

تبرکی زبان تحفتی آمد عجب
که جادو دمان را بود مهر لب
بر چرخ آفرینها بران کلک باد
که این نقش مطبوع ازان کلک زاد

بخشید در پارسی گوهران
بنظم دری زر نظم آوران
که گر بود آن سحر لفظ دری
نماندی مجال سخن گستری

بیان آن نظم معجز نظام
[illegible]
جوابی بزبان دیگر ...
[illegible]

زهی طبع تو داستان سخن
ز مفتاح کلکت گشاد سخن
سخن را که از رونق افتاده بود
بگنج هوان رخت بنهاده بود

تو دادی دگر باره این آب روی
گشیدی بجولانگه گفت و گوی
صفابات از نور رای تو شد
نوایی ز لطف نوای تو شد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وگرنی من آن را جواز آستم
باحسان تحسین ز کس خواستم
چه خیزد ز مدح گه احسان کنند
چه آید ز تحسین که نادان کنند

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رو دیگر از سیر چرخ کهن
ولی تا جهان هست ماند سخن
سخن نیز اگر چند دایم بقاست
خموشی عجب دلکش و جانفزاست

بیا ساقیا جام دلکش بیار
لی کرم در روشن چو آتش بیار
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

بیا مطربا تیز کن چنگ را
بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

م م م

سلامان و ابسال

ای بیادت تازه جان عاشقان / ز آب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای / خوبرویان رانده بهر مایه‌ای
عاشقان افتاده آن سایه را / مانده در سودا از آن سرمایه را
تا ز لیلی سر حسنت سر زند / عشق او آتش بمجنون در زند
تا لب شیرین نگردی چون شکر / آن دو عاشق را نشد پرخون جگر
تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار / دیده وامق نشد سیماب بار
گفت و گوی عشق و حسن از تست و بس / عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای / تو ز پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از چهره خود دور کی / میدهی زان دل بجوئی دگی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت / پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا بکی در پرده باشی عشق ساز / عالمی با نقش پرده عشق باز
وقت شد کین پرده بگشائی ز پیش / خالی از پرده نمائی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی / فارغ از تمییز نیک و بد کنی
عاشقی باشم بتو از خود رسته / دیده را از دیگران بر دوخته
ای در اطوار حقایق غیر تو / نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری / جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه کرده در صور عالم توئی / خورده دان در کسوت آدم توئی
در حریم تو دوئی را بار نیست / گفت و گوی اندک و بسیار نیست
از دوئی خواهم که یکتایم کنی / در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کرد رهیده از دوئی / این منم گویم خدایا یا توئی
گر منم این علم و قدرت از کجاست / ور توئی این ضعف و سستی از که خاست

حکایت آن کرد که از انبوهی شهر کدوئی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

گردی از آشوب گردشهای دهر / کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش / آمده ز انبوهی مردم بجوش
بیقراران جهان در بحر مقر / در تک و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون / وین دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال / وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کرد مسکین چون بدید آن کار و بار / از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم / جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز / خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست / آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کوی / باز یابد چون ببیند آن کدوی
زیرکی آن راز را دانست زود / در میان افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد / بر تن خود بست خواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو / بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای بیخبر / گر تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمیدانم درست / گر منم این چون کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم کیستم / در خیالی می‌نیابم چیستم
ای خدا آن کرد بی سرمایه‌ام / از همه گردان فروتر مایه‌ام
وز فضیلت رونقی این کرد را / کن ز لطفت راوقی این درد را
تا ز نهر آلایشی صافی شوم / اهل دل را شربتی شافی شوم
جامی آسا یک بیک از شادکام / خم خم از بنو در سانم جام جام
وه بهین این کرمت باشد بدیع / خواجه کونین را آرم شفیع

نعت خواجه که ربقهٔ بندگیش طوق گردن سربلندانست

خواجه گشته خیل شاهان بنده‌اند / حلقه حکمش بگوش افکنده‌اند

در داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

مقبلان را قبله جان روی اوست / کعبه امید خاک کوی اوست
گوئیش آمد کعبه حجر مجری / کعبه را بنگر که از زمزمی
زمزم آن چشمهای پر نم است / آب روی عارفان زان زمزم است
لغزد از زمزم نشانان در غمش / ناله گرد و بحهای زمزمش
کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود / بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکندشان / در بیابان عدم افکندشان
شارع دین تا که گشت آن سنگلاخ / بر خداجویان شد آن میدان فراخ
شد قدم گاه خلیل او را بکام / عالی از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین الله نهاد / بر یمین الله بحرمت بوسه داد
دست کم داد دست در روی زمین / هیچکس را دست بوسی آنچنین
مروه را او در صفا بود از ازل / سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخه کونین را دیباجه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش میخوریم / زله از نزل نوالش میبریم
خلقی از کم طالعی در خشک سال / از لبش از نمد امید نوال
بهره جویند ریزه زین خوان کرم / از کرند قحط سال او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که بواسطه نکهت خواجه خویش از محنت قحط تنگ سالی باک نبرد و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فروغ هر کس سیل انداخت رخت
چون بسوی نان رهی نشناختند / رخت هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر تای نان / نان همی گفتند و میدادند جان
بچه دی زیبا غلامی را بدید / کو بفخر و ناز دامن میکشید
طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کم خواری نه ناکاسته
تازه روی و خنده ناک و شادکام / هر طرف چون شاخ خرم در خرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرا این چنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است / نام قحط از خان و مان او کم است
چون تنم خرم و شاد این چنین / ور کند قحط آزار داد این چنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفا والمساکین خلد الله تعالی سلطانه و اعلی امره و شانه

در خم این گنبد عالی اساس / هست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شکر بودن مستقیم / بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که لطفش شامل است / آن وجود پادشاه عادل است
شاه عدل است و بخیر ظل اله / خلق را ظل اله آمد پناه
هر چه ذات شخص از آن پیرایه نیست / هستش از امثال آن در سایه نیست
هست از این رو سایه عین سایه دار / نان ز نان تا نکری در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است / وز صفات ذات او بر مایه است
هرچه در دانش نهانست از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان نامدار / میشود قدر الهی آشکار
ور ترا باید بر این دعوی گواه / رو نظر کن در شه عادل پناه
شهریار کامیاب و کامبین / عرصه ملک جهان زو رنگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علو عرش فرو افلاک پست
ملک هستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل رخش او بوسد هلال / پشت گوژ از بر تن معنیت دال
بر سر این طارم دوار گرد / قدر او زین خاک بوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد / جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباجه دیوان عدل / حکم او سنجیده میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرد محو ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن / هست میراث وی این خلق حسن
والدش مرکب بدار الخلد راند / وز وی این خلق حسن میراث یافت
پایه از تخت او چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس بسجده سر نتافت / هر که سر تافت از وی سر نیافت

سروری بر خاک راهش کرد نیست — آب رو و درخش آور نیست
هر کرا سر در ره او خاک شد — خاک او تاج سر افلاک شد
هر کرا خاک درش داد آب رو — شد هر آب رو بخشش آب جو
مدح او خواهم که گویم سالها — یابم از مداحیش اقبالها
لیک کوته میکنم این باب را — مختصر می سازم این اطناب را
جرم خورشید از فلک گشته بلند — عالمی از پرتو او بهره مند
نیست عذر زبی دستی ریا — تا بمدح او شود دستان گرای
مدح او گفتن نه حد هر کس است — نام او گفتم همین مدحش بس است
شاعری شد پیش شاهی نامور — گاه ز رفعت سوده بر افلاک سر

حکایت شاعری که دعوی مداحی شاه کرد و نام مختصر نام شاه پیش آورد

در مدیحت تازه شعری گفته ام — گوهری روشن چو شعری سفته ام
گرچه خلقی در مدحت سفته اند — این چنین مدحی ترا کم گفته اند
نام آنکه هست شاه داد — کرده نام شاه و بس را روی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش — به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه ات جز نام بس — دگر نام کس نباشد مدح کس
نی حدیث تخت و تاج آورده — نی بملک عدل او صفحه کرده
دور ازین اوصاف چون نام بری — آن نباشد شعر و مدح آوری
گفت شاها تو برین فرخنده نام — یافتی شهرت با وصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود — جز باین اوصاف ذهنش کی رود
چون ترا نامت برین اوصاف دال — دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست — مدح تو گر خوانم آزاد و رنیست

اظهار عجز در استیفاء ثنا کردن و دست تضرع بادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بی حد بود — حد آن نی طاقت عجز و بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز — نغمه انکار در دارم بعجز
پیش ارباب ذکی نیست این سخن — سر لا احصی ثنا است این سخن
چون ثنایش را نمی آرم شمار — به که گیرم در دعا کارم قرار
وز دعایی کاید از هر سینه ای — مقتصر بر عز و جاه این رای
بل دعایی چون دعای اهل دل — بر کرمهای الهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد — هم حیات جاودانی آورد
شاه را روی دل از دین کند — دولت دین داریش آیین کند
شغل او بر موجب فرمان شود — تخم دولتهای جاوید آن شود
تا بود این طارم نیلوفری — جلوه گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد — خاطرش از سر دین آگاه باد
باد دستش از فضل ازل هر دم — تا شود شایسته ملک ابد
نیک خواهانش ز هر آفت سلیم — بر طریق نیک خواهی مستقیم

انتقال بمدح گوهر کان فتوت و منشیدار کان اخوت والی ملک جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کو را رهبر است — گشته پیدا بادی از نیک گوهر است
گرد و جاه در سایه اقبال اوست — سایه وار افتاده در دنبال اوست
هر کجا آن آفتاب این پرتو است — هر کجا آن جشن او این بی رو است
گرچه بر مهد خلافت زاده است — بر خلافش یک قدم ننهاده است
والی مصر جمال و احتشام — بود ازان رو یوسفش کردند نام
رشک یوسف طلعت زیبای او — چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر — میزند کلبانک ما هذا بشر
گرچه هست او یک برادر شاه را — هست با صد جان برابر شاه را
آمد او بس را برادر یار هم — در زمانه باشد این بسیار کم
گفت با دانشوری آن ساده مرد — کای جوانمرد ز دهر آزاد فرد
باز کن زین نکته پوشیده پوست — کز برادر به بود یا یار دوست
گفت بود خوش دانا هیچ چیز — زان برادر که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال — تا فراق و فقدان باشد محال
این دو اختر را هم باشند دار — بر سپهر مکرمت باشند دار

در صفت ضعف پیری و شدت یافتن ضعف کبر که لا بقضا آن قوت جوارح

عمر باشند تا درین کاخ کهن — تا ز نظم بسته بر خود سخن
هر زمان از نو نوایی میزنم — دم ز دیرین ماجرایی میزنم

رفت عمر و این نوا آخر نشد — کاست جان و این ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و نبود — هر شبی در ساز عود دم تا برود
عود ناساز است کرده روزگار — دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمه این عود موزون چون بود — لحن این مطرب بقانون چون بود
وقت شد کین عود در خوش بشکنم — بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را تا خوش زدن — خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطرافشان شود این عود خام — عقل و دین را زو شود خوش بو مشام
عقل و دین را القوت داد است — زانکه این تن روی در پستی نهاد است
رخنه ها در رسته دندان فتاد — کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن گشت کند — هم طواحن باز دیگر کند
خوردنم می باید اکنون طفل سان — نان خاییده بدندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم سر بپیش — گشته ام مایل بسوی اصل خویش
مادرم خاکست و من طفل رضیع — میل مادر هست از طفلان بدیع
زود باشد کار رسیده اضطراب — در کنار مادر افتم مست خواب
از دو چشم من نیاید هیچ کار — از فرنگی شیشه تا گشته چهار
در دو پا تا گشت همزانوی من — شد عصا پس را نوشتن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون — تا نگردد ساعدم را او ستون
این خللها مقتضای پیریست — وای آنکو مبتلای پیریست
بهر خلل کز پیری افتد در مزاج — نیست مقدور طبیب از علاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب شد و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی که از هشتاد و چهل واپس روی

گر دو پیری عمر وی هشتاد سال — از حکیمی ضعف حال خود سوال
گفت دندانم ز خوردن بسته است — تا بد از وی شغل خاییدن درست
هضم آن بر معده می آید گران — هضم بر معده چو باشد ناتمام
قوت اعضا چسان بخشد طعام — چون نگردد لقمه نرم اندر دهان
سستی باشد ز تو بر جان من — گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم — کای دلت از محنت پیری دو نیم
چاره کارت پس هشتاد سال — جز جوانی نیست و آن باشد محال
رسته دندان تو گردد قوی — گر ازین هشتاد و چل واپس روی
لیک چون واپس شدن مقدور نیست — گر باین سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدایی بخشدت — از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست — راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم نه فهم سخن دانی تمام — بر لبم حرف سخن رانی تمام
به که سر در جیب خاموشی کشم — پای دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی — این دو بیت از مثنوی مولوی
کیف یاتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست — جمله جانها مخزن اسرار اوست
وار دار از خانه خود آگهی — به که داری خانه او را تهی
تا چو بیند در او بیگانه را — جلوه گاه خود کند آن خانه را
هر کرا او باشد از دانش بهره مند — غیر ازین معنی کجا افتد پسند
لیک شاهان خیز او را سایه اند — وز صفات و ذات او پیرایه اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست — فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
لاجرم با دعوی تقصیر من — مدحت شه شد گریبانگیر من
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ — بود در بایست میدانی فراخ
میکنم میدان آن این مثنوی — میدهم آیین مدحش را نوی
ورنه بودم مشتغل با ساختن — خاطر از اشغال دنیا پرداختن
خاصه نظم این کتاب از بهر او — مظهر آیات لطف و قهر او
تا چو تقصیر می شود آمیخته — باشم اندر ذکر او آویخته

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بود و بر تخته ریگ چون ریگ های رقمی میزد و گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلیست

ور ثنایش نغز گفتاری کنم — در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن قربش بدست — بایدم در گفت و گوی او نشست

دید مجنون را یکی صحرانورد / در میان بادیه بنشسته فرد

کر بهوشتن آن می نازم چون او بدست نیست با او عشق می بازم

ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم / میزد حرفی بدست خود رقم
گفت کای مفتون شیدا چیست این / می نویسی نامه سوی کیست این
هر چه خواهی سواد ش بر ریگ / تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
کی بلوح ریگ باقی ماند نقشها / تا کسی دیگر پس از تو خواند آن
گفت شرح حسن لیلی میکنم / خاطر خود را تسلی میدهم
می نویسم نامش اول از قفا / می نگارم نامه عشق و وفا
نیست جز نامی از او در دست من / زان طلبدی یافت قدر دست من

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی با جتناب از بعضی مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی والمغفرة فی الدنیا والآخرة

تا چشید و چهره از جام / عشقبازی میکنم با نام او
چند تا سی که در عهد شباب / شد ز توبه همچو هجران کامیاب
گرچه از باده لب آلود از نخست / زان تاب توبه تقرب جست
جام می با آن همه آب طرب / ماند دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از حرام / گونه چون زاهدان نیک نام
گشته محروم از حریم بزم او / دستی اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی ز صراحی سرفراز / مانده در باکردن خرد دست باز
کی برد پیمانه سوی باده پی / باده بیمایه زین پس کارها
جمله حیوانات را هست گوش / خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند / دست را مغلوب دشمن کم پسند
باد و صد خرمن ز کامل عیار / نیم جو عقل از او شد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد / تا خرد آن نیم جو هوش و خرد
نی که گر یک دو جرعه می بکف / نقد دانش را کند یکسر تلف
پا نهد از حد دانایی برون / رخت خویش آرد ببر حد جنون
عمرها می خوردی بیخود شدی / بنده فرمان ننگ و بدنامی

حکایت پاره دوز بخرقه پاره دوزی اسباب معیشت اندوزی که هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی تا پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی با این خرسند باشید و چشم همت خود را بدین منحصر سازید که طعم این میوه همه سال چنین است و ما را استطاعت خوردن بیش از این نیست

زان همه میخواری و خرم دلی / حاصل تو چیست جز بیحاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری / لی بجز عمر از آن شکن بری
عیش پیر اگر کردی می شناس / سال دیگر را بران میکن قیاس
پاره دوزی بود در اقصای ری / مطلبی در پاره دوزی راه وی
با خمیده قدی از بار عیال / داشت مشتی طفلکان خردسال
بود بر دلق مراد خویشتن / روز و شب از پاره دوزی صد ملم
چون رسیدی میوه های سال نو / خاطرش بودی بهر مسکین گرو
سوی اهل خود بصد گونه حیل / آمدی هم جیب از آن پر هم بغل
پیش ایشان بچشتی آن را دو سیر / تا بجز روزی همه زان مسکین بیر
بعد از آن گفتی که ای افتادگان / بر فراز محنت و غم زادگان
گر فند صد بار از ین مسکن بکیپ / جمله را نیست طعم و بوی رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید / طبع را این بس خرسندی کنید

بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه و درستی جهت سبحانه و تعالی اگر امضا کنند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

من چو خاکم زیر پای فقر پست / ابس ازینم بر نمی آید ز دست
توبه چون شیشه قضا اندر جنگ / شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید سازگار / توبه را باشد بنای استوار
ورنه باشد ساز کار از قضا / خوش نباشد جز بحکم او رضا
توبه را تو به شکن هر دو قضاست / نسبت اینجا نجو دگر دن جهات
گر دهد توفیق توبه نگر / ورنه عاصی وار راه عذر پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است / وز معاصی حالیا بگذشتن است
عزم کردن کاندر استقبال هم / بر معاصی باشدت اقبال گم
گر بفرض این عزم تو نامد درست / کاختیار کاری در دست تست

یکدم از اصلاح آن غافل مخسب / گرچه افتادی بگل در گل مخسب
عزم مسکین گر کند بازت بسی / جاودان با توبه دمسازی بسی

حکایت آن می پرست که بمراتب کمال رسید از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بلب ننهادم که بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

بو که فضل حق بره بازآردت / یمن این عزم از گنه بازآرد
می پرستی رو براه توبه کرد / ور نگیرد جاودان با توبه کرد
یافت از توبه مقامات بلند / دامنش صید ولایت در کمند
کرد صاحب دیده ای از وی سؤال / کای نهاده پا بسر حد کمال
سالها در کار می بشتافتی / این کرامت از چه خصلت یافتی
گفت هر گاهی که جام لب / می نهادم بهر شادی و طرب
کم گذشتی در ضمیر من که باز / دست خود آرم بجام می فراز

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای این دیباجه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده نیشته

غیر از این معنی نگشتی در دلم / گر نشاطی در دل خود بکسلم
یمن این دولت مرا توفیق داد / صد در دولت بروی من گشاد
چون رسیدم شب بخواب از خطا / در میان فکرتم بربود خواب
خویش را دیدم براهی بس دراز / پاک در وی چون ضمیر اهل راز
نی ز بادش گرد را انگیختی / نی بجا کش آب را آمیزشی
بود القصه رهی بی گرد گل / من در آن ره کام زن آسوده دل
ناگه آواز سپاهی پرخروش / از قفا آمد در آن هامون بگوش
بانگ جاووشان دلم از جا ربود / هوش من از سر توتم از بر ببرد
چاره ای جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشمم ایوانی بلند
چون شتابان سوی او بردم شتاب / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والدشان زمن / آن بنام و صورت و سیرت حسن
بارگی چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهروی به ران
جامه های خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره سازیها که کرد / شاد از آن مسکین نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیک از آنها هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم / از خبر تعبیر این در خواستم
گفت این لطف و رضاجویی شناس / بر قبول نظم تو آمد گواه
یکزمان از گفت و گوی من خموش / چون کرفتی پیش رو اتمام کوش

حکایت تعبیر معبر آن ساده مرد را به سبیل سخریت و استهزا و راست آمدن آن تعبیر با شایبه تبدیل و تغییر

چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
بو که زان سرچشمه کین خواب خاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست
رفت پیش معبر آن ساده رو / از ره عقل و خرد افتاده دور
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب / در رهی سرگشته و ویران خراب
هر کجا از دور دیدم خانه / بود بی دیوار و در ویرانه
چون نهادم در یکی ویرانه پای / گرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز / کای گرانمایه ز کان گنج گنز
آهنین نعلینی اندر پا فکن / سنگ بر خارا نکافد گوهر کن
هر زمان مسکین بیک ویرانه رفت / پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا پایت خورد غوطه بخاک / کن بناخنهای درست از مغاک
چون رهی آن خاک را از خشت شکست / شک ندارم کاندرست گنجی بدست
چون بصدق و اعتقاد آن ساده مرد / رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست جو تا بر درنج / در نخستین گام پای او بگنج
صدق می باید بهر کاری که هست / تا فتد دامان مقصودت بدست
کرد در صدق تا اندک تاب هیچ / جست و جوی تو همه سعی است هیچ

آغاز مقالت در شرح صورت حال [illegible]

شهریاری بود در یونان زمین / چون سکندر صاحب تاج و نگین
بود در عهدش یکی حکمت شناس / کاخ حکمت را قوی کرده اساس

اهل حکمت یک بیک انشا گر او
حلقه بسته جمله گرداگرد او
شاه چون دانست قدر آن شریف
ساختش در صحبت خلوت حریف
جز بتدبیرش نزدی هیچ گام
جز بتلقینش نجستی هیچ کام
در جهان گیری ز بس تدبیر کرد
قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و جودش ساخت کار
شد بدان بنیاد ملکش استوار
شاه چون بود از نفس خود حکیم
با حکیمی بود دانش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست
کم شود قانون حکم او درست
خالی از نعت و نشان ظلم و عدل
فرق نتواند میان ظلم و عدل
ظلم راند و بجای عدل کار
عدل را داند زیان ظلم عار
عالم از بیداد او گردد خراب
چشمه سار ملک و دین از وی سراب
نکته خوش گفته است آن دوربین
عدل دار و ملک را قایم ببین
کفر کیشی کو بعدل آمد بره
ملک را از ظالم دین دار به

اشارت بآنکه حق سبحانه و تعالی در نشان پادشاهان عجم بداود کرد وحی

گفت با داود پیغمبر خدای
کامت خود را بگو ای نیک رای
کز عجم چون پادشاهان آورند
نام ایشان جز بنیکی کم برند
گرچه آتش پرستی دینشان
بود و عدل و راستی آیینشان
داشتند از عدلشان آسودگی
بندگان فارغ ز غم فرسودگی
وز نهاد ایشان جهان معمور بود
ظلمت ظلم از رعایا دور بود

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در این باب

چون بتدبیر حکیم نامدار
یافت گیتی بر شه یونان قرار
سر بسر گیتی مسخر ساختش
ثانی اثنین سکندر ساختش
یک جهان دارا همه روی زمین
خارجی نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد
شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت
هر چه از اسباب دولت جست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف
از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیرش چون این اندیشه خاست
گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه ات
آفرین باد بر این اندیشه ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
جز بجان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد
زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده روشن باد و بس
خاک تو چون مرد گلشن باد و بس
دست او گیرد اگر افتی ز پای
نایبت او باشد اگر مانی بجای
پشت تو از پشتیش گردد قوی
عمرت از دیدار او یابد نوی
او ستیزان در صف هیجا چو تیغ
تیرباران بر سر اعدا چو میغ
چون بهم کاران شود دشمن فکن
او بجان کوشش کند ایشان بتن
دشمنت را بشنو از وی شیون است
خاصه گوی بهر دشمن دشمن است

حکایت اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران خود نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یابیی
ماند شب در خانه اعرابیی
جمله فرزندانش از خرد و بزرگ
یافته هم نام دد و هم نام گرگ
هر که بود از خادمانش کهتره
گوسفندش نام بودی یا بره
گفت با او کای سپهدار عرب
آیدم زین نامها امشب عجب
گفت فرزندان که در خیل منند
مستعد از بهر قهر دشمنند
خادمان از بهر خدمتکاری اند
روز و شب در شغل مهمان داری اند
گرگ باید بهر دشمن یا که شیر
تا بود بر کشتن دشمن دلیر
بهر خدمت بره یا گوسفند
تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمت فرزند ناخلف

این که گفتم حال فرزند نکوست
کش با اصل خویش پیوند نکوست
آنکه باشد بدسگال و بدسرشت
در سرشت او هزاران خوی زشت
به بود کز سالک دوران دارش
پیش گیری شوی بیزار ازش
نوح را فرزند چون نااهل بود
فطرت او پر غرور و جهل بود
داغ ردّ لیس من اهلک شنید
روی بیرون رستن از طوفان ندید
چون نباشد حال هر فرزند نیک
از خدا مسکین طلب فرزند لیک
آنچنان فرزند کز خرد و عا...
مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از گرگ استمداد همت کرده بود

پیش شیخی رفت آن مرد فضول
بهر آن فرزندش از خاطر ملول

و باز از برای خلاصی از شر وی از همان گرگ استمداد همت نمود

گفت با من دار شیخا همتی
تا ببخشد کردگارم دولتی
تا ز شر وی رود از آب و گلم
کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یک پسر
کز جمال او شوم روشن بصر
شیخ گفتا خویش رنجه مدار
واگذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی و رای
مصلحت را از تو به داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود پیر
ماندهام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد بهبود من
تا زودی رود بمقصود من
شیخ حالی در دعا بر داشت دست
بر نشان افتاد تیر او ز شست
یک پسر چون آهوی چین مشکبار
از نگارستان غیبش شد نگار
چون نهال شهوتش شاخ و نوا
یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت
در پی هر کام کوشیدن گرفت
مست شد بر جا کنار نام کرد
دختر همسایه را بدنام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت
ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت
شحنه را دادند از آن صورت خبر
در پی او ز طلب گرد از بدر
روز و شب این بود کار و بار او
فاش شد در شهر و کو کردار او
بی نصیحت را اثر بودی درو
نی سیاست کارگر بودی درو
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ
زد دو دست در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس
رحم کن بر من بفریادم برس
کن دعایی دیگر اندر کار من
وز سر من دور کن آزار من
شیخ گفت آن روز من گفتم ترا
ترک کن الحاح و بگذر زین دعا
عفو می خواه از خدا و عافیت
کین بود در هر دو عالم کافیت
چون شدی بار رحلت زین دیار
نی پسر نی دخترت آید بکار
بنده ای در بند کی بی بند باش
هر چه می آید بدان خرسند باش

در مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزند بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیزهوش
کرد چون افسانه فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند
در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت است
دیو پیش دیده حور از شهوت است
هر کجا غوغای شهوت کرد زور
می برد از دل خرد وز دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند
خانه اقبال را ویران کند
دام شهوت بر گل و لای بلاست
هر که افتاد اندر این گل بر نخاست
هر که از جرعه می شهوت چشید
تا ابد روی خلاصی زو ندید
زان می اندک بحرمت خوار شد
کاندکش مستی ده بسیار شد
ار می شهوت چو یک جرعه چشی
ور دماغ تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بیت گرد و بهار
در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نیاری جان بر آن بستی
سود دت ممکن گران باری بستی

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

سفله مهمانی آغاز کرد
سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یک صاحب خرد را نیز هم
تا بخوانش رنجه فرماید قدم
گفت باشند نغز نادان و لئیم
زین دو وصف اولی دارم بیم
چون ایشان سوی آن سیمی بی ز...
لقمه چند از طعام وی خورد
لذت آن طعم دور از خوان او
ور بماند در بن دندان او
چون بخواند سفله دیگر مرا
سوی آن لذت شود رهبر مرا
محو گردد نامم از سلک کرام
در شمار سفلگان مانم مدام
چاره نبود اهل شهوت را ز زن
صحبت زن هست بیخ عمر کن

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه ولادت فرزند است ایشانند

زن چه باشد ناقصی از عقل و دین
هیچ ناقص نیست در عالم چنین
پیش کامل کو بدانش سرور است
سخره ناقص ز ناقص کمتر است
بر سر خوان عطای ذوالمنن
نیست کافر نعمتی بدتر ز زن
گر دهی چند سال زن را سیم و زر
پای تا سر گیری او را در گهر
جامه از دیبای ششتر دوزیش
خانه از زرین تکلف افروزیش

لعل و در آویزه گوشش کنی
شرب زرکش بر تنش پوشش کنی
هم بوقت چاشت هم هنگام شام
خوانش آرایی بگوناگون طعام

میوه چون خواهد ز تو همچون نهان
نار یزد آری و سیب اصفهان
چون فتد از وادی در تابسیج
جمله اسبابش بسیجی تا بهیچ

گویدت گاهی جا کنم از هر گاه
هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه
در جهان از زن وفاداری که دید
غیر غداری و مکاری که دید

ساعدا دست اندر آغوشت کند
چون تبابی رو فراموشت کند
گر تو همسری بار دیگر بایدش
همدمی از تو قوی تر بایدش

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته اند

چون جوانی آمد او را در نظر
جای تو خواهد که او بندد کمر

بود بلقیس و سلیمان را سخن
روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود
خاطر از زنگ خیانت صاف بود

گفت شاه دین سلیمان نخست
گرچه بر من ختم آمد ملک درست
در نیاید روز و شب کس از درم
که من از اول بدستش ننگرم

گرچه تحفه بهر من دارد بکف
کش نباشد پیش من عز و شرف
بعد از آن بلقیس از سر نهفت
زد دم و از حال خویش این نکته گفت

گر جهان بر من جوانی بگذرد
کان در او چشم بحسرت ننگرد
در دلم ناید که ای کاش این جوان
بودی هم دمساز جان ناتوان

این بود حال زنان نیک خوی
از زن بد خو نشاید گفت و گوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش
بر زن نیکست نفرین بیش

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن ابسال را

کی زن بد گونه نیک آیین بود
بیش نیکان در خور تحسین بود

کرد چون دانا حکیم نیک خواه
شهوت و زن را کم از مهر شاه
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد
در محلی جز رحم آرام داد

بعد نه ماه گشت پیدا زان محل
کودکی بی عیب و طفلی بی خلل
غنچه از گلبن شاهی دمید
نفخه از ملک آگاهی وزید

تاج شد از گوهر او سربلند
تخت شد از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک
بود آن بی مردم این بی مردمک

چون ز هر عیبش سلامت یافتند
از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او
ز آسمان آمد سلامت نام او

چون نبود از شیر مادر بهره مند
دایه کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام
سال او از بیست کم ابسال نام

نازک اندامی که از سر تا بپای
جزو جزوش بود خوب و دلگشای
بود بر سر فرق او خطی زسیم
خرمنی از مشک را کرده دو نیم

گیسوانش بود از قفا آویخته
زو بهر مو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال
افسر شاهان بر آنش پایمال

بود روشن جبهه اش آیینه رنگ
ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ
چون زدوده زنگ از آیینه دار
شکل نونی مانده از وی بر کنار

چشم او مستی که کردی نیم خواب
تکیه بر گل زیر چتر مشک ناب
گوشها آویخته نوش از هر طرف
گوهر گفتار را سیمین صدف

بر عذارش نیکوان خطی جمیل
رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خطاره بهر چشم بد کشید
چشم نگار از ابد تا بحد رسید

بسته دندان او در خوشاب
حقه در خوشا لبش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه کم
گفت و گوی عقل فکرت بیشه کم

از لب او جز شکر ناگفته کام
خود که است آن لب و شکر کدام
رنجی از جاه زنخدانش گشاد
ورز زنخدانش معلق ایستاد

ز دستان لطفها آمد پدید
غبغبش کرده نام از آب بدیع
همچو سیمین لعبت از سیمش تنی
چون صراحی بر کشیده گردنی

بر تن پستان چو آن صافی حباب
کش نسیم انگیخته بر روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور
در سفیدی عاج و در نرمی حریر

دیده مشاطه چو لطف آن شکم
گفت این صفحه نه سرشت کم
گر چون دیدی این اشارت سوی آن
از سر انگشت اشارت شد نشان

آن نشان را اصفهان خوانند ناف
نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان گم کرد کام
جز کناری زان کمر دی آرزو

از گل نسرین بهر نیش خرمنی
از جهان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم
آستین از بهر کمی همیان سیم

در کف او راحت آزادگان
سیلی غفلت بر افسردگان
آرزوی اهل دل در مشت او
قفل دلها را کلید انگشت او

خون ز دست او درون عاشقان
رنگ عنابش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و نا خضاب
فندق تر بود یا عناب ناب

ناخنانش مه بپای مختلف
بدر پای او ز حنا منخسف
شکل او مشاطه چون آراستی
از سر هر یک بلای کاستی

چون سخن یاران و ساق او رسید
زان زبان در کام می باید کشید
زانکه می ترسم رسد جایی سخن
کان سخن آید گران بر طبع من

بود آن سری ز نامحرم نهان
هیچکس محرم نه او را در جهان
ملک فردی بی نشان آورده بود
هر چه آنجا بود غارت کرده بود

حکایت آن سوسن مودی که بسبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا نشست و آبی پاکیزه تر از آب دریا جست

در میان سیمین صدف بنهفته
گوهر کام خود آنجا یافته
هر چه باشد دیگری را دست زد
بهتر از چشم قبولش دست رد

آن موسوس بر لب دریا نشست
تا کند تجدید نوبت آب دست
دید دریایی پر از ماهی و مار
جغد و خرچنگش هزار اندر هزار

هر طرف مرغان آبی در شناه
غوطه زن از قعر دریا قوت خواه
گفت دریایی که چندین جانور
گرد و اندر وی بصبح و شام در

کی سزد کز وی بشویم دست و روی
شستم اکنون دست خود زین شست و شوی
چشمه خواهم بسان مریمی
خالی از وی دست هر نامحرمی

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن بر زدن در پرورش آن پاکیزه دامان

کاب جو آلوده شد از آلودگان
فارغ از وی چرک پالودگان
شاه چون دایه گرفت ابسال را
تا سلامان همایون فال را

آورد در دامن احسان خویش
پرورد از نخل پستان خویش
چشم او چون بر سلامان اوفتاد
زان نظر چاکش چو دامان اوفتاد

شد بجان مشغوف لطف گوهرش
همچو گوهر بست در مهد زرش
در تماشای رخ آن دل فروز
رفت از او خواب شب آرام روز

روز تا شب جدا او و مهد او
بود در بست و گشاد مهد او
گر تنش شستی از مشک و گلاب
که گرفتی شکرش در شهد ناب

مهر آن مه بس که در جانش نشست
چشم مهر از بر کی غیر او ببست
گر میسر گشتیش بی هیچ شک
کردیش جا در بصر چون مردمک

بعد چندی چون ز بسترش باز کرد
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد
وقت خفتن راست کردی بسترش
سوختی چون شمع بالای سرش

بامداد از خواب چون برخاستی
همچو زرین لعبتش آراستی
سرمه کردی نرگس شهلای او
چست کردی جامه بر بالای او

کج نهادی بر سرش زرین کلاه
با مرصع بندهای لعل و زر
وز برش آویختی زلف سیاه
بر میان نازکش بستی کمر

کردی انسان خدمتش بیگاه و گه
تا شدش سال جوانی چارده
چارده بودش بخوبی ماه رو
سال او شد چارده چون ماه او

پایه حسنش بسی بالا گرفت
در همه دلها خیالش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار
صد هزاران دل ز عشقش بیقرار

نیزه وار قد او چون سر کشید
بر دل هر کس از او زخمی رسید
با قد چون نیزه بود آن دلپسند
آفتابی گشته یک نیزه بلند

زان علمهای کج افکنده تاب
سوخت جان عالمی زان آفتاب
جبهه اش بدر و از وی مه نهان
با هلال منخسف کرده قران

بینیش بر هلال منخسف
درمیان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار
جلوه گاهش در میان لاله زار

ملک خوبی را ز رخها شاه بود
شوکت شاهی با همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین
گنج در و گوهرش زیر نگین

نار و سیبش میوه باغ بهشت
آفرین بر دست او کین میوه کشت
چشمه سار لطف چاه غبغبش
تشنگان را آمده جان بر لبش

گردن او سرفراز مهوشان / در کمندش گردن گردنکشان
با کمانداران ازل دفع گزند / از دعا بر بازو دستش تعویذ بند
پشت ازو قد همه زورآوران / زیر دستش ساعد سیمین بران
ساعدش را از یسار و از یمین / جانفشانان نقد جان در آستین
پنجه‌اش داد شکست سیم ناب / دست هر پولاد بازو داد تاب
نقد راحت از دو کف در مشت او / حسن خاتم ختم بر انگشت او
هر چه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن بسوی من گرو / شمه‌ای از دیگر احوالش شنو
لطف طبعش در سخن موی شکاف / لفظ ناشنیده معنی می‌شکافت

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی

پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هر چه نظم از بحر طبعش یک گهر / هر چه نثر از تابع نطقش گهر
چون ثریا پایهٔ نظمش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی صواب
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش نویسان زان چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی برو لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود / نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتیش یونانیان نعم اللسان
شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان بزم عشرت ساختی

در صفت بزم عیش سازی و سرود و عشرت پردازی وی

بزمگاه چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکرشکن / چون مسیحا جان درآوردی بتن
گه شدی همراه نایی ره سپر / کردی از نیها نیش را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش را شکر بدامن ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
تند تر زخمی زدی بر خشک تار / در تر و در خشک افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال / در کنار خود زدی زخم گوشمال
ناله‌های دردناک انگیختی / با مغان را از مژه خون ریختی
گاه می‌شد بلبل آوای غزل / گاه می‌زد دست در قول عمل
هر شب آنش کار بودی تا سحر / با حریفان این چنین بودی بسر
چون تن از خواب سحر آسودیش / با هوای عزم میدان بودیش

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شه سلامان نیز مست نیم خواب / پای کردی سوی میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان / خردسال و تازه روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان سروری / آفتی ملکی بلای کشوری
صولجان در کف بمیدان تاختی / گوی زرکش در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان جویان جمال / گرد یک مه حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه / بود چابکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال او / حال گویان می‌شدی تا حالگاه
گوی اگر صد بار از آنجا باز بس / آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آنکس را که دولت یار شد / در نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود / گوی نتواند ز چوگانش ربود
شه چو گشتی بعد چوگان باختن / چون کمان بهر تیر انداختن

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

از کمانداران خاص اندر زمان / خواستی با کرده زه چاچی کمان
بی مدد آن را بزه آراستی / بانگ زه از گوشها برخاستی
دست مالیدی بران چالاک و چست / تا بن گوشش کشیدی از نخست
گاه بنهاده بهر مرغی دران / ره سپر کردی بهیچان نشان
گر نشان بودی از این فیروزه سقف / نقطهٔ بی شک شدی آن نقطه صفر
در گشادی تیر تا بی پر نشست / بودیش خط افق جای نشست

گر نه مانع سختی گردون شدی / از خط دور افق بیرون شدی
ور سر هر شش رستی از خطر / کاو صید آهو بیاتی تو بسر
بی سوی مقصود بردی راست با / همچو طبع راست محفوظ از خطا

صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود در جود و سخا دریا کفی / ملکش از بحر عطا در ناکفی
پر شدی از ابر فیض آن کرم / عرصهٔ گیتی ز دینار و درم
نسبتش کم کن بدریا کو کفش / گوهر افکندی به بیرون از صدف
ابر بودی دست جود او بفرض / ابر باشد قطره بخش و او بدر
بزم جود دستش ار جوی از ستم / نسبتش با معن و حاتم خواستم
لیکن اندر جنب وی قال و قیل / معن باشد مدخل و حاتم بخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی / تا نمی انگشت او از قبض روی
قبض کف گر خواستی انگشت او / خم نکردی پشت خود در مشت او
گر گدا دستی بر در او سائلی / از جفای فاقه خون گشته دلی
بس که بردی ابر احسان رختی / تنگ زنان از بار آن بگریختی
بود قطران نکته‌دان سحرساز / قطره‌ای از کلک او دریای راز

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح وی فضلون

بهر دریا بخششی فضلون لقب / گفت مدحی سربسر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد / دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند / ضعف اول سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد / روزها این کار را تکرار کرد
شد زبس تضعیف حیران آن صله / گر تنگ آمد از آنش حوصله
چون درآمد شب چو برق از جا بجست / در حریم فضل فضلون رخت بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت / گفت مسکین روی از این دولت بتافت
بود بیمم تا دهد بذل درم / باد بیم این بود دستور کرم
لیکن او را تاب این بخشش نبود / در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت بانکه مقصود ازین مدحها مدحت شهریاری و کامکاری است خلد ملکه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب / کرد مشفق‌وار آغاز عتاب
گفت جامی فکرت بیهوده چند / سود تو زین کار نافرموده چند
هر که بر ملک بقا فیروز هست / ای بفرض ار بوده هست امروز نیست
کم کن این سررشتهٔ مقصود را / مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری / بر تو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگرست / کافسر اقبالش اکنون بر سرست
هفت کشور بهرهٔ فرمان او / هفت دریا رشحهٔ احسان او
وصف خاصان ز عام اندر نهفت / وه چه خوش وقت آن عارف که گفت
بهتر آن باشد که وصف دلبران / گفته آید در لباس دیگران
هر کس آری محرم این راز نیست / بر رخ هر محرم این در باز نیست

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود را در لباس آفتاب و ماه و غیر آن گفتی

عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود / گفت و گو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی / تا شنیده قصه پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل و سنبل نقاب
گه ز قد سرو کردی نکته راست / گاه از آن خس کش ز خاک پای خاست
عاقلی از دور آن را می‌شنید / خاطرش از هرزه گویی می‌رمید
گفت با وی کای ز نعت رفته نام / عاشق از معشوق خود گوید کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان / فهم ننمودی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض یار منست / سر این بر نکته‌دانان روشنست
گل که گفتم لطف رویش خواستم / وز سنبل رفت مویش خواستم
سرو جو قامت رعنای او / من خم افتاده زیر پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشق از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال وی و حیله نمودن او وی را بنیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال

سرو نازش نازکی از سر گرفت / باغ لطفش رونقی دیگر گرفت
تا رسیده میوه بود از نخست / چون رسیدن شد بران میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش / ورنه چیدن چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو زان دست بند
شاهد عشق بود ابسال تیز / کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوهٔ جلوه‌گری آغاز کرد
گاه بربستی ز عنبر معجری / بافتی زنجیری از مشک تری
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زو دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن / تا کیم خواهد پریشان یافتن
گر نهادی چون کمان ابرو فروز / برکمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او بر نگاری کمان / صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تاش بردی زان سیه کاری تباه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان رنگش دل آید در فریب
دانهٔ مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گر نهادی بند بر تنگ شکر / گر شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی / ور لب گوهرش شکرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی / گردنش را زیر طوق بندگی
گر به بهر خدمتی کردی قیام / سخت تر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / تا چو زر نقشش شدی پامال او
بودی القصه بصد مکر و حیل / جلوه گر بر چشم او در هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی / یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
جز به دیدار بتان دلپذیر / عشق در دلها نگیرد جای گیر

حکایت زلیخا که بهمه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد صورت وی بیند و بوی میل کند

آن زلیخا را که جانی پر امید / ساخت کاخی چون دل صوفی سفید
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او / چون رخ آیینه رنگی نی در او
نقشبندی خواست آنگه چیره دست / تا بهر جا صورت او نقش بست
هیچ جای از نقش او خالی نماند / شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده واز رخسار زیبا برگرفت / وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش روی تافت / صورت او دید و هر سوی که تافت
صورت او را چو پی در پی بدید / آمدش میلی بوصل وی پدید
بر سر آن شد که کام او دهد / شکر شادی بکام او نهد
لیک برهانی ز غیبش رو نمود / حکمت یزدانیش دریافت زود
دست خویش از کام او ناکام داشت / کامکاری را به ناکامی گذاشت

تأثیر کردن حیلهای ابسال در سلامان و مایل شدن بوی

چون سلامان با همه حلم و وقار / گرد در وی عشق ابسال کار
در دل از مژگان او خارش خلید / وز کمند زلف او مارش گزید
زار از آنش طاقت و گشت طاق / وز لبش شد تلخ شهد اشتیاق
نرگس جادوی او خوابش ببرد / حلقهٔ گیسوی او تابش ببرد
اشک او از عارضش گلرنگ شد / عیشش از یاد دهانش تنگ شد
دید بر رخسار او خال سیاه / گشت زان خال سیه حالش تباه
دید جعد بیقرارش بر عذار / زار زد در وصل او شد بیقرار
شوقش از پرده برون آورد لیک / در درون اندیشه میکرد نیک
که مبادا گر چشم طعم وصال / طعم آن بر جان من گردد وبال
آن نماند با من و عمر دراز / مانم از جاه و جلال خویش باز
دولتی کان مرد را جاوید هست / باغبان از غایت امید مست

حکایت آن زاغ کور بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین میداد لیکن وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روز کور / جا گرفته بر لب دریای شور
بود از دریای شور آبشخورش / داد آن شوره طعم شکرش
از قضا مرغی حواصل نام او / حوصله سرچشمهٔ انعام او
سایهٔ دولت بفرق او فکند / تا دمش شوراب دریا شد پسند
گفت بس آی ای شوری در گله / کاب شیرین دیدم از حوصله
گفت ترسم کاب شیرین چون چشم / طعم آب شور گردد ناخوشم
زاب شیرین مانم و مانند نفور / طبع من ز آبشخور دریای شور
بر لب دریا نشسته خشک لب / در میان مرده مانم تشنه لب
به که سازم هم بآب شور خویش / تا نیاید تلخی بی آبیم پیش
چون سلامان مایل ابسال شد / خاطر ابسال فرخ فال شد

رفتن ابسال بخلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

یافت آن مهر قدیم از وی نوی / شد بدو پیوند امیدش قوی
فرصتی میجست تا بیگاه و گاه / باید اندر خلوت آن ماه راه
کام جان از لعل او حاصل کند / جان شیرین با لبش واصل کند
تا شبی سوی وی بخلوت راه یافت / نقد جان بر دست سوی او شتافت
همچو سایه زیر پای او فتاد / وز تواضع رو به پای او نهاد
شه سلامان نیز با صد عز و ناز / کرد دست مرحمت سویش دراز
چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت / کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار / زانکه بوسه آمد اول در کنار
بس که میسودند با هم لب بلب / شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان بهم بسیار سود / ماند باقی آنچه اصل کار بود
هر سودایی که در سر داشتند / پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود / سخت تر شد میل پیوندی که بود
داشت شکر آن یکی شیر این دگر / شد بهم آمیخته شیر و شکر
کام جان زین شیر و شکر بودشان / تا شکر خواب سحر بربودشان
صبحدم کین شاه مشکین نقاب / بهر خواب آلودگان از رز ناب

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را بمجلس طرب

میلها زین طاق زنگاری کشید / دیده یار الکحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب / چشمی از بیداری شب نیم خواب
خار خاری از خمار شب درو / جنبشی از شوق یار شب درو
خاطرش از بهر دفع آن خمار / جرعه‌ای میخواست لیک از لعل یار
یار را بی زحمت اغیار خواند / پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد / عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر هم برین دستور بود / چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز و هفته هفته شد مه شد سال / ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همنشین آن بود کان عیش و طرب / نه بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیک دور چرخ میگفت از کمین / نیست دایم من کی بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم / چون شب آمد سلک آن بگسیختم
وی بسا دولت که دادم وقت شام / صبحدم را نوبت او شد تمام

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را بستد و گفت بعد ازین دایم اینجا خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید بگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی / در تمنای غنیمت یابیی
بعد چندین روز بار انتظار / بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده چون مهتاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب پر دلگسل
ایمن از آزار دستی زار خای / چون تهی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای ترا بر ذرهٔ افلاک عهد / بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای پر نظام / از برای حاجت و بهر کام
جز بسوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زین سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر / زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان / نی ز من ای بندهٔ امن و امان
میکنم من صرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری نباشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از کار سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را بران حال

چون سلامان شد حریف ابسال را / صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از صحبت شاه و حکیم / هر دو را دل شد بهجران دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردشان دانای راز
بهر پرسش سوی خویشش خواندند / با وی از هر جا حکایت راندند
نکتها گفتند از نو و کهن / تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد بتفتیش آنکه قصد از وی چه بود / داستانی کز ولی کافی بود
هر یک اندر کار وی رایی زدند / در خلاصش دستی و پایی زدند
کز نصیحت یافت کار اول قرار / کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد هر دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین بنیان درست
هر که از پیغمبری دم زد بود / جز نصیحت ز آسمان نامد فرود

نصیحت کردن شاه سلامان را

شاه با او گفت کای جان پدر / شمع جمع بزم اقران پدر
دیده اقبال من روشن بتست / عرصه آمال من گلشن بتست
در هوای تست تاج زرنمای / وز برای تست تختم زیر پای
رو بمعشوقان بجز دل منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را بپشت پا مزن
منصب تو هست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
ای گرفتن زلف چون چوگان بدست / پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر شیر افکنی / گاه آهو گاه نخجیر افکنی
به گزین آهو وشان شیرگیر / نیست نخجیر و از آماج تیر
در صف مردان بروی تیغ زن / وز تن گردان شوی گردن فکن
به که از گردان مرد افکن نهی / پیش شمشیر زنی گردن نهی
ترک این کردار کن بهر خدای / ورنه خواهم زین غمم افتاد از پای
سالها بهر تو ننشستم ز پا / شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت بخونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بروی

غرق خون خسرو از شیرویه خفت / نکته خوش در حق شیرویه گفت
کای مرا شاخی که آب از اصل خورد / سر کشید از آب قصد اصل کرد
اصل را چون کند شد بنیان شاخ / خشک وی بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پدر را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد / بحر طبع او ز گوهر جوش کرد
گفت شاها بنده رای توام / خاک پای تخت فرسای توام
هرچه فرمودی بجان کردم قبول / لیکن از بی صبری خویشتم ملول
نیست از دست دل پرشور من / صبر بر فرمودهات مقدور من
بارها با خویشتن اندیشیدهام / در خلاصی زین بلا پیچیدهام
لیک چون یادم از آن ماه آمدست / جان من در ناله و آه آمدست
ور نباید چشم من بر روی او / کردهام روی از دو عالم سوی او
در تماشای رخ آن دلپسند / از نصیحت ماند بر یادم دو پند

حکایت روباه و روباه بچه

گفت با روباه بچه مادرش / چون بباغ میوه آمد رهبرش
میوه چندان خور که بتوانی بیک / رستگاری یافتن ز آسیب سگ
گفت ای مادر چو بینم میوه را / کی توانم کار بستن این دو را
حرص میوه برده هوشم شود / ور گزد سگ فراموشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون جواب پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت تیزهوش
گفت کای نوباوه باغ کهن / آخرین نقش بدیع کلک کن
حرف خوان دفتر هفت و چهار / خط شناس صفحه لیل و نهار
خازن گنجینه آدم تویی / نسخه مجموعه عالم تویی
قدر خود بشناس و مشنو سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری
آنکه دست قدرتش خاکت سرشت / حرف حکمت در دل پاک تو نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن این آیینه را
تا شود گنج معانی سینه است / غرق نور معرفت آیینه است
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش

چیست شاهد صورتی پر عار و عیب / از هوس دامنش پاک و جیب
از چنین آلوده مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان تست / قوت اعضا قوت ارکان تست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دار ارش خواهی و خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبت / بر فراز چرخ بودت کوکبت
شهوت نفست بزیر انداختست / در حضیض خاک بندت ساختست

حکایت خروس و موذن

با خروس آن تاجدار سرفراز / آن موذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت نهراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستان سرای / کنگر عرشت ببایستی جای
ماکیانی چند را کرده گله / چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی / در ته هر مزبله کی گشتمی
در ریاض قدس محرم بودمی / با خروس عرش همدم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید / بوی حکمت بر مشام او رسید
گفت ای جان فلاطون از تو شاد / صد ارسطو زیر فرمان تو باد
عقلها بودند از آغاز ده / ساختی اکنون ده را تو یازده
من نهاده روی بر راه توام / کمترین سگ گرد درگاه توام
هرچه گفتی عین حکمت یافتم / در قبول تو بجان بشتافتم
لیک بر رای منیرت روشن است / کاختیار کار بیرون از منست
قدرت قابل بقدر فاعلست / قابلیت نی بجعل جاعلست
هرچه آن را من بر اول قابلم / کی توانم کاخر از وی بگسلم
بلکه هست از قدرت فاعل علم / بر خلاف او برون دادن قدم

حکایت مرد سیستانی با پسر

راد مردی شد مسافر با پسر / هر دو را بر خرک یک بار سفر
بود پای از محنت ره ریششان / بر سر آن کوهی آمد پیششان
کوهی از بالا بلندی پر شکوه / موج زن دریایی اندر پای کوه
بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ / گر عبورش بود پای وهم لنگ
هیچکس زانجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم با هیچ بار
هرچه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه
ناگهان شد آن خرک زانجا خطا / زد پسر بانگ از قفا بس کای خدا
شد خرم زین ره خطا مگذارش / هر کجا باشد سلامت دارش
بر گرفتا بانگ کم زن ای پسر / کاختیار از دست او شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیر راست / کاختیار اینجا کمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار و شاه و حکیم را گذاشتن و ابسال را و گریز بر داشتن

هر کجا از عشق جایی در هم است / محنت اندر محنت و غم در غمست
خاصه عشقی کش ملامت یار شد / گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق / وز ملامت گر فزون تیمار عشق
بی ملامت عشق جان پرور دلست / چون ملامت یار شد خون دلست
چون سلامان آن ملامتها شنید / جان بزخمش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند / لیک شوری در درون او فکند
مشرب عذب وصالش تلخ شد / غره ماه نشاطش سلخ شد
بر نیامد هیچ کار از وی دمی / کش نه فتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت / در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می بکاهد از ملامت جان مرد / صبر روی کی بود امکان مرد
میتوان یک زخم خورد از تیغ تیز / چون پیاپی شد بجز چاره گریز
روزها اندیشه کاری کرد / بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کار خویش بر آخر قرار
گرد خاطر از وطن برداشتند / محملی از بهر رفتن ساختند
چون درآمد شب روان محمل ببست / تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز / هر دو را محمل چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم / گاه خفتن خفته در آغوش هم

هر دو را پهلو به پهلو متصل
بود محمل تنگ زان رفتن ملول
یار بی اغیار چون در بر بود
خانه هرچند تنگ تر بهتر بود

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام

ملک هر جا یار راند در تنگ
کی بود بر عاشق دلخسته تنگ
یوسف کنعان چو در زندان نشست
بر زلیخا آمد از هجران شکست
خانه بر وی چو زندان تنگ شد
سوی زندان رفتنش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق
تا چشیده می ز ایاغ عشق
چند ازین بستان سرای نازنین
چون گنه کاران سوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور
عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن

ور کنم با او بچشم مور جای
بهترم باشد ز صد بستان سرای
چون سلامان جفته محمل براند
شد گویان را بر او دستی نماند
از ملامت فارغ و ایمن نشد
بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بیکران
جنبهای بحریان چون اختران
قاف تا قاف امتداد دور او
تا به پشت گاو ماهی غور او
کوه پیکر موجها در اضطراب
گشته کوهستان از انهار آب
با نجنی اختران از هر طرف
از سر مستی لب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی دریغ
همچو جوهر از صقالت داده تیغ
فلک پیدا بس چشم خرد بین
چون خطاهای نقش دیبای چین
کرده سطح آب را هر جا دو نیم
همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب
جو ز بر خوردی بر این بالا نهیب
چون سلامان بحر را انظار کرد
بهر اسباب گذشتن چاره کرد
گرد پیدا از ورقی چون ماه نو
بر کنار بحر اخضر تیزرو
هر دو در نشستند اندر وی آسوده حال
شد مه و خورشید را منزل هلال
شد روان از بادبان برداختند
همچو بط سینه بر آب انداختند
راه را بر خود بسینه می‌شکافت
روی در مقصد بسینه می‌شتافت
بود در شکل کمان بیکین ز تیر
تیز بر تر مسکند شست از آب کیر
از پس ماهی که زورق رانده
وز دم دریا ز رونق مانده
شد میان بحر پیدا بیشه
وصف او بیرون ز هر اندیشه
هیچ مرغ اندر همه عالم
کامران عنبر که خرم بود
یکطرف در جلوه با هم جوق جوق
چون تذرو از تاج چون قمری ز طوق
یکطرف صف صف همه دستان سرای
ساز دستان کرده از منقار نای
نو درختان شاخ در شاخ اندرو
در نوا مرغان گستاخ اندرو
میوه در پای درختان ریخته
خشک و تر با یکدگر آمیخته
چشمهٔ آبی بزیر هر درخت
آفتاب و سایه گردش لخت لخت
شاخ بود از باد دستی رعشه دار
منت بر دینار از بهر نثار
گوئیا باغ ارم چون رو نهفت
غنچه پیدا بس آنجا شکفت
با بهشت عدن بی روز حساب
برگرفت از روی خود آنجا نقاب
چون سلامان دید لطف بیشه را
از سفر کوتاه کرد اندیشه را
با دلی فارغ ز امید و بیم
گشت با ابسال در بیشه مقیم
هر دو شادان همچو جان و تن بهم
هر دو خرم چون گل و سوسن بهم
صحبتی زاو برش اغیار دور
راحتی زامیزش تیمار دور
گل در آغوش و خراش خار نی
گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری گرد جوی
دمبدم از چشمه ساری خورده آب
گاه با جنس گفتار آمده
گاه با طوطی شکرخوار آمده
گاه با طاوس جولانگری
گاه در رفتار با کبک دری
قصه کوته دل پر از عیش و طرب
هر دو می‌بردند روز خود به شب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار
وز میان عیب جویان بر کنار

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین حسب و صحبت

در کنار تو بجز مقصود نی
مانع مقصود تو موجود نی
خرده دانی گفت با وامق که از
کای ز داغ عشق عذرا در گداز

ای بی عمری بسر در جست و جوی
چیست مقصودت ز جست و جوی او
گفت مقصود دگر با عذرایم
روی خود اندر نکیم صحرایم
در میان بادیه کیسو وطن
بر سر یک چشمه با سیم خیز کن
[illegible]
[illegible]
ما اند نظاره [illegible]
ملک نظاره هم [illegible]
دل اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق بکوی وصل کام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر یافتن از حال وی و آئینه گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دیدن

کس نشد آگاه از آن پوشیده راز
داشت شاه آئینه گیتی نمای
هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آئینه را آورد پیش
[illegible]
والدران دولت مدد کاریش
لی کز آن هم کمک شد به جان
یکسر از بهر مکافات آمدست
تنگ کن بر تنگ پیشه آمد پدید

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از خسروی

شد بحکم آنکه دانی ها تیش
غیرت عشق آتش سوزان فروزد
تخت اندر ساخور فرها دنهر
رفت آن بیچاره جای رهروان

اندوهگین شدن شاه از تمادی شغف سلامان بصحبت ابسال و وی را بقوت همت از تمتع بوی باز داشتن

کو به ابسال وصالش آرمید
ماند حالی ز آفرینشاهی سرش
تا کف پای کوه بودند بخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش
[illegible]
شاه یونان چون سلامان را ندید
بر سلامان قوت همت گماشت

شد بر و ردش که آن آسیب از بر
آری آن مرغی که مانند نکهت
از حکیمی کرد شاگردی سوال
چند روزی گر بماند با پدر
آن کیا گر خوید گندم خاک نیست
دانه اش گو هر که بی او گندم است
چون پدر روی سلامان دید باز
بوسهای رحمتش بر فرق داد
روضه جان را نهال نوبری
باغ دولت را گل نو خاسته
پای ما سر را لایق تخت و تاج
ملک ملک تست بستان ملک خویش
دو رکن خنای این شاه بزرگ دست
هست شرط پادشاهی چار چیز
نیست از عفت که مرد هوشمند
نیست از جود آنکه نتواند گذشت
آنچه در هر چار از و افتد خلل
حرف حکمت را برین کردم تمام
کیست در عالم ز عاشق زارتر
نی غم یار از دلش زایل شود
چون سلامان آن نصیحتها شنید
چون حیات مردنی در خور بود
رشته همه از هر چار بر
هر دو از دیدار آتش خوش شدند
بر مراد خویشتن همت گماشت
چون زر مغشوش بر آتش نشند
کار مردان دارد از یزدان نصیب

تا کمر زان در ره آتش آرد بدر
رستن سان در بدر آرد در دری

حکایت سوال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زادگی

کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه
عاقبت خود را رساند با پدر
ورنه حال او برین معنی گواست
خوید گندم را چو دارا نسبت است
گرچه می ماند بوی آغاز کار

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی

دست لطف از مهر بر دوش نهاد
کای وجود تو خوان احسان زهنگ
آسمان را آفتابی دیگری
قدر خود بشناس و چشم سر بری
برج شاهی را مه ناکاسته
عرصه آفاق لشکرگاه تست
منت تخت و تاج را بی تاج
تاج را مپسند بر فرق خسان
ملک بیرون مکن از سلک خویش
دست ازین شاهد که داری بکش

در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت

حکمت و عفت شجاعت جود کی
نیست حکمت گر بی نفس شوم
دامن آلاید بهر ناپسند
از شجاعت نیست کش سازد زبون
زانچه گرد آن جز از حسرت نگشت
هر که با این چار خصلت یار نیست

تنگ دل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال هم عنان در آمدن و سوختن ابسال و سالم ماندن سلامان

نی تمنای دلش حاصل شود
مایه آزار او هر گاه و گاه
جامه آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد
مردگی از زندگی بهتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد
جمله را یک جا فراهم آورید
جمع شد زین پشتها کوه بلند
دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود
سوخت ابسال و سلامان از گداخت
بود آن غش زر داین زر خوش

حکایت آن منافق و آن مومن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچید و در آتش نهاد ردای منافق بسوخت

توبه کار د عذر خواه عفو جوی
رو د آرد سوی اصل خویش رخت
باید ار گرد در ستاو سفید
دستار ز وکسل که فرزند زنا ست
چون رسد وقت درو در کشت زار
نام و ننگ کند ی از وی گست
وز فراق عمر کاه او رسید
خشم انسان را جمالت مردمک
خویش را گر بر چه کوهم بزرگی
سرکشان را روی در گاه تست
تخت را در زیر پای ما نشان
شاهی و شاه پرستی نیست خویش
شاه باید بود و باشد بد پرست
سخره حکم زنی گردد کریم
قحبه از بر نقد مردی برون
از عروس بهر بر خوردار نیست
در دل خود کی دهد شاهش محل
وانچه می بایست گفتم و السلام
نیست کار از کار او دشوارتر
طعنه بد خواه و پند نیکخواه
سوی نابود خودش آهنگ شد
در فضای جان فشانی با نهاد
آتشی در پشته در کوه افکنند
خاطرش بر کشتن ابسال بود
از خوش سالم بماند و سوخت غش
گر گزندی او فتد بر غش نشد
نیست این از همت مردان عجب

پیش صاحب همت این ظاهر بود
وین پرستی کور آتش پیش
آن منافق گفت با آن دین پرست
در میان کوره آتش نهاد
کان ردا را سوخت چون خاشاک خس

و ردای مومن صادق سالم بماند

گرم کرد آتش بکس کار خویش
با منافق شیوه دوزنگ
تا بنیاد ار حجتی داری بدست
دو ردایش را طلب کرد از نخست
در ردای خصم دین آتش نهاد
ماند سالم زان ردای مرد دین

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او

باشد اندر دار گیر روز و شب
تا گذشته از کاین خنجر ای
در بکرد و از سرش سنگ رقیب
چون سلامان کو ز آتش بر فروخت
ناله جان سوز بر گردون کشید
بس که از غم سینه کندن کرد ساز
سنگ میزد بر دل بی هیچ ننگ
چون از و دست تهی کردی گشت
زان بکردی بی خیالی مشت خویش
روز و شب بی آنکه همزانوش بود
کای ز هجر خویش جانم سوخته
خانه در کوی وصالت داشتم
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس
شب همی خفتیم در آغوش هم
کاش چون آتش همی افروختم
کاشکی من نیز با تو بودمی
از وجود ناخوش خود رستمی

عاشق بیچاره را حالی عجب
هر چه از تیر بلا بر وی رسید
از قفای آن در آید دیگری
گر بیار و دوست از بیداد دست
باید از طعن ملامت کو نصیب
ور بهر زنجیر بر زد خون ستیغ
واندرو ابسال را چون خس بسوخت
رفت تمنای وی یکجا نماند
دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آتش خیمه بر افلاک زد
سینه ناخن خنجرش شد همچو باز
بر وی از ناخن زبس آزار جست
بود آن نقد وفا بیش از محک
چون بدل نشست از آن سنگش غبار
کندی از حسرت بدندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار
کندی از دندان سر انگشت خویش
وان شکر لب را ندیدی چون بجای
از طپانچه بود لیش زانو کبود
هر شب آوردی بکنج خانه روی
در جمال خویش چشم دوخته
عمرها بودی انیس جان من
دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد
کار ای کس را بما ما را بکس
دست بیداد فلک کوتاه بود
راز گویان روز و سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی
تو همی ماندی و من می سوختم
سوختی تو من بماندم این چه بود

حکایت اعرابی اشتر گم کرده که می گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب
از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون باز رهی
چون عرابی بامداد از خواب خاست
بی بردا اصلا که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم
کاش با او گشتمی من نیز گم
تا زدی بر سرم این اشتلم
هر کجا او رفت با او رفتمی
هر که آن گم گشته را وایافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و تدبیر آن بحکیم رجوع کردن

چون سلامان از ابسال این چنین

هر که بی همت بود منکر بود
از پی اثبات دین رو داشت جنگ
در ردای خویشتن پیچید چست
هین ببین خاصیت نور یقین
وانچه بیرون بود سالم ماند و بس
از نگارین چرخ بی درد سد
بر وی از سنگ رقیب آید شکست
تیغه هجرش بصد درد و دریغ
چون تن بی جان از و تنها بماند
صبح از آن دم هم گریبان چاک زد
یک سر ناخن نماند از وی درست
نقد او آمد برون کامل عیار
پنجه خود کردی از دندان فگار
نیشکر آیین شدی انگشت خای
با خیال یار خویش افسانه گوی
نور بخش دیده گریان من
وز وصال یکدگر در صد نشاط
کار ما بر موجب دلخواه بود
تا کسی از حال ما آگاه نی
این چه آیین با من مسکین چه بود
با تو را هستی همه بودمی
عشرت جاوید در پیوستمی
دیده کرد آغاز خونین رخ فشانی
ماند خاطر از خیال او بریم
تا ازین دوری شکیبا رستمی
با من آواره یکجا یافتی
بود در روز و شبش حال این چنین

محرمان آن سخن گفتند باز / جان او واقف ازان غم در گداز
آمدش بی او غمی چون کوه پیش / داشت با ابسال صد انده و بیش
با ویش غم بود و بی وی بیش هم / از ضمیر او نشد تا حشر غم
بی غمی در وی دروغ افسانه ایست / گنبد گردون عجب غم خانه ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست / گر دو روی خلعت صورت درست
چل صباح از بلا باران غم / بخت بالای وی از سر تا قدم
چون چهل بگذشت روزی زان سبب / بر سرش بارید باران طرب
جز پس از چل غم یکی شادی نیافت / لاجرم از غم کس آزادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار / گیرد آخر کار بر شادی قرار
کین قرار اندر سرای دیگر است / لیک داند آنکه دانش پرور است
شه سلامان زار ازان ماتم چو دید / بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
بر رگ جان او فتادش تاب و پیچ / چاره آن کار نتوانست هیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم / کای جهان را قبلهٔ امید و بیم
حل آن زاندیشهٔ صاحبدلیست / هر کجا درماند از مشکل بیست
در جهان امروز روشن دل توی / بندسای قفل هر مشکل توی
کرد وقت خویش وقف ماتمش / سوخت ابسال و سلامان از غمش
نی توان ابسال را آورد باز / بی سلامان را توان شد حیله ساز
چاره جوی از عقل دوراندیش تو / گفتم اینک مشکل خود پیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام / در کف صد غصه مضطر مانده‌ام
کای نگشته رایت از راه صواب / داد آن دانا حکیم او را جواب
گر سلامان نشکند پیمان من / وآید اندر ربقهٔ فرمان من
کشف گردانم ز دی این حال را / زود باز آرم بوی ابسال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم / جاودان دمساز ابسالش کنم
زیر فرمان وی از جان آرمید / از حکیم این را سلامان چون شنید
خار و خاشاک درش رفتن گرفت / هر چه گفت از جان پذیرفتن گرفت
بندهٔ فرمان صاحبدل شدن / خوش بود خاک در کاملی شدن
نشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب زیبا سفته است
ورنه اندر سایهٔ دانا گریز / باش دانا بی لجاج و بی ستیز

رخنه گر نادانی افتد در مزاج / باید از دانا و دانای علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

چون سلامان یافت تسلیم حکیم / زیر ظل رایت او شد مقیم
شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او / سحر کاری کرد در تعلیم او
باده‌های دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت
جام او زان باده ذوق انگیز شد / کام او زین شهد شکر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی / از فراق او بفریاد آمدی
چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را
یک دو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین ازان رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم
همت عارف چو گردد زورمند / هر چه خواهد آفریند بی گزند
لیک چون یکدم ازو غافل شود / صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی
زهره گفتی شمع جمع انجمست / پیش او حسن همه خوبان کمست
گر جمال خویش را پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
نیست از وی در غنا کس تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل را بسیار یافت
چون ز وی دریافت این معنی حکیم / کرد اندر همت زهره عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد
نقش ابسال از ضمیر او بشست / مهر روی زهره در وی شد درست

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج بوی

افسر شاهی چه خوش سرمایه است / تخت سلطانی چه عالی پایه است
هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایستهٔ آن پایه نیست

چرخ سا پایهٔ سریر این پایه را / عرش فرسا افسر این سرمایه را
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست
دامنش زآلودگیها پاک شد / همتش بالاروی افلاک شد
تارک او گشت در خور تاج را / پای او تخت فلک معراج را
شاه یونان شهریاران را بخواند / سرکشان و تاجداران را بخواند
جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان
بود هر لشکرکش و هر لشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری
زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود
جمله دل از سروری برداشتند / سر بطوق بندگی افراشتند
شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت حکمش زیر پای از زر نهاد
هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشورداریش تعلیم کرد
کرد انشا در جهان هنگامه / از برای وی وصیت نامه

بر سر جمع آشکارا و نهفت / صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / ما بقا را غایت امید نیست
بشنو اکنون عقل دین اندوز را / مزرع فردا شناس امروز را
پیش از آن کابر است این کشت زار / دولت جاوید را تخمی بکار
آنچه خود دانی روش میکن بر آن / وانچه نی میپرس از دانشوران
هر چه میگیری و بیرون میدهی / بین که چون میگیری و چون میدهی
هر چه میگیری بحکم دین بگیر / نی بحکم هر بد دین ناپذیر
هر کجا گیری بحکم دین فرو / آن فرو ده هم بحکم دین درو
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن / پایهٔ ظالم ازان عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف / وین کند آن را بفسق و ظلم صرف
عاقبت این بشنود گر دشمنت / خم شود از بار بر دوش گردنت
رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم
او بدوزخ رفت و تو در پی مرو / همرهٔ دوزخ نشینان وی مشو
جهد کن با هر خطا و هر خلل / گر دو دار عدلت نشد خود دلل
ای که از عدل تو گیرد رنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی دور باش از دمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر / ور شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو شکوه بهان / حیست اصل کار گله با شبان
باید اندر گله سرهنگان تیز / بهر ضبط گله بیگانگان تیز
چون سگ گله را سر در کمند / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شه را ناگزیر / لیک دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت حسن نظام
باشد اندر ملک و مال شه امین / ناورد بر غیر حق خود را یمین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدا / مشفقی بر حال مسکین و گدا
لطف او مرهم نه هر سینه ریش / قهر او کینه کش از هر ظلم کیش
نی بدی در سیرت و صورت ویی / پیش ارباب خرد نابخردی
چون سگ مسلخ همه آلودگی / خوی او زآلودگی آسودگی
تا دهان خود بیالاید بخون / خواهد اندر ذبح گاو و از زبون
منهی باید ترا هم راستگوی / راست بین و صدق ورز و نیک خوی
تا رساند با تو پنهان از همه / داستان ظلم و احسان از همه
آنکه باشد از وزیر اندر نفیر / پرسش او را بمکن با وزیر
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایهٔ اقبال را
آنکه بهر تو کفایت میکند / ظلم بر شهر و ولایت میکند
آن کفایت نی سعایت کردنست / هیمهٔ دوزخ بهم آوردنست
کافیی آن است کز وی زیر دست / گر کشد آزار جور از دو دست
خطا گاهی چون چنین وافر شود / نفس او طغیان کند کافر شود
هست پیش زیرکان چه ارجمند / حکم کافر بر مسلمان ناپسند
قصه کوته هر که ظلم آیین کند / ور پی دنیات ترک دین کند
کس نخورد از خصلت نادان گری / نیست در دنیا ز وی نادان تری

کار دین و دنیی خود را تمام
باشند اندر صورت هر قصه
صورت این قصه چون اتمام یافت
زان غرض نی قیل و قال ما و تست
کیست ابسال از سلامان کام یاب
کیست زهره کاخر از وی دل ربود
صانع بیچون که عالم آفرید
ده بود سلک عقول خرد و دان
اوست در عالم مفیض خیر و شر
او بذات و فعل خود زینجا جداست
زیر فرمان وی بند اینجا همه

باید از معنی او کام یافت
ملکه کشف سر حال ما و تست
چیست کوه آتش و دریای آب
زنگ ابسالش ز آیینه زدود

وضع این را داد دانای کرده است
کیست از شاه و حکیم او مراد
چیست ملکی کان سلامان را رسید
شرح اینها یک بیک از من شنو

آن ده هم باشد موثر در جهان
اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
گر دلی بوید اینجا هر چه خواست
غرق احسان وی بند اینجا همه

کارگر چون اوست در گیتی تمام
نسبتش پیوند جسمانی و جسم
روح انسان زاده تاثیر او
او نه فرمان ده است و دیگران

جز بدانا یان مفیکن و السلام
خرده هستان ز معنی حصه
گو بشر کار را آورد دست
وان سلامان چون ببی جفت زاد
جون ز وی ابسال وا مارا رسید
پای تا سر گوش باش و هوش شو
عقل اول را مقدم آفرید
عقل و فعالش از آن کردند نام
گنج او مستغنی آمد زین طلسم
نفس حیوان بحرد تدبیر اوست
زیر فرمان وی از فرمان اوست

چون بعنوان نامی از آن گفته شد
بی زمان و بی مکان زاده بخرد
از پی جان فیض کار دی بیر
زادۀ بی زادن و بی پای بر

پیش دانا را و دان بوالعجب
هست بی پیوندی جسمش مراد
فیض بالا را حکیم آمد لقب
انکه گفت او را زید بی جفت زاد
روح و کش نفس گویا گشته اسم
زاده بس پاک دامان آمده است
زاده زین عقلست بی پیوند جسم
نام آن زاده سلامان آمده است

هست ابسال این تن شهوت پرست
زانکه حکم طبیعت گشته بست
تن بجان زنده است و جان از تن بجسم
بهر ادراک محسوسات نیم

هر دو زان زانرو عاشق یکدگر
بحر شهوتهای حیوانیست آن
جز بحر از صحبت هم یکدگر
لجه لذات نفسانیست آن
چیست آن دریا که در وی بوده اند
عالمی در موج او مستغرق اند
ور ز وصال هم در آسوده اند
واندر استغراق دور از حق اند

چیست آن ابسال اجنبت زاید
نبرد سلامان را ز من روی بی نصیب
بعد از آن آتش آن اخلاط
محو شد آن آلات شهوت ...

گرد جا مجوب طبع اندر گذار
میل لذتهای عقلی کرد نشست
سوخت زان آثار طبع و جان بماند
والت شهوت فرو مانده کار
رو بدار الملک عقل آورد نشست
دامن از لذات حیوانی فشاند
چیست آن میل سلامان سوی شاه
چیست آن آتش ریاضتهای سخت
لیک چون عمری بآتش بود جفت
وان نمود و رو تخت عز و جاه
تا طبیعت را زند آتش رخت
کرکهن درد فراق آمد ربی

زان حکیمش وصف حسن زهره گفت
چیست زهره آن کمالات بلند
گرد جانش از مهر زهره جفت
کز وصول او شود جان ارجمند
تا تدریج او ز جهر آمد
زان جمال عقل نورانی شود
وز غم ابسال و عشق او رهید
پادشاه ملک انسانی شود

باز گفتم قصه این ابسال را
نغمه آورده ز مرکب سیف ...
از معنی ... بگذار بکن
منقصت ...

هم برین اجمال کاری این خطاب
جامی ای کرده بساط شعر طی
همچو خامه چند باشی خام کار
در خیال شعر بودن تا بکی
در سواد شعر پیچی نامه وار
بشنو اکنون عقل و اندیشه را
موی تو شد در سیه کاری سفید

ختم شد والله اعلم بالصواب

رو سفیدی زین هنر کم دار امید

پیش حضرت عذر آورد ز ...
در زبان استغفر الله کو بست
زینت استغفار این نفس نفیس
نفس زاد این نفس را ادبس

زاب استغفار چون شستی دهان
رنگ تشنگی شود از آب سیر
چون بود سیری از این آب مجال
گو دعا و مدحت شاه جهان
بر دوام او کی باشد دلیر
بر دعا بهتر بود ختم مقال
مدح شاه کامران یعقوب بیگ
نوبت عدلش بلند آوازه شد
هر دم از ان جاه و جلال تازه باد
فیض باران آمد و من تشنه ریگ
عالم از فیض نوالش تازه شد
مدت ملکش بدوران تازه باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

دفتر اول من سلسلة الذهب

حمد ارب جلیل من عبد ذلیل و سلاما علی حبیب فایق من محب صادق و علی صحبه و آله المهتدین بنور جماله اما بعد این هفت مثنویست که چون هفت آسمان سه شد در زمین بلند ارکان بارۀ سخن. در ذیل ذکر سبع سماوات اشارت نهان بسوی شأن و من الارض مثلهن. و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلۀ هفت برادرند که از نشیب پررخامه و اسطی بنهاد و شکم مادر دوات چینی نژاد بسعادت ولادت رسید و انداز مظهور و غیب متاع ظهور بمعمورۀ شهادت کشید، می شاید که بهفتورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کواکب اند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی قطب شمالی دایر نام زد شوند رباعیه این هفت سفینه در بحر سخن بگر نگند. دین هفت خزینه در گهر هم نشکند. چون هفت برادران بر چرخ بلند. نامی شده بر زمین بهفتورنگند. مثنوی اول کتاب سلسلة الذهب و وزن آن از مزاحفات بحر خفیفست فاعلاتن مفاعلن فعلن و برین وزنست حدیقۀ حکیم سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصۀ سلامان و ابسال است و از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین وزنست منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مثنوی جلال الدین رومی قدس سره. مثنوی سیوم تحفة الاحرار ست و وزن آن از مزاحفات بحر سریعست مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن اسرار شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیر هما مثنوی چهارم سبحة الابرار ست و وزن آن نیز از مزاحفات رمل مسدس ست فاعلاتن فعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر برین وزن چند بیتی گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوعست مثنوی پنجم یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته اند مثنوی ششم لیلی و مجنونست و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان را برین وزن مثنویات بسیارست و خاقانی نیز برین وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام مثنوی هفتم خردنامۀ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامۀ فردوسی و اسکندرنامۀ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامۀ سلمان رحمهم الله تعالی این است مثنویات سبع که درین مجموعه مرتب شده است و بهفتورنگ ملقب گشته قطعه حاجیان عجم بهفتورنگ در حرم گر نشیدی الگیزند. فصحای عرب چو سبعیات. از در کعبه اش درآویزند. و پوشیده نماند که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده گنجایی آن نیست و قوع می باید پس

می باید که آن بر وزنی واقع شود که در و خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشند تا کثرت تکرار و دوران استماع ملال بملالت نکشد و بسآمت نانجامد و بر صاحب طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعۀ کتب عروض مشتمل بر اجتماع فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و آنکه امیر خسرو دهلوی در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت فزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه و دیگری بحر سریع مسدس هر مصرع سه بار مفتعل چنانکه اول فضیلت حقیقت معنی است و ثانی فضیلت عذوبت مفقود بر این مثنویات سبع ارمغانی آمد و این هفت گل تازه و تر سلامت طبع تا بن جا گشت از بشود و منکشف سر سبع المثانی تازه و کن رونق باغ جهنر والله سبحانه هو البر الودود

آغاز اول دفتر از کتاب سلسلة الذهب

الله الحمد قبل کل کلام
حمد او تاج تارک سخن است
الله الله چه طرفه نامست این
از به اسمه جو نخبه اند این پنج
از پس این حروف فرخ فال
چون شد اشباع کرد فتحه لام
خامه آن را چو مردم دیده
و الف زو بر استی دو گواه
وان دگر داده از سکون تسکین
لام ساکن بملک اشارت دان
جنبش کاف کند بر و سایه
چون یکی زان دو لام شد مدغم
تا که دال است هویت ذات
هیچ وقت از همه مجرد نیست
همه او را درین لفظ ذکر
چون شد اشباع کرد فتحه لام
سر تعریف انکه بشتابی
لم کسی از زبان بکام رسد
شرح این نی ز دیو مردم پرس
جل من لا اله الا هو

صد هزاران نامه نو و کهن
ورد دل حرز جان نهاده است این
زان گرانمایه گنج گوهر سنج
جلوه گر صد هزار نعت کمال
با الف شد حروف اسم تمام
جامه مشک رنگ پوشیده
کرده روشن بسر وحدت
دال جان را بملکت مسکین
وان دگر زان دگر عبارت دان
ملکوتش دران و
در دگر چون دو گیسوی درهم
متعاقب بود برو حرکات
لیک با هیچ یک مقید نیست
اگر از و غایب شد اگر حاضر
با الف شد حروف اسم تمام
تا کمال شناخت دریابی
ورز شد زین خجسته نام رسد
از قل الله ثم ذرهم پرس

خامه چون تاج نامه آراید
پنج حرفست بر سر این اسم
دیو را کو بها لش نو نشناخت
اسم ذات او الا همین بود
علت تخصیص او سبب یعنی
زر مشکین بیغار یک یک حرف
یکی از فتح فتح باب فتوح
از دو لامش یکی فنا دو فوت
ملک فی نفسه بود ساکن
شکل شد زان کو شانه و است
بر سر آن شانه سه دندانه
حرکت چون سکون برو جاری
رد و این حرف در همه آنات
اسم ذات او الا همین بود
علت تخصیص او سبب یعنی
شرح اشباع فتحه الکه مدام
هر که زین اسم بهره مند بود
بس بود در جهان صاحب معنی

بصفات الجلال و الاکرام
ورد التاج نام او شاید
گنج نهان ذات علیم
جزو بی پنج نخبه عنوان
لام تعریف و اختصاص فرود
دو جهان خاص اوست او مولی
حوران قاصرات الطرف
گرده در منظر مروح روح
از یکی ملک از ان دگر ملکوت
نیست جنبش در و از و ممکن
عظم الله شانه چه خوش است
جبر ند هر دو را همه شانه
وا و بذات خود از همه عاری
بر لفظهای جمله حیوانات
لام تعریف و اختصاص فرود
دو جهان خاص اوست او مولی
شد درین اسم درج فتح تمام
بهره او همین بسنده بود
حسبی الله گواه این دعوی
لا تقل کیف هو و لا ما هو

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

کلّت فی نعت ذاته الالسن   حارت فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر   سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور بخش شود   کف قهرش چو دور باش شود
هرچه مفهوم عقل و ادراک است   ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است   کیف گو گفتن اندر او حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را   پس چه معنی سؤال ما هو را
ما هو هست لا هو میگوی   راه از این لا هو بدو میجوی
لا هو هر دو نفی و اثبات اند   نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین غافلی و گمراهی   لا هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا هوت قوت و قوت   پی برد تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس درو نرسی   تا ز لا نگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس   مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد   عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه   وین چه عز و اعتزاز سلطانه
این همه قدسیان قدوسی   گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو   شهد الله گواه وحدت تو
همه مقر با تو گفته هم جاه   لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست از همه سوی   همه را رو بتست از همه روی
همه در راه و راه میجویند   زغمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو موی کنان   نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود و این به یک   گفته کیف الطریق رب الیک
تمیاره که طالب راهیم   ره بسوی تو از تو میخواهیم
قطع این ره براه همپایی   کی توان کرد تو را تنهایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه وجود مطلق

دو جهان بارگاه هست   جنس این پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی   هستی ساده از نشانمندی
در مکین و مکان به نو تجرید   وحدت ساده جسته هستی
وحدتی گشته کثرتش طاری   در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون   در قیود و تعینات مصون
نه باطلاق نیز قید شده   نه بدام قیود صید شده
هم مقید خود است و هم مطلق   که ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز داد با اطلاق   زهر بش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست   خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان در او مستور   کرد در کل ذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل   عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است گل در آب   عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک عموم   کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس به این به بوالهوسی   بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست   دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کیست   بهر آداب بندگیست تخت
بدلیل علیل و فکر سقیم   کی شناسد صفات ذات قدیم

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه که موجب سمعست با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمعست

نور بافی اگرچه بگشاید   مو ضعیفت حریر چون بافد
وصف حق حق بخود تواند گفت   این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او دادن   کس نداند صفات او به از او
هرچه خود در کند بدان توصیف   گفتنش بر خلاف آن تعریف
و آنچه خود در کند از آن تقدیس   تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشغوف   که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل   که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است   و آنچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات   از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید   و آنچه مبنی حصر یا تقیید
منشأ آن بود تلبس حق   بظهور از ملابس کونین
گر تو از باب ذوق و ادراکی   ور تقید یک طرف باکی
مسکن انسان که گردد تشبیه   جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار   چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم   می گشا سوی هر یک از دو چشم
مسکن از شرع و رد جلال   اسعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست   در جمیع امور معتدل است
وسط آمد محل عز و شرف   بو سطر روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بفر و بها   حکم خیر الامور اوسطها
ای ظهور تو با بطون دمساز   ای بروز تو با کمون همراز

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله

احدی لیک مرجع اعداد   واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی   آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال پیدایی   باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل   فارغی از تغیر و تحویل
ذات تو در سرادق جلال   از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست امر و نهی   همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع   نه بلای ترا و لا دافع
بر عطا بخشکان عطای تو دام   بو و لا مشکان بلای تو کام
کام جو و نوید قرب و وصال   دام جو و نهیب جاه و جلال
ای جهانی بکام از در تو   کام خواهم نه دام از در تو
مبدم در رهم مبند ولی   تا بی کام خود زنم کامی
بکوار خود دم رهی بنمای   ور حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش   بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باده پرست   کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با همه سالها هم پشت   تا برافروز و آتش از زردشت
کرده در خدمت مغان پی دم   قد چو عود و الصلیب ترسا خم
روی بس از آتش کنشت سیاه   خویش از فعلهای زشت تباه
ز همین روی و رای ستر ازو   پای تا سر یک دست و ستر ازو
ناگهان برق رحمتی جسته   دلش از کفر و ترک رسته
گشته با جذبه عنایت خاص   مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند   اسم تو بر تو مبدلم کند
کمرا آنجنان یکی انگار   در دلم ظلمت تنگی بگذار
رخت در دار ملک دیگر نهم   جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زان نفورم کن   پای تا سر تو غرق نورم کن
روی بدیده سرای دیدارت   جای آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش   شد در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی   برسانم بر تنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ   در ریاض امید شاخ بشاخ
گر ز بام تو دانه چینم   باز نامت نشانه نیستم
پیش از آن کز جهان ببندم بار   زانسو فقر سر ببندم دار
سوی تو بار ما شتافتم   بار جز بار دل نیافتم
چون شد از بار دل گرانم پشت   حلقه شد چون دم سگانم پشت
شود گرفتم که از سگان ترم   مکن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار   همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم بانگ اگر نشینم پس   از ضعف دوستانت ایم بس
گر چو سگ گرد بر درت نشینم   بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سعید طوطی   در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن نامه   دل من تیره زبان خامه
روزگاری در آن قلم زده ام   از خطا و خلل رقم زده ام
کس بنامه در و نوشته خطی   که نه در ضمن آن بود سخطی
نیست حرفی در او مصون ز عوج   چون الف کاف و نونش همه کج
ای که هیچ تو راز پنهانم   آنکه از راست تا بکی خوانم
بر تو این نامه پرشانی   چون تو حرفی بحرف میدانی

چون کند دست قهر زان اجل
طی این نامه خطا و خلل
زاب عفوش ورق بشوی نخست
پس بکلک کرم که در گذشت
بهر آزادیم برات نویس
وز خطا با خط نجات نویس
مپسندم ز زان صحیفه خجل
یوم یطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

جای آنکه گفت و گو بندد زبان
هیچ سودی ندید چند زبان
پای کش در گلیم گوشه خویش
دست بگشا بکسب توشه خویش
شو بگوشه گیری از کبر
گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در لقای سرمد باش
نقد جان زیر پای احمد پاش
قاید الخلق بالهدی العون
شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا
امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب بر ورقش
لقب امی خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر
همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود پیش اندر مشت
زان نخوانده درسش از قلم انگشت
آنکه نقش قمر کند چو قلم
تعلیم کرد بز دست چه غم
از که نسخه دفتر همه پاک
ورقی که سینه کرد چاک
بر خط او است انس و جان را سر
گر نخواند خطی از آن چه خطر
دانست از در دانش درجی
واندر آن درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک در آن
گر بی اکنده سنگ که در آن
بود لعلش سهیل خندد
سنگ را زنگ لعل بخشنده
چون سهیلش ز فیض سنگ آمد
سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهر او تسبیح
در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ
در خموشی ز نعت او کر گنگ
معد بسنگین بخواست چون طعام
ز شکم سنگ بسته دانستم
که او بود نقد کان وجود
کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن خام
کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایت حق
یافت شد نام او از آن مشتق
مینماید بچشم عقل سلیم
حرف حاش جهان میان دو میم
چون رخ حور کز کنار دو او
گشته پیدا دو گوشوار از دو
باد و حلقه زعنبرین مو پیش
آشکار از دو جانب دهنش
دال آن کرده فرد دست
دل نهاد نش که فتنه بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن
پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول
سازد الف لام از پی میم دال
تا که حاصل شود بدین تبدیل
نام او در بدایت تنزیل
چون شنید این نام آن خجسته از
میدهد ذالک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع
مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در روی بود بی لونی
کلمات آلهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین
سر لاریب فیه امتست این
بود هم بحر مکرمت هم کان
گوهرش کان خلقه القرآن
تم فانذر حدیث قامت او
فاستقم شرح استقامت او
صبح روشن ز والضحی او صبح
نشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمه بصرش
ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه ارتقاش ثم دنی
ذره و اعتلاش او ادنی
جیب او زینت کفش
خشم تنگ سیه دلان بهرش
رانده بالا زمن والا
رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست
خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور
می فرستم تحیتی از دور
لست ادری سوی الصلوة الیه
یا مفیض الوجود صل علیه
و علی آله و اصحابه
وارثی علمه و آدابه
ای دل و دیده خاک نعلینت
رشته جان بند آن نعلینت

در خطاب زمین بوسی حضرت که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

شد اویم زخم بجون جگری
تا چو نعلین زیر پا سپری
بی دلی گرد در وفای تو سود
که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترسست
گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه
گر فرس ران بر آن ره که تا قدم
روی مجنون بران زمین اولی
که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سر زمین که منزل تست
یار را بخت گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار
ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود
خاک نعلین عرش سای تو بود
رنگین آید بچشم اهل نظر
خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
سبزه سنگ ریزه دو دمنش
طعنه بر عنبر و در منثورش
خاک یثرب که با گلت آمیخت
آب روی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد
نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خاری که روید از دمنش
تنگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضات که کعبه نماست
حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته
جای احرام آن حرم بسته
گرده با چهره غبار آلود
سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر
شسته رخساره از گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی
سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر
کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان
رفته در دیده سرشک فشان
کی بود کز برای روز بهی
خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز
دست بر سینه نهاده دست نیاز
و مبدم در معنی سفته
خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک
انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده
سر همی بر دل خرابم نه
پس بود جاه و احترام مرا
لک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد
دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد ز من
بنما روی خود ز بهر یمن
چون توئی دیده ور بلاغ بلاغ
همچو نرگس ز سرمه مازاغ
سوی یم افکن ز مرحمت نظری
باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقه یاقوت
روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن
گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند
ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت کن
شکر در کنار و طاعت من
گر رفتم طریق سنت تو
هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست
افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من فقیر مسکین
دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم
این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر
گر بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست
تا رسیدن بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد
عرش و ما دون عرش خاک تو باد
حق چو داد از پی اطیعوا الله
به اطیعوا الرسول ما را راه

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه و علی امره و شأنه

حرف دیگر ز دلوح بیان
جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولوا الامر ساخت برپایه
شرع و دین با نبی است همسایه
بلکه حق راست سایه ممدود
واندر آن سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور
سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای
کش بود بر سرای عالی پای
تاجداران مسند تمکین
جمله ظل الله انه فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل
نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی
قبله مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه بهست
چرخ را عدل او ز تعدی رست
حق تعالی ز فیض لطف کمال
بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه دل او را جلا / منعکس شد در وصفات علا
آمد و روی خرد بنور قدم / سلطنت را ز بن حسن شیم
داد نامش از این دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر اسمای حسین او زده صف / شرف کاخ دولتست ز شرف
جیم لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی / نسبت حاتم بجود از آن طرفی
و هم چون طا بنش لقب کردست / شد معین کزان سبب کردست
هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسما تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر / تیر فتحست بر کمان ظفر
غنچه امانش نقد هشت جنان / سینش از شاخ سدره داده نشان
باش عزت ز شرع عرش مجید / از تقابلش آمدست پدید
نون او نیم دایره است بطبع / سقف او را بدین دو ایم سبع
زیر این نه رواق مینافام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هر لبی بجای صلا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جوی است / بر در دولتش دعاگویست
تا سرای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امید گاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه و ندیم / همه آسوده در پناه و نعیم
چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گشت از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهد عیسی عود
آنچنان گز ظلام ظلم و ضلال / عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ / دست گیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور / خار دارد پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گرد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم از این کارگه ببندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم کاو رسم / پیش اهل قلم شبیه بسیم
جود او سیم را بر اندازد / گنجها را از آن بپردازد
پر کنند از نواله‌های نوال / شکم حرص و معده آمال
مستحق تا نگشته ذل طمع / جوع از آتش سد بجد شبع
سایل از جست و جو بیاساید / روزیش بی سوال پیش آید
ساز دالقصه فر دولت شاه / کار ها را موجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای شهنشاهی بلند آوازه / کرده آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نسبت چون دال و لام از دو مسبک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست بس موزون / گرش نبود ز راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های هوی شبان / تا نیاید برمه ز گرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

لطف با گرگ کار بی خردیست / مرحمت بر رمه بجای خودست
کرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد از آن ز گرگ اولی
روزی از روزها کلیم خدای / که زدی گام در حریم وفای
در شبانی برون نهاد قدم / بره کرد ناگه از رمه رم

بره هر سو دوان و او در پی / گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز بیخ رگ / دست و پا سوده ماند باز از تک
موسی او را گرفت پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود و تگ / زین دویدن ترا چه بود غرض
گوشتش من که در قفای تو بود / نه برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو وا گذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمه جانست مسندی یا شام
آنکهش جا بکردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش بار تا بروز شمار / در سرای سرور یابد بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان که در دبی / آنکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند / ره بکوی پیمبریش دهند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاهی صاحب جلالت و عدالت حکمتست بی حد و غایت

همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه وش سر بپای او سایند
چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی پناهان را / تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل با مقتضای خود سازد / کارها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس
هر گرانی ز عدل دستورست / از مقام خلیفگی دورست
گیر دار دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفه حق
هشته کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایه خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل و نصفت

نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه
چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون نکاری بکاری اندر شی / شیوه راستی کنی پیشه
اول آن از شرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلم است آن

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفاتست با منقبت معدلت منافاتست

دور باشد ز طور دینداری / که کنی ظلم و عدل پنداری
هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق کو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بگوید طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود گدا را ننگ / کی سزد شاه را از آن آهنگ
حیف باشد شاه فرخ فر / ظلم جویی بی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / کو منه دل بزر و زیور کس

پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای

قطع اطناب الاطناب و ختم بر دعاء استجابت مآب

سیر مشکل شود از زر و سیم / که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم
جامی اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
ز دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود

خواهی آن راز ایزد متعال
که بود در قیاس عقل محال
یا بود زار زوی نقصانی
مقتصر بر زخارف فانی
بل عنایی ز فرّ صدق و صفا
مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در جاه و حشمت دنیی
هم در عزّ و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز
کای خدا کار را بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن
که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار
حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون
مده او را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان
باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید
ساز تخم سعادت جاوید

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست

معتلی گشت بخیر را نماست
واو خود اندر زمانه بی‌همتاست
در پناهش هست عالم باد
بالنبی و آله الامجاد
ای کشیده بکلک وهم خیال
حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون
تخته نقشهای گوناگون
چند باشند ز نقشهای تباه
لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش
هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست
روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن
تا شد آیینه‌ات شود روشن
هر چه فانی از او زدوده شود
وانچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه
نیست جز لا اله الا الله
لا شکست کاینات انام
عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرد آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ
هست پرکار کارگاه قدم
کرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دایره پرکار
نیست بیرون ز دور آن پرکار
هر مرکب درین فضای بسیط
هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است
قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر می‌زند ز جیب بقا
می‌برد بر قدش قبای فنا
بند دیو نفس است عقل و شاخ
تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشان نفس و شاخه گردن
می‌برد تا بخدمت ذوالمن
دو نهالست رسته از یک بیخ
میوه‌شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار
و آخر آرد حلاوت بسیار
گر بنی لا مثلثیست صغیر
اندرو مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت
ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل وا ماند ز تنگی هر کنج
که درو نیست ما و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت
نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی
آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح
واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی
شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه
خورد و بخشش بنام زد قرعه
جرعه را جنتش بجام افتاد
قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای حبسه لا
جستی افتاد کار با الّا
گرچه لا داشت برگی عدم
دارد الّا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود
هست الّا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی
دهد الّا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش جنس و کمیت
وین رساند بوحدت بدیت
تا نسازی حجاب کثرت دور
ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست
از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی
مرتفع گردد از میانه دوئی
در زمین و زمان و کون و مکان
همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن بر آفتاب ازل
گرد افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی
پرده نور آفتاب خودی
گر فانی ز خود خلاص شوی
مهبط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض باید استیلا
هم ز لا وارهی هم از الّا
نفی و اثبات بار بر بندند
خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور
بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن
هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر
چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد
خواب و بیداریت یکی گردد

اشارت به آنچه گفته اند کر الصوفی کائن بائن

دیده ظاهر تو در کران
دیده باطنت بحق نگران
هر که حق داد نور معرفتش
کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن
تن ز حق جان ز غیر حق بائن
ظاهر او بخلق پیوسته
باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنای همخانه
وز برون در لباس بیگانه

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

راه اهل ملامتست این راه
وز غرامت سلامتست این راه
خیز جاروب خاک این ره باش
هر چه داری بخاک این ره پاش
ذکر گنجست گنج پنهان به
جهد کن داد ذکر پنهان ده
در زبان گنگ شو بلب خاموش
نیست محرم درین معامله گوش
دل و جان بهفته گوی که دیو
نبرد پی بآن بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن
تا نیفتد ز عجب رخنه در آن

در کشف و اظهار آن که در نقش کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفای آن

ز ملک نیز کشف آن مپسند
ور نه زان راز بر گشاید بند
کند آن را بی بقا و ثبات
ثبت در طی دفتر حسنات
حرفها را بوقت نطق و بیان
شفه آمد مفضّه اعلان
گر تأمل کنی درین کلمه
بنگری حال حرفهاش همه
لیک کان داشت بران کردی
که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است
نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام
باشدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب
بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا
ذکر حق گوهریست و دل دریا
رو در دریش و بقعر آن گهرها
کز نیابد طلب از آن اثرها

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

تا خود سازدش بنصرت عون
گوهری قیمتش فزون ز دو کون
نیست در لا اله الا الله
بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام
شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف
غیر از این حرفها نیابی حرف
این سه حرف اند کاختلاف جهات
گرد آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل
زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین جمله لفظهای بپیچ
غیر اسم آن نبود و هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول
اوست در اصطلاح اهل اصول
در همه رتبهای امکانی
چه مجرد چه جسم جسمانی
سریان دارد از ظهور انا
سریانی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون
می‌نماید جمال گوناگون
سیکند در همه مراتب سیر
مختفی در حجاب صورت غیر

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس مما یدعی الهاً غیر الله

بلکه محو است صورت اغیار
لیس فی الدار غیره دیار
معنی لا اله الا الله
آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا
گرچه باشند ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق
که بود عین هستی مطلق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش

هر دو هستند فی الحقیقه یکی
نیست قطعا درین حقیقه شکی

در میان بیت از کمال ذوق / فارغی جز تقلید و اطلاق
منزوی شیخ ما ز شور و شغب / صبح صبحگاه و ... شب

از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه اشتغال نمایند

حزبی او را و صبح میخواند / خویش را جز حق همی داند
سر برآکبر دل پر از آب / ردی در خلق و نیست در محراب
صف زده گرد وی از خران کلق / در فکنده بشهر و لوله
هست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دو بیدار در / گرد درگوش شیخ و یاران آگه
که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر راشد چنان بلند آهنگ / کز آن مردم آمده بتنگ
گشت خنک از فغان سقف ... / ذاکران را ز لب درون ...
آن یکی برد با ز کف آورده / وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک کرد / دمبدم آه درد ناک زده
وان دگر یک بهای های دروغ / کرد آغاز گریهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن کرم / هذی ... علما مرید
خنکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را بسر آورد / رو بمیدان کفته گو آرد
سخن از کشف راند و الهام / فرق کو در میان حال و مقام
سر تجرید و نکته توحید / گوید اما منسوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما / رسم تقلید ساز دش سودا
مرد لوزینه پز جوان کینه / سازد از شیر حشو لوزینه

مثل

شکل لوزینه منزند فریاد / هستم از شیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف تا آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیاسود
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
جنبند از گوشه بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
پس که بلغم شود گلوگیرش / سر فه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت بر خراش رود / گردن ذوق را باز برد
قول قوال چون برین منوال / گرم شد صحبت صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام موافقت خورده
یکی از جیب یکی ز راست دوان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را دل قبولی نه / پای کوبان و لی اصولی نه
همه بربانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه هر دو ز یک صدا ... / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان دگر رفته تا بتخت زحل
آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثل

چند مسکین نشسته پهلوی ... / چون از آنجا دهند شان پرواز
باز سازد ز قصر رشته خانه / چند پرّد کنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشستند
خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال / همه حیزی درد بغیر ملال
نانش از گندمی که پخته شود / از فقیران دگر فته بقدر
گوشت زان گوسفند صحرائی / که ربود دست ترک یغمائی
خود بجهت از آنچه گردم کاش / صدر را افزون دگر حوائج اش
وجه حلوا و خرج بالودم / داده و تر دامنان آلوده

میوه از بوستان جو و رنان / کند از آنجا بجیب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز
اندر آن سان شره بر ایشان ره / گو فراموش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می نگرد / لقمه و چه آنش همی شمرد
گر کند در حساب هیچ غلط / گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل
که بترک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه خویشان
هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس / لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم را ز آش و نان بینباشد / سفره را از میانه بردارند
شیخ هر فتوح ز حرّ خاص / الی تحمم خواند الهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و / زود از بر و شان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه / چون نیاید بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید
چون که نمو دو از طعام رو / کار بندند امر فانتشروا
همه با معدهای آگنده / همه با خاطر پراگنده
شکم همچو طبل پس نهند / روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان بشری / نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر در دکردن و سر / از رقص ضعف پشت و کمر
گلشن از هم شکفته تازه / ... بهر غبر خواب و خمار
صحبت پاکشان بصدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بکیر / سنت حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این و بنه جنبش / آه اگر بگذرد همه جنبش

در ذکر قلبی و آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمرند و دانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر ذاکر بخلاف ذکر خفیه

ربنا رب من تدنّسنا / وقنا من شرور ما انفسنا
ثم من سیئات اعمال / انتشت من منات احوال
وان دگر شیخ بیش خلق جهان / گرد و خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از صوت و حرف بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بکنج غیب
پشت پایی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
کز فقیری ز دور جنبیده / گفته با او مرید زر دیده
دور شو دور تا ز لحظه دراز / جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی اندیشه زن فنا دهند / که فرو مانده در غم قرض
که بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته مرد آنه
که بدکان و نیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین و ظن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز / زاب آن غله گشته و بالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از نعمت فرو مایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دختر ش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغیب پرسش / تا کند کیسه از کسب پرشن
او درین شغل و عالمی مغرور / کاو نشسته در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
واد از این مکر و ابلهان داد / منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور / که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری / که کند نیش بر تن عوری
میرسد زنبرها ز چپ و راست / میزند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
رنجور و ز زخم لیک افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است

تا بدان آن که آفتاب نشور / شود افروز کی ز جانش دور
در وان زخمها پدید آید / دل جانش ز غم بفرساید

بس که ذکرست آنکه وسواس است / نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر هست نیز جهد است آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بروتبانی چند
چشم پوشیده و لبی خاموش / سر فکنده فرو به سینه ز دوش

این سراسر فغان و فریاد است / که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک آنی که عقل بر کار است / این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یک نشانه کرد گذر / گرد بر باد و صد نشانه دگر

حکایت غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد میکرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

روشنایی ز دست باران جست / رفت و در پای ناودان بنشست
ساده‌ای از تکاو عرصه غور / کرد روزی بسوی شهر عبور

ماند و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبره به پا گرگاو
افتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نان خورش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر نشیمن دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم

چون از آن نان و خوان تهی حالی / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان جوان بر او آشفت

گفت برخیز و نان‌بها بریز / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده

دمبدم میرسد یکی سرهنگ / میکند سوی سر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا

میبرد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری جوان سخن بشنید / توبره برکتف نهاد و دوید

در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / رفت تا سر در آن مناره خزید

از قضا شهر شور و سوالی / خاست از شهر شور و غوغالی
شد گمانش که شور سرهنگ است / کش بسوی الاغ آهنگ است

بانگ میزد که من نهان شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا / من نهانم مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاو غورم من
صد سخن همچنین زبی قبل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آن را وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی سازند

همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز بر و بحر / بر خیال ببر او هنوز بهر
آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر جهر ذکر جهد انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب جان بهر
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آن را وسیله هوسی

خویش را اهل حق کند به دروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشه شراب بجای

عشر زرین بدزد و از مصحف / تا کند زیب چنگ و طنبور و دف
سازد از نیزه حسین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش

خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس / کی ببندد بطفیل جنس خسیس

هر که از بود خویشتن یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیری صاحب تصرف دست ندهد

وانکه درمانده وجود خودست / صید دام شقاوت ابدست
پیر او چهره تمام ریاست / وز ریا گو برست عجب بجاست

آن زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را ز سینه رهی
هست در نفس دار و گیر بسی / که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار / کور بسیاردش زمرد وار
نفس دیوست و پیر نجم هدی / رجم دیوست کار نجم هدی

گشت پیر آنکه هست یکسر مو / سینه از ظلمت وجودش رو
گرد واز تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین / سر الشیب نور هست این
آنکه پیر از بیاض موی بود / سخره کودکان کوی بود

هر که آن دولت از کجا یابد / که بر او نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / کز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعقل سلیم / نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده دلی / ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم که آب و صابونت / شد چو کافوری موی شبگونت
چه بود در درازی امید / وز این یکدو مشت پشم سفید

نور می‌بایدت در دل پیر / که دلست از خدای نورپذیر
نور را یافته ز روزن دل / مشکل افتد بکوی برزن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند بخانه علم / رخت بر بندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی

بی توقف خدایش آید یاد / که بر دیش کسی نظر چو گشاد
آن نشان مقتضای این نور است / ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از او مگسل / ورنه یکدم ز صحبتش بگسل

در بدر کو بکو بجوی او را / هر کجا یافتی ببوی او را
چون از او بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسله خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش / ورنه نکند روح عزیزان بحلت

ورنه آید بیابت از تک و پوی / زو ز جای دگر بجوی و بپوی
آن بود بو که چون با او برسی / برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت / برساند به سر جان و دلت

از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری / مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش و روز بروز / سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید ز فر دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریتیست اول کار / ملک گردد در آخر از تکرار

هست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز

پیش آن آفتاب از سر نو / بست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو هیچ پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور

همچنین میکن این وظیفه را / مرة بعد مرة اخری

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رؤیة المخلوق

تا شود راسخ آن صفت زانسان
سر مقصود را مراقبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش
در همه شغل باش واقف دل
گر از او ز تربیت نگیری باز
تربیت جست آنکه بیگه و گاه
کسبلی خویش از هوا و هوس
خواجه نقشبند بندگشای
گفت راهی که حق شناس سپرد
دیگران کان طریق نسپردند
گر دولت راه هوای آن ره خود نیست
شد جوانی ز سالکان طریق
پیر چون آفتاب بر مه رایی
پیر مستانه می نهاد قدم
پیر چون آن بدید گفتا ای
از گل و آب جامه نتوان شست
لیک چون دل بغفلت آلایم
خواجه پاک نفس پاک نفس
گفت عارف که درد و فاقه درست
سحرگه پیش و پس نمی شمرد
میکند از سر شعور وقوف
شغل حالش سپرده بشناز دل
ابن وقتست اگر تصرف حال
نیست او ابن وقت ابو الوقتست
وقتها را بقدرت مولی
شاه دین شافعی مطلبی

بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و در قسم نسیان و نیستی و فنا بر ماصیه جمیع مخلوقات کشد

بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بجملهٔ جان کش
تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی
آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره میفرمودند که دوام مراقبه با در است و این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آن را یافته ایم مخالفت نفس است

پی مقصود خویش از آن و برد
دولت و رزش مراقبه بود
پی بمقصود دیر تر برند
باشد آن را مرد صاحب سر
مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه

مقالت پیر کار دیده با جوان نو رسیده

وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که گاهی
آن جوان از پی ایستاد بزم
گفتش ای باد اشود دران باین
خرده بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس الله تعالی سره میفرموده اند بنای کار را بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفهٔ واسم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر مستقبل مشغول کردند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب
هر نفس را بحق آن مصروف
شد امروز دی و فردا پیش
ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شبست
باشد او را محول حال
ور ز قید تصرف نفس بدرست

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

که نباشد زوال آن آنسان
نقد اوقات را محاسبه کن
که بغفلت گذشت یا بحضور
بر رخ غیر خط نسیان کش
حامل شاه باز لاهوتی
گردد از این و آن فنا پذیر
وارهیش از نظر بغیر نگاه
روی او در خدای دارد و بس
نقش غیر از دل مرید زدای
که بمقصد رسیدن از ره دور
لیکن آمد دوام آن نادر
برهی از هزار اندیشه
با یکی پیر کار دیده رفیق
گشت پیدا پر آب و گل راهی
از گل آلوده جامه با نعلین
دل نگه دار ای مغفل دل
که شود پاکتر ز بار نخست
خونت از دیده کان ببالاید
روح الله روحه الاقدس
کار خود بر نفس نهاده درست
نیست جز نقد وقت اندر جیب
نقطهٔ حال گشته ما و ایش
وقت را کاو ابن کاو ابست
وقت فرزند وست او پدر است
وقتش ایمن ز زحمت مقتست
میکند صرف افضل و اولی
گفت عمری پی خدا طلبی

گر دوام طوف کرد در لبنان
وقت را گفته اند تیغ بران
گرچه باشد گذشتنش نغنی
جهد کن کان اثر چنان باشد
تیغ در دست تست دشمن کش
نفس تو دشمن درونی تو
نفس اگر نیست در درون تو
گرچه در قصد مال و جاه تو اند
لیکن از نفس بی مروت تو
تا تو آسوده راه حق سپری
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام
گر بصورت همی نماید دوست
عارفی گفت هر که یار منند
مرد حق زان گرامیتر داند
رو بم از خود بتافت در حق کرد
دشمنان جهان بمذهب من
نیست بر روان ستمکاره
هم بهر فتنه یار دوست
پهلوی راست سوی گلشن غیب
از جب راست جنس هست و عمل
هر که باشد چرا و چه جن و چه انس
لیکن این نفس شوم بدکاره
در نگیرد بد و نه بهر دگری
آن دگر نکته را که گرداوا
کانچه خواهد دلت ز خود دلها
مطرب آری بخانه می نوشی
برکشی تیغ و خون او ریزی

نکته ای دو شنیده ام ز نشان
هر رو باکیزه و پسندیده
که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ
لیک تاثیر او قویست بسی
از نشتر دلی که می آید
که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف
خاصه آن کاست دشمن هش
هش چه چیز است آگهی ز خدا
ما بعی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی سست
چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند
همه مانع کنشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی
دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد
هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگرچه خصم و بد کارست

در بیان آنکه سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمن همه دوست

خصم جان امید وارم شد
جو بهر من مناسب خود یافت
که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی دم زد
قبله ام وجه حق مطلق کرد
گر از آن به بپیش عاشق زار
دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سواسی

در شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

پهلوی چپ در بن نشیمن ریب
در میان دو پهلویت بوست
هر چه آید بری ز نفس و خلل
یا بر انداز دستش بحرص و هوا
چه ز جنس و بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا چو لی
که بهم آغوش تست همواره
نه بتدبیر از او توان رستن

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل
بدهندت بران توانایی
عصمتست آنکه نیست سیم و زرت
شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمتست آنکه نیست دسترست
خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمتست آنکه صاحب دیوان

هست از وی عقل سنجیده
وانگر و نوای وای دریغ
ابد الاباد بین همی باید
تو گشتی دوست حیف باشد حیف
دشمن هش کدام نفس و هوا
باکی از دشمن برونی نیست
با تو آیین دوستان دارند
مال و جاه تو مانعان قوی
که بیک حمله خونشان ریزد
در حقیقت ترا مدد کارست
می نهند کام سعی در پی کام
بحقیقت عدو جان تو اوست
رو بم از حق بجانب خود تافت
دوستدار من اوست در عالم
که کند روی او بجانب یار
دشمن خود ز دوست نشناسی
هیچ دشمن چو نفس اماره
هم بهر جانبت بهلو نشست
نفس دشمن بها دگر دو نشست
یا بیالایدش بعیب و ریا
یا موافق بعقل و مولی
نه بتزویر از او توان جستن
شر اعدی عدوک است این
عصمت آمد نصیب تو ز ازل
گر شود آرزوی شور و شرت
که جو آزار کس شود هوست
نیستی خوش نشسته در دیوان

تا کنی را امید عزت و جاه		عالمی ز دود خامه سیاه
عصمتست آنکه پنجهٔ شهر		نیست با هر که گشت قوت قهر

تا کنی تهمت مسلمانی		واستانی بظلم تا دانی
عصمتست آنکه نیستی قاضی		که چو بانی ز خواجه ناراضی

مالش از حکم پایمال کنی		خون بر کسان حلال کنی
عصمتست آنکه گر احتساب ترا		نیست خطی بهیچ باب ترا

تا به بهتان در بهانه زنی		بی گناهی بهتان زبانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی		که نداری بدان شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود		وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی		وهم تعریف این و آن نکنی

من که عیب است پای تا سرم		کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار		غیر من دیگریست کارگزار

من زبان دار و سخن گذارم		ملک من خامه وار نگارم
در حقایق بچشم عامه مبین		حرف و نقش از زبان و خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر		دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد ارادت را تابع		وان اراده ز علم شد واقع

علم فایض ز واهب فیاض		که مبراست فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست		فیضانش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت منزوی در		که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شد کارکنان		شد نوشته بهر ورق سخنان

سر این سلسله بسی کجست		جنبش تابعی از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن		که بود مانع وی سر ساکن

گر ازین نوشته نامه خوش		مشکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط		مظهر فعل کاتبست فقط

نسبت امر دگر بجامه مضاف		عیب خامه چه میکنی گزاف
هر گه از چوب بر سگ آید کوب		باشد از جهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست		در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان		اینکه آن چوب زن خموش و خندان

در کف قهر حق من آن چوبم		گه بسنگ سیر تا ن رسد کوبم

گر کسی را بود خیال نطق		در میان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

بود فعل را چه خیر و چه شر		آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار		که بود فاعل اندران مختار

معنی اختیار فاعل چیست		آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد		درک خیریت وجود نهاد

یعنی آنکش بدید خیر نمود		کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست		گرد ایجاد فعل بی کم و کاست

درک خیریت اختیار بود		وان بتعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش		اختیاری نهد خرد لقبش

وانچه باشد برون این اسباب		اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور		فاعل آن بود بر آن مجبور

همچو برگ درخت و شاخ شجر		که بجنبند باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار		فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از جبر فعل او دوریست		اندران اختیار مجبوریست

ورچه بی اختیار کارش نیست		اختیار اندر اختیارش نیست

گر نگویی تو بنده مأمور		هست در اختیار خود مجبور

در بیان جواب از سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با امر و نواهی چه باشد :

اختیارش بجبر شد راجع		وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام		چون بنفتی مکن بخاک مقام

باز بینی هوای بالا کن		از بن گوه بر سرش جا کن
کس نگوید بتاب کز تک چاه		مطلب بی رسن ببالا راه

تا چو دلو از رسن شود باره		تنگ چاه و دگر باره
گویمت نکته بوجه صواب		گر شود زین سوال صعب جواب

حق چو بعضی ز جمله اعیان کرد		صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوال آن بهم مربوط		شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع		خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد		تا شود ظاهر اتقیا و عناد

زاید از اتقیا محبت و رضا		وز خلاف وعید و وعد قضا
زید اگر نهی بودی و امر		در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی نیش غایب و حاضر		اتقیا و عباد او ظاهر
زان جنبیدی عواید درجات		زین گشتندی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال		زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید بود کار		نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هرچه خدای		خواست کار در ز فعل و ترک بجای
او تواند خلاف آن کردن		غیر آن را بظاهر آوردن

بود نفس از وجود شیطان		در میان فرشتگان پنهان
بود از خبث جن و لعنت او		سبقتی بود در جبلت او

تا شد امر احد و اصادر		شد آن سر مستتر ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور		فعلها را ز بنده مأمور

نی که آنکه شود ورا در دست		اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت بور سبکتگین دو غلام		گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پایه بهم همسنگ		هر دو در حله صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری		که شد آن نظر بدان دگری
زانکه میدید لایح حسنین		سر دولت بچشم آخر بین

کس بران سر چو اطلاع نیافت		آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه		که سبب چیست در نفاذ نگاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح		کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان		هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانه در فسر		وان دگر شد قلاده راز نور
هرکسی موجب دگر می گفت		گوهر یکتا دگری سفت

آن یکی گفت شاه بی بدلست		ذات و فعلش منزه از عللست
آنکه مقبول شد بقرب و وصول		کان من غیر موجب القبول

وانکه مردود شد بعد و غضب		کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد		گفت باشد طریق عشق و داد

مبتنی بر مناسبت در ذات		یا در اسما و فعل و ذات و صفات
هرکجا این مناسبات فزون		شاه عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت خود بحجت و جدل		علما شد صاحبان دول
شاه باشد ز راز او ملهم		که بود مر سپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان		گرنه اینند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم		میگذشت اندران سپاه و حشم

وان همه بود از آن شاه		نقد در کیسه کیاست شاه
هرچه شان در ضمیر میگردید		همه در لوح چهره شان میدید

آنچه زان گفت و گو بدانست		خرده بین ار چنین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام		که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست		که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود		تا شود وقت امتحان موجود

بی بهره بوقت کار نخست		نایدار مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون		کل امر بوقته مرهون

شاه روزی باتفاق شکار		خیمه بر بست زود ز شهر و دیار

امتحان کردن شاه دو غلام را :

زانکه جز در شکار نتوان کرد		در شکار کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست		بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود		ور بود سهل ملک سهو بود
شیر و شیری ز بیشه غرش شنید		که بلا را ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار بنشست
سیم و زر تا بنو فقد بگداز
گفت خیز بد و ساز کار بسند
آن یکی جست از من بر جست
گفت شاه با غلام فرمانم
من خود اندر میانه هیچ نام
کار در دست کارساز بود
گر توانم دهی توانم کرد
دست جنبد ز آستین آری
دست تا ز آستین نه جنبانست
عین ممکن چو منش چشم شهود
این مثل یاد کن که صاحب حس
آن دگر یک چو حکم شاه شنید
آهوی ام ز غضنفر نشد دلیر
گر بتابم ازین حکایت رو
چه شود حاصلم بجز حرمان
این و امثال این ابی مکفت
شاه باید که بردبار بود
ای بسا گرلبش چند یک حرف
خنده همچو برق عالم سوز
او بقصد تو مسکند دندان
چون گذشت از حد آن جحود و عناد
چند ازین گفت و گوی بیهوده
خواستم تا درین فضای وجود
هر چه در هر کدام مکتوم است
کی بود امر مقتضای وجود
بر دو قسمست امر اگر یابی

بر همه رهگذار بنهست	شاه گفتا که وقت شد بشتاب
سر و ار قلب کی شود ممتاز	هر دو را پیش خواند و پیش نشاند

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

هر چه حکم تو بنده آنم	گر کنم طاعت و اطاعت تو
جز دروغ و بهانه هیچ نام	آلتی ام بدست کارگذار
نسبت آن بمن مجاز بود	کار خود کن که کارساز تویی
در دهم شوی توانم خورد	فعلم از دست قدرتت مست
لیک باید ز آستین کاری	پس آنکس که راست بین باشد
جنبش آستین چه امکان است	تا تو بر نادمی بصورت من
نیست فی حد ذاته موجود	فعلش از دی وجود چون باشد

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

سر طاعت ز حکم شاه کشید	گفت شاها چه مرد این کارم
آهوی را چه تاب پنجه شیر	صحبت حکمت ترا درین تلبیس
حجت من بس است لا تلقوا	ماندن از ساحت حضور تو دور
گر دهی فوق طاقتم فرمان	چون بما لا یطاق افتد کار
شاه ازان گفت و گوی آشفت	شنود شاه نیست آشفتن
در سخن صاحب وفا بود	هر چه در باب مهر و کین گوید
که بسوزد هزار جان بشگرف	شاه چون اضطراب او میدید
نه جو صبح دوم جهان افروز	منوار لطف پادشاه دلیر

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر ایشان بفعل مامور به نبود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد بظهور آید

گر زبان زان سبب دالود	امر من بهر آزمون شماست
سر معلوم من شود مشهود	آنچه دانسته ام چه زین و چه شین
پیش من لایزال معلوم است	تا ز قوت همه بفعل آید
فعلها را درین نشیمن بود	عبد مامور از آن کند یا مر

اشارت بانکه امر بر دو قسمست ایجادی و ایجابی

که ز نعم آن دو نقد را بمحک
سخن سر منش ایشان باز
بادی آهنگ کار ز آن کنند
تیغ حجت و میان کمین در بست
باشد آن هم باستطاعت تو
نیست در دست من کفایت کار
معنی آرای این مجاز تویی
دست من آستین آن دست است
فعل و جنبش ز آستین باشد
نشد اثبات فعل و قدرت من
نیست از نیست بود چون باشد
ثبت العرش گفت ثم النقش
چه کنی زار زیر این بارم
که بزیر شود فدای خسیس
به که رفتن بپای خویش بگور
رسم و راه همرانست فرار
و اندر آشفتگی سقط گفتن
همه بر وفق عقل و دین گوید
زیر لب نرم نرم می خندید
که بود خنده اش چو خنده شیر
تیز و تو بی شمار لب خندان
شاه گفتا خدات صبر دهاد
نه مرا آرزوی خون شماست
از شما منتهی برای العین
زان سبب امر و نهی می باید
ترک اتقان بجا به تو نمر
امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد
امر ایجابی از حکیم ازل
گفت شاها چو نهی و امر از تست
ممکنی امر و ممکنی اعداد
این تفاوت میانشان ز چه خاست
گفت بر عارفان بود معلوم
هر چه عین شما تقاضا کرد
امر تکلیف خویش خواست نخست
داد منش باز هر چه کرد طلب
چون ز تکلیف کار او شد راست
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست
هر که باشد ز اهل نفس و نفس
جز تو تنها دگر براه تو نخ
گفت شاها چو فیض جود تو داد
نظر لطف سوی قابل کن
گفت اعیان همه صفات مر
نیست ذو الصور را تغیر حال
اختلافی که در صفات و شئون
کی دهد دست جعل جاعل را
گفت شاها چو فعل و نیت من
هر چه قابل بحسن استعداد
آنچه در من سرشته شد ز ازل
تا بکی روز کار فرسودن
گفت هر جا شد این شناسایی
آن نشان تفاوت ازلیست
آن دلیل سعادتست و نجات
قبطیانرا ازو دهان پر خون

که مفیض نو و کهن باشد	زو تخلف نمی کند مدلول
صیغه افعلت وی تفعل	بر قوی روشن است و بر عاجز

سوال غلام گناه کار از شاه صاحب اقتدار

زید را در حصول فعل مراد	ممکنی امر و می شوی مانع

جواب پادشاه از سوال غلام

که شما حاکمید و من محکوم	هر چه ظاهر ز زین و شین شماست
فیض جود من آن چه درخورد	زید چون بر لسان استعداد
مطلبش شد چنانکه خواست درست	بعد از آن رو بجست و جو آورد
گر دوش مومن و مطیع لقب	گر دوان اقتضا حقیقت عمرو
ترک فعل مکلف به خواست	وقت او چون بترک شد مصروف
سر بسر مقتضای اعیان است	این بود سر آنکه در محشر
نفس خود را کند ملامت و بس	همه بر نفس خویشتن موبند

سوال دیگر از زبان غلام

قابلان را قبول استعداد	این تفاوت چراست در قابل

جواب

صور شئون و شئون ذات مرا	وان صفات و شئون مذکوره
در صور هم نفوذ جعل محال	صورت آن صور که اعیانند
بود در مستقر غیر بطون	گشت در عین این و آن ساری

سوال دیگر

هست بر وفق قابلیت من	قابلیت بجعل جاعل نیست
خواست فاعل بغیر آنکه داد	چون شناسانده مرا برین معنی
چون نباید جز آن بفعل عمل	جنبش و فعل من چه کار آید
خواهم از کار رو بر آسودن	چون توانم که پی کنج برم

جواب آن

از لعین و طره دلم بربیت	هر کجا شد سبب مجاهده را
موجب نیل رفعت درجات	مثل آن جو آب نیل آمد
سبطیانرا ازو روان افزودن	هر کرا در طبیعت اطلاق است

زانکه او علت این معلول
که تخلف از آن بود جایز
قدرت زید و فعل عمرو از تست
عمرو را کان شود ز دی واقع
آن جزا زاولیا و این ز اعدا
موجب مقتضای عین شماست
پیش جود دم در سوال گشاد
میل فعل مکلف به کرد
که مکلف شود بنهی و با مر
شد بعصیان و سرکشی موصوف
چون شود آشکار سر قدر
همه با نفس خویشتن گویند
بل هو افک او کتا و فوک نفخ
این جزا مدبرست و آن مقبل
هر کرا مدبر است مقبل کن
صور ذات و ذات ذو الصور
هم بدان سیرت و بدان سانند
غیر آن چون شود دگر طاری
که موافق کند قوابل را
فعل فاعل خلاف قابل نیست
دستم از کار داشتن اولی
کوشش و سعی من چه افزاید
بی طلب در طلب چه رنج برم
موجب عطلت و تن آسانی
محنت کوشش و مکابده را
بر بلا و ولا دلیل آمد
خوردن قابضش چو تریاق است

هر که از قبض شد و قولنج
از نشد در یکی دوا و علاج
ای مکاشف شده بسر قدر
بگذر از خویش و در خدای گریز
بین درین کارگاه وهم و خیال
هرچه جاری شود در افعال
گر ز قسم نخست باشد کار
شکر باشد کلید گنج مزید
جرم و عصیان بسوی خویش افکن
کای خداوند اگر نه کارم
نیست غیر از تو عذرخواه و کس
منتفی نفس خویش را چو شناخت
سپری شد به پیش حق که مدام
گرچه در کیش صاحب تفرید
لیک از آنجا که شیوه ادب است
ساخت خاطر تهی ز وایه خویش
تا نخفته در آن فساد و خلل
زند سر ریا و عجب ازوی
بهدایت سرای قرآن آی
شرط چون بود جنس سقم و مرض
ود بود النفس ایها الاصحاب
پایه دولت ابد ادب است
هیبت ادب داد بندگی داون
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق
خطرات خواطر و اوهام
نه با فراط هیچ افزودن
گوش کن قصه نصاری را

او ز قابض ملال سنج
در دگر مایه ... و مزاج
هست قابض ولی یکی هر جا
وین تفاوت درین صلاح و علل

مخاطبة مع المکاشفین بسر القدر

تحمل از خویش و در خدای آویز
خویش را در مجاری افعال
بنگر و نسبت برون حال
نعمت حق شمار و شکر گذار
گنج خواهی مرو ز دست کلید
سر شرمندگی به پیش افکن

گرچه تو اختیار با موری
قابلی ز اختیار خود عاری
باز اسباب قرب و رضوانست
از من الشکر غنم آلاء
ور ز قسم دوم بود کارت
معذرت پیشه گیر و استغفار

اشاره الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الایة ان الامر ذم و حمد فکونوا فی الذم واجلوه و فاتیکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

دار داور آنکه نیست مدام
آن تقاضا همی کند تو ...
نسبت فعل شر بحق عجب است
گرد حق را در آن وقایه خویش

هرچه آمد ز جنس نقصان بیش
کرمه فعلها چه زشت و چه خوب
همچنین از مقوله افعال
ز داز نفس و فعل نفس نطق

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

ادب آموز از خلیل خدای
خویش دانست اندران معرض
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت
داد در بطن جزا که بود شفا

تحریص علی طلب الادب و تحریص علی ادب الطلب

پایه رفعت خرد ادب است
بر حدود خدای استادن
ره سپردن بمقتضای طریق
پاک کردن ز شوب نفس تمام
نه ز تفریط هیچ فرسودن
که چو کردند قبله عیسی را

جز ادب نیست در دل ابدال
قول و فعل و شنیدن و دیدن
حرکات جوارح و اعضا
در ادای حدود بی تغییر
دین اسلام در ادب طلبست
لیک که در شان او غلو کردند

از دگر کش شود هدا
هست نانی ز اختلاف محل
برده جد و اجتهاد مدد
لیک در اختیار مجبوری
گشته افعال حق بر او جاری
باز آثار بعد خذلانست
و من الشکر دام نعماء
ثمر از نفس زشت کردارت
عجز و فقر و شکستگی خود بار
گرد خود گو چها کنند دارم
عذر من عفو کوه کاه و ...
در شرور ... وقایه حق ساخت
داشت مسند بنفس ناقص خویش
بی وسایط بحق بود منسوب
هرچه دید از قبیل خیر و کمال
داشت بی واسطه مضاف بحق
از ظهور و غرور نفس دغل
گرد دشنامه رعونت طی
در جزا در فهو یشفین سفت
بجدا عز شانه و علا
طرق العشق کلها آداب
جز ادب نیست ذات اهل کمال
بهوا زین شرع سنجیدن
راست کردن بحکم دین هدی
از غلو دور بودن و تقصیر
کفر و طغیان سوم بی ادبیست
دین و ملت فدای او کردند

سر زد از سر جانشان نگاه
رافضی را نگر که رفض خرد
هست قدر علی از آن اعلی
دون نکو بر دون لبی دون
همه را از روی بدروش ...
شاعری در سخن وری ساحر
مدح شاهان بعقل و شرع رواست
بر در روزی یکی نکوخوان را
پای تا سر قصیده را برخواند
خواندنش چون تا بآخر انجامید
زان هنرمند منسکند جانی
ناگهان شهره بجهل و غرور
مرد شاعر چو سوی او نگریست
ترک تحسین پادشاه و سپاه
هرچه از بوستان بی خرد است
میل هر کس بسوی جنس وی است
جعد ناز و کنج ویرانه
همچنین رافضی تا بن د علی
گر تو گویی که میل دل هر گز
رافضی نیست ولی علی علیست
با تو گویم حکایتی در باب
شیعی پیش سنیی فاضل
گفت کای در ولای من و ...
گفت من گرچه اندکی دانم
گفت اگر بود گزین تو
پهلوانی بروت مالیده
بنده نقش خویش چون من و تو

مذمت رفضه

کرد و سپردن نهانی
که رسد بفهم رافضی آنجا
گفت در مدحت علی سخنان
خود علی را چه ننگ از آن بودن

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بحضرت شاه خواند و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که با سالیب سخن عارف نبود

در فن مدح گستری ماهر
زانکه شاهند و سایه ظل خداست
که رساند بعرض شاه آن را
حرف حرفش بسمع شاه نشاند
و ز ادای سخن بسی امید
کش ستایش کند هنر دانی
بانگ زد از حریم مجلس دور
است برو نهاد و زار گریست
روی بخت مرا نگر و سیاه
گرچه شاخ قبول بیخ ردست
آنچه بخته است جنس خام کی است
کی پذیرد ز قصر شه خانه
چون کند مدح و آفرین علی

بهر شاهی لوای مدح افراخت
هست عایه نزد صاحب دل
نظم را حسن صوت ...
در سخن واجبست حسن بیان
داشت شاعر باهل مجلس گوش
هیچکس دم نزد زبان بگشاد
بارک الله فلان نکو گفتی
گفت بشکست این جدیثم پشت
آفرینی که این مغفل کرد
شعر کافند قبول خاطر عام
زاغ خواهد نفیر با خوش زاغ
نیست چون دید سخن ...
آید از مدح او علی را عار

حکایت آن رافضی که یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسید آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

گفت کای در علوم فن کامل
زان علی کش تویی ظهیر و معین
در دو عالم علی یکی دانم
نیست جز نقش تو کشیده تو
بهر کین در دو غا سگالیده
فارغ از دین و کینش چون من و تو

بازگو رمزی از علی ولی
از کدامین علی سخن خواهی
شرح این نکته را تمام بگوی
سبکری آفرید بخیال
گر بزی پر تهور بی باک
در خبر نزد و رخ خود کنده

کالمسیح بن مریم ابن الله
که نیابد جز از دروغ زنان
کش ستایش کنند مشتی دون
در کمی از کم از قوی بتر
بجد بیت نبی و نص نبی
بر ضایع قصیده بر داخت
مدحت ظل بمدح صاحب ظل
تا از آن حسن او بیفزاید
حق از آن گفت رتل القرآن
گر تحسین او کنند خردوش
داد تحسین آن قصیده داد
گو بهر مدح شه نکو گفتی
بلکه تحسین این خبیثم کشت
روز عیش مرا مبدل کرد
خاص داند که ست باشد و خام
چه شناسد صفیر بلبل باغ
عار می آیدم ز تحسینش
وافرینش بود علی را بار
نیست خالی ز سستی جانش
میل چون از مناسبت خاست
گر نه تا مل بر آن رسی بجواب
گر ترا یافتم ولی علی
با از آن کش منم رهی و یمین
آن کدامست و این کدام بگو
کذ راینده بر و احوال
کینه جوی و مغش و سفاک
برده تا دو تن و دو دستش افکنده

بخلافت نبی کشش میل   شد ابوبکر در میان حایل   بعد بوبکر خواست دیگر بار   لیکن آن عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر   شد خلافت نصیب یار دگر   در تک و پوی عمر ابن خطاب   همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین بهم و ظن زنا دانی   اسد الله غالبش خوانی   این علی در شمار او کرده   خود بخود دست ور نیافته به
وان علی کش منم بجان بنده   سبب نقص شرع را کنده   بر صف اهل زیغ باول صاف   بهر اعدای دین کشید مصاف
بود از غایت فتوت خویش   خالی از حول و قوت خویش   قدرت و فعل حق ازو زد سر   کند وی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خیبر گردون   پیش آن دست و پنجه بود زبون   ویرا ز آفات خود خلافت را   بی ضرورت نخواست آنت را
هرچه بر دل نشیند از وی گرد   هست در چشم مرد آفت مرد   صحبت کرد آن که در ظهور وجود   رو نکرد رشد و صفای شهود
تا کسی بود ز انحراف مصون   کاید آن را ز عهده بیرون   بود با او موافق و منقاد   در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند   ذره سان محو آفتاب شدند   غیر ازو کس ز خاص و عام نبود   که تواند بآن قیام نمود
تا بجرم نصرت شریعت را   متکفل شد آن ودیعت را   بود سر کمال مصطفوی   گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ولی   شد علی خاتم خلافت وی   جمعی از بیعتش ابا کردند   واندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال   هست ناشی ز سر نقص و وبال   در جهان شاه و رهبری چو علی   گر کسی سر کشد زهی ز علی
این علی در کمال خلق و سیر   عین بوبکر بود و عین عمر   لعن ایشان مکن که لعنت اوست   زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی   رافضی را بدو مشابهتی   او بموهوم خویش دارد رو   زانکه موهوم اوست در خور او
علی بهر خود تراشیده   خاطر از بهر خود خراشیده
خلق عالم همه درین کارند   رو بوهم و خیال خود دارند

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

همه اندر خدا پرستی فاش   لیکن آن صفت خدای تراش   هرکسی بر امید معبودی   بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده   مهر او در درون پرورده   بعبادت اگرچه مشغول است   عابد آن اله مجعول است
روز محشر که بر عموم بشر   حق تجلی کند بجمله صور   آن تجلی ز حضرت احدش   بود چیزی بوفق معتقدش
هر دران صورت ار شود ظاهر   کرد آن را ز جاهلی منکر   چون تجلی که در معاد بود   همه گر کل اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص   شو ز قید همه اعتقاد خلاص   نیست حصری خدای را و حدی   گر مقید شود بمعتقدی
خانه تخته عقاید باش   در همه صورتش مشاهد باش   شو هیولای جمله معتقدات   بو که یابی ز قید حصر نجات
از نبی اینما تولوا خوان   ثم وجه الله ش متمم خوان

اشاره الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

یعنی آن سو که روی قصد آری   تا حق شد نگهش بگذاری   وجه حق کان بود حقیقت او   باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استثنا   پس بود عین حق عیان همه جا   عارف حق شناس را باید   که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا   نکند از جمال حق قطعا   رو بهر چیز کاورد هردم   در فضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پرده آفتاب او نشود   در حوایج خدای را بیند   جز سوی خدای نگزیند

زانکه معلوم شد بنص که وی   بسر آمد حیات فانی وی   دم آخر کسی که زین جهان   وادو بهیات مشاهده جان
چون بر آرد دم از نشیمن خاک   چشم جانش بود بحضرت پاک   وان که زین منزل خراب گذشت   لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل   نیست بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس   ناکس از راس ماند آن ناکس
گر مصلی کند بوقت صلوة   روی در کعبه از جمیع جهات

در بیان آنکه بملازمت مصلی مرتبط مسجد حرام بنا بر القید امر حق و اتباع شریعت اوست والا معیت حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

باشد از حق بدان جهت مأمور   ور نه حق نیست اندران محصور   روی در روی او بود و بس   نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود   لیک در یک جهت شود مسجود   حق بود چون محیط و کعبه چو نقطه   نیست این دوران بهیچ غلط
تا کنی در محیط زان نقطه رو   گفت ولوا وجوهکم شطره   رو ز نقطه در محیط ببین   هست در نقطه محیط را دیدن
چون حق جسم نیست و جسمانی   ز هیولاست جسم ظلمانی
باشد از حیز و جهت بیرون   و ز حدود و شباهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس   صفت او همین تجرد و بس

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو منزه است از جمیع امکنه و جهات

لیک چون در مراتب امکان   گشت ظاهر بصورت اعیان   در جهان هر صفت که معروف است   بی نعت جمله موصوف است
هرچه باشند ز خیر و جمیل   پس ز اوصاف ذات او بی قیل   وانچه نقصی بود دران واقع   نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن ز ذوق اهل سداد   از قصور قبول و استعداد   پس دلالت بران که وصف کمال   هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او   قابل مستعد ستایش کو   وانکه از قابلیت شر و قبیح   ز ذات حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام   وارد است از نبی علیه السلام   انما الخیر کله بیدیک   لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود   در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد   نیست الا مسبح و حامد
حمد و تسبیح حق بدین قانون   گر رسانیده شد بعرض اکنون

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت ارباب کشف و نظر دران متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایل اند و در احادیث نیز

بلسان دلالت آمد و حال   ز ترتیب لفظ و حرف و مقال   وین بسمع خرد شود مدرک   واندرین نیست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان   نطق دیگر همی کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا   حمد و تسبیح حق همی گویند   راه قرب و رضا همی پویند
نیز گوشان که سمع شان بدل   شد بسمع دگر ز نور ازل   حمد و تسبیحشان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتیم از مکه جانب صحرا   هیچ سنگ و درخت نامد پیش   کز نگفتش سلام علیک و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح   خوش همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گر به آمد بسیط اصل کلام   باشد آن را مراتب و اقسام   هست اصل بسیط آن ز صفات   ز صفات که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بحر قابلان اظهار
صنعتی را که هست مبدأ آن / گردد نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علیم / این کلامست مصحف قدیم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات بحوذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مراد را قوالبند و ظروف
وین دو قسمست زانکه حرف و مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس / ظاهر آید به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان آگاه / هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود / آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر از آن بود محروم
گفت وگوی فرشتگان باهم / باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست / که دهد شان در آن مقالی دست
متجسد شود در ارواح / مشروح شود در و اشباح
هرچه آید فرود ز عالم جان / قابلی باید نفس در آن میدان
وانچه بالاتر و ز عالم کل / صورتی باید اندر آن منزل
وحی تنزیل و رویت جبریل / هست ز احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح گرچه او ثابت / نشنوی با تجسم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست از آن محرم
هر گرانند کنا و رای خیال / اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشند شنید می شنود / ز غم محجوب را دوانی گر دو
وانچه باشد ز وهم بی بیسند / وامن از منکری بی جیسند
نسبت این جهان با آن جو / از حد عقل و فهم برتر نیست
گفت شارع تخلقوا بخلق / فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن را کسی چسان سنجد / نیست ز انسان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز / بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان / از بی غیرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق کو نم گیست / انکه در هر عمل بوسوسه زیست
نسبت در راه دین وظیفه او / غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که زلالی / دور تعری فراخ پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه / نایت از دست ناقدان سکه
این چنین جوبها بود آنی / که بود عرض و عمق آن دریا
بس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضو هایی نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار / فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل و جا رم کدام و نجم نیست / غیر وسواس بو مردم نیست
گر کسی کو بیش مکن اسراف / نیست اسراف بیرت الغرف
عذر گوید که از لب جویم / نیست اسراف هر چه میشویم
گرچه شو و سرف در آب روان / هست در نقد عمر ما تاوان
حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس بو کرد درحرف
تن بلوث نجاست آلود / به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعیست هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روی ریش این همه چه می شوئی / در نجاست گرفته کو لی
غسل آن نجس به فرمان شرع نیست / زان نجاست که زان بی ادبیست
حق از آن صورت شریعت بست / که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی / خند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیرو شرع کنی / شرع را گوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس / داری از وهم لوث تن پاس

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش

برد از ارش گذاشت و او ازار پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

دید و از خاک خویش بیتابی / گرد دربست پای بگذاری
ابلهی رخت خود بخواب سپرد / رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بودش اندر پای / کفش بی قیمتی گذاشت بجای
چون بهای که با بها باشد / آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او / کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت / دید کم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دستار / نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت شد و باک / دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه شد و بخشم هیچ کرد / مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست بی عمامه نشست / کرد بیرون ازار و در سر بست
کز آنجا که رسم شهر و ده است / کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود / بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش بشرع رواست / پیکرش ز ابلهی برهنه بخواست
همچنین زاهد موسوس شهر / که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس گر ز سر تحقیق / فرض باشد بشرع اهل طریق
مگذارد ولی بغسل و وضو / مگذارد که دست شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگرچه بس است / سوید او آن قدر که دستش سست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون بکار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او گراید دیو / همچو خون در رگش در آید دیو
که بگوید نوبت بی در پی / که بلا حول سازد آن را طی
که کند نیت و که بلند آهنگ / که کند شتاب و که درنگ
گاه تا دو نهار از دست / که به پهلو فتد و که از دست
گاه سر گاه ریش جنباند / که جبین و راست رو بگرداند
کرد و رد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این / دیو خرم که یار غار است این
میکند از تکرر نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هرچه در خانه کرد خرج تیمار / بر در آستان بسوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد / بارش آخر بجنبت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت / باز ناکرده اش همی بگذاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا نه قول و فعل نبیست
نیت کار تو کسب جمعیت / روی می گو که میکنم نیت
که سزاوار ربنی و سیلت خویش / با بمقدار حول و قوت خویش
بکند و که نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجای آرم
پس بتکبیر دستها بردار / گر نکاهی بود همین مقدار
تو که گر تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا تا بسامانی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد و یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتاب خاتمه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه نشینش را فروغی ز مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تا فتد از مطالع اسرار
گرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات
از هدایت فتاده در خذلان / و ز بدایت نهایتش حرمان
بی فروع و صول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار

مرد خانه کتابها بجای سپرد   از خری همچو خشت کرد و جرد
سوی هر خشت ازان کرده   درفشی برخ برآورده
قصر شرع نبی و حکم نبی   جز بران خشتها نکرد بنی
زان بمجلس زبان چو بگشاید   سخنش جمله قالبی آید
در عذاب مخلد افتاده   صد مجلد کتاب بنهاده
از مجلد نه دید غیر از پوست   پی نبرد و بمغز پاکه دروست
پوست آمد نصیب اهل حجاب   مغز با بهرهٔ اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو مغز خورد   افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهمه بسیرت پوی   پوست چند همی برون گوی
پوست جز کثرت برونی نیست   مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرتست و برون   پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام   کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی   در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وجدانیست   هر چه کثرت همه برهانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد   روی باید بسر وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی   آفتابش بود ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا نبوده بود   بی خود و با خدا تواند بود
سر برآمد بشبهای گوناگون   لب برافسانه دل از افسون
آید از طعن عامه احیانا   سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور   نیز خواهد زهی خیال غرور
میکند بر دل این تمنا جوش   شرم بادش ازان عمامه و پوش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس   حال ارذال را ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام   چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر   نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد   نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس   شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش بگذرد ز فرج و گلو   داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند بهند و تتار   جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سراچه در تنسیق   کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره   باید و یا به شهر و باغ تره
تخم حرص و هوای او کبیر   ندهد جز نکال و خسرانی
ور بود اهل صنعت و پیشه   غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری   برباید ز دست بی خبری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع   نبودش از آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر ازین نجوشد غم   که خرد بیش یا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند   راستکاران و رستکارانند
گوش کن سیرت حرامان را   بتغلب درم ستانان را
نه چگویم دگر مجالم نیست   پس ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد چه حکمی کند   زانکه اندیشه هم گری نکند
کم دونان و سست دینان گیر   هم از آنان قیاس اینان گیر

تمثیل

بر بنی هاشمی گذشت کسی   دامنش در گرفت بوالهوسی
کز روان پاک نام خویش بگوی   لقب باب و مام خویش بگوی
گفت روزی که زاده ام از مادر   نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس   نام آن هر دو را ازین بشناس

دربیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر در عیب دیگران نا انداختن

بسته خاطر بکار خویشتنم   بس ازین نیست زحمت سخنم
جای این وعظ و منع گویی چند   خرده گیری و عیب جویی چند
بشنو واعظ آن بود که نخست   فعل خود در افکند بقول درست
چون شود کار او موافق گفت   گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار   چکنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی   واندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر   که بود موی من چو سنبل تر

زند آنکه ز بس تبه گویی   طعنه بر شاهدان کم مویی
شب عمرت بوقت صبح رسید   صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافورسای چون کردی   بر سرت بخت کرد دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور   حکمی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چنین همی راند   کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید   ریشش در آسیا نگردد سفید
منشین پیش ازین بزیر غبار   خیز و غسلی در آب دیده برآر
ز طبیبان هیا داروی مجوی   دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج   سینه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر موی شیب   انیت یک بهری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی   این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر   شد زمانه ترا بشیر نذیر
باز طفلی هنوز و دیده بهر   شهرت از سر گرفته ای در دهر
موی در سر سفیدی افکندت   سر مویی نمی شود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض   روز و شب شعر می بری ببیاض
کاش میخواندی از مداد مداد   میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود   خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر لهوست کمل ازوی خو   لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ   کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف   کن مرمی قافیه است مرگ ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن   فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر با دیست کش کنند ابداع   از مفاعیل و فاعلات ذراع
میکنی زابلهی و خودرایی   صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند   اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال آن ز دروغ   پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع   گرنه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چه فرع شود   چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر   شعر نامش مکن بابند شرر

انتقال از نکوهش شعر و سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر در نعش خویشتن بد نیست   پیش اهل دل این سخن زدنیست
ناله من ز خست شعرکاست   تن چو نالم ز شاعران کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار   کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر   بودی آزاد و از فضول بسر
حکمت اصل و فرع ورزیدند   بهتر از وی ز شرع سنجیدند
بسته بر مکارم اخلاق   مشتهر در مجامع آفاق
طب انفاس شان مروح روح   جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی   از قناعت پر از طمع خالی
وه که زینان بجز فسانه نماند   جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر   که نداند ز جهل سر از بر
نکند فرق شعر از شعیر   راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم   همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جا بجای   میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یکدو سه کس   گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب   از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بمکر و دروغ   پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر مار کند   با همه جنگ و کارزار کند
ژاژ خاید ظرافت انگارد   هرزه گوید لطیفه پندارد
پس که آید ازان گروه آزار   سیلیش بر قفا و بر دستار
بدر آید ازان میانه که بود   پس سر سرخ و چشمخانه کبود
با چنان چشمخانه و پس سر   روی ازانجا نهد بجای دگر
نهادست هیچکس خوانی   در همه شهر بهر مهمانی
که ز رفتنش تا سر خوانش   ننشسته طفیل مهمانش
نگرفتست کس پی کشتی   کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی   طی نکرده بساط عشرت وی

ثانی اثنین گشته در بن غار / در دو کس زو باستقا شنیده
چون سگ کهف گشته با ایشان / قصه کوتاه هیچ فرد و فریق
شعر مذموم و شاعران نام / هر که مخذول خاسرش خوانند
جامع صد هزار شین و شرست / منبت یک خلق و سیرت مذموم

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت ای در کمال خسران فرد / هر کجی در زمانه دشنامی
که کسی از وی زبان بیالاید / همه کردم اندر ابیاتی
داد دشنام و ناسزا میداد / هرچه از روی بغض و کین می گفت
تا کجی سگی زبان چرخ / چون زبان رامی کنی جنبان
نقش شد در جنس شر و بال / اسم شاعر بعرف اهل زمان
همه در جنس آن درون ابیاتست / شاعری گرچه دلپذیرم نیست
زیدم در عرب شدست مثل / مضرب آن مثل منم امروز
مینه نم طعن منکه می بوم / طعنه بر شعر هم بشعر زنم

در بیان انکه آدمی کمال و نقصان خود را می داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه لا خلقه لنفسه لانه فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم المخلوق ربه لعلم ان الله خلق الخلق علی الکمل صورة لیصلح له فاعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

وانکه او از قبیل خیر و کمال / وانچه شد از وی منافی آن
زانکه او آفریده بهر خداست / حق بی هرچه آفریده او را
گر وجودش مراد بر ذاتست / حق نخواهد ز هستی اشیا
هدف حکم اسمی از اسماست / گر نباشد وجود او بالفرض
منشی این با معاشر اصحاب / گفت اگر نباید از شما عملی

در بیان انکه نشاء ملکیه ادراک این معنی نمی کردند از آن طعن آدم علیه السلام کردند و بروی بفساد و سفک گواهی میدادند

که کنند این دقیقه را ادراک / لاجرم کار خلقت آدم
بسبحه خوان مصلحیم ترا / زآب و گل صورتی برانگیزی
حکمت خلقت ز حکمت معقول / گل بود خار و خس بکار آمد

زو یکی گر بغار کرد فرار
ور بسه کس از خفاش پی زد و کم
کشته زین گونه خست و ابرام
لفظ شاعر اگرچه مختصرست
و وسعتی زبان بهر زبانی
آن یکی رو بدیگری آورد
باز گفتست نیک می شاید
آن دگر یک زبان بهره گشاد
هست انها همه در ابیات درج
همچنین هرچه عقل و وهم خیال
گرچه عدش برون امکانست
نکتهء الشعر قد نوکل
سکنم عیب شعر و میگویم
حکمم در سرشت من است
بهر این آفریده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من
آدمی را همه معتقد نیست
هرچه او را فقد مناسب حال
لیکن این اعتقاد عین خطاست
در حقیقت کمال او انست
هرچه در عرصهء جهان پیداست
وتهدا رسول کرد خطاب
آفریند خدا خطا کیشان
تا کنند از گناه استغفار
بود هر دون ز نشاء املاک
کای خدا ما بسبحیم ترا
تا فضل انجا بهنگام قبول

از عقب ثالث ثلاثه شده
زو برسته بحیلهای دقیق
خوشتر آید که شاعرش خوانند
که نکرد و از این لقب مفهوم
بتعصب شدند هرزه درای
رفته بر لفظ خاص یا عامی
تحفه هجو تو گران جانی
ناسزا گوی اولین سگفت
چیزی آور که نیست در ابیات
هست بی اشتباه شامل آن
طرفه حالی کران کرزم نیست
بهر خویش آن مثل زنم امروز
قیمت و قدر او بدو شکنم
وز ازل سرنوشت من اینست
جانب این کشیده اند مرا
کی توانم کشید از آن گردن
که مگر آفریده بهر خودست
واز دنش از مقوله نقصان
نیست امکان بران مزید او را
جز ظهور صفات یا اسما
حکم آن امر کی پذیرد عرض
که در آن باشد از کنه عملی
که گناه آید و خطا زیشان
حکم غفار را کنند اظهار
می زدند از غرور دعوی دم
کاید از وی فساد و خونریزی
همنشین عقا کس بکار آمد

کلها ای حقایق الاشیاء / اسم حق بیش صاحب عرفان
کرد اوصاف ذات تفهیمش / بعد از آن گفت مر ملایکه را
همه گفتند معترف بقصور / ما علمنا و را ما علمت
رحمت تست علم و بینش ما / هرچه ما را نمود و دانستیم
از خدا این ندا که انبئهم / بالاسامی التی بهم ظهرت
شرح آن نامها یکایک داد / زانکه هست از تمامی اشیا
جزو اگر نه است از کل دست / منبت در هیچ جزو کل بکمال
همه معلوم او شود اجزا / ور شود جزو نیز مدرک خویش

در بیان انکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

صورت خلق و حق در و واقع / نسخه مجمل است و مضمونش
مشتمل بر حقایق ملکوت / باطنش در محیط وحدت غرق
که نه در ذات او بود پیدا / هم علیمست و هم سمیع و بصیر
همه چیزی در و بود مدغم / خواهی افلاک خواهی ارکان گیر
سیرت دیو و دد سرشته در او / گرنه مرآت وجه باقی بود
اگر ابلیس بی هنر و جباک / هرچه در کنج کنت کنزا نهان

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

که از آن قاصرست بینش ما / گفت بودم براز گوهر گنجی
دیدمی بی توسط مظهر / خواستم کان جواهر مکنون
کرد احکامشان ز هم ممتاز / همه یابند سوی هستی راه
تا گشایند از آن گهر یابند / هست آن گنج گنج ذات خدا
شد عیان از ظهور موجودات / وانست اسما جمال پنهانی
ظاهر اندر مظاهر امکان / هر جمال و کمال فرخنده
بهر تفصیل رتبه اجمال / صفت علم را ببین مثلا

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم الله آدم الاسماء
کرد اسما تمام تعلیمش
همه گشتند منحرف ز غرور
صنعت تست آفرینش ما
پس بآدم رسید بار دوم
دوم از امر حق زبان بگشاد
هرچه در جزو هست در کل هست
کل چو گردد بذات خود دانا
گرچه علمش بخود شود حاصل
آدمی هست برزخ جامع
متصل بر فایق جبروت
یک صفت نیست از صفات خدا
همچنین از حقایق عالم
صورت نیک و بد نوشته در او
بود عکس جمال حضرت پاک
خلق را در ظهور و پیدایی
زانکه عرفان بود سبب آنرا
گفت داود با خدای براز
چیست حکمت در آفرینش ما
خود بخود در خود آن همه گوهر
تا که بیرون از این نشیمن راز
آفریدم گهر شناسی چند
بود اسما نهفته اندر ذات
شد ز نیک جلوه آن جمال نهان
پرتو آن کمال دان و جمال
علم حق است کامدست پدید
علم با آثار و اشیا و حق

هست الا حقایق اعیان
انبئونی بهذا الاسما
ما فهمنا خلاف ما فهمت
هیچ بروی فزوده نتوانیم
چون ز اسرارشان بود خبرت
آدمی کل و ما بقی اجزا
هست در کل جمیع اجزا حال
ننهد پا ز دانش خود پیش
مدرک جزو ها بود جاهل
ذات حق و صفات بحوش
ظاهرش خشک لب ساحل فرق
متکلم مرید وحی و قدیر
خواه کان با نبات و حیوان گیر
از چه رو شد فرشته را مسجود
بود در وی خدا نمود عیان
هستی اوست علت غایی
واوست مظهر کمال عرفان را
کای مبرا ز افتقار و نیاز
مخفی از چشم هر گهر سنجی
بنمایم ز ذات خود بیرون
از خود و غیر خود شوند آگاه
وان جواهر جواهر اسما
لیکن از رتبهای امکانی
که بود در جهان پراکنده
جلوه گر در مجالی علما
لیکن اندر مراتب تقیید
چون بود حق ز قید ها مطلق

با بود هستند بحق زان رو
نشود منصف بقسیم ذکر
هست لنعلم که هست در قرآن
ورنه قسم نخست از ادراک
ذکر النعلم مع کلا قسمیه
بود جمله شئون حق ز ازل
همه با ذات متحد باهم
در میانشان تعدد و تمیز
شد حقایق ز یکدگر ممتاز
وز پی آن حقایق مذکور
عکس باطن نمود در ظاهر
بود واحد بذات لیک نمود
اولا عالم عقول و نفوس
بود هر شخص انخفی از اشخاص
نمود اندر وز وجه کمال
گشت آدم جلاء این مرآت
منجلی شد اندرین مظهر
بود این دایره مکمل شد
هیچ موجود نیست در عالم
وانکه آدم حقیقت همه نیز
هست آن عین را بجسم عیان
غیر او در جهان نبیند هیچ
جانب آن اشارتست نهفت
لیس فی الکون کائنا ما کان
ظلم او آنکه هستی خود را
نیک ظلمی که عین معدلتست
ای نکرده دل از علایق صاف

که باید بصورت من و تو — قسم اول بود بنسبت ذات

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة منفصلة پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعة و حدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

همه در ضمن یکدگر مدغم — همه در ستر جمع متواری
خارجا منتفی و علما منتشر — بعد از آن در تعین ثانی
امتیازی درون آن ز برون — امتیازی ز روی علم فقط
آمد از موطن بطون بظهور — گرچه بودند باطن اندر ذات
گشت امکان و وجوب را سامان — واجب از عکس صورت باطن
متعدد به پیش چشم شهود — ز اختلاف تنوعات ظهور
وز پی آن مثال پس محسوس — زین عوالم باسرها اسما
زین عوالم باسم دیگر خاص — آمد آیینه جمله کون ولی
صورت ذوالجلال و الافضال — زانکه بود این تفرق عددی
شد عیان ذات او بجمله صفات — مظهری گشت کلی و جامع
همه اسما برنگ یکدگر — شد تفاصیل کون را مجمل
آخرین نقطه عین اول شد — مصحفی گشت جامع آیات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا :

آشکار و نهان نبیند هیچ — لیکن این دولتی نه آسانست
آن امانت که حضرت حق گفت — بر سموات و ارض ما فی البین
کافلن حملها سوی الانسان — غیر انسان کسش نکرد قبول
ساخت فانی بقای خود مر ورا — جهل او آنکه هرچه جز حق بود

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانست نه ناسی خود که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست :

مستمر الثبوت و الانبات
جز بوقت ظهور در مظهر
قسم ثانی بود مصحح آن
از حدوث و عروض شد پاک
و عوا سایر الصفات علیه
مندرج در تعین اول
همه از فرق و حکم او عاری
شد مفصل شئون پنهانی
ز امتیازات خارجی منحط
ظاهر ذات بود چون مرآت
منصبغ شد بصبغ هر ممکن
شد مرتب عوالم مشهور
نشد الا جدا جدا ابدا
همچو آیینه گرد و جلی
مانع از سر جمعی احدی
سر ذات و صفات از و لامع
بر مثال تعین اول
هستیش غایت همه غایات
کی شناسد حقیقت آدم
عین حق را حقیقت همه نیز
گشته ظاهر بصورت عیان
بلکه خاص خواص انسانست
قد عرضنا الامانة فابین
زانکه انسان ظلوم بود و جهول
صورت آن ز لوح دل بزدود
نغز جهلی که مغز معرفتست
مرز از دانش حقایق لاف

حد انسان بنزد جمهور عام
هر کرا هست گرد کین سان است
شیخ خودبین بروز نادانی
کند اسباب شیخی آماده
ز خلایق مقدمش دارند
مقتدای زمانه خوانندش
سینه پر کینه دل پر از وسواس
گشته مشغول لا یجوز و یجوز
همچنین نامزدی و جولاه
لفظ انسان یکی ولی هر کس
جنس هر کس ز جای وی است
نحوی گفت در حضور عوام
وانکه ناقص بود خبر دارست
خبر را بعکس خوانی تام
خبرت آمد دلیل آگاهی
صوفی بود و در نشسته
کامل و تام آن بود الحق
وانکه ناقص شنا و اسم خدا
متکلم بسه و کلام یکی
هر کسی زان کلام آمد و پیش
وین خلافی که می‌شود مفهوم
هر دهقان بود دانهٔ گندم
چون ازین حال بگذرد گنجد
نو رسی گرد در همه احوال
لیک پوشیده نیست مردم را
نه ازو نان پزد کسی و نه آش
لیک چون پخته در رسیده شود

جو ز نسبت منزوی القامه — بهر ناخن برهنه پوست موی
می‌برندش گمان که انسانست — وانکه خود را گمان برد ز خواص
ظن که آن شد کمال انسانی — گر کند خانقاه و صومعه جای
بنشیند بر روی سجاده — ابلهی چند گرد او گردند
هر چه گوید مسلمش دارند — صد کرامت بنام او سازند
باورون خبث و نفس سفیه — حفظ کرده است چند مسئله
کرده ضایع بگفت و گو اوقاتش — عمر خود کرده در خلاف و مری
مانده عاجز بکار دین چو عجوز — با چنین کار و بار کرده قیاس
همه زین گونه اندر وی راه — هر کسی را بحد و گمان انست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

کان که ناقص است کامل تمام — نام از اسم بهره‌ور باشد
خبرش همچو اسم ناچارست — عامی ناگه برکشید که نی
با خبر را بعکس برانی نام — نام آنکس بود که با خبرست
جهل برهان نقص و گمراهی — پیش ارباب دانش و عرفان
عقد صحبت ز خلق بگسسته — لب گشاد و در حقیقت سفت
گر در اسم حق است مستغرق — ساخت ز اسم خویش بهره و رنش
نکند نسبتش بغیر سوی — نشود محو اسم حق از رنش

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه و نبرست و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل می‌آید مدهست اطلاق این اسم بر وی میکنند اما مجازا لا حقیقة :

در زمین چون کشت سازندکم — هفته را زیر خاک کثیف
نشو و از تربیت قوی و بلند — بعد از آن خوشه آورد بر سر
گندم از هر سال خورد و سوال — کین چه چیزیست در مقابل آن
کانچه خاصیت گندم را — هست در روی هنوز نابغوره
نشود صرف در وجود معاش — اسم گندم لبب و تمیز
نبر او دکان کشیده نشود — نام گندم محاسب ارزاق

مرد و بار و سر بخانه و کوی
می فزاید برین معانی حاصل
واکند باز باغ و راغ و بری
تابع کرد و در داور و کرده
تا سلیمی براهش اندازند
در پی افکنده از حران کله
صرف حیض و نفاس و بیع و شری
خویشتن را که هست اکمل ناس
که همین اوست انکه انسانست
زده از وی بقدر خویش نفس
روی هر کس بفکر و رای وی است
لیک همواره بیخبر باشد
مولوی قول منعکس تا کی
ناقص آن که خبر نه بهره و رست
کی بود این تمامی آن نقصان
گفت خوش نکته که نحوی گفت
نسبت از حال ما سوی خبرش
باشد از غیر اسم حق خبرش
نسبت کس را درین مقام شکی
معنی خواسته مناسب خویش
هست ناشی ز اختلاف فهوم
برزند سر یکی گیاه ضعیف
دانه در وی هنوز تازه و تر
غیر گندم نباید بش زبان
فی بالفعل عینه همچو
تجوز گند بر و تجوز
بحقیقت بر و گند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی   ملک او را شود تمام غذی
هستی خود کند در وفانی   سر برار از در جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و نبال   بکشیدست سر باوج کمال
چون گیائی شد و بجا گشت   نام گندم برو نهاد ادراک
گر از آب علم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گرد از وی صفات نقصانکم   چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر خدای همواره   چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق   آنکه این اسم را بود لایق
لیک گر باز جوئی آن انسان   گر بود نعل و سر تشن این اسان

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که از اراذل و ذکر اندکی از ایشانست و اولئک الذین انعم الله علیهم ایشانست

یابیش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
سالها شد که روی در دیوار   دل برارم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمی   کاید از وی نسیم محرمی
بروم خاک پای او باشم   نقد جان زیر پای او باشم
یکزمان یک زبان شوم با او   دو بگویم دو بشنوم با او
چشم با نیم چو مجلس آرایم   گوش باشم چو نکته فرماید
دید نتش از خدا دهد یادم   کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو گیرم در گوش   ساز دم از سخن وری خاموش
وز گزین کس نشانه پیدا نیست   اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را برم گمان کویست   چون شود ظاهر آنچنان کو نیست
یا بمش معجبی بخود مغرور   طور بش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی   نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم در استش خبری   نه ز شرع فراستش اثری
سخن او بعبره دعوی نی   همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا   ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی   که بود عشق حضرت مولی
وان سوا لا کند نفی ز جای   که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود به تو به دلیل   نماید بسوی زهد سبیل
تو به از آمدن بخانه او   زهد از خوان بی لبانه او
چون پی گفت و شنود مجلس   نشود ما به بخش هر مفلس
یکی لحظه ساز دش روزی   مایه غیبت سخن اندوزی
رونمائیست او که را و رست   بر سر راه خلق جا گرفت
چون شود گم بسوی حق ره او   هست شیطان نعوذ بالله او
گر کسی را بود شکیبائی   وقت تنهائیست و یکتائی
خانه در کوی انزوا کردن   رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبارگی در خدا بستن   خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس   تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس اماره   از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس   انتخابی از آن خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا   راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی   ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم   که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است   کز تحریف مبتدع دور است
و ز اصول و فروع شرع هدی   آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف   آنچه باید در آن علوم شرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب   که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح   وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه تقویت کند ضبط بدل   چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب   روی دل را ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار   ده بعقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش   حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیرهما   بهره وقت خود بگیر از آنها

نه چنان کان بغفلت انجامد   دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را مپسند   صرف آن جز بساز بی مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه   که ز گوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قران و وصف مصحف که محل کتابت اوست

چون ز نقش و حدیث یابی تنگ   بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش   بوسه زن در کنار خوش کشش
شاهدی گلعذار و مشکین خط   چهره آراسته بنجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور   سطره اش مشک و ترتیبش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت   فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش   رسته گلهاست گرد انهارش
سوره هایش همه قصار و طوال   قصرها زان بهشت فرخ فال
گرد همواره زان قصور شگرف   جلوه حوران قاصرات الطرف
هر سر سوره بر مثال دری   که از آن در توان بران گذری
رسد از هر دری که و بیگه   طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر جود و نوال   خمس او گشته شمس اوج کمال
آیتش غایت امانی کون   وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات   حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم سیاره   متجزی شده بسی پاره
جزو جزوش حقایق اسرار   هر یکی را دقایق بسیار
بکنار این نگار فرخ فر   چون در آری بغیر او منگر
صرف او کن حواس جسمانی   وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار   چشم بر خط و نقط و نجم گذار
گوش از او معدن جواهر کن   هوش از او مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج   حرفها را بیش ادا کن از مخرج
دور باش از نهنگ و تعجیل   کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول   جهد در عرض کن بزاند طول
رخت خویش از میانه بیرون نه   پی وحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی دان   کامد از وی کلام حق بمیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس   عین سمع خدای پاک شناس
گر کند حب وجودی حجب کس   حصر و هو السمیع حجت بس
هست نهجی دگر ازین منبع   کنت سمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن که جز باری   در میان نیست سامع و قاری
ز بیان درخت و سمع کلیم   میکند عرض خود کلام قدیم
زین شود آنچه سازدت مهجور   دیو رهزن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه   که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت وحقیقت ان و بیان انکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی باسم هادی ومظاهران باید کرد

هست حق را دو اسم کارگذار   هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این   آن سوی کفر خواند وین سوی دین
آن دو اسم هادیست و مضل   فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش   مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و ثواب   وین دلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی   وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر   روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان   ایزدت در قرائت قرآن
اول آن بود که از ره دل   رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ز لت نهی بخاک نیاز   که تویی کارساز کارم ساز
ز بر حکم مضل مقهر سایم   آن من باش تا بیاسایم
تا نبینی که از ره صورت   نکند نفس دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی   دامن از وی تمام در چینی
و انچه در وی هدایتی یابی   روی همت بسوی او تابی
ثانیا آنکه این خجسته کلام   بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکانش   استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی خیز   سوی شیطان و نفس شوم انگیز

سوی پیبرتان ناخوش خوی … تا ز هر بد عنانت کو تربیت
نیست الا اعوذ بالشیطان … گاه گویی اعوذ و گه لاحول
ای بان انکه مسکنم رهبر … چند باشی بحیله و تلبیس
بی بانت اعوذ می خواند … طرفه حالی که دزد بگاه
ور بدر کو بکو که دزد بگیر … استعاذت ازان کند آموز
او نهد سوی ترک تنگ اندیشا … خویش را افکند بدرگاهش
ورنه سنگ میکند زنبادم … ترک چون ضعف حال او بیند

مناجات

خشم بر خوان کبریایی تو ام … میرسم بر در تو هر روزه
چون سگان خفته در کمین منشند … گر چنین خوار و بی کسم نکنند

انتقال از استعاذه ببسمله

که تصرف در انست شیطان … بنعوذ چنانکه میدانی
آمدی در شمار مستثنی … حبس دیو رجیم را بله کن
بسمل نفس کن بسم الله … ایمن از دیو و فارغ از شیطان

اشارة حرفیه الی الباء

بجنین نعمتی ز خفض رسید … بتواضع خو ساخت خود را بست
بهره تفکن که بهره مند شوی … دانه اول فنا دست بخاک
آن صفت شد بجار او منجر … زانکه مجرد ز خویش را جارست
از آن رسید بهایه … گر دو گویی بدین حدیث اشعار
همنشینی با اهل فقر گزین … تا کنی کسب ازان فریق آثار
نافه گیر در مشک از بوی … عامل اند ز حروف بسمله بیست
از عمل یافت منصب عالی … درجات رفیع در دو سرا
کش بود تا بعرصه میدان … تا بدانی که طیب از کلمات
جز بقدر عمل نخواهد بود … بی که هنست در مقام الف
داشت همو در خلیفه عیان … طول قد الف ازین معنی
منخفض بود و نافراخت سر … با دنا هان خلیفگان چو انام
ز اقتدار و نفاذ امر و علو … وصفهای خجسته عز و جل

تا که گویی اعوذ وا آری روی
بلکه آن پیش صاحب عرفان
بر دهان جام زهر مرگ آمیز
سوی خود نیست دو اسبه میراند
میکند بجوا و فغان و نفیر
تنگ از سنگ گریز گیرد پیش
که خدا را بترس بفریادم
در جوار خودش پناه دهد
ای خدا کمترین گدای تو ام
نفس و شیطان که خصم دین منند
از بد این سگان امانم ده
چون زبان و جنان و ارکان را
زانست لایمسه الا
چون ز دیو رجیم رستی را
باکر از بسمله است حرف نخست
کو ز رفعت گذشت و خفض گزید
پست شو تا بلند شوی
چون خود از جیب کسر زد سر
هر که دارد ز خصلتی مایه
فقر خواهی با اهل فقر نشین
طبع دزد و زیار بهتر خوی
از عمل هست کنفس خالی
ز و ز قرآن الیه یصعد خوان
چون باوج بقا کند صعود
آنچه مستخلف از ترفع شان
ورنه بی در مواضع دیگر
هرچه دارند اتصاف بد

نیک اعوذت اعوذ بالله نیست
لیک غفلت بود و تکذیب قول
منزل دیو و بنگه ابلیس
گشته همراه صاحب خانه
که سگ ترک چون شود دکین توز
کند از عجز خویش آگاهش
زاری و ابتهال او بیند
ایمن از سنگ سرکشش بره دهد
شی الله ز نان هر ریزه
پوست بر من چو پوستین درند
هر چه آنم بهست آنم ده
پاک کردی ز لوث شیطانی
دل و جان ساس بسمله کن
قربت حق طلب درین قربان
بر بوالی ازان ترفع جست
حق گرفتش بران ترفع دست
تا ازان سر کشید بر افلاک
لو گرفتش زجار نا جارست
انکه الجار گفت ثم الدار
گرچه زان کسب بود تحری
عربی از حروف عاملست
مبتنی بر عمل فتاد ترا
یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون خلیفه بجای مستخلف
مینمایند کنون ز صورت بی
در خلافت همه برین نسق اند
گشته ظاهر ولی بقدر عمل

اشارة حرفیه الی الالف

مختفی گشت همچو جان در جسم … بود دیش از وجود خلق جهان
سر وحدت شد اندران مستور … نور وحدت ز کثرت ظاهر
بو شد آن راز زید احول … اثبت آن سر که سایلی اگه

در بیان معنی اسم الله

هست معدود در عداد صفات … ذات با هر تعینی تنها
اسم جامع همی نهند بنام … لفظ الله و صورت کامل
کان بالکامل الذی حاواه … ابتدا و انتها کز آن ذات
قدر انسان ازین میان بشناس … وصف او لایزال و لم یزل است

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

باعتبار العموم للاعیان … رحمتی در کمال بسط و سعت
بر حقایق ز واهب فیاض … اسم رحمن ازان بود مشتق
لفظ او را ز وقوع سهو و غلط … لیک معنیش شامل عام است
باعتبار الخصوص و التعمیم … هست اسم وجود حق او را
طالبان وجود را حصه … لفظش افتاده بی خلاف و شقاق

در انتقال از بسمله بتلاوة کلام الله

بر تو جولان کنند زجله حجب … بینی آن شاهد نکار بتا
بسته بر روی خویش پرانه … از الوالابصار رسید بشعار
از حریر حروف کرده لباس … تا دران کسوتش ببینند هوش
ظهر و بطنش تو اشنو دکشوف … ظهر بطن هست جمله قرآن
همچنین تا بسبع یا سبعین … لفظ را چون کنی بظهر قیاس
همچنین قشر و مغز شان بشمری … بطن سابق چو قشر لاحق را
گهی نقش تست بمغز عبور … هست مانند بقشر اب و دال
باز مانده و مغز را نجست … چون بهایم بپوست شد خورسند
لفظ دانست و لفظ خواند و شنید … ظهر قرآن بر و نکرد ظهور
جز نقش طلسم او ننشست … وبه ده از کنج خشت بر دیوار
که بکی خشت برکند از جای … بگشاید رهی بجانب گنج

الف اسم ستتر را با
بی چو آمد بدید الف در اسم
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
چون ز نابودن الف برسید
هر تعین که گشت لایق ذات
ور بود با تعینات تمام
فابتدا و الکلام بسم الله
ختم بر ناس و ابتدا از ناس
این بود نشان علت غایی
هست اسم وجود فیض رحمن
نیست غیر از وجود عام مفاض
می شود بر خدا مقول فقط
عکس هست حکم اسم رحیم
نخبند از خوان رحمت القصه
شعوذ چو پاک کردی راه
وقت آن شد که شاهد لاریب
آفتاب بلند از سایه
ور بی خلعت نبی العباس
چون کنی از سرش حریر حروف
ظهر و بطنست و بطن بطن بطین
ظهر را هم بطن چون نگری
تا بپای عمل ز قشر عبور
ای بسا کس که هم بقشر نخست
از کلام خدا بلفظ رسید
بافت گنجی طلسم او بخست
نور عقلش نگشته راه نمای

بود بسیار ظاهر و پیدا
سر وحدت چنانکه بود عیان
گرچه بس ظاهرست و بس قاهر
از بنی در حروف بسم الله
گفت شیطانش از میان زاید
اسمی آمد ز جمله اسما
اسم این اسم دان و زین کمل
هر دو شرح کمال انسانست
اول الفکر و آخر العمل است
جهد کن کین مقام رازی
مستفاد از و رحمتی وسعت
لفظ و خاص و معنیش مطلق
کون را گشته خوان انعام است
منحصر موجب اشیا
از حق و خلق جایز الاطلاق
متوسل شدی به بسم الله
گرد در بر شعار مکنون را
بهر نظاره اولو الابصار
چشم بنهاده بر دریچه گوش
از بی یکدگر بجوی آن را
قشر و مغز بدین خرد بشناس
بطن لاحق چو مغز سابق را
مغز چون مغز چون اولو الالباب
آدمی جان ز مغز پوست نکند
بطنها مانده در بطون مستور
خشت دیوار گنج کرده شمار
شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواندش ای ...
نه که آیی بسال و جاه بزرو
تو بدان دست و پای خود بستی
رب تال بشنو با القرآن
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت
نشنود بر دل تو نا شده او
حلق باید ز خلط و بلغم پاک
مجلس پاکسان ... ایی
شرم بادت که بهر مزبله
نقد عمرت ز فکرت معوج
گر شود مدی ازاد ای تو کم
همچنین هر چه از کلام خدا
معنی لعن حیث مردودی
هر که ماند از خدا یک سر مو
گر به ملعون شد ز حق مطلق
زانکه اندر مقام محجوبی
مبتلای بعشق بد خویی
بود با او بهم خوش و خندان
گفت روز کمال نزدیکی
هست امکان انکه ره یابی
حکم لعنت ز فعل بی اخلاص
چون در صدق هست باز برو
هر چه اخلاص هست اگر ... کش
نه دران صاحب غرض باشی
حول خود از میانه بر داری
بخشش محض بینش از خدا
زانکه آن فعل گر چه فضل حق است

تا بگیری بسان حبل آن را — هم برآیی ز چاه نفس و هوا
از بلندی دوی بجا بزرو — برسی آمد گر بن ... نیست

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

وهو یعنی به الی الخذلان — خواجه را نیست جز ... کار
نشود از تو حضور خاطر فوت — فکر چون غبار ... و هوشت
کین کلام خداست باید — باده نوشی مدام با او باش
گر بود معده پر حرام چه باک — لعنت این که ساز وت ... ...
تا بدان بکند و خر ... ربایی — خانه شان مزبله است و قرآن نور
سازی از نور قدس مشعل — لعنت این که سمت تو تمام
خرج شد در رعایت مخرج — صرف کردی همه حیات سره
حرف غم در دلت شود مدغم — فوت کردی سعادت سرمد
حبذا قبله دلت ... — حبذا مقبلی گران فردست

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته تا کام غلام ان عاشق که باریک نام داشت حلقه در زد عاشق گفت کیست گفت منم باریک گفت باز کرد که اگر در باریکی موسی شده تر امشب درین خلوت گنجایی نیست

داشت باریک نام سندولی — بعد عمری ز بخت بلند
کامد آواز حلقه بر سندان — کیست گفتا درین شب تاریک

در بیان انکه حکم لعنت مخصوص تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود ازین قبیل است

هست با قاریان قرآن خاص — بس مصلی که در میان نماز
میکند لعنت آن نماز برو — این بود حال سایر قربات
گر زند تاب کم ز ... کش — هست اخلاص انکه کسب و عمل
نه از ان طالب عوض باشی — کیسه خود از و بپرداری
فوت خود تمام بگذاری — حول و قوت ز فعل حق بینی
بر تو جاری شده ز وهب عطا — لیک با این همه خجل باشی

کنی آهنگ عالم بالا
هم برآیی دران رسن ز ... دست
واندرین تنگ جای ننشینی
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
محکم شود فراموشت
تا شود صاف حلق تو ز خراش
روز و شب با امیر و خواجه قیم
دار این مزبله نور زا دور
گشت مصروف لفظ و حرف کلام
در قرآت سبعه و عشره
غم نخوردی برابر یک مد
موجب لعن و مایه طرد است
بمقامات بعد خشنودی
آمد اندر مقام بعد و ...
هست ملعون بقدر بعد از حق
نیست مورا مجال گنجایی
آمد آن صید و خویشتن بکمند
گفت کمتر غلام تو باریک
گر چه مویی شوی ز باریکی
زین در آن به که روی برتابی
میکند بر خدای عرض نیاز
چون صیام و قیام و حج و زکات
پاک سازی ز شوب نفس و غل
سایه خود بر و فکنداری
گل حکمت ز باغ خود چینی
فعل تا کرده منفعل باشی
مبنی بر قضای ماسبق است

مظهر آن تویی و از ظاهر
آب باران که فصل فروردین
بود شیرین ولی بعرصه دشت
بود جان بخش بوی با شمال
ربها بان کرم کرد مرو
مرد مخلص نگشته از خود پاک
نفس از چرک و شرک نا بنده صاف
نیست پیش محقق آگاه
بود مخلص کنون شود مخلص
گر باخلاص خود شود خاص
مخلص و مخلصی که در قرآن
خس و خاشاک بین که در گنجا
جنبش خس اگر ز خس دانی
غرقه بحر موج توحیدی
در همه جنبش زبان و دهان
عارفی کاملی ز اهل طریق
در تلاوت اگر بحشم شهود
مد و از نفس ضال او مضل
ملک حسنم نهود برحق دوز
خوش نباشد که یار بی نظر
با تو معشوق خفته در آغوش
چون رسد روز وصل دست بیار
لیک فکری که در سراچه روح
یوسف جانت را بر نغ ...
بر تو تابد سرای توحید
بی بدر دار و نجات بری
سحو این ابلهان بی ... جام

ساری احکام و مظهر ساز — گر چه خالیست فعل حق ز خلل

آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه میابد و گر مخلص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشند و هم مخلص مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خود مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بر دو ابنین کسر و فتح لام نازل شده است

مخلصان را ازین خطر در راه — چون رهاند حقش ز نفس و غل
دیدش مخلصی ز خود مخلص — بلک چون خود ز نفس ناکس رست
چند اخلاص حق ز خود ظاهر — مخلص آید ولی بحق نه بخود
انبیا راست نازل اندر شان — در عبارت بود دو صیغه ولی

تمثیل

رخش در کوی شرک میرانی — ور نه بینی بغیر جنبش باد

در بیان انکه چون تالی کلام حق را سبحانه بواسطه دوام مراقبه متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمال اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد تامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع ... و مطابق اشارات کبرا ... دفع آن خواطر کند ... ...

تو بسیاری نیابد او بهوش — ناله در حجر زمت بصر
ناله را جای بر سر دستار — ورشوی از جمال او محجوب
بگشاید هزار باب فتوح — از عهود قدیم یاد دهد
برهاند ازین غبار بجنب — شوق در سینه را بجنباند
برتو ریزد جواهر تفرید — گنج اسرار را نشوی گنجور
می ز پیمانه حیات خوری — تا که از بحر عذب دور افتی
که برزق و فسون درین ایام — دم خبرت ز علم جهر نزنند

ناقص آمد عمل ز نقص محل
آمد از آسمان بسوی زمین
شور شد چون بخاک شوره گذشت
که وزید از مهب لطف جمال
یافت اسم سموم و نعت حرام
باشد اخلاص او همه اشراک
دار داخلاص انجوبش مضاف
کسر لامش شود و فتح بدل
کسر او فتح و فتح او کسر است
بحق آموز دانش حق نه بخود
در حقیقت بود یکی معنی
میرود لحظه لحظه جابجا
وز خس و جنبشش نیاری یاد
خسرو بارگاه تفریدی
دانی از جنبش خس ...
گرده منزل نبرد ز تحقیق
متکلم ترا شود مشهود
بتفاصیل لفظ و معنی دل
وز فروغش چراغ جان افروز
تو نظر افکنی بجای دگر
لیک بوم البلاق در دست
فکر در ناله کردن آید خوب
صد در فیض راکشاید
رو بتابد از ماسوی بکرد
دست احرار را شوی دستور
مرغ کوری در آب شور افتی
تا تر و بر کردجهر نشنند

مهتدی شد از کمال نبی … صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای … همه مستخرج از بواطن آی
نه برانها ز روی عقل دلیل … نه برانها ز کوی نقل سبیل
بر بشر زانقضای فهم ذکی … مبتنی بر قواعد عددی
ابتنای نهی ز حزم و ظن … بلکه از بیت عنکبوت اوهن
منتج از آنها بنوفق واقع … وز یکی نور صدق لامع
قدوه این فریق بی توفیق … که بر است شنو تحقیق
سالها محنت و عنا برده … واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه … که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود … عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون … چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده … کرده آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو بد در حضرت شاه … از خراسان سوی عراق شتاب
گفت من بعد شاه فرخنده … بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر … مرد شهزاده ابتر و بی بر
بعد از و شاه سالهای دراز … زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد … محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام … منعکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا مخجل منکر و ام … زین صفت منفعل بمنکر و ام
شد منجم ز جرأت انسان … کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست … مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا … که شود از جمال او رخشا
جفردانان زمانه مست و جنب … پیش ایشان و زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت رسان … نه ز اسباب عافیت برسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم … از عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل … نکبر از حلیه خرد عاطل
هر ورا نسبت او بر اوراق … نسبت این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است … صادقان را کز آن زبان عار است
صدق نسبت کذب بین وجهین … هر دو صدق این و غیر محتملین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال … که ندارند در زمانه مثال
نحو دگر چه در جهان هنر … این زخارف ازین خزانه خزینه
آن جواهر که فاضلان گفتند … وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان بابست … طبعشان را اجتناب از آن نباد
کهنه خواندند جمله را و قدیم … کی بود در فسانه ذوق جدیم
چند خایدن قدید کهن … لب بنو باده جدید رسان
من ندانم که این قدید کجاست … ذوق نو باده جدید کراست
مدعی گر خندیدمی لاف … تازه بود و جدید می باف
کهنه گند است تا رسید بنو … کهنه را تخت نو کرد دیرو
بلی نو کهنه ز زمین ماند … هم از آن ماند هم از این ماند

تمثیل

سگکی دید استخوان بدهان … گرد و دور کنار آب روان
پس آن آب صاف روشن بود … عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که گهر … هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب … استخوانش از دهان فتاد در آب
هست راستی تو هم گرد … بهر آن نسبت هست نیکم کرد

قصه آن کلنگی که او را چون باز شکار کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد … بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی … روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دائما بودی … که کلنگی بزرگ میکردید
کرمکی چون ز آب بنمودی … لوک کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت کرد … غیر آن جمله بادی بند است
داشت با عزم من قناعت سینه … بود پرواز کاهش اوج بلند

خوار ناکرده دل ز طمع ابا … بود بی ذلت طمع خوش
ناگهان روزی از هوا بازی … تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ … نای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت … اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم هست دخلی کردن … خوان نهادن تمام خوردن آن
بهر ازان ببقدر جز آنکش … کی شدند از گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد … آتشی در نهاد او افتاد
گفت خود بچه ز چرغ و بیش نیم … نیست بر او چرا نیم
باد ازین کار و بار خویشم شرم … که بکرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از دعوت خوش طیور … چند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم … لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم … خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز … از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کرمیان سما … شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی سنان پا تمکین … تا فتد وگیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد پای … در غدیری فتاد در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش … شد بآب و با دو منبدل احوالش
دید کازر شکار بی ناخن … گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
بر گرفتش روان ز پا و ز بال … رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد تفحص و سوال از و بگفت … کین چه مرغیست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی … خورده زین صنعت تیر بازی
ساخته از پی شکار زنی … کرده خود را شکار هیچ منی
هر که افزون کند قدم ز گلیم … افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به … جغد را وار جغد بودن به
فرخ آنکس که قدر خود بشناخت … کار خود را باندازه خود پرداخت

رحم الله امرا عرف قدره و لم یتجاوز طوره

شد بحکمت بلند آوازه … کام بیرون ز حد اندازه
مفخرت نهاد و از ره کام … متجانف ز طرز و نظام
هر که زد طفره از سر ظرفش … تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست … گردنش پشت هر دو خرد شکست
مرغ نورس نگشته پر و مند … می پرد زاوج آشیان بلند
میزند پر بشر و بال و بال … بشکند چرب گربه ز چنگال
ور تو گویی که همت عالی … گر ز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند … میل مقصود ارجمند کند
خوش نباشد که باز شیر پرد … بهوای مگس گشاید پر
بنماید که شیر آهو جوی … بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی چو حکم ازل … که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود … سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب … گفت فاتوا البیوت من ابوابها
گر تو از در روی مبارک باد … تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی … هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام … وبک اندیشه تو ماند خام
من نگویم که به کعبه مرد … همت خود مکن بکعبه گرد
میروی راه گیر و راحله جوی … روز و شب در فضای قطع فله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی … هم ز کعبه هم از وطن مانی

قصه غوری و حج رفتن او بیک تک باز گشتن او از منزل اول

تمنای سیر و نیت گشت … واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی برخاست … بهر ضیا مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج … بهر آن حسین بیان نمود و حج
نکتها گفت جمله عشق انگیز … تنها خواند جمله شوق انگیز
غوری کش ز عشق لم یزلی … بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان … جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و بیخانه … خاست بی پا و صاحب خانه
چند باشی تو عمر افسرده … حج نمی کن اگر نه مرده

جنبشی نی که آب و گل جنبد	بل که آب و گل تو دل جنبد
پای بی سر درون نهاد زین گرداب	روی در دشت قرحسن تاب
شعله بر زد در سینه آتش او	جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگا و در برابر داشت	گرد در پا و گرگ دور ز داشت
در گلش زاد نی و راحله نی	همرهش کاروان و قافله نی
پرسش پرسان که کعبه کو و کجاست	وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس پی سنگ	وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای دان پاره پای آبله شد	معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرود	سست شد از وصل کعبه دست فرود
ای بسا آتشی که ناگه جست	بر درش چون نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ	پی فروزینه مشکلست درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد	بهره از القای خود یابد
ور تو با هیمه اش دهی پیوند	شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بجدی که عالم افروزد	هرچه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آن سان زبانه از او نور	که نماند نشانه اش مقدور
همچنین جذبه گر درون خیزد	نگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال	باید از تربیت جمال و کمال
باید اول ز خیر با خبری	تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشا اش را ز دست نگذاری	روی همت بسوی او آری
گوش داری ز شر اضدادش	کنی از اهل جذبه امدادش
هر که پای از آن نهد کهش	تاج سازی ز فرق خاک وش
خانه گیری بکوی و برزن او	نگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق در دو خوی	میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

قصه آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری بر گرفته گفت خداوندا این مخنث را یا بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پهلوان پیش و داد کار بده	یا به پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبر دستی	باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تن	بار هستی ز دوش گردن تن
پهلوانی ز پر دلان عجم	میرو اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک	روی بنهاده بر سر ره خاک
نوحه برکشیده عالم سوز	کای گنه بخش معذرت آموز
از گنه گرچه کوه البرزم	بکمال کرم بیامرزم
پهلوان از سر خست دل گفتا	کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن وا داین مخنث را	یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد	داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت	روی از همرهان نشاید تافت
هر که پایی ز طور اولی	کش بود جذب حق سر مولی
رشته صحبتش ز کف مگذار	زانکه موهبت در رسن بسیار
هر که بنهاد رو در آن غوری	بار گرد در هر دو رنجوری

تمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه	رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد	هر که رسید از و جوابش داد
که ز دم کام تا توانستم	بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه نمی رسم امروز	تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درون خونم	چون توانم هزار فرسنگ رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم	رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار	داشتم باز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود و عزلت بهتر از صحبت نماید خیانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کل من کان یونز العزله	حصل العز و لا مهله
چون بود عزلت صحبت	باز صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود	عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر و عز ذلت که متصل است	آن لت نفس و عز جان و دل است
عینش از علم و زی نه از پشمینه لباس	یعنی او راست علم و زهد اساس
مثبت بی عین علم جز رنست	مثبت بی زای زهد جز علت
بافت عز زین دو حرف علت تو	مثبت بی این دو حرف خرد لت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسمت عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاعیان و عزلت

عزلت سالکان بود بجسد	عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام	نگسلی از همه چه خاص و چه عام
در برا هل زمانه در بندی	جا بجنبر کنج خانه بپسندی
پا بفرسایی از خروج و دخول	لب نیالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی	بمقالاتشان قدم نزنی
خسرشان عین سود انگاری	نجلشان عین جود پنداری
پس از آن گفت بر داخل همه	ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای	در حریم دلت نیابد جای
وانگهی اندکی اندیشه	از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود	دولت گه گهت همیشه شود
هرچه بند تو بندگی گردد	بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی	جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو	گردد اسباب زندگانی تو
آن یکی از همه جهان بجهد	تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرشان حذری	تا نه بیند ز شرشان شرری

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر خواص و عوام باشد

رمد از خلق در سرار و جهار	تا رهد ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت	جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند	روز و روزان عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو	آلت کیدند و عدت دیو
گاه همچه بچه دست یازند	گاه در دام و دیوت اندازند
بحر دی کو بخر خرد سفت است	مار بد به که یار بد گفتست
مار بد جز بکبر و تن نزند	یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بنیفکنی سنگی	جهد از خانه تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار	در به بندی درآید از دیوار
مار بد جز بعمر پای مدید	نابد اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان از و حذر کردن	نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه	با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش	باید این پای جستن از قیدش
مار بد چون به بینش دانی	یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد	تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد	یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل کار کنند	همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی جهل عما	تا نگیرد ضعیف راه وفا
بره فرمان ضعیف مانده لوی	بهر فرمان پیش ضال و غوی
شاید از آن خلاف این گردی	تو فاق این هوای دین گردی
هر دو با یکدگر چو یار شوند	جاودان خار و خاکسار شوند
چون شود دور این جهان سپری	همه از یکدگر شوند بری
غرق آتش جوارح و اعضا	بلعن البعض منهم بعضا
سروران رنج بی روان چو نبان	قول لا مرحبا بهم گویان
بی روان با عتاب با آنان	ورد لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دست خود گزان کای کاش	رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار نگرفتمی فلانی را	دل نیازردمی جهانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض	ز او فرقان بخوان یوم یعض

راه هجرت گزین ز مهجوران | زانکه آسان ز شرشان دوری

تمثیل

که بدان از سگم نباشد بیم | گفت ازان بازی به نیستم

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر شود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

کردن از راه خلق رنج اذی | هیچ اذایی براه خلق خدای
خلق را نیک دیده و خود را | همه کس را ز خویش بهتر دید
در دلی کم خلد از خاری | بار خود را بدوششان نگذاشت

سوال و جواب راهب

از قناعت نهاده بنیت کوه | مرد در کوه خوش هم آوازیست
ننهد پا ز جای خویشتن بدر | نقد کان بسته بر کمر دایم
روز و شب مستقر اوتادست | حق تعالی که کرد خلق جبال
وجعلنا الجبال اوتادا | راهب القصه پی بکوه فشرد
بلک بودی چو کوه پا برجای | روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت
چند باشی چو کان نهان در کوه | قدم از کان خویش بیرون نه
قیمت او ز خلق پنهانست | چون ز کان جلوه گر شود نه کان
سگی خویش از پلنگ بتر | تا معلم بکی که رو برشمار
میدرد پوستین درویشان | کرد و ام نهد در بن غارش
به که آرد بزخم خلق آهنگ | نیست اندر اصول این داری
خار و خاشاک گشت زار وجود | پاک شو پاک کین خس و خاشاک
گشته قانع بکند و لقمهٔ نان | خیر و شر جهان نشناخته
می شود از حلال زاده ترا | گفت چون در رهیم ابنش
که بجویم کهی به سنگ زنند | ای که همت بسوی آن داری
که کم آزار ریت نشود ... | نه کم آزاری بدان آیین

دور باش از در خداوندان
گفت روبه بچه ببازی و بار
بازی کن مرا کنون تعلیم
خشم وی بر تو خشم تو بر وی
بکشد ور نه حق شود و مار
وان دگر رخت و بار برد بغار
نیتش آنکه هیچ آسوده
بحدیث رسول صدق اندیش
هست ازان جمله شعبهٔ ادنی
مصحف مصحف بهوش و خرد
تا کسی کم کشد از و باری
راهبی راه بی غبار گرفت
لختی از دشمن گره ز هیچ کرد
تیغ تیزش اگر نهند بسر
همچو او تا و بس قوی حالست
قال نبها بدی و ارشادا
ننهادی ز کوه بیرون پای
گفت کای کان حکم و کوه شکوه
تا گهر جای کرده در کانست
گفت دارم شنیده زنگ ببر
میکند پوست از نی کشان
خورد این سگ بگو زخم پلنگ
باشد آزار خلق غم فرسود
گفت با سگ کسی که ای جهان
بچه خصلت حرام زاده ترا
از چپ و راست چوب و سنگ کند
غیر از نیت مباد اندیشه

ندهد دست جز بمهجوری
کای ز کرکسان دل آگاه
که تو در بانی او در د ...
نفسند ور نه اقتدت دارای
پوستینت ز پشت و پوستینت ز پیش
وز صغار و کبار دیگر دل
زو نکرد و هجر ز و فرسود
هست معنا شعبهٔ ایمانش
نیست بدتر ز نفس فرمای
بد خود را بخلق نپسندد
خار خود را ز راهشان برداشت
دامن کوه و کنج غار گرفت
بر دل و بر دیار سر از بست
در مقام کرم بود قایم
پی اظهار و کبریا و جلال
نقد اوقات خود بکوه بسر
راز جو پی بسوی کوه گذشت
کو بر خویش بار داجی
قیمت او شود ز شهر عیان
کند از بهر خویش ورزش کار
تا رهد عالمی ز آزارش
هیچ بدتر ز مردم آزاری
نه ز جهل جز ز طینت ناپاک
با بد و نیک خلق ساخته
بی سبب دست جور بگشاید
که شود شهره در نکوکاری
که به بی غیرتی کند در دین

برضای خلایق آری روی | نشوی اندر جریدهٔ اشرار
بجز نیکو در شریعت خوب | اگر آزار و ار کم آزاریست
برهاند ز رنج جاوید | ور نباشد بوفق شرع خدای

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت والحاد افتاده

شد ببکر عنان او مصروف | نفس محنت گریز راحت جوی
می نبیند نشید از نکال و وبال | می شود مرتکب مناهی را
گر گرانش ز مشرب توحید | نیست لاف و گزاف آن اغوای
مشربش مشرب اباحت و عیبست | نه ز احوال سابقش عبرت
مذهبش حصر در کم آزاری | ور داو از مباحیان کهن
دم زند از ارادت ایشان | هر که درویش از و بود بیزار
نیست جمعیت این که تفرقه است | اصطلاحات عارفان از بر
معرفت بی شمار و عارف | همچو جوز تهی نماید نغز
مندرج در عبارت پاکان | لفظها پاک و معنیش سرگین

در مذمت آن قوم که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

شرع و دین را بهانهٔ آزار | کار باطل کند بصورت حق
تا و بدوا به طبیعت دست | میر بازار و شحنهٔ شهرست
قند را شر انگیخت در شور و | کرد اسلام را وقایهٔ کفر
دین حق را بتور احتشکر | فی المثل گر یکی ز عام الناس
در همه شهر افکند غوغا | اول از شرع دست موزه کند
نیست و پهلو بضرب دره سیاه | کاله اش را بکرد نشاند
بفرستد برای جرمانه | تا ستاند عیش بجوب ازو
که بران خطا و تاوان است | خصم دین بند بحیله و دستان
شرم بکند است شرمسارش کن | خود چه حاجت که من دغا کنمش
بد عالیش رسول دست گشاد | کای خدا هر که کرد نفرت دین
دل و جانش ببستر خذلان دوز | خود چه خذلان از آن بتر که کسی

حکم اخلاق راهبی یک موی
بل کم آزاری طبیعت کوب
برساند بگنج امیدت
و ندهی موجب هزار ندم
ترک آزار کردن خواجه
منکر آمد به پیش معروف
شد یکی پیش او حرام و حلال
کاو لاف از مذهب تجرید
مذهبش جمع فضه و ذهبست
از علامات عقل و دین عاری
نسبت خود کند بدرویشان
نسبت درویشی این که زند قدم
دلش از سر کار واقف نه
کرد وهم خیال بی باکان
نافه بکشاد و مشک افشاند
آنکه شرع خدای از دست نهاد
کرد در کوی و خانه و بازار
میکند پایهٔ شریعت پست
شرع را تیز ساخت از تورو
ساخت یکسان بنفس شوم انکز
خالی از داغ صاحب تمغا
سازد او را نکرده هیچ گناه
بعد از انش سوی عسس خانه
این و امثال این فراوانست
شرع را خوار کرد خوارش کن
بیشتر زین بعشت صد و هفتاد
و آنکه خذلان بشرع خواست ابروز

بند و راضی کن خدا آزار
چون بوفق شریعت بازیست
باشد اندر فزای و محنت زای
محنتی منتج هزار الم
دفتر کفر است دیباچه
دار دستش در ره اباحت روی
می فتد در عقب ملاهی را
لیکن او را جو نیک واکاوی
نه ز احوال لاحقش حیرت
کس میازار و هرچه خواهی کن
کی ز درویش آید این کردار
کرده و میکند بیان قشر
لیک چون بشکنی نیابی مغز
نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
ور کشایی جهان بگنداند
نیست کو باز سر شرع آگاه
بر دار شرع مصطفی رونق
شرع ازو او ز شرع بی بهره است
شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر
بفروشند سه چار گز کرباس
زو سوال نماز و روزه کند
کرد بازار با کرداند
بهر سخته بهای شاهدی
ای خدا داد دین از و بستان
بر جگر ناوک دعا زنش
در دو گونش بصیر بخش و معین
باغ رضوان بدل کند بجحیم

روی در خلق و پشت در دینی / وین فسردستی کند بی‌دینی
به بد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی می‌کند نشست در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در کنار عظیم افتاده / رو بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نسنجد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتار شد ازین افزون / که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشته مسکین بموج در غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان هوا پرستش گیر
ورنه باری مشکن از پایش / جان بتیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه همت ایشان در عزلت اختیار صحبت حق است سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ماسوی ببرید
کرد خالی ز ماحصل خود را / داد یکبارگی بحق خود را
دست دل از همه آرزو بشست / هرچه شد قید او از آن بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجد در میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کردست / ترک پیوند تنگ و بد کردست
کرد بر خویش جیب هستی شق / برزد از سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بل گزین دفترش بتراشیده
از من و ما نهاد بیرون پای / بهر مویی نماند در وی جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای او در است
بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلی که در خانهٔ معشوق خود دکوفت گفتند بازگرد که صحبت تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شد ز کلکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی / خلوتی با چو خود فسرده زری
هر دو تنها نشسته / برج عنبر در فرو بسته
کلک از جانش شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
ز دیگی از درونه بانگ که کیست / بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
بست این در گشادنی گرد / گر نه سردی مکوب این سر در
خلوت خاص و صحبت تنگ است / حلقهٔ زلف یار در چنگ است
هرکه در کوفت باد می‌سنجد / زان که مو در میان نمی‌گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه بود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال بسبب مداومت بران بمقام خود رسیده‌اند وان سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان نیر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاسنی / وهذا انا القطب الاوفی
کرد نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل اسعدی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه برین و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان بر شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون در بود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکشید و کز حصیر افکند / که مصلا بغیر ازین بپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود و منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نه اسد کس خدای ناشناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد / آمدم از فهم سداد و رشاد

گر بپرسم ازو به نقل سؤال / گرچه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال ای سر
این سخن گفت و زو برفت ز رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز عقد فهم عقول / گر جهان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی که منش از واج / بود آن بی دخول اخراج
آید از حول و قوت کمل / که مجرد شود ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
تمثلش جسمانی شود قابل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راهست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود / داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نسبت خود بکی رود / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریند کامل / گر شود لطف از آن غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی / آورد جانب حصیری روی
عمر یار روی ازو نکرد آندم / چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نسازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد رضا حبه / که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود برباید / در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / این چنین گفت عارف دانا
در سبا کرد از صفحش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکجا همه راه و در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نسبت محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که ابدال / گر بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آن را ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بران اقبال / معبر آن را برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان
لیس کو باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل وین ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن شنود / ترک انکار کن بران بگرود

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم / باری از خلق خوش سخن رانم
چون سخن لله و مع الله نیست / بشنود عارفان آگه نیست
با خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و زانجا
دل چرا ارکنج اسرار است / راه آن گنج صحبت گفتار است
داو بهود و لقد گنج باد / هرکه این ره بسوی گنج گشاد
تا زبان از سخن نفرسودست / مایهٔ انس بی سخن همه سود است
چون برو نفقه ز نطق فزود / شد زبان گرچه بود گیر سود
بر وی تمت صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی
هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همگنان
وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درونه نفس خبیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست / خفت وز رخوتش امو باست
گرچه بر وی حدیث نفس زدا / کم نویسد برو فرشته گناه
وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمی‌کند گفتار
زند جز بطبق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم
با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست / سخره حکم نفس و شیطانست
قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط
چون دهد جای در دل اندیشه / نبود دینش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ / سربسر باشد افترا و دروغ

قصه مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سجود کند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

شده اسیر خیل اهل خذلان او / گشته نایب مناب شیطان او
بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران
گشت پر باد مفسدی بوق / بر دلش نقش نفیر ز عیوق
شد پی میل خویش محله جوی / گرد صحرا و دشت در تک و پوی
استری یافت ناگهان داده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بر و دو جفت / شتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش / بست جوی بعرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پس خر زد / مرد در کنش آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بهر چه کار است این / مایه صد هزار عار است این
هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندران ز من لعنت / بر من از جهل میکند لعنت

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمع صفات متقابله هست بهر کدام که میل میکند در ورزش آن پیش میگیرد دران بکمال میرسد

بخدا تا من از عناد و جحود / زادم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زدی در چنین مکاید گام / من تلبیس آن شوم بدنام
آدمی ز اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب / میشود در نهاد او غالب
گر بجوی فرشته آر دروی / زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل دیو زو بدتر
ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل / ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بجلد و دیو / نشوی کارخانه دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم / بل ز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن / هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم / بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی براه رو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر بنطق باید دوست / لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد / بادت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید لغو و حجاب

اشارت الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو بطبع هوا خموش مکن
ورنه باشد سخن فزون خموش / رخت بر ساحل خموشی کش
مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / وبیوم مآل انبه جواد
گوهر صدق بی تفاوت سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن / هر چه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود و آگه خدا / هست معنا بهر کس و شنوا
و گر از خیر دم زند با شر / کند او را سؤال از محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش / ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نمایند

قول جا در ز فاعل مختار / چار نوعست کو شنیدن دار

و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

یا بود خیر سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات
همچو قول رسول با اصحاب / که گزینند از طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع / گر چه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار / که نمودند رجوع و اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک / مر گذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان بزبان / کو رهند از خیال کان
ماند واعظ بوزر عجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده را نه شنونده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص و عام امروز / که بود زین قبیل تمام امروز
نکنند بر زبانشان جریان / غیر قلماش و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل یا مسخ کنند یا لعنت
غیبت زین چار جزو و قسم نخست / کایه از مرد هوشیار درست

در تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

زان دو قسم دگر ببندد زبان / ور نه بینی ادب جوی از آن
هر نفس نور سید و نهایت / پاس او دار اگر ترا جانست
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز قفس خانه غیب / آمده خالی از نشانه عیب
جهد آن کن که زین نشیمن از / به از آن کامدست گردد باز
قوتش دور ز نجس این تحسین / تا بر آید باوج علیین
قدر رسش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود
بکشد جانب را بجذبه حجب / سوی بالا ازین غیابه جب
گر از این ضیف پاک بر تو زدول / مکن او را العب ماملول
که با مهمان که بر تو زرو / آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت چنانش بستی / وز نمیمه تمیمه نبوشتی
هم ز حرص و هوس الودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دروغ بر مافات / با دروغ از برای ما هو آت
از نجار دریغ و دود و دروغ / بر رویش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان از این معامله زود / گر نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقد گران در آن بنهی
گر بیاد خدا کنی هر دو در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بکشاید / که در آن آنچه هست بنماید
صحن بازاریان شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن
مور علمان برید از آن مایه / حس خود را کنند پیرایه
ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهرپاش
ور ز قبح خصال و سوء فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کند آن سنگ تخت تو را بار / تخت نار وقود با الاحجار
وان بقالات سفل سازد جا / در که اسفلت کند ماوا
ور گذاری بدست اقبالی / مخزن آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / داغت بر زند بر سینه علم
که چه اقدر کم شناختمش / گنج زر و گهر نساختمش

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بزمینی پر سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

تاکنون کرد می بمخزن آن را / مرمهمن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من بخبدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی
چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور در ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا می‌شد از یسار و یمین / بود بر سنگ ریزه روی زمین
گر دروی سخن بسوی سپاه / کای همه گرد و گم ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
این همه کو هست بی‌شک و ریب / کیسه زان پر کنید دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد کم برداشت
وانکه بگذاشت آنچ ازو اندوخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود تنگ در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده است / هر که گفتست بار بیهوده است
زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر که بر که شنید
زان محل بگذشت دست تهی / جحد و انکار را ازین ره دهی
وانکه آیینه سکندر بود / سر جانش در و مصور بود
هرچه از وی شنید باور داشت / وانچه معقد نبود ازان بگذاشت
زود ازان سنگ پاره‌های نفیس / کرد پر آستین و دامن کیس
جون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا زانکها نکرد نگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مساس آنچه سنگ ریزه نمود / جون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی / زانک حسرت بجز مزید سیلی
آن یکی دست می‌گزید که جون / زین گهر بر نداشتم افزون
بود خرج و جوال و مشک و جراب / پر ستوران بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت ستور را مسکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک ابا نشستم بدیده چو خس / سخن اینست اگر دهم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمقت بگذشتی

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچو نسبت حال سکندر و سپاه است با اسکندر

کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر
این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
جون رسید از خدا کتاب و رسول / آن یکی در نرفت وین بقبول
نز ندارند غیر فساد و غلو / کافران جز در عنا و عتو
ولقد جاءهم من الانباء / کذبوا و صدقوا الاهواء
نیست گفتند صدق این روشن / همچنین ان نظن الا ظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پذیرایی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
کرده و آتوا الزکوة سیرت / واقیموا الصلوة سیرت را
توسن نفس را گرفته لگام / واتموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی ثقل و ثبت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکاتش همه موافق نقل / سکناتش همه مطابق عقل
وابتغا فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر منضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن ز رفتن بان نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیره مقطوع / که نباشند زیستی ممنوع
وان منعّد کرده جبر ای دیگر / گر نکرد و اکذر بقلب بشر
همچنین کل ما بها فیها / از درکهای نار و لهیب
همه اخلاق بود و احوال / از فعال جاه در از اعمال
کرده آن را خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بود و اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان

بود اینجا عوارض زایل / گشته آنجا جواهر کامل
داری اینجا ز سنگ ریزه گمان / بازی آنجاش لؤلؤ و مرجان

سؤال و جواب

اندرین نشأه سنگ خرد و خسیس / واندران گوهر بزرگ نفیس
گر تو گویی بحکم عقل روا / نسبت قلب حقایق اشیا
عرض گر چسان شود جوهر / یا معانی بدل ذات و صور
گویم این هست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
لیک جون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود آری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجود ذهنی‌شان / نیست ز احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن کس چو زید و عمر
در وجود عین خویشتن دایم / گاه لا قایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
لیک حقیقت ز اختلاف ظهور / جون برینجا کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / گر برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیأت / باشدش گو و اندران دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مضاف و مضاف
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
هر که اندر حقیقت هستی / کاوست اصل بلندی و پستی
گه جهان در مراتب و اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتبع چو صفات / گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقعست و نسب
پایه عز ذات ازان اعلاست / گفت تو کوی نزد ما خود کاست
جاودان در صفات اجلالست / وز ازل تا ابد یکی حالست

التفات من الغیبة الی الخطاب و بلسان المناجات

وامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید
یا تجلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو ز انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
نی چه باشد بعارضی سایه / سایه از روشنی برد پایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور جون از صرافتش نازل / گشت نامش نهند ظل
دو جهان سایه است و نور توی / سایه را مایه ظهور توی
نیست موجود صورتی بی تو / این و آن صورتست و معنی تو
بر رخ صورت از میان بردار / جنس ازین بند صورتم بگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی / روی جنبا که طی شود دعوی
چیست دعوی تو هستی من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا

اشارت الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول از تو بی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم
شاه این راه گر بسر معنی / بود ادعوا الی الله این دعوی
یافت ادعو چو استناد وی / کرد قید علی بصیرة ولی
یعنی این دعوتم نه بر غیبست / بینم آن را که از خدا بجداست
بلکه مدعوست و داعی نیز / در بدی و ضلال ساعی نیز

خود ز خود و خویش را بخود خوانم
خود کند هر چه خواهد و دانم

گمرها را درین نشیمن هم
خوانم از اسم منتقم رجیم

من کیم مر خدا را سایه
اسم هادی دهد مرا آیه

کیست گمراه ظل اسم مضل
ظل بود فی الحقیقه عین مظل

گر چه ما در شمار اسمائیم
لیکن از روی ذات کجائیم

من بهر کس که گفته است سبق
ز من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانم
سر این کار را چنین دانم

دانم او را ز نقص شرکت پاک
گشت ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل و از سول لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر
که جزا و نیست عین فعل و اثر

ملک جون از ثمر اعمال
اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر
در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت نعیم معنی
رو ز صورت ببست تا معنی

آن باین منقلب نگردد لیک
کسوتی باشدش مناسب و نیک

ملک خواب را نگر که جه سان
کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور
کسوتی بس مناسب در خور

جون شوی حرص دراز مقهور
موش بینی فتیش خود و با مور

جون شوی فرج و بطن را مغلوب
از خر و گاو در نوآید کوب

دید در خواب صاحب خردی
که بفم و فرج و خلق مهر زدی

خواب خود را باین سیرین گفت
ابن سیرین خواب شیرین گفت

گفت ما و صیام قبل الفجر
گفت فجر را زان بی اجر

بانگ بی وقت نور الکل و جماع
گشته اهل محله را امتناع

از تو آن منع جون مقرر شد
در خیالات جنبش مصور شد

مجتمع هر صفت ز نقص کمال
کو شود در نو راینج از افعال

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله والحمد لله و لا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

رد نماید بقدرت خالق
در قیامت بصورتی لایق

معنی عارفی بود انجا
صورتی جوهری شود فردا

یاد کن آنکه در شب اسری
با حبیب خدا خلیل خدا

گفت کوی از من ای رسول کرام
امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت
لیکن آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده
لیک هست از درختها ساده

غرس انجا از آن بسی جمیل
سبحه حمد لاست پس تهلیل

هست تکبیر نیز زان اشجار
خوش کسی کش جز این نباشد کار

عرض فانیشد این کلمات
نیستشان درد و آن بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی
سازد آن را جو اسم باقی

هر یکی را بصورت شجری
بنماید گرفته بار و بری

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

باغ جنات تحتها الانهار
سبز و خرم شود از آن اشجار

جون سیم رکن از ولایت جوع
باشد اکنون بدان که نیم جوع

جوع باشد غذای اهل صفا
محنت و ابتلای اهل هوا

مرد ره راست جوع راس المال
زان کند اکتساب حسن مآل

مصطفی گفت میرود شیطان
همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد جنگ
تا شود بر وی آن مجاری تنگ

گرد کوی بنی بدین گفتار
بعموم تصرفش اشعار

زانکه جون معده پر شود ز طعام
تکیه اعضا فتند در آرام

از تمر همه زند ابلیس
ره بر انسان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای بند برد
آنچه بود گرفتنی گیرد

پای رای رود رحیل و غرد
تمراحل ز صوب مقصد دور

باصره را ز دیده روشن
در حریم سخط کشد روزن

سامعه هوش را ز رخنه گوش
کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش

ذائقه را بیاجه جاشنت بام
جاشنی گیر از حلال و حرام

لامسه با لعنی و الاشراق
شاهدان را بسود و ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام
فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را ز بس فریب و فسون
در رگ و پی بود روانه جو خون

جون شود معده از طعام تهی
زان لعین و تصرفش برهی

تنگ گردد همه مجاری او
شود ایمن ز حیله کاری او

معده و سیر هست هر یک از اعضا
جوید از شهوتهای خویش غذا

در بود معده جایع و عطشان
بود آن عین صبر بی نقصان

باشد ار جوع و صوب معده دلیر
ناشود ما بقی اعضا سیر

گرسنه بر حبیب صبر و ثبات
هر که در کسب کردن شهوات

بدر بی همچو گرگ دیوانه
پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه باید این ادبار
پشت بر خلق و روی بر دیوار

هر که همجون سگان کند دانی
بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنور خانه دل هست
اکل تعمیر خانه گل هست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیا وضعه فی الماء والطین

خانه دل گذاشتی بی نور
خانه گل چه میکنی معمور

مصطفی گفت هر که را انفاق
هست و مزد خویش یوم تلاق

نکران هرزه کار بیحاصل
که کند سعی در عمارت گل

هر چه سازد در آب و خاک و خزف
نایدش زان بغیر باد بکف

گر تو گویی کسی که دست رسی
یافت سازد بنای خیر بسی

خانقاه و رباط و مسجد پل
برکه و حوض بهر نیم سبیل

جون بود قصدش از بنا منفک
مرد یابد بر آن عمل بی شک

گویم آری ولی بوجه صواب
با تو گویم جو نیستی دریاب

قبله گاه جهات هم
رو نکو نه است در جمیع امم

با حظوظ نشیمن گل و آب
با حظوظ ریاض حسن ماب

هر که میخواهد از عمارت گل
تحت دار و نزهت منزل

بانفاخر میانه اقران
که بنا کرد مسجدی ویران

جون با خلاص همت عامل
متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع
مانده و از اجر آن مقطوع

ملک درج و عمره و صلوات
جون بود بهر عاجلت نفقات

همه ماند در آب و گل مدفون
ماند بی اجر صانع بیجون

هر که از عمارت گل و آب
هست مقصود کسب قرب و ثواب

جون ز گل درگذشت همت وی
نفقاتش همی رود در پی

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

نفقاتش جو قطع کرد این راه
عندکم بود گشت عند الله

کل ما کان عندکم ینفد
دائم ما عند الی السرمد

وضع آن اندر آب و گل نبود
موضعش غیر آن دل نبود

نشود جبت آن ضایع
روز محشر شود از آن راجع

خانه تن خراب نیست کهن
لله و فی الله نش عمارت کن

لقمهایی که منتهای دست
بهر این خانه منتهای گلست

جون کفایت همی کند ورشت
جند گل میکنی بگردن و پشت

گل مزن هی نکو بمیت بکرات
گل همی زن ولی بقدر کفاف

هست جندان بس از شراب و طعام
که بطاعت توان نمود قیام

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

ور فزایی بران شرف باشد
کی سرف مایه شرف باشد

مصطفی گفت آدمی زاده
که بخوردن حریص افتاده

باشدش جند لقمکک کافی
که بقای او بود کافی

قامتش او از آن بماند راست
بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را او لا مصغر کرد
بعد از آن جمع قلتش آورد

در مذمت آن فرقه که همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام

خواجه را بین که انجه در شام
دارد اندیشه شراب و طعام

شکم از خوش دلی و خوش حالی
گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ
جای او مزبله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب رهبرست با خوردن
معده وی شد ز اشتهای دروغ / مبد بد بهتر و بهتر ز آروغ
زین دو باد ز عین طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف
بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / کرد دار سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کمست / زانکه از بهر فرج با شکمست
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هرکرا بندگی شکم دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام / رود و نش بر درون شراب طعام
قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن کاهی
همت تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد
عارفی در طریق حق سنجی / گشت مهمان صاحب خردی

مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ از برای آدمی آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای آن بیافریده است

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته بر سم کرام / خوان خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست می‌برد دست می‌آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هرکه از خوان حق غذا خواهست / بر دلش خوردن غذا بارست
از ابای است دارد و قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان بی مجال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت سستی ز کوه دندان را / رد مکن نزل هوشمندان را
خوان ما را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان همچنان / لب و دندان بنان آشنا بنشان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست مسکین بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از هر باب
آفریده است حق برای شما / تا خورید یک بیک خورای شما
گفت عارف که هرچه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای آنها نیست / هستی ما فدای آنها نیست
حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن مؤمن
لام تعلیل بعد از آن زد داد / باکلون را نکرد قطع یاد
در نعم هرکه روی منعم دید / بنعم التفات بیش ندید
ساخت منعم ز بس خود علمش / انس با او بدل شد از نعمش
قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام
جوع آیین سالک راهست / نیست جوع عارفان اکراهست

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
مینماید روند در باعرض / از مطاعم بقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکل فتنه گشت نه بشرب
اکل و شرب چه باشد انس بحق / دایم او در حقیقت مستغرق
لقمه از خوان لطف مستغنی / شربت از خم ساز غیبی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی
حاجت خوردن از تهی نیست / مر صمد را که تو خود چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمن دهد وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از جود کجا تواند بود
پی بمقصود کی برد سالک / تا نشده نفس خویش را مالک

در بیان آنکه چون سالک طبع را بقدار در مشتهیات نفس دارد پای طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد و دست از ساحت قرب

دل چو در نفس و ابر او بست / گشت ازان واپه پایه او پست
مهجور دی چهره و بهائم دار / میبرد می در دو سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدودست / در حریم حضور مطرودست
می نهد بار درون زهد حقوق / عاشقست او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اختصار نماید / ره بکسب حظوظ بنماید

در بیان معنی حقوق و حظوظ

هرچه باشند بدان حیات منوط / با قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دانندش / وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن را بکل مبند خیال
وانچه زاید بود برین مقدار / زار زوهای نفس کردار
نفس باشد از قبیل حظوظ / هرکه مردست ازان بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / وامد ازین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود دمی زاید / آید از وی نتیجه های تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن / ترک حظ اختیار کردن
سالها هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی کردی
صحبت نفس ازان ز خیره تو / جز دل تار و نفس تیره تو
رو به روزی لبی بدندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بجنگ غصه دژم
نای خالی بهاست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا توانی نای ز انبساز تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / رسد صیت تو بهر دشمن و دوست
بیش ازان کت اجل بگیرد پای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
نه بعلم و رضا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهرآرای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردم اند و مردم خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند / هرچه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / همچنان فکر زور مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه و بابا کر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده منبل ادانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ نهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کز در شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت با آرد آورد و روغن / تا نشیند بصدر شیخ زمن
سرانشان لاف بکشاید / بر حریفان گزاف بنماید
بکند پس بنهمل و قلماش / تا بآن دم که پخته کرد آش
هر کرا اسباب آش آماده / بکشاده در آشنا داده
بهر آتش است آشنائی او / ز آتش دیگ روشنائی او
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامروی را ز شهر سر برتافت
گر بیاید حضور درویشان / گر سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی / امردکی همره و دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک / تیغی دا ... لیک
شیخ برجست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام
در هم آویخته هر دو چو غل / بتمنای دست بوس و بغل
امردک ... شیخ دو دم / روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی	بوسه بر زد بسر به پیشانی	بعدازان شیخ جای خود بنشست	پرسش حال و کار درویشت
کارشان چیست حالشان چونست	اهل و مال و عیالشان چونست	یک بیک را جواب نیک شنید	رو دران بخشگی و زد پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند	بانه شاکر دست و خویشاوند	نسبتی دور دور کرد بیان	که ازان پیر کار گشت عیان
سائلی گفت با کسی بعجب	**حکایت برسبیل تمثیل**		بافلانت چه نسبتست و نسب
گفت اوست ترک و منش زنگی	لیک داریم خوبتر زو یک	دار داو پر در جهان باغی	بر یکی گروه آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکشند آوا	آید آوای او بدین ماوا	ما مراجای بودن این ماواست	گوش بر صدای آن آواست
چون یکی لقمه گفت و گو کردند	**تتمه سخن**		هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پس بنشست	برد اول بنان و حلوا دست	پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت	پاره‌ای بهر غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود بسپرد	نامزد از برای شب چه کرد	بهر اهل فتوح فاتحه خواند	ور پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث	گاه وسوسه‌های دیو خبیث	یکزمان از سخن بیارامید	تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن	گاهی از شیخ شیخ پیر کهن	از کرامات آن دقایق راند	وز مقامات این حقایق خواند
سخنان گفت جمله پخته و نغز	لیکن از پوست ره نبرد بمغز	چون تو باشی ز ذوق حال تهی	ذوق حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان	**حکایت برسبیل تمثیل**		که فلان داشت این و بهمان آن
باپسر گفت لولیی در ده	نیست چیزی ز نان گندم به	گفت هرگز تو خورده‌ای بابا	گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهن سالی	یافته از زمانه اقبالی	دیده او کنجی حوالی شهر	که گرفتی ز نان گندم بهر
بیخبر شیخ روز را گذراند	**تتمه سخن**		بحل جانبت را بنام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه	بود زاندیشه کان شبینه	حاضر آورد یکدو کاسه طعام	داشت محجوب در وظیفه شام
چون بدید آن آتش ما نخورد و روان	بر گرفتند کاسها زمیان	نقلهای ذخیره پیش کشید	نقل بشکفت و نقلکی می چید
چون شبی ز گذشت یکدو سه پاس	گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس	جانب خوابگه قدم برداشت	بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بجد گرسنه بره زبون	چون بماند سلامت از وی چون	شیخ در خواب و مفسدگ بیدار	شیخ بی کار و مفسدگ در کار
ساخت اندر بنالینگ شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ	گر زنی طعن این بر آن عز زن	بر تو خواند که ان بعض الظن
صدق بعض الظنون بود ظاهر	بعض ظن گفت حق نی کل کفر	این نه صوفی گری و آزادیست	بلک کیدی گری و نو ادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صدبار	میکنم زان گناه استغفار	آن فقیر و بامر راجه استحقاق	کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب دارم با دشاهی چند	حیف باشد برین دغایی چند	بلک انگشت این چنین کارست	حرف را ننگ و لفظ را عارست
گاکش از نمونه بودی	که من آن را بخلق بنمودی	تا بتمثیل شرح سیرت دی	کردی همچو آن عرب درری
عربی را که بود ساکن ری	**حکایت برسبیل تمثیل**		جانب ری فتاد راه سفر
دید بیش دکانچه طباخ	چرب و رودی بفقر زد گستاخ	بتعجب که یا عجبم ماذا	خذ فلوسا و اعطنی هذا

فلس از او بستد و بجای نهاد	یک بدستی ازان بدستش داد	عرب اندر بغل نهاد و گذشت	گرد بازار و شهر و کوی گشت
تا کهانش میان شهر و غلو	چرب رو دار بغل فتاد فرو	چون ز نانش نشان مسکین بهر	که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ	خرده‌ای بر کف نهاد و میزد بانگ	ایها المسلمون ببلدتی	هل وجدتم بغلتی ذاتی
خواب مرگ و حیات بیداریست	**در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است**		هیچ مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز چشم بستر مرگ	چکنی روی در برادر مرگ	خواب دزدیست از مکن کاهی	نقد خود را از دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر که و مه	که سپردن بدزد کالا به	گرچه این دزد از ان بود بالا	که سپردن توان بدو کالا
باش دانا گروه رو بر طلب	نیم عمر تو روز دیمی شب	شب تو چون همه گذشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز گرد و روز	چیزی از شب بروز در بر دوز	فی المثل گر شود در عمر تو کم	روزی افتد میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم گیری	غم آن ار عزیز کم خوردی	قصه شبگیر کن که بی شبگیر	نیست این راه انقطاع پذیر
شب روان از ره برید شب	گرچه باشند هر کو لقب	چون بمنزل رسند بخوابانند	آن زمان شب روی خوانند
انما الساهرون کل روح	**اشارة الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری منه**		یحمدون السری لدی الاصباح
زو بس سالکان کو معنویست	گاه ایمان بغیب شب رویست	ظلمات حجب گرفته تمام	از یمین و یسار و خلف امام
با وجود هزار راه عمای	باشد اندر فرای محنت زای	بامدادان که سر زند ز زمین	بر تو انکشاف صبح یقین
برد و از میانه ظلمت شب	اشرقت ارضهم بنور الرب	شب روی را نشوند قدرشناس	بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک بیدار ما و من گویند	حمد من اذهب الحزن گویند	هرچه جز حق همه غمست و حزن	چه سرا و دکان چه بچه چه زن
بر تو باشد ز هر یک اندهی	که تحمل بسیار در کوهی	لیک چون نفخه ز حق گذرد	گرچه غم کوه‌ها بود ببرد
آن لله منزل البرکات	**ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منه**		فی احاینین دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را	فایض آن گنبد جانهارا	ای بسا نفخه کامد و تو بخواب	بر مشامت زد و نوبت خراب
میدهد بوی گل نسیم سحر	لیک ازان مرد خفته را چه خبر	نفخه آمد ز حق نپذرفتی	نفخه آمد دماغ بگرفتی
نفخه آمد نصیب بیداران	نفخه آمد طبیب بیماران	انکه بیدار نیست یافت نصیب	وانکه بیمار نیست خواست طبیب
ای خدا نفخه کرامت دار	کر شوم از شمیم آن بیدار	بار بفرست نفخه دیگر	که به بیداریم بود در خور
بعد ازان نفخه که من بی من	بر دم بوستان سوی گلشن	گلشنی کان بود ازان عرض	جنته عرضها السماء والارض
اهل جنات جنة الذات است	**اشارة الی بعض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض**		عرضها الارض والسموات است
ارض چه بود حقایق اعیان	مستقر در نشیمن امکان	آسمان چه صفات و اسما	مبتنی از حکمتش اشیا
بود اعیان باسرها و صفات	مندرج در نخست رتبه ذات	وحدت صرف و ستی ساذج	بوده اینها همه در و مدرج
امتیازی و اختلافی نه	اتفاقی و ائتلافی نه	ذات خود را چو کرد بر خود عرض	عرضش این آسمان نمود و این ارض
همه در آمده بکسوت اسما	هم بر آمد بصورت اشیا	لیک در علم خویش نی در عین	بود در علم مندرج کونین

بار دیگر چو عرض گر آغاز / گرد دارض و سما دیگر ساز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت / هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو مبین / عرض او عین آسمان و زمین
هر چه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی بجز دو نا نخبیر / گشت ظاهر شد آسمان بشیر
آسمانی و لیک روحانی / نه هیولانی و جسمانی
و انچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و از آن / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آمین است / عرضها الارض و السما این است
چون عیان شد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد نشیمن هم

فی بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس نیّم و نیام
فاذا جاءهم وان کرهوا / سکر الموت بعد ما انتبهوا
آدمی را ده در سپاه وی حال / پی نفس هوا و همه سال
غیر تن پروری ز از خوی / سوی دانش وری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / گشته نقش نظر آب و گلش
پی نبرد و ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس بحسب
حرکاتش همه هوا و هوس / ز ندپی هوای نفس نفس
بکمالش برای نفس تمام / خور و کبر و بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی ارکان را / جمله اقطاع کرد شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که ندارد کسیت از آن پیوند
هر چه با او همی کند شیطان / نسبت از وی مخالف امکان

حکایت بر سبیل تمثیل

در کفش ماند و بخت مضطر خوار / همچو آن زن بدستان عیار
داشت در دو مقام مو و زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / پکه و خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن زن بحاجتش ز دهر
کرد از آن پر دو خیک و بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گذر راه آزاد / خرسوار از بشهر روی نهاد
چون زده دو فرسنگ مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / تلک خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / واندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ره جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و میکوشم / کش بسایم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بسپارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / آنچها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان بدرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشایم راه
ز او بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش ببند آهسته
کرد هر دو دهان بپای استوارش / بست کالای خویش در کارش
زن بیچاره چون بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و خیک می‌انگیخت / خیک روغن بخاک ره میریخت
بضرورت بکار تن در داد / نام و ناموس آنگونه بنهاد
گونه روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بجنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بابن و آن بستند / خویش را زیر حکم دیو شکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بسته دید و ادراک / که ندارد از این فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم‌خوار / کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار دیو خویش آگاه / که بر او کرد دیو چون زد راه
یادش آید که در جوانیهای / بار بار از جرم و عصیانهای
فعلهای قبیح از او صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد / کرد از آن تو هیچ پیش افتاد

حکایت

یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند
بگذراند رگ بشد و الا / بانگ یا حسرتا و وا ویلا
حسرت از جان او برآرد دود / وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم
وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بجای روغن
کاش این گریه پیش از این کردی / غم این کار پیش از این خوردی
دادی از جویبار دیده نمی / شستی از نامه سیه رقمی
ثم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده مند / از ضلالت بخند و خند خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید / آتش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ترشح جو / هر کرا زحمتیست فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار / خون فشاند ز دیده خونبار

تنبیه الغافلین وایقاظ النائمین

همه ضاحک ز عیش و مستبشر / او ز رنج و عنا عبوس و کدر
ای بمهد بدن چو طفل صغیر / مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر نمردی ز خواب سر بردار
چون ز مدح عاشقان بشنند / تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست / خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق برده / زنده در حقیقت و غیر حق مرده
زنده جاوید وان برابر بر / مرده کار از چه میکنی در بر
حی قیوم پیش تو قایم / تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر / چشمت از مردگان غنج کبیر
چند باشی درین معامله کم / شرم بادت ازین معامله شرم
چون حجاب تعبیه ز ایمان است / بی حیایی و لیل طغیان است
هر که موقن بود بآنکه خدای / حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و حاجب و بواب / نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده‌های تو بر تو / کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قمه عرش / تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و از ارواح / مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلند و پستی / پیش ایشان بود بکف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیکن افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه / منظر است بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / گرد پنهان بسی ز فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / سر کشم برسم اهل صلاح
شحنه‌اش آنکه دوش باس پسین / دیده دام خواب واقعه این
بانبی یا ولی شده همدم / ساحت در راه خود حرم المحرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاص حضرت او برگزیده بات / نام او ثبت در جریده بات
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفر و منصور

بافد القصه این خوش آمد باب / صد ازینها ز تار و پود کراب
برقد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنک خردان / کرده‌اند از کمال حسن آن
هر چه را مبتدا دجاه و جلال / باشد از نوم و نقطه او دال
تک بیک را کنند از و یاد / نپسندیدگان شنود و کر
طبع انسان بر آن بود مجبول / که کند هر چه خبر اوست قبول
هر خوش آمد که گوینش ز دروغ / گیرد از نفس ازان دروغ فروغ
گرچه باشند همه خطا و غلط / نکند رد آن به هیچ نمط
گیرد از عان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد خر بنده

قصه روستایی که دراز گوشی پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد دلال فریاد بر داشت که ای خر جوان رهوار تن درست روستایی چون آن بشنید باور داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل و زیرک / داشت درد و یکی ضعیف خرک
خرکی هر دو دست لاغر و لنگ / که ز رفتی دور و ریگ فرسنگ
بس که از روزگار دیده دو روش / لی دم او بجای مانده نه گوشش
هر کرا از ضرب کی نابسودی / راه را جز بکر نپیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کنجفت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم بروشنایی یک
ور شدی رای هم ز پوشش گل / بودی از گل کشیدنش مشکل
روزی آن ساده سوی بازارش / بهر بفقان خر فروشش برد
یکی از جمع خر فروش نام / بهر آن کار رسن بشانه
بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری هموار
خر نکو استری جوان دو دوان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بشکل / سایه تازیانه اش بکفل
ملک بر سایه اش گر ایسیش / کاه میگذرد ز سایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
مست جوی زرک و نهر عظیم / همش اوکم ز جدول تقویم
خلق ازان گفت و گوی میخندند / لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خر فروش آورد / که ای ببازار خر فروشان درد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عمر ضایع می‌پویی
سخنی گو مت بمن کن گوش / بعنش باز ده بکس مفروش
در بود کان خرش بود والا / که تو گفتی بشهر گم شد بلاغ
ای عجب کان خود آن من بوده / روز و شب زیر ران من بوده
یار در خانه و بگرد جهان / من طلبکار در نگار و جهان
باز بخش داد کای سلیم العقب / کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
ملک هرگز ترا نبود است آن / گر تو گویم کسی نبود است آن
سالها شد که راکب اوی / قصه او از من چه میجویی
نگرانی که بر زبان دو روز / رانده ام از بهر کوی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را بین که عمر های دراز / بوده در حرص بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشند از کام سی دندان / به از آن کز دهانش یک لب نان
گر کنندش ز نجر پنج انگشت / ننهد حبه برون از مشت
ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون نهد خوان در آفتاب پیش / گیرد از ترس دست سایه خویش
مگسی کافتدش بکاسه درون / ناکشیده بیفکند بیرون
گرده بر خاطر آن منیر و خویش / نخورد جون کسانی و خفش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بسکه میدارد دش نگه / نسبت کس اکبری از وی
صرف را چون نهد بصرف خویش / حرفی از نحو ساخت حرف خویش
باچنین سیرت ار کند منبل / مدح او طامعی بجیش و دغل
کای جو حاتم بجود گشته علم / پیش تو صد چو معن مبهم

صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم نهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو با دو معن کی معنیست / هر گدایی ز جود تو معنیست
زاهلی گوش سوی او دارد / کفه انش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه سان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی بر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هر کرا این ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
همه کذبست و افترا و نفاق / ننهد بویی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند شد با بهای مفتوح
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح
بافد القصه هر دو را مشئوم / زان بشرع هدی بود مذموم
گوش بر مدح مدح گو منه / بلکه احث التراب فی وجهه

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحاح مسلم رحمه الله وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلعم قال صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک

مدح گوی تو در برابر تو / خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شوم انگیز / خیز بردار و در رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری / کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویش ببریدی
گر چه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک وی است / عجب و پندار وی هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب / صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهر اگر چه زنده اش خوانی / باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قائد / که بدان سوی حق شوی عائد
برده از دیده تو بر دارد / خرقت پیش دیده نگذارد
بردت این حیات جسم امید / زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق شهود / غیر حق قدیم وحی وجود
همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات او نگری / پی تابان ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح / ببیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع / دانی آن را ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم بر نطق تحنانی / که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد تو بود و کبیر / لیک ظاهر بصورت مظهر
بود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع
زین چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود وا عنی علی سلیل حسین
پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت درست / بهر نظاره گوشه‌ای بنشست

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود و هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام طایفان میسرش نشد بجای نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر بود و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردان یک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام

ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی

در کسای بها و حلهٔ نور / در حریم حرم فکند عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شکاف

بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش در جواب سایل قصیده انشا کرد بیت کاینست در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله عنه

ز قدوم همای اسلام حجر / گشت خالی ز خلق راهگذر

شامی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در آن تعلل کرد / ور شناسایش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکیست

بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر

گفت من می‌شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو

آنکس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن حطیم / ناودان و مقام ابراهیم

مروه و مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست / زهره شاخ دوحهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش

که بدین سرور پسندیده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم

ذروهٔ عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بهشت مسکین / خاتم الانبیاست نقش نگین

لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق

از حیا نایدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده

خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش مفضلی مغرور

گر ضرری دیده از آن به ضرر / همه عالم گرفت پرتو خور

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک

بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او بر مرویت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم

هست از آن معشر بلند آیین / که گذشتند ز اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قربشان پایهٔ علو و جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند / وندر آن خیل منتها باشند

گر بپرسد ز آسمان الفرض / سایلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا جهدوا / هم لیوث الشری اذا جهدوا

ذکرشان سابق است در افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله

تمام شدن انشاء قصیدهٔ غرای فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی را

سر هر نامه را رواج فزای / نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا به آخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق

ساخت در خشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش خشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین کژ بدل / از حسد چشم او شده احول

آنکه احول بود ز اول کار / چون بود حالش از حسد دشوار

آفت دیدهٔ خرد رمدست / رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیدهٔ خرد شده کور / وز رمد دیدهٔ حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود / ز غم آسوده خاطر محسود

وا بما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال یا منال چرا / مر فلان را دهی و نه مرا

گر دهدانم نمی‌کند خوش‌دل / کاش ازو نیز سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات / و ان اعاد و کبها سنوات

نکند از شرر پرهیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا / می برند از گزیدگان خدا

خبر یافتن امام زین العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدیح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفته ام برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و سلم

جای ایشان مقر قرب و وصال / جای آنان جحیم بعد و نکال

ز آسمان مه همی دهد پرتو / بر زمین سگ همی زند عوعو

ز آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور می‌شود خفاش

قصهٔ مدح بوفراس شنید / چون بدان شاه حق شناس رسید

از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن نی نوال و عطا / زانکه عمری شریف از خطا

همه جا از برای مرمجی / کرده ام صرف در مدیح و هجی

گفتم سوی این مدیح عیان / بهر کفارت چنان بهتان

قلته خالصا لوجه الله / لا لان استفیض ما اعطاه

قال زین العباد والعباد / ما نود به عوض لا نرتاد

زانکه ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره ای از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بدان وفا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هر چه آمد ازو به وجه قبول

بود از آن بر و قصدش الحق / سبکم من همم از فرزدق دق

تحفه زان سجال لطف و نوال / گر رسیدش از آن نجسته مآل

زان جز آن نعم اگر رسد حرفی / شدم از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین / چون شنیدن آن شنید دور از شین

گفت نیل مراضی حق را / بس که بود این عمل فرزدق را

که جزا بیش زد فتر حسنات / در بنا به نجات یافت نجات

در بیان آنکه مدح رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت مدح مادح است بمحبت و مناسبت ایشان

مستعد شد رضای حق را زان / مستحق شد رضای رضوان را

زانکه زد یک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

مادح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم موقنم خدای شناس / دز خدایم بود امید و هراس

از کجیها در اعتقادم پاک / نسبت از طعن کج نهادم پاک

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بد سگال ویم

جوهر من ز کان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان زیت

اینما مولی لهم مولی القوم / کان منهم والاخاف اللوم

منت عشقشند عاشقان دائم / لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق عاشقان در رسم / کی زکید منافقان ترسم

این نه رفض است محض ایمان است / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشافعی رضی الله عنه لو کان الرفض حب

شافعی آنکه سنت نبوی — زاجتهاد و قویم اوست قوی

آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

بزبان فصیح و لفظ متین — گفت در طی شعر سحر آیین

گر بود رفض حب آل رسول — با تو بخوانند آن بتول

گو گوا باش آدمی و پری — که شدم من ز غیر رفض بری

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه و سلم نه بواسطه حب اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

کش من رفض و دین من رفض است — رفع من رفض و ما بقی خفض است

رفض لی بد ز حب آل عبا است — بد کی آن ز بغض اهل وفا است

بغض آنان که معتقد بودند — سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند — برالها مصابرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد — کار شرع ارجمند از ایشان شد

بانی در شد ایده و اموال — بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بودند — در حضر هم خطاب او بودند

همه آثار وحی دیده و ازو — همه آثار دین شنیده و ازو

رضی الله عنهم از سوی حق — بهر ایشان بشارت مطلق

و ز رضوا عنه منصب ایشان — برتری از همه رضا کیشان

چون همه مرضی خداوندند — چه غم از عمرو و زید نپسندند

هرکه بپسندد خالق پاک — گر نپسندد خلق چه باک

لعن گر رافضی شود واقع — شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر — که ز طعن خسان شود دیگر

ذره وار عرش از آن بود بالا — که به نیش خسان رسد آنجا

هرکه بر روی مه فشاند تف — باد بر در چراغ انجم نف

روی خود را ز تف بیالاید — ور نقاب انفاس خویش فرساید

در مذمت آن که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت میکند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمت

ور نه بر آسمان مه و انجم — فارغند از تف و تف مردم

هر کرا رفض خلق شد خلق است — نه خلق بلکه ننگ ما خلق است

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام — لب گشاید بسب صحب کرام

چه بتر زانکه جاهلی ز سفه — گوید اندر حق صحابه تبه

آنکه باشند مدحش از ذم کم — چون بود گر برار و از ذم

وانکه باشد ز عاشقی نفرین بوی — چون بود گر کند نفرین روی

مدح جاهل بصورت از ذم است — گر بمعنی نظر کنی قدح است

ور چه قدحش بود بظاهر قدح — لیک باشد ز روی معنی مدح

زانکه مدح از مناسبت خیزد — جنس در مدح جنس آویزد

نقص باشد ز مرد صاحب دل — که بود هم طویله جاهل

قدح کردن ز جنی و انسی — هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز رشته جهال — از سمات فضیلت و کمال

مدحت رافضی با بن علی — دا ابا ز علی و آل علی

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

عذر آن کرد ام جان زین بیش — رو از این کتابی مکن خویش

معنی انما یرید الله — هست تطهیر اهل بیت مراد

نسبت پوشید و بر الوالاقدام — آن بود جنس عارف آگاه

که خدا را لوث رجس و فساد — نیست تطهیر آن بجز غفران

بس همه اهل بیت مغفورند — که بود رجس بهترین آثام

چون بود رجس ذلت و عصیان — نتوان بهتر آن ز متنشان

از معاصی مدارشان معصوم — وز عقوبات آخرت دوزخ

از که چون بریست متنشان — کش نهفتن بشرع متوانی

بر روی الکلام شرع احتراز کن — وز دایم مسارشان مذموم

از یکی گر چه بریه دانی — زانچه مشروع نی احتراز کن

طبیعت مکن دران مدخل — زین خود را کن بدان مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی — در مقام جفا و بی ادبی

زان حکایت بلطف منع کن — با وی از حکم شرع گوی سخن

لب بگفتار نا سزا بگشای — نا سزا را با سزا مزدای

متعصب مگوی زین مشکن — جو نجس ادب مبرز نامش

چه عجب گر دوی آن کلام فضول — درگذارند بهر روح رسول

تو موافق شوی بدان نابان — که ترا پایت بر زبان جریان

اهل بیت طهارت اند اینها — نور چشم بصارت اند اینها

اختر برج شرع و ایمانند — گوهر درج صفا حسابانند

بهره مندند از نبی نسبت — کالولد گفته اند سر ابیه

همه جزوند زان چراغ بسل — هست در جزو شمه از کل

آمد آن شمه مایه تا نیز — جزو همچون مس است و آن اکسیر

چون ز اکسیر و شمه بدان — مس اگر گوهرست کرد و زر

گشته زاکسیر زر ناب این مس — گرچه مس مینماید اندر حس

من حس مس و پیش عقل زرست — پیش آن سنگ و پیش این گهرست

کمی از حس زر و گهر دارد — گر اغالیط حس نزار و خد

گر زر ناب از مس آید — قیمت زر زان لعل سایه

زانکه مس نیست بر رخ زر غش — گر ز مس نکان بود در وش

آن بود غش که زر کر قلاب — مس نماید بصورت زر ناب

در مذمت آن طایفه که نسبت ناکی خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلی الله علیه و سلم و حال آنکه نباشند قال صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنها بغیر سبب

تا به آن ابلهی فریب خورد — کیمیا آن مس قلب و زر شمرد

همچو این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده و در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری — پسر افتاده در نسب داری

وی پدر از ازل لقب دوی — پسر اهر زر ستیدی علوی

تا در ش لولی و پدر لالا — او زند دم ز حیدر و زهرا

سازد از آل مصطفی خود را — وارد از نسل مرتضی خود را

گوید این لیک خلق و فعل و فنش — میکند دم بدم دروغ زنش

پسری کش پدر مغیره بود — مر بنی را حسان شمیره بود

گر گریزد ز جهل او بوجهل — کی بود در اهل بیت آن نااهل

ز دخری لاف با جران دگر — که هزار خشش ز سمت پدر

وا و از آن نجاکی جواب باز — که گواه او بس دو گوش دراز

لیک در نافه شد کم مسکم — بید چه بوی خوش ز خشکم

نافه چون نکاوت مشک فروش — شد سیه زان گزاف گفتن دوش

روبهی گفت با شتر که عمو — از کجا میرسی درست بگو

می رسم گفت حالی از حمام — شسته ام زاب سرد و گرم اندام

گفت روبه که شاهد است — پس بود دست و پای چرکنت

از نشستن همه اعضا — هست بر با شسته تر اپیدا

می ندانم که با ولی و نبی — این چه گستاخیست بی ادبی

ناکسان چون کنند ناپاکان — نسبت خویشتن با خیان پاکان

مایه زرق و نسلی و علی — چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل بدانه تلبیس — چون بود در آشیانه تقدیس

میوه بد مذاق تلخ سرشت — چون بود حاصل از درخت بهشت

کی جو نافه خریطه سرگین — قند از ناف آهوی مشکین

نه بامان مسلم کذاب — چون بود ز ادعا حدیث و کتاب

چون بود موجب مقصد مبتین — سلب شرست از نتیجه و شین

که نشد آن ز موجبات عیان — سید به سلب از نتیجه نشان

لعن الله تار کالادب — وا خلا بینهم بغیر نسب

باد لعنت برآنکه بهر او شر — کرد مند سلک در و گهر

باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت — خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت برآنکه روی اندود — کرد مس را و همچو زر بنمود

هست از این فاضلان بهی بجا بود — که ز کسب هنر مباسود و ند

بود در بهر زمان بود در بهر حال — سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا بکرد در دل شان — که بکوشش گشت حاصلشان

نسب اصل میت برخوانند / لیک در کسب آن فرو مانند
باکمال حسبی و قدر سنی / ز حسینی شدند نی حسنی
حبذا فاضلان این دوران / گر حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامهای آل رسول / هر نشانی که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آل کز بقسم
شد ز جود الهی و فضل کریم / جانشان منتقل بآل کریم
لیک باشند بحکم عقل محال / گر کلیم سیاه کرد و آل
آن خسان کین محال می طلبند / زر ز روی آل می طلبند
بفرست ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
ناخنان کاوین نفس جهول / گر دهد در زوال آل رسول
کند این تفرقه ز انتشار و داد / دفع این زادگان شر و فساد

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم میدانند و نسبتند حب ریاست است

شو به از آب تیغ منع آثار / از شعار جمال آل ابن عار
باعث مدعی بر این دعوی بس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را از آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو یافت شکست / نسبت آب و گل چه سود در دست
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مرتضی را عم و علی را اب

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

خویشتن نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش
شیخ مرشد که در فضای وجود / کس از او به نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ دگر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
با دو سه تا به مجلسی میساخت / در صحبت بهر کسی می باخت
بر دری روزی از ذوق راه دی / رو بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه و شیخ را چو بدید / شوکت آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ / کرد اندیشه یافت بر دل شیخ
شیخ آیینه است لیک گهی / روشن از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / رو بروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی بخیال / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آن و واویلی / ور بود خوب سادگی اولی
ساده نه لوح خویشتن چو دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بحبر او شود موصوف
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه ز نسب یافت آنچه هست ترا / از نسب کن تو بقرب حق صفات
گر نسب ساختی سرافرازش / بولهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام / ملک در پی روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته‌ام در متابعت فانی
بر دستش فرو شده‌ام / تا بجدی که جمله او شده‌ام

حکایت

هستی من درو چو وا پیچید / حق بمحبوبی خودم بگزید
با نبی گفت ایزد متعال / گو برسان انجمن مقال
ان تحبون الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعتست / پی رو از است متابعتست
هر که در اتباع من شد کم / سر زد آخر ز جیب یحببکم

هر که جان در متابعت در باخت / حکم یحببکم الله اش بنواخت
مقبلی تا کشید محنت و رنج / بر دلش اقبال بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای / ماند بر خاک از و نشانه پای
هر که دید او بران نشانه نهاد / روی تن رو بگنج خانه نهاد
وانکه ره دور ازان نشانه سپرد / گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است / ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش / بهره زان گنج بخشش کم و بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی
زانکه بیش نخست مطلوب اوست / لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشاکلت خواهد / جان بره متابعت کاهد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را با او میلی باشد

خویشتن را با او کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق بیش را او گیرد / ور سر خویش تا قدم فرو گیرد
هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دلفروزی
هر چه همرنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد
بر نیاید ببوی او نکند / حسن و خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازنینش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را زار بر دود آب دهد
کان ز زلف بخشش بو و تاری / وین ز خط خوشش نمود اری
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بشکر خنده / وین ز جعدش بو دستر افکنده
چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری
چون بسوی دشت تیز پا شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار / خانه کرد است یا فکنده گذار
بگذرد و زان مرابع و اطلال / تا بسازد ز گریه مالامال
ریزد از راه بر دیده جیحون خون / گرد شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته نفال
باده عشق و شوق نوشد از او / همچو میخوارگان خروشد از او
گاه با او بگیدان شود دمساز / گاه با خیمه یار گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب ببین خود بستر
از پی پای ناقه اش بو جهل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / گر جمال ویش بود حصه

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بجهت مشابه بودن وی بلیلی را

کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق و جنون
صید جویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کشتنش بر زند و تا نواحی
تا نهاد و ز دشت پا بیرون / شد دو چار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خاست زو خان خسته آوا را
پیش آن صید جنبه بازو وید / ناله و آه جان گداز کشید
کای خراین صید را چه آزاری / دست و پا بستنش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی نجستش اولیست
از کشش را نداد و سر جلی / ور نه بودی بعینه لیلی
گردنش را نمود و عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد از این سان فسون و افسانه
رام شد چون شنید افسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت / بر زبان نغمه دش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چید بجای خار گیاه / ور خدا سرخ رویش میخواه
سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بوئی / کم مبادا ز وجود تو موئی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض حرم

اشارت بآنکه چون ترتیب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب اوامر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال اوامر ایشان واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم شود واقع شد

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی
قصهٔ عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مر اهل هوش و مستمع را گوش / مست این قصه‌گی بنوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گوی عشق رسید
زورقی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامهٔ وفا خوانان
گشت جانان امان ده جانان / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ار زنده / گه بانفاس او شوی زنده
هست این زندگی مرادم از آن / آنکه خواهند صوفیان ز فنا
نه فنایی که جان و تن برود / بل فنایی که ما و من برود
نشوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ جز مصاف
نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو تنوین رم
همه زنو و انهی و هم نکنی / نکند در زبانت کار سخن

حکایت

کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هر کس گر از منی وار است / یک من او را هزار من بار است
صد منش بار بر سر و گردن / هر که بگذارد از زبانش من
شیخ میهنه که بود و هست / از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش اگه گفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی از صف صفاکیشان / بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب / دیده خود از خودش غایب
لفظ ایشان که خاص غایب راست / جا بجا بود بر فدا او راست
خبر آن ساده را که تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر
خامه از غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب حضور
بکند رخت خود ز شهر وجود / نشنید نگوید تا بود

در بیان آنکه حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

گر بجویند سالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز
گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت بدو
گویمت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت سوی هویت حق
پس بچشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو دانند / غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
برتر از وهم کثرت و عدد / وان هویت که واحدست و احد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعددی طاری
نیک و بو جوهر وحدت جرکا / از تعدد بوحدت روی
سر وحدت برد شود غایب / وصف کثرت از او شود غالب
چون شود دور کثرتش ز نظر / لفظ ایشان آن بود درخور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
جنبش ایشان بسی شناخته‌اند / وز من و ما خلاص یافته‌اند
ما و من بر زبان چرا رانند / غرض از ما و من گر اذکار
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص / شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ / غیر از آن بر زبان برآید هیچ
نشود ز آن بیش و من واقع / هر چه گوید بر آن شود واقع
من چو گوید مراد اوست ازمن او / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز / جز من و ما دگر چگوید باز
قائل من چو نیست جز ذو المن / غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت با چیزیش / گر تواند ز بحر تمیز رسش
همین و ما اگر شود گویا / من و ما پیش همان بود دریا

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت بازنمی دارد

گرچه آرد سر از طوطیان ز زور / نقد نقش ز شهود بحر فتور
خواجهٔ بندگان کارآگاه / قبلهٔ مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلامه / طول الله عمر اخلاصه
تافت از التماس شاه زمان / از بهر قند سوی مرو عنان
شاه با کبر و جاه و جلال / رفت و رسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند بر خوشاب
شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند / برکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز غرور بلندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی روی / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت که ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد تا که بدین کمینه بری / که نباشد فنا جز این معنی
کین همه های و هوی زین و فرس / نکند ذره‌ای اثر در پس
وین همه شغلهای گوناگون / هنر مرد از خود برون
الحق آن شاه بند ارشاد / خبر از حال خویشتن بیدار
حالش این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهر بین
من همه از شوق سیکیم سخنی / ور نه مدحش چه حد چو منی
پای ما تا سر اگر زبان گردد / نتوانم که گرد آن گردم
همچو او بی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو اوی کو
فر نهاده در آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری برون آرد
ای این خواجه کبیر کین خواجه / دفتر نقد راست دیباچه
پای او تا سپهر قطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
ملک کرده ز جوهر زر دو نه در / ویژه حرص طامعان همه پیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه تا گوشه در او بار
جز چرخ حلقه در او / حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عباد تها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان بسوت / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراء النهر
دست فیاض او بر تیغ قلم / نشسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی لفظ او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلان را مفیض رزق و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
گرد صافی بلطف عفو آمیز / عالم از دود دود چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست / وایع نقش و لوث بر صورت
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را نیست و نیست باشد کار

چون سحاب از کرم با ما مون
آرد آلودگی ازان بیرون

هر چه باشد ز جنس قاذورات
کاهل دین را بود ز محظورات

همه را شوید از پلید و مغاک
خاک را سازد از پلیدی پاک

چشمه‌ها را کند ز آب زلال
ور زمینهای شور و مالامال

نم او چون رسد بروی زمین
بر دماند ز گل گل و نسرین

ابر را چون نباشد این اوصاف
نیست او ابر جز بدعوی و لاف

دود خیزد ز خانه یا گلخن
بفلک بر رود که ابرم من

ابلهان را زند سپر ز خاطر
انه عارض لهم ممطر

اگر او بر قطره افشانست
قطرهٔ آتش چون ز دیده بجاست

چون نشد سبزه‌ای ازو خرم
چون نشد چشمه‌ای ازو پرنم

دم آبی به تشنه زبانه
شعلهٔ آتشی کشی نشانه

غیر ازین نیستش ز ابر اثر
که کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی
برفروزد چراغ مه دلی

گرمی مهر را شود پرده
که فتد بر هستی افسرده

آه ازین ابرهای جان فرسای
بل گزین دودهای ابرنمای

دود در خانه گر راه کند
در و دیوار آن سیاه کند

در و دیوار تو شدست سیاه
لیک ازان بهتری که نیکی گاه

این که زان تیرگیت نیست خبر
هست بر بهتری گواه دگر

خیز و در بر تو کسی کن جا
گفت آن بهتری کند بینا

ملک چون ابر بر سرت دارد
واندران تیرگیت بگذارد

ترک کبرهای تو فرو شوید
وز گل تو گل صفا روید

تیرگی هست ز دو هستی تو
خویش بینی و خودپرستی تو

تیره گردی ز دود هستی روی
خیز و رو کن ز ابر هستی سوی

گیست آن ابر گفته شد زین پیش
ابر خود کیست بل گران هم بیش

ابر جود و محیط گرد سو
ابرها سایل اند از کف او

او محیط است و گرد او اصحاب
فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی لمدا لمکن الفاور قایم مادام الارتقا

زده اصحاب خواجه حلقه بهم
چون نگین اند حلقه در خاتم

رازدانان که راز دین دانند
اسم اعظم ازان نگین خوانند

حبذا حلقه که فوج ملک
حلقه در گوش آن ز اوج فلک

همچو حلقه ز خود تهی گیر
رفته از حلقهٔ سپهر برون

جانشان در حلقهٔ گردون
لیک ازان حلقه سیرشان بیرون

قلة بالقلوب عرش نشین
فرقة بالجسوم فرش نشین

وصفشان چیست غیبت و حضار
او فلوک کسانه اظهار

جانشان مرغ آشیانهٔ عرش
جسمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غایبان از خود و بحق حاضر
معرض از خلق و سوی حق ناظر

ملبس کوک از زنده
لیک خود را نهفته در ژنده

از رعایت شعار ظاهرشان
بر طریقت قرار خاطرشان

سر ایشان ز قید ما مطلق
در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده
از هواهای نفس افسرده

بکند زنده از حریم محفلشان
زنده گردد ز زمره کی دلشان

یاد وقتی که عین وقت خوش بود
دولتم سویشان عنان کش بود

هر دم آنجا گذار میکردم
آب ازان چشمه سار میخوردم

تشنه لب بودم و پریشان حال
پیش ایشان نهاد آب زلال

گردشان گشتمی و هر روزه
کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی
زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک دهان
دور ماند ز چشمه‌های روان

وای آن ماهی که در تف و تاب
باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته
باشد از زخم سنگ بشکسته

خسته و بانگسته در صحرا
مانده از گله و شبان تنها

روز نزدیک شام و هر طرفی
زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار
گر نیابد شبان دل‌افگار

ور نیابد بدل پناهانش
نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله
کندش همچنان بگرگ یله

دور ازین دشت گرگ خیز جهان
گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

روز عمر آمد و بشام اجل
ما نچیده هنوز دام امل

گرگ شیطان و نفس کردار
گرد ما بر جان بکمین چند بار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ
گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

تا نیفتیم دایم از گله دور
گرگ بر جان ما نیارد زور

دور می از گله جدا مانیم
ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چبود جماعت یاران
در رو جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی
در نخستین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست
پس ید الله علی الجماعة چیست

مرکب خود سوی جماعت ران
مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود در خور
مظهر آن جماعتست مگر

تا درست آنکه مرد تنها رو
حفظ حق افگند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان
وقت رفتن رسید از بن زندان

هر یکی را بجمله کاری و فن
داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوت تن بود
زور کردن همان شکستن بود

تیر با دسته کرد یکبار
نه فزون و نه کم ازان بشمار

نتوانست کس که زور زند
دستهٔ تیر ما بهم شکند

گفت باشند اگر بهم یک پشت
نشکند زور و نیست خصم درشت

در بدار یاد ازانچه گفتم راست
زورتان اوفتد ز خصم شکست

لیک یک انگشت اگر دهی بکسی
که بود زور او کم از تو بسی

تا بد انگشت تو چنان شتاب
گر دران ماندنت رود ز تو تاب

ور بهر پنج تابش بپنجه
دستش از تافتن کنی رنجه

جمع را هست قوت معتاد
که نباشند بیش از آحاد

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

هست گر در نماز وقت عمل
که جماعت درو بود افضل

زانکه از اجتماع قوم امام
می شود زان نماز بتمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور
در نمازش ز سهو و لهو قصور

دیگری را نماز ازان خالی
باشد از رای و همت عالی

ور یکی را شرایط و ارکان
شود بی تفاوت و نقصان

دیگری هم بود که آن اعمال
کرده باشد بوجه کمال

ور یکی را بود قیام و رکوع
خالی از هیبات خشوع و خضوع

دیگری خاشع آنچنان باشد
که در احوال او عیان باشد

ور یکی زان میان پریشان دل
باشد از فکرهای بیحاصل

دیگری از خیال دور بود
غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل
که بمیزان دین بود کامل

کامل ار بود آن بود بی شک
که بود بیش فضلش از هر یک

اثر آن بهمگنان برسد
چون اثرهای فیض جان بخشد

همه زان فیض زندگی یابند
ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری
ذوق هر یک بدیگران ساری

هست روشن دلان نیک خصال
هست روشن بسر این احوال

کهف اصحاب سعد دین و دول
منتهی در طریق علم و عمل

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود حضرت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل میفرمود

دلش از نسبت دو عالم دور
نسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین
که بجا مونس و انیس یقین

که بوقت صفای آینه
سوی مسجد شدم یک آدینه

چون ز مسجد پس از ادای نماز
سوی ماوای خویش گشتم باز

دیدم اندر دکانچه تنها
نوجوانی بحسن بی همتا

عشقش آورد بر سر آنسان زور
که ز دل و جان من برآمد شور

ماندم از حال خویشتن حیران
که دلی را که جمله کون مکان

گم بود در فروغ معرفتش
چون شود مهر ورز بر صفتش

قطره‌ای چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن شاه / دیده‌ام افتاد و بی‌دلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گاهی از و چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از او کرمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب بچه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / ملک من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جسد و چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقلی که این حدیث بلند / در من انکار کونه افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون جبلت عمر منصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعله آن زد از درونم سر
چون دهان تنور او آتش / از دو با نم زبانه میزد خوش
آتش او شعله زد از من / سخن من بسر شد از روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پر آمد اندر کار / وانتشم زد بجز من انگار
زنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بقول یا فعل دفع آن بکنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن نیفشاند / پا بدامن کشید نتواند
یار جنبت اگر شهوت و خشم / موی افتاده پیش اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی جهل سهل ببین
زانکه در دیده موی ناهنجار / مایه مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بکر و بصبر / بر چنین خار بسته راهگذر
گر بردن رنج و اشتی ناگاه / بسوا و صبر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش / گرد او شو با چو مژگان قاش
دفع کن هر چه او گر از سر موی / سوی آن چشم روشن آرد روی
لطف لطف زخست داد ونی / مخراشش چو موی از دونی
موی از دونی آنت دیده بست / دیده زو هر دم آفتی دیدست
گر گذاریش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زود کند
بلکه صدپی بکندنش چاره / گر کنی بر دو صد دگر پاره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده / موی فی زد نی اندرو دیده
دیده و از دیدنشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدنشان آزار
زاتش کینه شان بکش دامن / پیش از آن کو بسوزدت خرمن
آتش کینه بر فروخته‌اند / خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی بیا دو گذر / بار ارادت نهند آنجا سر
در بازارشان بر آری دست / گردن خود کشند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و رنجه / حاش لله که گر شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما / بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان غذای / هست راحت فزای رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنجست / گنجشان از کرم گهر سنجست
باز آزارشان بجا ناریم / قهرشان از لطف بر داریم

بهر شان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آن را بقیمت بسیار
بی محکها در این سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بر روی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بحکایی زبان بجوش سخنی
همه را از دار خود و سازی / راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون بر آید بر این نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند
لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بود شان از پیش / گرد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرائر ایشان
خبث سیرت ز صورت سیما / پرتو گرد و بکان کان پیدا
چون غرضها نشود درویشش / دوستان را بجان شود دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل صفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق بنشیند / داری آنرا نهفته در سینه
سر زند آنچه از کسی باری / لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از نفاق گیرد هم / گر نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله را انگیزی / که از آنشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند / حیلهای تو با داد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند
بگذری تو از آن جفا کیشان / وین عجب گر تو نگذری زایشان

قصه آن خرس که آبش می برد شخصی تصور کرد که خیکی است بر باد رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند دیگری از کنار فریاد کرد که خیک بگذار و بیرون آی گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

هیچ از ایشان رسید نوالی / چون شنا و بجنبش ارزانی
خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی برجست / بر دهانی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد / پوستینش ز آن خطا در آب فتاد
ای بسا کس که حرص زد ز منش / آب ناخورده گشت در جاهش
آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن خطاک خویشش برید
آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی سود نداشت / عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست / باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پر نسیم ناکند / باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت / دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب / بهر کاری همی شدند شتاب
خیکشان ناگهان فتاد در آن / ز ان تحیر شدند خیره در آن
کان چه خرس است مرد و بازند / پوستینی از قماشش آکنده
آن یکی در کنار منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت
آن شناگر دنا بان بر سید / خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم / باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گه زیر
بانگ بر داشت کای گرامی / یار چون دید حال او ز کنار
گر گرانست پوست بگذارش / هم بر آن موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام / دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست / بلکه خشم ز زور پنجه شکست
جهد کن جهد ای برادر کوک / پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
بتری خرس راز دور کان / پوستی بر قماش رخت در آن

نکنی خوک را ز جهل خیال
گویم آری ولی بد اندیشی
خرس یا خوک اگر نهندش نام
ای خدا دل گرفت ازین سخنم
از بدی و ددی بدو سازم
چون توان یاد دوستان کردن
چون حدیث خسان بیهوده است
پیش ازین ذکر قاصد نامه
حاصل نامه آنکه می باید
آن عقاید که ضبط آن شانست
آنک آن را همی کنیم املا
بعد حمد خدا و نعت رسول
در دل و جان خویشتن گیرد
کافرینند و ابتدا آدم
هست بی تهمت شمار یکی
هر چه ثابت شود بعقول ثقات
این بود مجمل سخن بی قیل
هر کرا عقل خرده بین باشد
نیست آن را ز صانعی چاره
هر چه آورد و سوی هستی پی
همه محتاج او نشیب و فراز
آخر او ماند و نماند کس
واحدست او بذات خویش احد
هر کرا وحدتش شود مشهود
ره بامکان نیافت همتاییش
در فیض وجود بسته شدی
داند آن کس ز عقل باشد بهر

نیکی از نهند نام مالامال | گر تو گویی که هست و نیست بسی
کس نباشد بجز بدی کیشی | جز بدی و ددی ندانند هیچ
باشد آن خرس و خوک را دشنام | بز و کر بود درین اقوال
چند بیهوده گفت و گوی کنم | زین سخن بهتر بر زبانم نه
وز بدان و ددان زبان ازرم | هر که دل از روی خویش بشست
دل از آن یاد دوستان کردن | حیف باشد حکایت دشمن

رجوع بآنچه پیش ازین اشارتی بآن رفته بودم

زد بلوح بیان رقم خامه | نامه بود بس عظیم الشان
چند بیتی روان نظم آمد | در بیان عقاید اسلام
و اندر آن خاص و عام یکسان اند | هر که هست اهل سنت و دین دار

آغاز اعتقاد نامه

بشنو این نکته را بسمع قبول | که نخستین فریضه بر عاقل
نیست بیرون ازین که بپذیرد | بعد از آن بی تردد و انکار
ملک ذرات جمله عالم را | کز عدمشان بر وجود نمود
نیست انباز در کارش یکی | کرد بعثت محمد عربی
که محمد علیه الف صلوة | داد عالم خبر بموجب آن

فی وجوده سبحانه وتعالی

پیش وی این سخن یقین باشد | کآسمان و زمین و هر چه درو
که بود فیض بخش همواره | خانه بی صنع خانه ساز که دید
باقیه هستی و بقا از وی | نه عرض ذات او نه جوهر
و او مبرا ز احتیاج و نیاز | اول او بود و کاینات نبود
کنه او را خرد نداند پس | از همه در صفات و ذات جدا

فی وحدته سبحانه وتعالی

از عدد فارغست و از معدود | ساحت عزتش بود زان پاک
گر خدا بودی از یکی افزون | تنگنای محال شد جایش
تار و پود بقا گسسته شدی | همه عالم عدم شدی با هم
که دو شه را چو جا شود یک شهر | سلک جمعیت از نظام افتد

که نهی خرس و خوک نام کسی
هر کجا بگردی زان هیچ
زان دو باید نواز دی استعجال
هر چه بد هم زان امانم
بزبان گفت و گوی و خرس نخست
رفتن از بوستان سوی گلخن
باز گردم تا بچه مقصود ست
قرة العین خواجه مرسل آن
کافی اندر بیان آن و تمام
باشد او را ز حفظ آن چاره
مستغنا بربنا الاعلی
عاقلی گر بلوغ شد کامل
بزبان هم زند دم اقرار
جاودان هست بود و خواهد بود
تا بود خلق را رسول و نبی
واجب آید تا بر ما ایمان
شرح آن گوش کن علی التفصیل
باشد از جسم و جان که نه چه
نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه بندی خیال ازان برتر
یافت زو جمله کاینات وجود
لیس شی کمثله ابدا
وحدتی برتر از شمار و عدد
که کند کس توهم اشراک
کی بماندی جهان و این بنیان
بلکه بیرون نیامدی ز عدم
رخنه در کار خاص و عام افتد

بصفات کمال موصوفست
باشد اسمای او چنان بسیار
ورچه باشد هزار یک مشهور
از صفاتش یکی حیات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست
هست بعد از حیات علم و شعور
متعلق بجمله کلیات
عدد ریگ در بیابانها
وز پی آن بود ارادت و خواست
فعلهایی که از همه اشیا
منبعث جمله از مشیت اوست
فی المثل گر جهانیان خواهند
و همه در مقام آن آیند
بعد از آن قدرتی بود کامل
و همه کار در همه حالت
برکنار از صفت سمع و صفت بصر
نیست از گوش سر شنیدن او
حال هر ممکنی کنیم عدم
و لیکن وصف کان کلام بود
بر کلامش سکوت سابق نی
علم آمد مصدق سخنان
حادثات جهان چه شر و چه خیر
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست
عدل و فضلست سوی او منسوب
زانچه از علم آمده بعیان
متصف نی بمادگی و نری
بعضی اندر شهود حق دایم

اشارة الی صفاته سبحانه

که بود برتر از قیاس و شمار | در خبر گرچه هست صد کم یک
نیست اندک هزار و یک محصور | همه پاک از شر و بری از شین

اشارت بحیات

بلک او زنده هم بخویشتن است | او بخود زنده و ابد پاینده

اشارت بعلم

متجاوز از آن بجزئیات | ذره نیست در زمین و مکان
عدد برگها بستانها | همه نزدیک او بود ظاهر

اشارت بارادت

نو بنو در جهان شود دیده | گر ارادی بود چو فعل بشر
نو بنو در جهان شود پیدا | نگسلد بی ارادتش خاری
مبتنی بر کمال حکمت اوست | گر نباشد جهان ارادت او
گر سر مویی از جهان کاهند | نه همی ارادت او سود
که بران ذره بیفزایند |

اشارت بقدرت

کارگر بی توسط آلت | از آن بهر عدم که رسید

اشارت بسمع و بصر

نیست موقوف دیده دیدن او | بشنود خواه دور یا نزدیک
بیند و داند او نه بیش و نه کم | وز سوال و طلب هر آنچه رود

اشارت بکلام

تهمت خامشیش لایق نی | حق تعالی چو بی عبارت و حرف

اشارة الی افعاله سبحانه

همه تقدیر او بود لا غیر | فعل ما خواه زشت و خواه نکو
این خلاف رضا و آن برضاست | هر چه خواهد کند ز منع و عطا

اشارت بوجود ملایکه

صف اول صف ملایکه دان | بندگانند جمله فرمان بر
وز زناشوهری همه بری | همه از عصمت عناد مصون
وز جمال و کمال او دایم | بیخبر زانکه در نشیمن بود

نعوت جلال معروفست
هست نسبت بآن جناب اندک
همه با ذات او نه غیر و نه عین
گر امام همه صفات آمد
زندگان دگر بدو زنده
علمی از سبق جهل و فکرت دور
گر نه علمش محیط با آن
همه در علم او بود حاضر
خواستی لایزالی کم و کاست
ور طبیعی بود چو میل حجر
نگسلد بی مشیتش تاری
نتوان کاستن سر یک مو
نتوانند ذره افزود
مر مرادات را همه شامل
رخت با خطه وجود کشید
هست جز علم معنی دیگر
بیند ار روشنست و ار تاریک
بر زبانش نهان نهان شنود
نه بحلق و زبان و کام بود
با عدم گفت کن های نیک و گرف
بقضای وجود رقص کنان
نیک نیک هست آفریده او
نیست کس را مجال چون و چرا
ظلم باشد ز فعل او مسلوب
نا کشیده بکفر و عصیان سر
مستقر در مقام لا یعصون
عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نبینند از نه
گروه هر یک بموجب تقدیر
نفشند قطرهٔ نم باران
ندمد برگ تازه از شاخ
از ملایک چهار مشهورند
کافل رزقهاست میکائیل
وز برو زند باد و دو شام
میتوانند پس بجسم بشر
انبیا برگزیدگان حقند
بر سوای خود از نبی آدم
ور بفرض محال بابا در
آدم آنم که خورد گندم را
هست بر مقتضای فضل ازل
ور همه افضل احمد عربیست
گر شود جمله مجتمع باهم
هست مبعوث پس بسوی شما
خاتم الانبیا و الرسل است
چون در آخر زمان بقول رسول
دین همین شرع و دین او داند
شرع او ناسخ شریعتهاست
هست آن متابعت اصلا
برد بیدار حق شب از بطحا
بر سماوات یک بیک بگذشت
چون شد اطباق آسمانها طی
بلک جایی که جا نبود آنجا
روی از آنجا بجای خویش آورد
خرق عادات از نبی و ولی

باخود و غیر خود و هر ذاتی | قسم دیگر مدبر اشباح
در همه عالم تصرف و تدبیر | گردش آسمان از ایشان است
زابر بر شهر و دشت و کهسار | که بدان آن فرشته آید
در چمنها و بیشه‌های فراخ | که نه جمعی فرشته را بخیل
که باسماء خویش مذکورند | وحی تنزیل کار جبرئیل است
قابض روحهاست عزرائیل | چار دیگر موکل بشرند
بر زمین و بیار کرد غمام | کاتب الخیر آن یکی ز یمین
که نمایند خویش را بصور | خاصه در چشم انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلم

فضل دارند بر ملایکه هم | نفس و شیطان بقصد جرم گناه
از یکی زلتی شود صادر | پیش ارباب شرع و دین آن شیم
تخم میکاشت نسل مردم را | دانه که خورد از آن شجره

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه و سلم

که ز حق سوی ما رسول و نبی است | آن فضایل که انبیا را بود
همه باشند ز فضل احمد کم | هر نبی را که حجتی دادند

اشارة الی خاتمیته علیه السلم

دیگران هیچ جز دو او چو کل است | از پی او رسول دیگر نیست
گشت از آسمان مسیح نزول | پی رو دین و شرع او باشد

فی شریعته صلی الله علیه و سلم

هر شریعت که غیر آنست هباست | گر فتد حکم شرع آن بیرون

اشارة الی المعراج علیه الصلوة و السلم

تن او را بمسجد اقصی | برد از آنجا مقر پشت براق
با همه انبیا ملاقی گشت | دید هنگام عرض خلد و جحیم
ماند در سدره جبرئیل از وی | رفت از آنجا بیاری رفرف
محرمی جز خدا نبود آنجا | دید آنجا بدیده آنچه بدید

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلم

هست بر فضلشان دلیل جلی | اگر اظهار آن میان امم

منصرف در آن صباح و رواح
جنبش جسم و جان از ایشان است
گشت آنجا بر که میباید
باشند اندر وجود آن جلیل
نفخه در صور از سرافیل است
که نویسندگان خیر و شرند
شر و عصیان رقم زند دیگر
از اولو العزم و انبیا و رسل
برد و از کل خلق سبقت ...
نتوانند زد بر ایشان راه
مشتمل بر مصالح است و حکم
شد وجود من و تو اش ثمره
بعضی از بعضی افضل و اکمل
و آن شمایل که اصفیا را بود
جانب امتی فرستادند
غیر احمد کسی یگانه ناس
بعد از او هیچکس پیمبر نیست
تابع اصل و فرع او باشند
همه کس را بدین او خوانند
متفق با شریعت دیگر
جز از آن رو که شرع او دست داد
موجب قطع و هیچ طلاق
هر که بود اندر آن دو جای مقیم
تا بجایی ز بیت اشرف
وانچه بود از شنیدنی بشنید
خوابگاهش هنوز ناشده سرد
هست با دعوی نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام
معجزاتی که انبیا را بود
هست حق را کتابها بسیار
صد و چار است در خبر مذکور
همچو توریة آن کتاب کریم
جامع آن چهار قرآن است
سحر ورزند در ادای کلام
چون کتاب خدا کلام خداست
لیکن از حق گران چو معنی ازلی
باشد آن پیش عقل خرد شناس
امت احمد از میان امم
اولیایی که امت اویند
رهبران رهروی باشند
در میان همه بود تحقیق
بعد فاروق جز بذی النورین
جز بآل کرام و صحب عظام
همه را اعتقاد نیکو کن
هر کس انگشت اعتراض منه
و آن خلاف که داشت با حیدر
آن خلاف از مخالفان میشد
در باحسان و فضل شد ممتاز
هر که باشد ز اهل قبله بر تو پدید
مکن او را بسرزنش تکفیر
از منافی شود بکل یک سو
بیقین ز اهل جنتش مشمار
گرچه آن کس بود بدان مشهور
هرگز از بر خاک شد منزل

ورنه آمد کرامت آن را نام | از ولی خارقی که مسموع است
مثل آنها رسول ما را بود | از نبی با معجزه که او را هست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

لیکن از آن از آن میان مشهور | هر کتابی که کرده حق انزال
آن کلیم و صحف ابراهیم | دیگر انجیل کامدست زبور
که محمد مبلغ آن است | معنی و لفظ آن بود معجز
فصحای عرب اگر تمام | عاجز آیند و قاصر و مضطر

اشارت بانکه کتاب الله قدیمست

باز لیس و آن و لم یزلی | حرف و صوتی که نو شود حادث
در کلام قدیم را چو لباس | دم بدم گر شود لباس بدل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و آله و سلم

بهتر از غیر انبیا باشند | خاصه آل نبی و اصحاب
بخلافت کسی به از صدیق | زانکه آن نبود از آن احرار
کار رفت بیافت زینت و زین | بود و بعد از همه علی زو فی
سلک دین نبی بیافت نظام | هم از ایشان جز باحترام مبر
دل ز انکارشان بیک سو کن | در خصومت که بودشان باهم
دین خود را مکان ز دست مده | حکم آن قصه با خدای گذار
ور خلافت صحابی دیگر | حق در آنجا بدست حیدر بود
لیکن از طعن و لعن لب در بند | گر کسی را خدای لعنت کرد

اشارت بانکه بتکفیر اهل قبله جایز نیست

که با ورد و نبی گرده | گرچه صد بدعت و خطا و خلل
شمارش ز اهل نار و سعیر | در ببینی کسی ز اهل صلاح
تا در امر بهشت تکیه روی | گشته از فرضها و نافلها
ایمن از روز آخرش مگذار | گر آن کس که از رسول خدا
اندر آن ده که در بیت محصور | وان که جمعی ز آل پاک سرشت

اشارت بعذاب قبر و منکر و نکیر

معجزات آن نبی متبوع است
که خداوند انبیا را دست
گشته نازل بر انبیای کبار
پیش مومن تا آن علی الاجمال
بر مسیح و زبور بر داود
باید از خلق مثل آن هرگز
کمتر از مثل سوره اقصر
از صفات کلام شد و جداست
شنود نیست چون و آن لا ...
شخص صاحب لباس بیخلل
باشد از جمله افضل و اکرم
پی رو شرع و سنت اویند
که همه بهترند در هر باب
کس چو فاروق لایق آن کار
سید الله خاتم الخلفا
جز بتعظیم سوی شان منگر
متعصب مزن در آن اقدام
بندگی کن ترا بحکم چه کار
جنگ با او خطا و منکر بود
نیست لعن بر تو از آن در خورد
لعن ما جز بما نکرد و باز
بینی او را ز روی علم و عمل
که رو در آن صباح و رواح
سوی عقبی روانه قافلها
شد مبشر بجنت الماوا
هم بشارت رسیدشان بهشت
دو فرشته بصورتی هایل

حشرشان آید از حق متعال	امتحان را از وی کنند سوال	که خدای تو و نبی تو کیست	زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب	رهد از غم عذاب و عقاب	نفحت قبر او بیفزایند	روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چو صبح تمام	که کجا دارد از بهشت مقام	ور نگوید جوابشان در خور	آهنین گرزی آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری	بشنود غیر آدمی و پری	آدمی و پری اگر شنوند	همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد	که دو پهلوی او بهم گذرد	بگشایند روزنی ز سقر	تا دران بنگرد ز بیم و خطر
جای خود را ببیند از دوزخ	اشارت بنفختین		آوخ از حالتی چنین آوخ
چون شود نوبت جهان آخر	ور قیامت نشانها ظاهر	نشود یافت هیچکس بجهان	کاینه الله برآیدش بزبان
مر اسرافیل را دهد دستور	حق تعالی که در دمد در صور	زان دمیدن خلایق عالم	همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زد کنند دوار	شود از جنس آدمی دیار	باز دیگر ز حق شود مامور	که کند نفخ صور صاحب صور
دردمد در قوالب و ابدان	بیکی دم زدن هزاران جان	گرچه ابدان بود پراکنده	همچو آتش ز دم شود زنده
از پی نفخ صور نوع بشر	اشارت بتطایر صحایف		چون شود حشر کرده در محشر
سوی شان بعد از انتظار گران	نامهای عمل کنند پران	سعدا را دهند بهر شرف	نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت	اشارت بمیزان		از سوی چپ نهند یا پس پشت
وضع میزان کنند از پی آن	تا بسنجند طاعت و عصیان	آنکش افزود کفه حسنات	شادزی گو که شد ز اهل نجات
وانکش افزود کفه عصیان	اشارت بصراط		خون گری گو که ماند در خسران
چون ز میزان و وزن آن برهند	بر جهنم پلی عجب بنهند	طی آن سان کز از قدم تا فرق	عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم	عرض آن موی بلکه از مو کم	هر که باشند ز مومن و کافر	بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای	قعر دوزخ شود مر او را جای	مومنان را رسد ز حق تایید	لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی	خود بود دست غیر ازان ردی	دوزخ از نور او کند پرهیز	بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان	یا چو چیزی دگر فروتر ازان	وانکه ضعفی بود در ایمانش	نبود ازان گذشتن آسانش
ملک در ریج آن گذرگه تنگ	باشد او را بقدر ضعف درنگ	لیک یابد خلاصی آخر کار	گرچه بیند مشقت بسیار
پنجه آمد مواقف عرصات	اشارت بمواقف عرصات		که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی سوال دگر	هر که گوید جواب خود بصواب	طی هر موقفی کند بشتاب
ور نه در هر یکی ز سختی حال	اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت		پنج پنجه هزار سال وبال
هر که افتد بدوزخ از کفار	جاودان جای او بود در نار	ور بود مومنی فتاده در آه	سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا	برهاند ازان جزای سزا	ور دری از شفیع نگشاید	ارحم الراحمین ببخشاید
چون ز دوزخ کنند خلق گذر	اشارت بحوض کوثر		تشنه و سوی کنند در کوثر

دود دوزخ ز خود فرو شویند	اشارت بدرجات بهشت و خلود دران و رویت حق سبحانه و تعالی		سوی جنت سرای خود پویند
درجات بهشت با همه هشت	که بقول ثقات ثابت گشت	هر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند	هرگزش دل ز غصه نخراشند	نعمت او برون بود ز شمار	برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدای را بصر	گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه تقریب سخن بآن رسیده بود بدفتر دیگر		چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم			وبه انتهی الکلام و تم
چون شد این اعتقادنامه درست	باز گردم بکار و بار نخست	کار من عشق و بار من عشق است	حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق	دل و جان آرمیده بود بعشق	بسر رشته خود آیم باز	سخن عاشقی کنم آغاز
هر کرا زان رشته را افضل رساد	[illegible]	آن نه از رشته سلاسل ذهبست	[illegible]
بهر شیران بود سلاسل زر	هر که شیر است ازان نپیچد سر	این سلاسل سخن که میخوانی	هم ازان سلسله است تا دانی
[illegible]	نتوان داد شرح عشق [illegible]	[illegible]	[illegible]
لیک هم حال بی ذوقی	که ندارد بشرح آن شوقی	میکند بند را ز شرح و بیان	می نهد مهر خامشی بدهان
[illegible]	[illegible]	که دگر کاری شود [illegible]	[illegible]
بعد ازان دفتری نو سازم	داستانی دگر بپردازم	ور بماند جواد عمر از تیز	ختم الله لی بما هو خیر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

سلسلة الذهب

نشنوای گوش بر فنا عشق
عشق مفتاح مخزن جود است
حق چو بر خویشتن تجلی کرد
وصفهای همیشه لازم ذات
چون وجوب وجود و قدس و قدم
لیک در ضمن آن کمال دگر
وان ظهور جهت در اطوار
وین ظهور و شهود را دانا
حق چو حسن کمال اسما دید
خواست تا در مجازی اعیان
هست با نسبت عشق در ثبوت
سایه و آفتاب را باهم
عشق هرچند بین بین آمد
لیک عشق حقیقت اصل دران
بارادت نشد کسی موصوف
در حقایق با سرها سار است
آن یکی مستعد دانایی
شد یکی مظهر ارادت و خواست
تافت بر وی جمال عز قدم
از ملایک جماعتی هستند
برده از خلق و در وجود سبق
ز آدمی زاده هست بسیار نه

از صریر قلم ترانهٔ عشق
هرچه بینی بعشق موجود است
یافت خود را در آن تجلی فرد
کسب کرد از روی تعاونات
بی نیازی ز عالم و آدم
دید موقوف بر ظهور از آن
مختلف در خصایص و آثار
می شمارد جلا و استجلا
آنچنانش نغمه بپسندید
سر مستور را درسد بعیان
نیست ازان عشق نقش هستی بست

قلم انگشت چون نجنبد بر
هیچ جنبش ز سافل و عالی
دیده ذاتی تو صفهای کمال
بر حجب دارد ز نام عز نشان
آنکه دارد ز علم و دانش کام
پیش اهل شعور و دانایی
پس شهود تطورات ظهور
آمدن در صور کمال جلاست
خواست اظهار آن کمال کند
چون ز حق خواست انبعاث اثر او
نیست چون فیض نور هستی یافت

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل دران محبت حضرت حق است مربنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر می‌دهد

پرتو آن فتاد بر دگران
بمحبت نشد کسی معروف
در مجازی جسم و جان جاریست
وان دگر قابل توانایی

تا بر اهل طلب خدای مجید
ذات حق با همه صفات بهم
لیک بر دو زردی خود بگشاد
علم و دانش ازان یکی زد سر

اشارت بملایکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلک اند و مستغرق

گرمی عشق جاودان هستند
در شهود حق اند مستغرق

نی ز خود نی ز خلقشان خبری
عارفانی که راه دین پویند

سلطان العارفین قدس الله تعالی سره در بادیه کلهٔ دید بروی

قصهٔ عشق می‌کند تقریر
نیست از عشق و حکم آن خالی
متصف در حریم عز و جلال
نسبت و خلق با تصاف بآن
نهد آن را کمال ذاتی نام
لقب آن کمال اسمایی
کش تا بهاد شعور و حضور
دیدن آن کمال استجلاست
عرض آن حسن و آن جمال کند
فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
روی همت بهیچ آن تافت
نسبت جذب عشق شد محکم
میل و جذبی ز جانبین آمد
متجلی نشد باسم مرید
جز وجوب وجود و نعت قدم
هیچ جا جز بقدر استعداد
فعل و قدرت نمود ازان دگر
شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
در ره عاشقی نهاد قدم
نه بخود نی بخلقشان نظری
نام ایشان مهیمین گویند
که ازین شیوه بهره دارند

جنبشان در مجاهده قایم
دل برید از دنی و عقبی
بحر بس ژرف و نیم بسطامی
آیتی ثبت بود کش معنی
کین بسر صوفیت افتاد
ای خوش آنکس که شد بلی این دو
از دو عالم همین دو طلبید
هرچه بودش ز جنس دنی و دین
چون خلیل الله آن امام کرام
شد پی ره روان صاحب دل
کرده و در بر مواسی و نفس
روز بودی بشغل مهمانی
حال او را چو قدسیان دیدند
کان همه جد و جهد و بخشش
عشق بعلیت آن و اسمایی
فعل معشوق و وصف او بمثل
ور بود عشق منبعث از ذات
گر رضا باشد آن صفت ور قهر
حق چو آن دید و آن گمان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک
بانگ تسبیح و نغمهٔ تهلیل
نام جانان شنید و جان افشاند
برکند عقل را ز بیخ و ز بن
با خود آمد خلیل و داد آواز
حالت صوفیان نگشته تمام
مرغ را گر کف تو دانه کش است
نیم کشته نه مرده نی زنده است

بنوشته که خذ الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود که این مرصوفی است دو جهان را برای خدای در باخته

قطب حق بایزید بسطامی
بود و خسران دینی و عقبی
دو جهان را برای حق داده

بود روزی بباد یه گذران
چون بدان سر نوشته بنگریست
برگزیده زبان هر دو سرای

اشارت بقصهٔ امتحان ملایکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الرحمن علیه و درباختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال و نعم در محبت حق سبحانه

یافت از حق موائد انعام
بر دل پاک او صحف نازل
شهره در بر حوالی و حدش
شب در اندیشهٔ خداخوانی
جز بمیزان ظن نسنجیدند
نیست جز در مقابل نعمش
نیست از عشق ذات مشتملی
چون با ضداد او شود مبتل
باشد آن عشق را بقا و ثبات

افسر دولتش نهاد بسر
کثرت مالش از عدد بگذشت
لیک با این همه نمی‌آسود
در مقام مجاهدت قایم
می ز مهمانه کان خورند
عشق نعمت زدست زد روی
عشق کان منتفی شد از ذاتست
عاشقان را فسرده گردد دل
ذات با هر صفت شود پیدا

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه الصلوة و السلام

داد فرمان که فرقه‌ای ز ملک
بر گرفتند در جوار خلیل
آستین بر همه جهان افشاند
نو کند در درون عشق کهن
کین نوا را ز نو کنید آغاز
بر مغنی بود سکوت حرام
نیم بسمل رها کنی نه خوش است
جان عاشق بآن نه ارزنده است

خلعت از صورت بشر کرده
زان نوای صدای جان افزای
ای خوش آن نغمهای زر و امینت
چون شنید آن گروه سبحانی
جان من از سماع مانده بسیر
نیست در مذهب سلیمانی
با کسی قصد هیچ جانوری
حال اهل ضلال در عقبی

جانشان در مشاهده دایم
گرد ازو دوستر روی موالی
دید فرشی نود کله و بران
بوسها زد بران و زار گریست
تا بود سود دلش ز میانه خدای
زبان کاری بجهان خشنود
دو جهان داد یک خدای خرید
باخت در عشق حق خلیل آیین
خلعت خلتش فکند بسر
رمه و گله اش ز حد بگذشت
پی کسب رضای حق می بود
در عبادت قدم زدی دایم
ظن بحال وی آنچنان بردند
عشق منعم نبرد و بوش بی
بهر فیت رهای آفاتست
گرمی عاشقان شود زایل
عاشق از عشق آن شود شیدا
جان عاشق ز هر دو یابد بهر
چاره آن در امتحان دانست
سبحه گویان و گذر کردند
عقل و هوش خلیل رفت زجای
که بود ذوق بخش و شورانگیز
خامش از سبحهای بهشتی
زحمتی نیز چون شدند بسیر
جز رها تمام ذبح قربانی
یا چو کردی تمام کشتن باری
لا یموت آمد است و لا یحیی

قدسیان کو سر او بشنفتند   در جواب خلیل چون گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم   کار کردیم مزد آن جوییم
مزد و بیدو ز کار بس نکند   کار بی مزد هیچکس نکند
کار خواهی بمزد بگشادست   گر از کار رمز بگشادست
زانچه دارم ز مال و گفت و عقار   میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کنید بهر خدا   این نوای طرب فزای ادا
بس بیان بلیغ و لفظ فصیح   بر گرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس نعره سبوح   شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد   وجد و حالی گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال   درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه بارسته از خیال و گمان   هست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند   زان صدا و خموش بنشستند
بانگ بر داشت آن ستوده سیر   که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید   شور شوق و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است ذکر حق آب   صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند   ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار رود   آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان   ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مزد جوی شدند   مزد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی فکنند در ملکوت   ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش   ساخت خالی پرده وجود از خویش
کرد بر خود لباس هستی شق   سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمزمه ملکوت   بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل   کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما   تا ز هم نگسلد نوای شما
منشینید از این سرود و خموش   که شدم در سماع آن همه گوش
باز آغاز آن ندا کردند   ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست   داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش دید زان ترانه خوش   دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال [illegible]   جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی از سر ذوق   نفشاند حریف شعله شوق
بر خود و خلق آستین وداع   گر دو خود کشتن است آن سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم   خالص آمد چو زر ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان   که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم   نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم   ناقد مخزن نهان تو ایم
لله الحمد کامدی بشمار   چون زر زده هی تمام عیار
تو خلیلی و در عشق خدای   متخلل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق   گشته در خلت و محبت غرق
شده منعم [illegible] نعیم   از فوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد   هست عشق تو آن که کم گردد
چون دل تو از خدا نشکیبد   تاج خلت همین ترا زیبد
هر گمانی که داشتیم ترا   گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نی عرضی   گشته صافی ز شوب هر غرضی

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

عشق چون بر جمال ذات بود   خاص آن شد که بی ثبات بود
یا بود عشق منشئی از ذات   یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش   می شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل   سوی حق خالی از غرض مایل
باز باید ز خویشتن طلبی   که نباشد معینش سببی
گشته بی خبر از درون جان   که عبارت از آن نسبتش خوان
هم عبارت از آن بود کوتاه   هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت   زین بنک و بوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار برد   صبرت از جان بیقرار برد

رو برد و نشست جان آگه جهت   چون فتادی ذره که ز در جهت
در جواب سوال ماند لال   دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر   باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی انس و جان عالب   دختری بلکه اختری تابان
از قضا روزی آن یگانه عصر   سر فرو کرد از کرانه قصر
حبشی زاده دید از دور   دلربا همچو خال بر رخ حور
قامت آن سیاه چرده دوان   چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار   ساخت جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده   چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سیه بماه دنی   سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانه چو خوش لافی   که زند بر تذرو و زاغی
لیک انها ز عشق شگفت   خود چه گل کان ز باغ او شگفت
عشق دربند حسن و احسان نیست   عشق بنده است حسن سلطان نیست
هر کجا حسن مینماید روی   می نهد سر بسجده عشق بسوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز   خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن که کسوت لیلی   قیس را داده سوی خود میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا   عذر وامق نهاده بر صحرا
حسن بود آن که زان سیاه نمود   گر از آن ماه صبر و دین ربود
صبر و دین چیست کان ستوده غلام   برد از آن ماه هر چه بود تمام
هر چه از جنس هستیش در دست   دید برد و بجای آن بنشست
یکسر از بیخ خویشتن برچید   غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبذا عاشقی که رفت از خویش   هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یک جهت شد و یکرو   روی همت نتافت از همه سو
دوست داند دوست دید و شنید   هر چه جز دوست دید از آن ببرید
دختر القصه ماند بیخور و خواب   دل بر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران   مهر بگسست از وفاداران
بست بر بزم عیش و شادی در   رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند   سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو   ساخت دیوانه اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار   کارش از بازی پری شد زار
وان دگر گفت ساحران بستند   خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام   داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست   آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده   وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه   از فسون و فسانه پرمایه
کنده هر کجا جوان بودی   هدف تیر این و آن بودی
زده بعد از جوانی گذران   دست در کار سازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی   بر خود افسون گران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی   مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت نغن   مهره چند کرده در گردن
بود چون سبحه اش ز خم در شت   خرد به مهرهای گردن و پشت
ور چه میکرد نقش حیله گرش   وصله وصله مرقعی بر تنش
بود داولی ز دهر خونخواره   چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن سان دید   بر وی آن درد و رنج خندید
پیش دختر نشست کای فرزند   که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو نمای سرو تو جست   برکنار منش نشاند نخست
لب تو کاغشش شکر شکن است   پرورش یافته ز شیر منست
ابروت را بوسمه بو سته   نقش تو کلک صنع من بسته
تا نکردم به شبه دست دراز   بود چشمت تهی ز سرمه ناز
بود در روشن تخت چو صبح دوم   در شب تار موی مشکین کم
تا نبستم بغوله موی ترا   کس نکرد آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا سحر   از حریر افکند دامن بستر
چون شدی سیر نرگست ز خواب   گل روی تو شستهام بگلاب

حق خدمت بسی گذارده   تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال   بدل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده   گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قد تو راست   این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری به روی خوش زیست   اینچنین زلف تو مشوش چیست
حال خود باز گو چه حالست این   از خواب یا خیالست این
یا به بیداریت کسی ز دو راه   وز تو بربوده صبر دل ناگاه
مهر خاموشی از لب بگشای   سوی آن ره ز علم رهنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند   آرم او را فرو بخم کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون   آرم او را به مکر و حیله برون
چون فسون و فریب بند کنم   خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی بجود مغرور   یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن بزید از فسون من زنهار   وین بجهد از فریب من بجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید   بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را بگوشه نهاد   پرده از روی خود بکار برداشت
حال خود آنچنانکه واقع بود   بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار   بکنم دل ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا   دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرضه کرد بی کم و کاست   بهر موعود خویشتن برخاست
سینه سوزان ز داغ آن عشقی   گرد هر جا سراغ آن عشقی
عافیت یافت منزل او را   دید موزون شمایل او را
کرد با او بدوستی پیوند   شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد   راه آمد شدن برو بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری   که نکردی بسوی او گذری
یکشب او را بپیش خویش نشاند   بروی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر   که نماندش ز حال خویش خبر
گر بدندان کسی لبش کندی   چین در ابروی خود نیفکندی
ور دو صد نیش پای کردی ریش   نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دید دایه گران   بست بر پشت خادمی روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر   کیسه او را بخانهٔ دختر
لیک نخجا کسی که رفت بخواب   چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق بست حایل او   برد با شبنگاه محمل او
شب روان رنج بین و محنت کش   وانکه بصد ره وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابو یزید قدس الله تعالی سره

داد ذوالنون بیازید پیام   کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت   پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد   آن بود در سرای صلح و نبرد
که ره دوشب بخواب از همه پیش   بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بغفلت بار   صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران   باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده ببست   نه بد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع   که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی   جگر خون تا بن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب   پاک شستی ز دیده سرمه خواب
بعد عمری که چشم او نغنود   یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب   میل وصل یار چندان آن شب
تخم بخوابش رسید ببر   آمدش ز جمال یار نظر
گر نه بخوابش نبودی خوی   بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید   هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد ازان چون زدی براحت گام   یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالش قرین با خویش   که گرش آمدی مجال بپیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی   سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران   خوش بود کارهای بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار   دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان   گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر از او مسدود   گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصهٔ دختر   که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار   چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای   رنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مردست و عشق با مرده   نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز   گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهرریز   نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزادست   بر زمین همچو سایه افتادست
من ازین سایه سایه وار شدم   بیخود و خواب سایه وار شدم
کار بر سایه گر نساختنیست   عشق با سایه گر نباختنیست
دایه لب در فسون بجنبانید   حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری   مستیش منقلب بهشیاری
سر از آن دست از زمین برخاست   چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر   قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز   در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت   پس بهشتی بتان حور سرشت
در میانشان یکی بمسند ناز   خود نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فزون   وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده   داد خدمت گذاریش داده
رو نشسته بخرمی و خوشی   چشم و دل کرده وقف آن مهوشی
جنبشی هر دو روی او میدید   دم بدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود   آب بیدار و سراب بود
با دم صبح در کنارش بود   گاه خوش بود گاه ناخوش بود
خوش نشیند آنکه در جهان حالی   فارغ از وحشتی و غوغالی
دید چیزی که هیچ چشم ندید   هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت   در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال   بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود   بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج   باهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند   دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی بحزم کار کند   صبر از دانه اختیار کند
نه دگر مرغکان غفلت کیش   سوی دانه روند از پی بیش
گر بیاید گزندشان از دام   کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال   رو نهند در گریز فارغ بال
نه درین دامگاه خونخواره   کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام نهراسیم   بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم   دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دامست   دام بهر عذاب و آلامست
بر غرض کرد آن سخن محمول   نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی   که ز پیشینیان بسی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام   میزد اندر پی امانی گام
آن ولی که کام ایشان شد   نقد الامر دام ایشان شد
جز بآنکه بفهم گرد آری   حصهٔ خود ز قصه برداری
نه که آن را فسانه خوانی   در ربایست بهانه دانی
همچو آن کافران بی‌بینه   که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصه‌ها چو بشنفتند   از تعنت بیکدگر گفتند
ز اخبار راستین نیست این   بل اساطیر اولین ست این
تو هم این قصه‌ها چو می شنوی   بزبان خویش تا بهمی گروی
لیک حالت بود ز مکذب گفت   آشکارت بود خلاف نهفت
گر ترا سیر این نفس بودی   کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت   برگرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید تا که معلوم ست / گر فلانی طعام مسموم ست
لیک ازان مهجور و بحرص و شره / گفت او را دروغ دان و به
می‌کند تا ازان حیله ببرد / طمع خلق را بخود بخورد

خواب کردن جنیش و باز بردن دایه وی را بخانه

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / جنی برد سوی بالین پسر
چشم حس بست ازین جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب
دایه آن را چو دید جابک و چست / باز بر دستش بخوابگاه نخست
بجود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف کرده / زانچه شب دید و بود هیچ نیافت
دید ازان منزل علیین / رخت خود در نشیمن پیشین
نه ازان همدمان شب خبری / نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جلال / هیچ چیزش نمانده است غیر خیال
ره بمقصود خود نبرده جوان / حیرت چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال وی چو ان سان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته بخون دلی دارم
زور و من بعشق تا کاهی / و بپذیری بحسن دلخواهی
بی نظیری که شد بحسن مقال / عقل اندر صفات حسنش لال
گر کسی نعت نام او پرسد / یا محل یا مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانه او / خانه کعبت آشنا اله
مولدش خلجست یا فرخار / مسکنش ختن است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتادست / یا خود از سرمه پاک افتادست
نخل قدش که ضع حق نیست / معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش چون کمند تا قدمش / پای دام و بند با فتنه اند
رخش از نقش خال و خط ساده است / یا خود آن زیب دیگرش داده است
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا جهان مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبله عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش موی ستم / رهجهان راه عافیت بسته
باکشاده ست در خنده کاه بلا / بازکرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچکس نیست آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز / مست مستور سر غیب هنوز
هرچه زین نکته‌ها خیال کنند / و ز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنی دیده ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سربسر پردهای صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم / نیست از جلوه صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز / زلف ازو نمی شناسم باز
گر کند چشم او بتیغ ستم / ور دهد بلعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان / نیست این مشکل آن دگر آسان
وان من نیست جز محبت ذات / ذات بر من ز دوست ره نه صفات
من صفت بهر ذات میخواهم / نه از برای صفات میخواهم
چون ز دل ذوق عشق شد لامع / ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست / نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات / مست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی بمثل / چون شنو و بانقبض خود مبدل
عشق تو نیست ره بخود در دل / بلکه گیرد بنفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پیر صاحب کمال و جواب وی ازان سؤال

باید ار گفت تا زمین پسری / کای ز هر نیک و بد ز سر خبری
چون بچشم زمانه بیرون پای / شود غوغا بر آید از همه جای
از پس دیبا زاهل سپاز / دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه درد ناک زند / وان دگر خون ز دیده افشاند

هر یک از درد عشق و سوز جگر / بر زبان دگر دهند خبر
می ندانم چه صورت انگیزم / با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا / کز جمالم چه روز دست برد
آن یکی گفت ازان رخ ساده / رخ بخونم منقش افتاده
چشم من بر بست دل بربود / وان دگر گفت از آن لب میگون
وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفه پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برد دست از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان دو چشم ابرو / ساخت لبشیم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت از آن دو غبغب / جان شیرینم آمدست بلب
وان دگر گفت وانکه آن خال / در دلم گشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز می‌جویم
پدر این قصه از زبان پسر / چون پدر بشنید گفت جان پدر

جواب گفتن پدر پسر را

نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش بعرف عرب
لیک ازان پر که مرغ حسن جمال / زند ازو سوی عدم رو بال
گرچه خیزد همین ز روی فنن / رود ازو روی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی‌آب / لاله روی ازان شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش نون / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط عنبر وزر رنگ نگاری / آورد در روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطه مشک بود بر گلنار
چون دهد ریش بینیش بصریح / مثل یعبر الظباء حول التیح
وانچه میخوانیش چه سیمین / بینی آن را بچشم عبرت بین
لب و سبلت چنان بهم گرزی / لای پایی بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش / گل دهد جای خویشتن بخشش
چه چنینی که آب گل ببرد / چه کیاهی که کاه دجر بود
پس ازین خال و خط منو مغرور / باشد ازآلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت / حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست / بجل ازوی که همتش پستست
پی آن کرد عارف معنیست / مرد عارف بدوستی او نیست
چون صور نیست ایمن از تغییر / وامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باید / عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست / عارف از عشق آن گران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر / گرد سر دون عزو حسن پسر
حسن سیرت گرفت با همه بیش / لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او میداشت / گوش بر حکم و رای او میداشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی / زانچه در وادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین / کش بهو د خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت / که بران نور حق معاینه تافت
دید ما در تجلی آن نور / بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او و نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند آن دو ناظر و منظور / هر دو زالودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینه آن چو دامن این چاک / دامن این چو دیده آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز / عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهر گداز / گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق تیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست
حسن نشست و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص از پای / نیست ممکن بقای سایه بجای
انکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت ز گزاف زدی

ناگهانش براه اگر دیدی
غیر عارف که رو بر او میداشت
عشق اگر رفت دوستداری ماند
روزی آن نوجوان بعارف گفت
چون ترا دل اسیر معنی بود
عشق تو چون فنا درو کم و کاست
گفت آنجا که جلوهٔ معنیست
هر کرا ز جمال معنی داد
رخ ز هر صورتی که بنماید
عالمی مبتلای او گردد
لیک هر یک بقدر همت خویش
آن یکی از جمال او بیچ
اهل عالم همه درین کارند
بیش ایشان ز فرط جهل و عمی
خفتگان از صور چو ماند دور
آن دگر گرچه عاشق صورتست
حسن معنیست دیده در صورت
هست در دیده حسن معنی خام
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین
میکند سوی دیده نور آهنگ
شیشه گر بشکند معاذ الله
شمس تبریز دید کاوحد دین
در دمشق از هوای غمزه زنان
چشمهٔ آفتاب می بینم
بر قفا گر نه دمل است ترا
سر ز پستی بسوی بالا کن
ذات خورشید بر فلک طالع

بی بهانه ز راه او گردیدی | برگرفتی ز دور راه گریز
سر آن رشته را که میداشت | گرچه عشقش نماند سخت نجست

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت م

عشق معنی ز صورت اولی بود | حسن معنی نمی شود سپری
خاطر تو ز من رمید چراست | مرد عارف جوان سوال شنید
وصمت نقص و زوال ازو بست | حسن آن لایزال و لم یزلست
دست تغیر ازان بود کوتاه | لیک معنی جز از لباس صور
بجمال خودش بیاراید | جرعهٔ حسن خود برو ریزد

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و اصلا بجمال معنی پی نبرده اند

غیر صورت دگر نه بیند هیچ | بر در حسن صورت آرامش
بحجاب صور گرفتارند | لیک باشند ز اختلاف صور
نیست ممتاز صورت از معنی | نشناسند قشر را ز لباب

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند و مادرکشاکش اند از صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین من ذلک

نیست بی صورتش ز معنی کام | سوی صورت نظر نکرده نخست

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما دید که در بنگاههای دمشق می گردید ازوی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

گرد بنگاهها طوف کنان | سر هر برد و آشکار و نهفت
لیک در طشت آب می بینم | گفت هیهات این چه بی بصریست

اشارت بجماعتی که اگر چه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهدهٔ جمال معنی

پای خود در گریز کردی تیز
تند آن آشنایی بشکست
در میانه طریق یاری ماند
کای شناسای رازهای نهفت
عشق آن باشد از زوال بری
از جواب سوال چاره ندید
عشق آن بی قصور و بی غلطست
نشود جلوه گر باهل نظر
جلوهٔ خویش ازو در آویزد
پای بند وفای او گردد
گیرد آیین عشق ورزی پیش
نشود دل ز معنی آگهش
روی هر یک بقبله گاه دگر
قشر خوارست دانشان چو دواب
دل و جان بماند ز غم شود رنجور
لیک معشوقش از صور دگرست
چشم از آن دوخته بر صورت
نیست در دیده حسن معنی جفت
نور بی رنگ و دیدنش آیین
لیک از شیشه‌های گلرنگ
هست در دیده نور صرف اکمه
کرده نظارهٔ بتان آیین
گفتش ای شیخ در چه کاری گفت
راست بین باش این چه کج نظریست
کار بهر چه مهلت است ترا
سوی خورشید چشم خود وا کن
تو بعکسی چرا شدی قانع

وان دگر گرچه بود عشق مجاز
بین آن درخت جهد و کلفت
ره دهد گر که سالکان سبل
کی ز زنجیر تعلقات جهان
جز بآن پل توان گذر کردن
وان دگر گرچه سوی صورت رو
دیده بر هر کدام بگشاید
هیچ چیز از متاع این دو سرای
سخن عارف شنود آن پسر
رخت آیینهٔ مصفا بود
چشم از آیینه‌ات فرو بستم
پس پسر گفت ایها العارف
چون بمن میل باطن تو نماند
گفت عارف که ای جوان سلیم
هر دو سفره بشکند خوان را
بلکه تعظیم آنچه واسطه است
هوشمندی بهر مجنون را
که بویرانه همی گردید
گرد گنبدی چو آفتاب سپهر
گفت با او حریف فرزانه
نیست نقش نبی بدیوارش
گفت خامش که این مقام نگفت
نیست اینجا گشاده هیچ دری
نیست اینجا گل و سمند خسی
منقبازی بمنزل یاران
بی قراری و بیخودی نکند
کند داستان شوق آغاز

روزن عقل و دین او را باز | عاقبت حرف عارفیست بسیز
جرعه زان قدح چشید که گفت | سخن خوب آنکه سر بگفت
کم اقامت کنند بر سر پل | گرچه آن پل بود برای گذر

اشارت بجماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست م

آورد نیست قید صورت او | پیش او حسن صورت و معنی
جز جمال خدای ننماید | بصر صورت جهان بیند

حاصل جواب عارف از سوال پسر

چون بانجا رسید پیش پسر | گفت ای همدم رهیات تو
زان جمال ازل هویدا بود | چشم من بود در جمال ازل
پس ز زانوی خویشتن بستم | آنکه باشد ز زانوی آینه اش

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پیش من ظاهر تراچه نشاند | چون ز من دور میتوانی زیست
نیست دستور میهمان کریم | که ز خوردن چو دل بپرداز
بر زمین افکند نمکدان را | با جو از نقل و باده گیرد کام
در وصول مراد رابطه است | هست در کیش حق شناسان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

گریه میکرد و زاری نالید | گاه چون سایه بر زمین هموار
خویشتن را بخجلش از سر مهر | که بنزد کانش آستان رفتی
که ترا این همه درین خانه | بهر ورزی و جا بلوسی چیست
چه بری سجده بر همین و ارش | از خس و خار او چه می جویی
که بهر موی من ازو هوسیست | قصه کوته نشیمن لیلیست
که نبوده بران درش گذری | نیست اینجا ستاده دیواری
که نه دامن برو کشیده لبی | هرچه من مینگرم بوی ویست
نیست جز شیوهٔ وفاداران | سنگدل آنکه چون بمنزل یار

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار کونیه و تأمل در آن و توسل بآن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

ره به سر منزل حقیقت برد
عارفی کالمجاز قنطره گفت
بحقارت بسوی او منگر
که درو غرقه اند پیر و جوان
پی بعشق حقیقی آوردن
چون دو آیینه از داد جلی
به بصیرت جهان جان بیند
نشود پیش او حجاب خدای
عشق من بود ازین قبل با تو
چون در آیینه‌ات فتاد خلل
حسن معنی شود معاینه اش
از مقامات عاشقی واقف
از من هر دم آمدنت پی چیست
میزبان از دل ببند از در
افکند سنگ بر طبق با جام
بلکه در زانه گریبان ترش
آن ز فرمان عقل بیرون را
او فتادی بپای هر دیوار
چون سگان سر بر آستان خفتی
خاک روبی و خاک بوسی چیست
زان برسته گلی چه می بویی
گر ز هر ذره‌ام دو صد لیلیست
که به لیلیتش نبود بکجا رای
اضطرابی ز آرزوی ویست
بگذرد گر گذرد ز هوش و قرار
ترک سامان و بخردی نکند
باد رد بام او نگوید راز

هست این جمله آنکه اهل نظر / که ز دوزند چشم خود ز اثر
بجنبش فکر شوند برخوردار / ز آیت فاطر و ز آثار
در جمال از کنند نگاه / به موثر برند از آثار راه
از وجود ذوات در هر حال / بوجودش کنند استدلال
زانکه امکن وجود نسبت بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ننهد پا / یک بنا بی عنایت بنا
نعت موجد وجوب می باید / کز تسلسل محال می زاید
موجد کون اگر دوتا بودی / کار آن منتظم کجا بودی
حال عالم بیک نظام و نسق / هست الا دلیل وحدت حق
صنع پاکش چو هست محکم و راست / می برد عقل پی که او داناست
هست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مرام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادتست دلیل / نکنی نفی آن برای علیل
او لا هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود بحث هوشمند کشاف
من که اسرار عشق میگویم / راه ارباب فکر می پویم
فکر سرگشتگیست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر سر عشق
چون نماند کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آنکو جمال حق دیده / پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرد بر نظرش / گشته نور شهود پرده درش
کل توحید بی شکی دیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف خلاف ارباب فکر ونظر از موثرست از اثر

روش عارف نکو رفتار / از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دیده نور بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
مستنزه ز وحدت اطلاق / هست کثرت در انفس و آفاق
آنچه بر لوح کون مسطورست / لاجرم وی بران نورست
هر چه بر عرصه جهان بینند / همه بعد از شهود آن بینند
دیده آن را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا / ور زمستان فتاد بر صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد / هستی مستقل بوهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی / می شنید این که هست دریایی
کرد از موج و شبنم و باران / بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت / بود صد شک درون جانش نهفت
آری آن سنگلاخ وهم و خیال / کس نرستی بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس / دانش خویش را ز فکر و قیاس
بکف از بهر وزن کردن آن / از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم / باز ماند و بود ز راز عقیم
گرد بسیاری از علوم و فنون / حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از کمال بهست / همه در بار خود نفیس بهست

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادات انا ولیا علم دین بجهل برادرم

لیک آن دم که بار بگشاید / جز متاع گمان برون ناید
یافت ناگاه آن حکیم گذار / بر جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی آتش / شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل / از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کهن بتمام / که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار / گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کجا / گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین / گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشش بدامان ریخت / آتش خجلتش بجان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست / هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن / شد از آن جهل او برو روشن

طبع را سم مسخر حق دید / جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم بیقین بودی / قصه او کی این چنین بودی

رجوع بتمامی تمثیل

علم آمد یقین ز بیم زوال / بیقین ایمن است در همه حال
قطره چون آب شد بتابستان / گشت آن آب سوی بحر روان
ور ز روانی خود ببحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در آن کم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج / دید هم در حقیقتش در اوج
گاه دیدش بشکل تف بخار / سوی بالا روان ز دریا بار
منتشر آنکه شد آن بخار روان / متکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و گرد آرام / شد درین دوره بحر تمام
قطره این چو دید بتوانست / کردن انکار دیده او دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت / عشق با هر چه باخت با او باخت
از جنب راست چون گشاد نظر / غیر دریا ندید چیز دگر
مجتبی عارفان عشق آیین / در جهان نیستند جز حق بین
دیده جمله مانده بر یکجاست / لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتست

آن یکی در مجالی اشیا / بصفتهای حق بود بینا
هر چه بیند بمعنی صفتی / گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش / بصفات خدای راهبرش

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

گرچه بر دست رو بکشف صفات / بخبر باشد از تجلی ذات
وان دگر جمله را یک آینه دید / که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات / متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سر بسر عالم / همه اجزاش متصل با هم
گرچه مصمت است بی تجویف / جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله / نه از خلا هیچ ظرف را کله
امتیاز انشان ز یکدیگر / هست از اعراض با صفات و صور
آن گرانمایه جوهر قابل / که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا / وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر بحال مرئیست / صورتش دیدن از محالاتست
هر که را دیده هست بر صورت / بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیز بین باشد / در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات / جلوه گر گشته با شئون صفات
همه آینه وصف و ذات جهان / باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ / غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش / محو مشهود گشت آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست / آینه چیست واندر آینه کیست

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل وقرب فرایض ومقام جمع الجمع که مرتبه قوس قوسین است ومقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است وخاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه وآله وسلم وکل ورثه وی م

آینه اوست اندر آینه هم / غایب از دید او معاینه هم
اول آیینه سان برون آید / پس در آیینه روی بنماید
گر بتعین بینی او را بیند / نام و نقش جز آینه بینند
ور ز تعین یابیش مطلق / اوست پیدا در آینه الحق
هر که را دیده نی بحق بیناست / دیده او بدید حق بیناست
تا نگردد بحکم بی بصر / آید او نو بعین حق ناظر
نسبت امکان جمال حق دیدن / گل ز باغ شهود حق چیدن
چون تو سازی روان ز نافلها / ره بیابی بقرب نافلها

برنوای تو وحدت و اطلاق / غالب آید بقدر استغراق
چشم و گوش و زبان تو هر یک / عین هستی حق شود بی‌شک
وصف امکان شود درو مغلوب / منصبغ باشیش بحکم وجوب
فعل و ادراک در همه حالت / بتو باشند مضاف و حق آلت
گر دوست پیش صوفیان کرام / متقرب بقرب نفل نام
وگر آن رتبت شود حاصل / که تو آلت شوی و حق فاعل
هر که عرف مقربان داند / اهل قرب فرائضت خواند
ور کنی این دو قرب را باهم / جمع باشی یگانهٔ عالم
نقد قرب این حاصل تو بود / قاب قوسین منزل تو بود
در زمینت دری بلند روی / که مقید بجمع هم نشوی
دور ازین باشدت درین مقام / بی تقید بقید هیچ کدام
باز عالی نهی سوی اعلی / سرفرازی باوج او ادنی
این مقام نبیست وانکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
حبذا عارفی ز خود رسته / بمقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد بتاب و کل نظرش / شود از خود تصور بشرش
چون شود کشف سر ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید از آنکه بنده‌ام حق گوی / ور چه چیست از من این که بوی
افتد از حیرتش بکار گره / همچو آن گربه به سنج خواجه ده

حکایت بر سبیل تمثیل

یک منک گوشت داد خواجه بزن / گفت بپز زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست غدر آورد
کم شد آن زنک بیرون بود / که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / ماند افزون ز گوشت یک مثقال
زن ز بس غصه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی‌شک چو گوشت یکمن بود / گوشت یکمن و گربه آن سنجد
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست / وگر این گوشت است گربه کجاست
معنی حیرت ار شود مفهوم / غیر محمود نیست یا مذموم

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

آنست مذموم کز شکوک و شبه / بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوشش طلب / شرط اول تعین مطلب
وجه قصدش نباشد ممتاز / طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دور و جوش آید / که یکی زان دو کعبه را شاید
تا تعین نداند آن ره را / کی بدین توانی آن ره را
لیک تعین ره بجزم و یقین / که نه تنگ راه سوی رهی ورین
با مرادات عقل و ان و حواس / یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی / که مر آن را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل / باز مانی ز راه خوار و ذلیل
رو زند بر تو غول حیرانی / ملک غولی سوی بیابانی
چون ترا اثر حیرت مذموم / شد مفصل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود / که کنی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال روی قدیم / بر تو تابد ز اوج فضل و کرم
هر زمان لمعهٔ دگر حسنی / هر نفس بوی دگر حسنی
سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام بربایند / بر تو درهای فیض بگشایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود در بیخویش
صد جدو تنگ کمتر و تربت / که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان مرد خود شکنی
انجمن دولتی مشرف شد / نقد هستی تمامش از کف شد
نشست از آسودگی بکلی دست / نه نشیب خفت و نه بر و نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای / که بخشکید چون درخت از جای

خفته در عشق بذوق فارغ بال / گشته مدهوش سباق با خلخال
شست و شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو مخموران
همچنانکه ز آفتاب عالمتاب / سایه بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته نه خفت و خورد و نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه وا که مست / ایستاده بپا نه نیست نه هست
جسم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل بپرواز بالی روحانی / گوش بر رازهای پنهانی
زن بگوشش که در کنارش درد / یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش پیکر خاک / جان روشن بود ازینها پاک
کرد کار مرا ز من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مردمی ده که زاد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز / همه گر از خود نشان یابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویش است / دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل مستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تغابن ببرد و دودش
این نه عشق است خویشتن داریست / به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بر ذات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود از سود و مایهٔ نفس / نشناسد بغیر مایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایه دوی / شکر بود هر چه هست وایه ای
بر حسب مایهٔ وی انجامد / خبر خوانده بر آن بیچاره

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا بسرداب و از آنجا در چاه چون در سرداب افتاد بانگ کرد ای خداوندان سرای سرای شما زمین ندارد

شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد خاست بجای / شد فرو ریش بجای دیگر پای
یافت خود را بخانهٔ زیرین / بود سرداب زیر او زیرین
شد بسرداب هم خطا پیشش / حزم شد بر هلاک خود کیشش
بانگ برداشت کای مسلمانان / کرد قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کاخر آنجا کشیدش از تابه
در تگ چاه میخی ایستاده / بهر عیش مخنث آماده
چون فرو آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکر گذار
که بجهد اندر آن صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج
عاقبت چرخ جز بخیر نگشت / آخر کار من بخیر گذشت
خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد را و قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد و سیادت ام و اب
همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ
همت آن دگر بود کاریز / وانچه با آن مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای حظ از ذات

بس کنم زانچه زین شمار بود   که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرونست   ور ز حد اعتبار افزونست
لیک با هم درین صفت یارند   کز این کارخانه عارند
جلوه گاه جمالشان ذاتیست   جای ورز و وبالشان عینیست
همه از غیر قرب و اهب فرد   مایهٔ لعنت اند و موجب طرد
هست قول نبی که دنیا دون   وانچه جز فکر ایزد بیچون

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که الدنیا ملعونة ما فیها الا ذکر الله سبحانه و تعالی

داخل اوست جمله ملعونند   وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون   نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست کو بود مشروح   کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن را زان بود ز ساحت قرب   محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصودست   او در آن دم بعین مطرودست
چو بمقصود خویش آورد   رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت   آفتاب قبول بر وی تافت
قرب حق چیست از حق آگاهی   بعد از زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن   هست ازین قرب و بعد داد نشان
امر باشند بقرب حق خواندن   نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ   وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند   که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بیک طریق دقیق   صورت غفلت تو اند حقیق
روضهٔ خلد و بوستان نعیم   چشمهٔ سلسبیل با تسنیم
درجات بهشت و لطف قصور   غرفات قصور و جلوهٔ حور
همه هستند پیش صاحب رای   صورت قرب و آگهی خدای
ای گزین آگهی شدی آگاه   غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای   وندران آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی   مرد آن آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی   گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشید محنت و رنج   ریش گاوی بود توقع گنج
با پسر گفت پیری از همدان   کای در اطوار کار همه دان

حکایت پیر همدان که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کسی که بامداد از خانه بدر آید گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام

خویش را عمری از مو دستی   هیچگه ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا   که بود ریش گاو گو با ما
گفت آن کس که بامدادگاه   می جهد باز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی   یابم امروز رایگان گنجی
چون بدانجا رساند پیر سخن   پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم   ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاو هم کاری   نیست از ریش گاو هم عاری
عاشق صدق جو چو دریابد   ظلمت خود ز خود عنان تابد

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهای نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد

روی جان آورد بقبلهٔ دوست   شود محتجب ز مغز و پوست
هرچه گوید برای او گوید   هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع   هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را   پیش رویش فدا کند خود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش وزنده آتش گرفت و از زنده آتش رسید روی از همه بیخبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی   یافت در دل ز مهر روشنی
شه جوازر و سوار و بگذشتی   گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد در عشق رنجای   ساخت در تنگنای گلخن جای
چند گه شاهزاده ره بنمود   گلخنی در نظاره که نمود

بلطافت بهانه بر ساخت   مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید   نقد هستی بپای شاه کشید
چشم و دل بر جمال جانان دوخت   زنده هش آتشی که بود افروخت
شعله از زنده و درش آویخت   او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی او نظر   نه ز تن نه ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت   غیر خاکستریش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبهٔ کمال رسید روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود گم کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال   شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد   دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب گردد   آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب   شود از شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد   پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر   بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود دمی   که بحق در اوان بی طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو   مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت طلبست   دولت لایزال و لم یزلست
بر من خسته جان تشنه جگر   ساز محجوب تر ز سمع و بصر
عشق مجنون بدین مقام رسید   از رگ و پی گفت و گوی دمید

حکایت مجنون

داد با خود ترانهٔ نوساز   عشق بازی بعشق کرد آغاز
آتشین زد بهر نو کهنی   داد دامن بچنگ خار بنی
از درون نرم خار نیست آمن   وز برون پاکسان درشت آین
زیر آن خار بن قرار گرفت   ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق چو گذشت   بار ها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال او فتاد مجنون را   بخود آن مبتلای مفتون را
گر نشانش بدشت پیداست   همتک آهوان صحراست
مانده است از گروه گوران دور   نفکند در صف گوزنان شور
روز با شنوم زکس آوازش   شب نیاید بگوشم آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید   شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه در داد و بیان کردند   صورت حال او عیان کردند
هم روزی بکام دمسازان   رفت در خواب چشم غمازان
چشمها را کشید سرمهٔ ناز   عقل و دین را درید پردهٔ راز
کرد نعلین دلبری در پای   شد بکام دل از زمین فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون   سایه افکند بر سر مجنون
بانگ زد کای ز عشق برخوردار   سایه انداخت وصل بر سر دار
گفت مجنون که تو باز نمای   لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه زخم او خوردی   تمناش بسر بسر بردی
منم آرام جان تو لیلی   قبلهٔ جاودان تو لیلی
گفت رو رو که آنچنانم من   که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه   در دلم کرد آنچنان خانه
که ترا هم نماند گنجایی   بعد ازین خوشترم بتنهایی
ای فروغ جمال تو خوبان   پرتو خوبی تو محبوبان

مناجات

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست   جذبهٔ عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تو اند   پای کوبان ز دست عشق تو اند
حسن لیلی که راه مجنون زد   گاهش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد   دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز   قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک شاهد جمال تو بود   که در اطوار مختلف بنمود
ز بهر چاره اسیر دگر   صبر شان از دل ربود و هوش از سر
کمند خود دلش مقید کرد   رویش از بهر دو کون دیگر کرد
من همه ای پادشاه گدای توام   هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی   بی سر و پا دوانیم هر سوی

که بری بر در خراباتم / که سوی قبله مناجاتم
که اصطلحم کنی و گاه جنگ / که تهدم کنی و که نیرنگ
چه شود گر خود دم خلاص دهی / جامی از باده خاص دهی
بر بلای جان ز خود نشستم / که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزای من بسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر ابل در ره هم ده / نصف عاشقان نیاسم ده
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کیشان / وقت من خوش ز قصه خوشان
هست توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله سره که عشق مفرط از دل وی سر بر زده بود و معشوقی معین معلوم نبودی

زانچه از ذوق خود بیان کرده / در فتوحات مکی آورده
که ز مغرب چو آمدم به دمشق / جیب جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتشی افروزد / که برآمد ز هستی من دود
لیکن آن را نه هیچ روی دهی / متعین نبود و بعد گهی
علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق
شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

قصه خواب دیدن علی بن موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

دید شخصی لطیف و پاک سرشت / ایستاده بر کنار بهشت
یک به یک را بجهره می نگرد / راه ورود و نزول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند / اشقیا را ز خلد می راند
بعد از آن دید با خدا دانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان / از چپ و راست لقمه‌ها به دهان
بعد از آن هم ز راه جاه و جلال / یافته ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
نه خود دیده نه شهود حشم / نه دو پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل تاب / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که منسوب است / بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ بود / بحث پرسش چو کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از بهر جست لکل بعید / واندران بار دل کمیل بود

قصه اشاره کردن شیخ ابوعلی رودباری قدس سره در دن آن مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بوکه حکم کمال نعتش بوت / دهدت بعد مرگ از وی قوت
بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا مست کرد از گرانی عام
دید از رنگهای گوناگون / زنده صوفیانه بیرون
یاد این زنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز نفاقه نیست
چون در آمد چه دید درویشی / در ره عاشقی و فاکیشی
ایستاده ز غرق خود کامی / که سرش می نهد تر جامی
موی او چون شدی سپرده تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم جسم شدی بسوی زمین / بهر موجیه نشر زدی زمین
صاف کرده درون زحیله و زرق / بجتی آب صافیش ز فرق
عزم رفتن چو کرد نازه جوان / رفت درویش با بردن روان
بهرش آورد یک دو فوطه خشک / بوی گل زان وزان نفحه مشک
چو تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد رو بشتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه بر داشت آن فقیر نژند / پیر آن جوان فشرد و افکند
رفت و لخلخه گلاب و عود اندوخت / بگرفت بر دی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گردنش باد / آینه پیش روی وی بنهاد

این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچ سوی او نکرد نگاه
چیر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / حکم تا بسوی من نگری
سیت گفتا بزندگان نظرم / پیش ازین هم بمرده ننگرم
دید درویش سوی او نمرد / وا نخستین مرگ را جان بسپرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یک چند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقه بس خشن فکند به بر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو همانکه سالها زین پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی جوان گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای بتو بعد مرگ هم روبم / مردم و منکر تو می‌بینم
آن سخن کارگر در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بر خاک او گذر کردم / جامه جواجکی بدر کردم
خرقه فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویج روح او هر سال / میگذارم حج این منوال
بر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
می‌گشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناه کاری خویش

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ فتادن و جان دادن

از صنف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت ای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین پیر کی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمره اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با صفائی چو رشته مریم
عالمی را ز بهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر بر آتش
بود با پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبر تر سا
داشت مالی خدا و عده برون / با جمالی برون ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد برفت / هرچه جز یاد او ز یاد برفت
نه بشب خواب نه بروز قرار / با دل ریش و دیده خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هرچه داشت بروی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / و ز نفر و ماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری نادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آنچه وی کم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جانش فراز مسند ناز / عشق بازی ازو نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی
گاه بر روی وی گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
که بدوست در کمر کردی / که زلبهای او شکر خوردی
لیکن آنکس که هست تشنه آب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر می‌برد / غمش از دل همین بدر می‌برد
تا که از درد رنج جانفرسای / آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید بیخ محاق / جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده / زخم صدها در بستر مرده
هر چه را غاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز
جان او سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد
آتش آورد سوی صورت وی / مرهم آرد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت و گوی او کردیم / صبحدم رو بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک جان داده
کرده بر روی صفحه دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای اجل این مرگ بی غم شب / چون رسد مرگ شاد و خرم شب
ترک او با رخود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
خشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او بفرحتی مرگ / میروم من بهم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان / بر وی و دین وی ثنا خوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامدند بگاه / سوی آن بیتها فتاد نگاه
بود دیگر دو بیت همچون جگر / زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانست زین سفر سودم
بنبایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم یار در جوار خدای / او در اینجا و من بهم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت وامی چو خواندم آن دو حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بدان گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفه بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در بر دو شاهد نوخیز / در ترنم ز بسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود ماه سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بودشان صد نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت هر دو کی شده طاق / زآتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر بهانه ای بنواخت
کرد قولی بنغمه سازی ساز / پس بران قول کرد شعر آغاز
کای جفاجوی بیوفایی چند / روح کاهی و عمر سایی چند
هر گر از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کسان بغمازی / چاره خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی بدجله ره نشین
همچو خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود وایستاده آن غلام آنجا / جانی از بحر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو وی در آب افکند / گرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و تویی / دست شستند از غبار دویی
گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

نوجوانی بخورد دختر عم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم میبود / در مقام رضای عم میبود
دم بدم روی دخترش میدید / میوه از باغ نو برش میچید

بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او همباز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / کشف او بر وی روز افتاد
پیش عم آنکه رند رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم زافغان وی چو گشت آگاه / وز دوارش گرفته داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / داد خواهان بپیش سلطان برد
شاه پرسید از گدای اوباش / دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
وه بمسکین جوان که آن نه نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از شور عشق مجنون است / کار مجنون ز شرع بیرون است
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست جز دزد دل پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار او دانست / حال آن دلفگار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان را کشش بخت نبرد
بحل از عهده سبب پیوندی / سرفرازیش ده ز فرزندی
رسم و راه ستمگری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم کو نه لایق است مرا / نه حریف موافق است مرا
شاه گفت ار که نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بهر تو شست
زر موافق زری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و دست تهیست / مرد را داغ فقر روسیهیست
شاه اسباب کار هر دو بساخت / بزر و مال هر دو را بنواخت
عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یک عقد آن دو گوهر را
مغتنم نام مهتری ز عرب / رفت تا روضه نبی یکشب

قصه عیینه و ریا

رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوش او آوازی / که همی گفت خسته پردازی
کای دل امشب ترا چه افتادست / وین چه بار گران تر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی نشان لاله کشید
واندرین تیره شب ز ناله زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری درین شب تاریک / از درون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم خونفشان بربود
بست چون شب نگار کینه ترا / سنگ غم زد بر آبگینه ترا
به شبست این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز
تیره شب فتنه پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
تیغ گردون بریده پای خروس / دست دوران دریده پرده کوس
چون موذن ره مناره نبرد / گویی افتاد از آن بگردن خرد
کش نیاید ز حلقه ای حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این شب مست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بهم در کشد عقربی را / تا زند زخم بی نصیبی را
منم اکنون و جانی آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیعی که جگر در عالم / گر جدایی چگونه می نالم
ز آتش غم بموی جانم / موی جانان بموی جانم

مست ناچار پیش ترزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه‌ای بسر هوس است / شانه‌ام فرق شاخ شاخ بس است
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که مه ز جبین
چهره از من چو ماه ناشسته است / تیغ مهرش دلم شکافته است
هرگز انجم کمان نبود بنیش / کایدم انجمن بلای بنیش
بخت بر سر بلای هجر مرا / داد ما آزموده زهر مرا
هر که ما آزموده زهر خورد / چه عجب گر رواجل پیرو
چون بدینجا رساند ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش
آتشش در بن ترانه فسرد / شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آن گران زاری کننده که بود دلستان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال
کام زد در ره پریشانی / داد رخت تحیری لی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
جست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سکالنده
آدمی یا نه آدمی است پری است / کادمی وار کرده نوحه گری است
کاتشش چون بخاست از دل نالش / ناله را رفتنی ز دنباله
تا بنالد دراو نیافتمی / پرده راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره گری / دست بگشادمی بچاره گری
چون برین حال لحظه‌ای بگذشت / حال آن دل رمیده باز بجست
تیز برداشت همچو چنگ آواز / غزلی جانگداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز و درد آمیز / غزلی صبر کاه و شوق انگیز
جست بیتش مقام سوز و نیاز / در هر مصرعش زعیش فراز
حرف حرفش همه فسانه درد / نغمه محنت و ترانه درد
اولش بود عشق را مطلع / و آخرش روز وصل را مقطع
در نوا فتش شرح سینه تنگ / بحر او ماهیان بکام نهنگ
که در و ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمایل او
که در و عجز و خواری عاشق / قصه خاکساری عاشق
که در و محنت درازی شب / عمر کاهی جانگداز تب
که دو داستان ز درد فراق / حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عتیبه

آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن عزیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر نکهت مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پرتو ز آبگینه شام
سنبلش دمیده از سمنش / سبزه عنبرین ز یاسمنش
کرد بیهاشش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از نرگس جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود / گوییا جد دل مشتاب بود
گه کشیده از شفق دو پر سپهر / رقم آرا بموج صفحه مهر
داد بروی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
گه بدین رخ که قبله طلب است / بگذر این خجلات نسب است
بر زبان بشکله نام و نسبت / آرزو بت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست / بهر دست ناله‌های زار چراست
صیت چندین غزل سرائی تو / وز مژه خون دل گشائی تو
گفت از انصارم اصل و نژاد / پدرم نام من عتیبه نهاد
وانچه از من شنیدی دیدی / موجب آن زمن بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم راز / زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

بازنمودن عتیبه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبله وفا کردم / حق مسجد که بود اداکردم

بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم کردم / سجده گاه از دو دیده نم کردم
در تشهد نشستم آزاده / از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش زمین بگذشت / گرد و نیز هستم تسبیح نیست
بهر عقده گشائی ایام / تیز دندان شدم بسیمین سلام
بد عبادت ز فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کارها و آخر کار
از میان با کنار و بنشستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور کرده زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی راز ناز زمزمه
در گهر غرق گوشش گردن‌شان / خاک ره مشکبو ز افشانشان
از پی رقصشان بربیع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه بر نوش گلبنی زارم / نافه در ناف آهوی حرم
پای از آن جمع بر کنار نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عتیبه دل تو می خواهد / وصل آن گر بغم توئی گامه
هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / میل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر نه از پای / میروم کو بکوی و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفت از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد / رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان ز دل خراش آواز / غزلی سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل

غزل گفتن عتیبه در حسب حال خود

گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی نگری
مانده دور از در تو تاب و کلیم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بر مباش ناخواهم / گر دو عالم همین ترا خواهم
پیشو بر جان بلای جان باشد / گرچه زو دوست جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی / جای کم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای اگر گونه لغزاندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن خجل میان عرصات
عشق کان هست بر جمال ازل / هوسی زان سر و غاو غل
نه مبارک بود هوس بی مرد / مردی کن ازین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جانکه از غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از آنده و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / بنصیحت زبانش افکندن
مشک مانده ز بوی لعل از رنگ / فلک از جنبش زمین بدرنگ
لیک جانا که یار دل کلیم / رخت بر بند دار حرم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است / همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق بشنیده بر سنگم / از ملامت مرا بس است بسنگم

عزیمت کردن معتمر و عتیبه بجانب مسجد احزاب در طلب ریا

خسرو صبح چون علم بر زد / لشکر شام را هم بر زد
بر دو کردند از آن حرم شتاب / چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیش قدم بعفو زدند / در طلب روزها بسر بردند
ناگه از ره نسیم در رسید / آن گروه زنان آمده بدید
لیک مقصود کار بسر لی / خیل انجم رسید و آن لی
با عتیبه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند

که برون رفت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید زیب غم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / خاک محرابشان دو ابرویش
همچو لاله ز سینه داغ نمود / شعله زن لاله ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست / طالب وصل تست بر جا هست
چون چمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از پیش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهره چار برداشت / شرم بگذاشت وین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل بست و صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدم ار چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریارا / بست بر من چراست ریارا
با یکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
دیدهٔ عاریت دهد خونبار / که مراد از فراق آن دلدار
تا ز دور فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و دوستان بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریا بر پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال بکف / گرچه اسباب حشمت و شرف است
همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد و بنشست بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست
چشم میدارم از شما یاری / در ره مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بر آن دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار زیبا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / چون بنی را ازان خبر کردند
کردشان شاد و خرم استقبال / باکسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / لطفهای عجب پراکندند
همه کس را بجای خود بنشاند / در نثار گوهرش بفرق فشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا بحر نوال و احسانت
حاجت جمله را روا بکنی / آرزوی همه عطا بکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است / نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود / رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار و بار او راست / وندرین کار اختیار او راست
با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از میان برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت کردن پدر ریا با ریا در خواستگاری کردن وی از برای عیینه

چون درآمد بخانه ریا گفت / گرنه بر خاطرت حزین آشفت
گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهواییت گشته‌اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهتر انشان بهمه مختار / خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدار منند / در هوای که خواستگار منند

گفت بهر یگانه ز کرام / عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده‌ام خبرش / نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند وعده در وفا کوشند / وز جفای زمانه نخروشند
هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند / بخدایی که نبودش مانند
کز ره هیچکس بری ندهم / نقد وصلت بدامنش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او / وانچه بوده میانهٔ تو و او
گفت با وی مرا چه بازار است / که ازان خاطر تو در تاب است
نه خیالی ز روی من دیدست / نه گیاهی ز باغ من چیدست
لیک چون سبق با نسب بکند / باجابت نمی کند نیت
قوم انصار پاک دینانند / در زمین و زمان امینانند
بر مقالاتشان بگردان پشت / رو و ایشان مکن بقول درشت
کم کن از منع کارشان پرزهر / گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته این چنین مرغوب
آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمره وفاکیشان
گر ز ریا قبول این پیوند / لیکن او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا سزاوار آن فزون آید
باشد او گوهری جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان بیکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان ز زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم / سیم خالص نبیش از آن و نه کم
جامکی صد ز بردهای یمن / صد دیگر ازان فزون و ثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود گردند بر بدینسان گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را / شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر گشته یکدیگر / چشم بر راستند یکدیگر
رخ برخ شادمان نشستند بهم / لب بلب کامران نشستند بهم
این شد او را ببوسه مرهم داغ / آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشگفتند
تا بشب روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و گاه کنار
تا چهل روز کارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال بگذشتشان بدین دستور
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی رو وطن سپرند
داد اجازت پدر که ریا را / با بتهو غزال صحرا را
بهر وی خوش عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
بس شتر از نفایس اجناس / جمله در بخشش چنین سپاس
بار و صد عز و حشمت جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
برد و با هم عیینه و ریا / شاد و خرم شدند در رهها
معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیده / دل و جانشان ز غم رهانیده
همه غافل از آنکه تقدیر کار / برچه خواهد گرفت کار قرار
آمده چون بمدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
بر میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونین لباس و زرد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان جنب شکارشان بجوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / فارغان از فروغ دانش و هش
همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو بران قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی از او جنبید

شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون یکایشان بخون و خاک فکند
تیر از خصم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه‌اش کاری
قفس آسا تنش فتاد چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش کز چه دریغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش زیبا جوان خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین نگاری را
گشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خون و خاک می مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / درگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معمر بعد از چندگاه بر قبر ایشان و در آنجا درختی دیدن بر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معمر یمنت / بهر روضهٔ نبی میرفت
راه عمدا بران دیار افکند / بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو دردمند / سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری / سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت از آن زمین بشگفت / چه درختست این بحیرت گفت
که درختست این برسته عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو تن علمیست / بر وی از شرح حالشان رقمیست
حال آن کشتگان غم داند / زاهل دل هرکه آن رقم خواند
جانشان غرق فیض رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرداد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری سیکدست در بغداد / رهگذارش بخان برده فتاد
زان طرف ناگهی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی تمام و چالاک / کانچه دارد بکف نبازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی بر اندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه نام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد بلطف و خرام / از مغنیان سترغیب آرام
چون نشیند زبا بچنگ وقار / باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان
گر کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیاء عظام
این حکایتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شد تصنیف
همه از بهر عشق بازی تست / که سوی در طریق عشق درست
لیک چندین حجاب تو بر تو / بر تو مبهم شنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری / نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن وی را

تاجر القصه شد بعزم دوان / بهر تسخیر آن پری سوی خوان
دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربایندهٔ / برتر از مدحت ستایندهٔ
صد خریدار پیش استاده / پیچ او در فراز افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر هرچه هر که گفت فزاد
تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد / خانه ویرانگری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود / بغناء و نوای رود و سرود
لیک میدید ازو ربودگی / واندران پرده‌اش فسردگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینهٔ دلفگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان / راز دار ز دیده خون‌ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر گشتگان از رای
جای در پردهٔ دلم کردی / پردهٔ خلق مشتهرم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من / بکش از دست خلق دامن من
هست چون بندگیت زندگیم / بند هر کس مکن ببندگیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا با غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست از آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی / که شود پر سبو و خم از می
تو کس بیکسان و من بیکس / بی کسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین / برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بودی چو آرزوش بدست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی / در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین زدش در دست / زخم بر جان آتشین زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / وز چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن کی کیست / وانکه بر وی زد از بتان گیست
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نه بروز قرار / نه ز لب خنده نه ز زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان / تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل با کام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پایش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه‌ای گفت / غزل عاشقانه‌ای گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره بسر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق بنطی
یک شبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده و نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل / بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم ببر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بزیارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه روی آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند

که سرشکی چو ژاله می بارد   بر گل زرد لاله می کارد
دست بر دل ترانه میگوید   غزل عاشقانه میگوید
شیخ با کبر چو دید آن حال   از مقیمان بتعجب کرد سوال
کین پری رو چراست در زنجیر   بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه   تحفه است این گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح   باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید   از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان   بانگ بر داشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم   آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست   نعرهٔ رندی پرست ازوست
شور عشقش زدست بر من راه   از همه عاقلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه   پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست   کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید این جنون باشم   به که دانا و ذو فنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید   خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش   گرد از اشک خود که هر ریزش
تحفه چون راز نهانی او   دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه است بر صفتش   وای تو چون رسی بمعرفتش
بشناسی چنانکه هست او را   جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویشتن رفت   پردهٔ هستیش ز تن برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد   باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک ضمیر   چیست گفتا ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی   لقب و نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام   با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان   هیچ رازی نماند است نهان
شیخ گفتا ز عشق در تب و تاب   کیست معشوق تو بگوی جواب
ور ستایشگری زبانم داد   گفت معشوقم آنکه جانم داد
بشناسایی خودم بنواخت   ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب   نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقه‌ای زد که کمر   مرغ جانش بلامکان زد پر
بار دیگر بخویش باز آمد   در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند   بندش از دست و پا جدا کردند
گفت زین پیش به بند کرد   هر کجا خاطر تو خواهد برد
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش   از همه چون روم بخاطر خویش
کان که از عشق سینه ریش کرد   بنده‌ام بندگان خوبم کرد
تا نه راضی شود خداوندم   رفتن از جای خویش نپسندم

بهم رسیدن شیخ سری قدس سره و تاجر و خریداری کردن شیخ تحفه را از وی

شیخ خندید گفت ای گرامی یار   تو ز من تحفه دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون   که توئی هوشیار و من مجنون
تحفه و شیخ در سخن بودند   راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده   وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد   سوی آن هندوی زبون آمد
شیخ را او چو دید خرم شد   دلش از کار تحفه بی غم شد
گفت شاید بدین همت او   سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک   بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه منزلتیست   کین کنیزک ز من بآن اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد   رغبت خود بتحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلا   که شد احوال من بفقر تباه
نیست در دستت آنکه ای شیخ   که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار   کی بر آید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون   در بهای کنیزک و اکنون
زین کنیزک بدست نی مالم   محرمی گو که هست احوالم
شیخ رفت و بخانه وانگی نم   جز دعا و غریو و بانگی

دست برداشت کای اله کریم   ای ز فقر و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک بخشیگان   خاک ذلت بچهره بخشیگان
کارساز فقیر و کان ایثار   بار بردار ماندگان در بار
مانده در بند تحفه است دلم   سخنی گفته‌ام ازان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی   سرخ رویم ازین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای   قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز   که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرد مقام   بر درش خواجه و چهار غلام
همه را راستان او زه وصف   هر یکی شیخ و بدره در کف
آن جوان خواجه در آمد از در   بر زمین بنیاز سودی سر
چار بدره ز سیم پاک عیار   هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند   بر سر پای خدمت ایستادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال   خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند   صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در تابست   قیمت تحفه را طلبکارست
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ   تا شود بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد بگاه   رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر   نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره ها بر وی   گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه بست ازان افزون   کش بها ز دل کنم بیرون
می فزودند در بها ز کرم   تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب   که بشب گفت کردگار جواب
گر بود تحفه برگزیدهٔ ما   از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلا اکراه   میدهم خالصا لوجه الله
غیر او هر چه دارم از زر و سیم   بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا   بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان   دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود   نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید   سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال اکنون   هر چه هست آمدم ازان بیرون
همه کردم سبیل راه خدای   که خدایم بس است در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رسید   از سر و بر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس بپوش ساخت پلاس   موی مشکین نهفت در کرباس
پا بنهاد از حریم بقعه برون   چون پری شد بسر غیب درون
شیخ با آن دو تن دنبالش   متحیر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر   نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه گردند متفق با هم   روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در درد بدر دو داغ بمرد   تن بموم استخوان بزاغ سپرد
مو ز سر طعمهٔ کلاغان ساخت   دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا سپر کردند   ریگ کوبان بکعبه پی بردند
با دلی غرق در دعای صاف   شیخ میکرد خانه را طواف
آمد آواز ناله‌اش بگوش   کش برآمد ز جان خسته خروش
وز نی ناله بخت اینش نهفت   شد شنیده که بیدلی میگفت
کای چراغ شب سیه روزان   مایهٔ شادی غم اندوزان
الهی بخش جان آگاهان   رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماران   زخم تو مرهم دلفگاران
هر که از شوق تست در تب و تاب   تشنه جز بوصل تو نسیراب
هر که زد از محبت تو نفس   مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آید   تا نه بیند ترا نه بار آید
چون مناجات او سری بشنید   سوی او چون سرشک خونین دوید
سر برآورد کای خبیر جلی   کاندرین درد باد دست افزونی
شیخ گفتا که تو باز نمای   گفت تا دم زنان تو از پای
گفت تن زن که هست سوی   ناشناسی بیشناسایی
تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو   صد نوا یافته ز بردهٔ تو

شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته / طره سرکشش نگون گشته
جسمی و صد هزار قطره خون / لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه جان کوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سر رنجتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم / گفت خوبی بجمل سزادارم
بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد و رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان یافت منت همسایه
دادش آنجا خدا که کس ندید / دیده و گوش کس نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف گذشت / چشم بنهاده هر طرف بربست
تحفه چون زد دعاش پیش برد / بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالی سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان بایکدیگر

لقمه‌های بینوا ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری بآسمان ز مطاف
بنت خود را بخانه بنهادم / واندران دار فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای
گفت مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد / که مرا در غمت تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه بریان / گشتم از در دیار رشک بریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز و دود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازین سان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او / یار آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / کز جام هوای او مستند
اول او داشت دوستشان آنگاه / پس ازان گشته‌اند ایشان آگاه
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یأتی الله
و بقوم یحبهم و یحب / تو نه‌ای جیب کنه محب
گر نه او دوست دارد نخست / کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست از وی خاست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بجای / بهر اثبات سایه را ز مجای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بجسم لطیف / از چه رویی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی / هست دایم مریض دردی
چون دوای محب او درد است / با امید شفا نه در خورد است
تا نیاید ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ / گر به ز دشمن بود جهان ای شیخ
نبض وا کرد چون وا نگرید / گرچه مالید چشم هیچ ندید
تا ز خود رو بجانب او تافت / از پی رو بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصه آن جوان معشوق دبیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشه ناز / گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می‌مالید / وز دل دردناک می‌نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشق گری / من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برابر من / که نکوییست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن جوان بخشم دلیر / وز لب بامش او فکند بزیر
کان که ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز

مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی
گشته عشق بوعلی دقاق / آن در آیین عشق بازی طاق
روزی این درد از دلش سر زد / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو نه تمکین
جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هرچه هست توئی
زین چنین گر گزافها زدم / از تو با خلق لافها زدم
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان بکن ز تنم
که اگر مؤمنم وگر گبرم / هست از زی صوفیان جبرم
در کفم رکوه و عصایی نه / در نوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادئی که رو آرم / نوحه‌ها بکند از بر دارم

ببام برآمدن وی قدس سره بر آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

برخود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نماند بقربتم فرمان / بر درم جان بنوحه حرمان
هم ز وی آورند کاخر کار / چون شدی این درد در دلش بسیار
چهره خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون بختی که سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه و روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا با کنون که کردی از تک و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
پس بیابان ژرف پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / بر گذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکوی و شهر بشهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم مبتلا بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرو از بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی‌تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که هست اینسانند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات ویرا قدس سره بخواب

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کو بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بسی آرزومندم / که بدنیی برد خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا بدست / جز عصایی نباشدم در دست

بهمه کو بها در آرم سیر / یک بیک خانه را بگویم راز — صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه جای
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر که چه باز می مانی — جای انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دم بدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ز خبر تو بسیر — روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام رسید
خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست — بیش از این همچو سینه تارکان / منشین بی خبر ز نزدیکان
صرصر مرگ را اگرچه نفست / سرشکن پنج کن تمر فکن است

در ذکر موت و احوال آن

شاخ پیوند با تنک بند است / پنج امید با کسسته اوست — دی فکندست از درخت بلند / میوه نارسیده افشرند
جنبه کردن بجوال قوت نخر / کمو الذین جابوا الصخر — رو بقرآن بخوان که با چه کرد / با جهود و النمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام — ساقی مرگ جام تلخ مذاق / هین ملیق ساکم با ساق
پیش از آندم که بر کشی بستر / جهد کن تا بجا بیکدگر — پای از این تنگنای بیرون نه / رخت از این تیره جای بیرون نه
کی بری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند — الم مرگ قطع پیوندست / زانکه اکنون دولت آن بندست
بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود از این گونه مرده بو بکر / رسته از کید و زرق و حیله و مکر — زان چو دیدش نبی گرامی بود / ره درین تیره خاکدان فرسود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو / نگرد مرده روان گو رو — آهوی مشک نافه را بنگر / پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و کرده نفاق / میز شدش ز ختل و عن نفاق — کان صدق و نفاق یعنی ج / غرق وصل و فراق یعنی ب
بود آینه تمام صفا / عکس بیننده کان درو بیدا — هر که سویش به نیک و بد میدید / اندرو عکس روی خود میدید
طعنه بردی ز جان بکینه / طعن زشتان بود بر آینه — زشت ننهد بسر زشتی خویش / جز بر آینه عیب زشتی خویش
زنگئی روی چون در و زرخ / بینی همچو موری بطبخ

حکایت بر سبیل تمثیل

نمودی بپیش رویش زشت / لاف کافوری از زدی انگشت — خشمها کرد و خشمش نه خاک / کرد کان در کوی فتاد بخاک
دولتش طبع کوب دل نجان / همچو بر روی هم دو بادنجان — دهنش بر خیال افسانه / فرجه در کدوی بردانه
دید آینه بر ره برداشت / بر تماشای خویش دیده گماشت — هرچه از عیب خود معاینه دید / همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من / صد کرامت فزودیت چون من — خواری تو نه بسر زشتی تست / بر در افکندت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی / گفت وگوینده این چنین بودی — عیبها را همه ز خود دیدی / طعن بر آینه کم پسندیدی
مرد دانا بهرچه در نگرد / عیب بگذارد و هنر نگرد — هست در عیبها هنر بینی / از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند / از میان گهر صدف چیند
گفت خیر البشر رسول خدای / آن فزون از همه بدانش و رای

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

که بود مؤمن شبیه نحل / بنحل راست همچو منبع عسل — مگس نهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مؤمنان نیکوکار / از جهان طعمهای نیکو خوار — طیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان و طیبات خورند
شهدهای شان گوناگون / از ثمر زبان دهند برون — طیبات ان للطیبین آمد / ضد آن بهر ضد آن آمد
از نبی آنچه حجت این است / الخبیثات للخبیثین است — هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل
و اولیا یار اولیا باشند / انقیا جفت انقیا باشند — ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرواز و همنشین بالی
وانکه جنسیتی بهانه هست / که لقا خبر بران نبایدست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن آن

ز حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم — بر دو فارغ نشسته بر گستاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمت و قیاس — صحبت جنس خویش بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو — بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
وید از انجا که تیز در سنگی بست / کرد میان شان مناسبت لنگی — لنگی پار ساند و با همشان / در رنگ و بوی ساخت همدمشان
گر ترا ذوق آن شود حاصل / که رهی همچو میوه از خامی — شیوه نارسیدگان بگذار / رسم ورا رسید کان بگذار
تا ز خامی خویش هیچکسی / بمقام رسید کان بر سی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی میکن / بتکلف تشبهی میکن — هر که در زی پاک کیشان است / بحدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زی ایشان هست / گر توانی بزی ایشان زیست — اتباع شریعت نبوی / اقتدای طریق مصطفوی
تن با داب او در آور زن / دل بأخلاق او به پروردن — کردن سر بو حدت مطلق / در شهود خدای مستغرق
اگر ابنجا نه خود دانی / جهد کن آن قدر که بتوانی
کس ملیس کله بدرک / کله لا یجوز دان تبرک

خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

زال فرعون بود ناسره / هر زه گو مسخره ای سخره — بود بر صورت کلیم الله / کاه و بی کاه با عصا و کلاه
مثل موسی شدی مسخرگی / پیش فرعونیان زنا سرگی — سر تقلید وی برآوردی / هرچه دیدی ز وی همان کردی
تا ثم غرق زجور و جبرئیل / جا به عمر قبطیان در نیل — نشد آن مسخره هلاک ز غرق / بخت موسی ز زر و خاک بغرق
گای نکو کار از این چه کردار / از همه پیش دید دام آزار — وی بدین مکرمت چه ارزنده است / که همه مرده اند و وی زنده است
گفت حق کای گزیده او نخند / ساختی با تو خویش را مانند — هر که بر صورت گزیده است / بعذاب مخالفان ز سر است
این شبه کز عداوت خاست / این که چون مرگ کار دیگر است — انکه از محض دوستی خیزد / کس چه داند که تا چه انگیزد
بود در دل خیالکه این دستور / بود از نصف اولین کمتر

اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسلة الذهب بجزء عددا

لیک خامه ز جنبش بوست / چون بدینجا رسید سر شکست — چرخ اگر باز بگذرد در ستیز / ساز دم کز کلک عزمت تیز
دهم از سر آتش آن انجام / برسانم بمقطع این نامه — ورنه از آنکه خاطر صافیست / این قدر هم که گفته شد کافیست
وانکه جهدی دبیر چرخ برین / در رقم کردن حروف سنین — چون بتوفیق صاد و ضاد رسید / خامه را حکم استاد رسید
تمت / هم بدین حرف این خجسته کلام — ختم شد والسلام والاکرام / بالخیر

دفتر سیوم من سلسلة الذهب

حمد ایزد نه کار تست ای دل | هرچه کار تو بار تست ای دل
نیست طاقت بعاجزی جسم و | واعترف بالقصور عن حمده

و توسل بافضل الصلوات | و تقرب باصلح الدعوات
بنی الهدی و احباب | وارثی علمه و آدابه
بعد حمد حق و درود نبی | نیست پوشیده بر زکی و غبی
که ظلال اللّه‌اند پادشهان | راحت‌بخش دیدگان جهان
سایه‌بان ساخته ز چتر سپاه | ز آفتاب حوادث اندر پناه
چترشان مختصر به پیش نظر | فلکش از نور مهر تابان تر
ملک اگر جمع اگر پریشان است | خانه ملک را قوی بنیاد

این معدلت نمایان تحفه بسلاطین که سلاطین فطرت آدم اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل بزخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده حرز ایشان خلد ملکهم حاشیه ضمیر صحیفه روزگار ایشان باد و دعا ردام بقا بهم دام مرغ اجابت شکار ایشان باد

از عدل و ظلم ایشان است | عدل ایشان کند بدانش داد
خلق را برکنند ز بیخ و بن | ملک گشتست عدل جوی آب
دارش از تشنگی خواری کوش | کشت بی آب هیچ بر ندهد
هیچ چیزی دگر نباید کار | هم سپاهی ز شاه گردد شاد

ظلم ایشان بکین نوی گهش | ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاری کوشش | چو نه بحر خشک شد غم نه به
عدل چون ملک را شود معمار | هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق بود ز بخت رحیم | هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند | سر نهند و انقیاد سازند همه

قصه قاصد فرستادن قیصر روم بنوشروان تا معلوم کند که پادشاه در چه مقامست در صدد صلح یا معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشروان | تا ز خامی خیال کج نپزد
قاصدی هوشمند کردوان | قاصد شاه هوشمند بشد
چون فرستاد از خرد ز نهفت | بدر بارگاه شاه رسید
آن خردمندی فرستند بیت | بعد ماهی که رنج را کشید
دید شاهی بعدل بنشسته | عالمی زیرک خردپرور
در بر وی ستمگران بسته | سفر استاد سوی کشور
تحفه‌های گران بهای سفت | بار عایا بوفق کار کنید
هر یکی را جدا جدا گفت | که چو منزل بمنزل آید
مرد دهقان چو تنگدست بود | تخم کار و زمین دهید او را
ور کلکد کوب فاقه پست بود | نامدار و امین نهید او را
آبیاری کند کشتش را | کمکش در درون بقصه کرد
نعت خوبی دهید کشتش را | گشت او را رسد چو وقت درو
دانه را چون کند جدا از کاه | بجوی خاطرش ز غم مکنید
از سر راستی کنید نگاه | حق او را نجست کم مکنید
قوت جان و تن ز دهقان است | قحط خیزد ز کار خانه دهر
قوت روح و بدن ز دهقانست | گر نباید جهان ز دهقان بهر
ور رسد ناجری بشهر شما | بار او را بقهر مگشاید
در زر و زر لطف قهر شما | کار او را بلطف پیش آید

تاجران منهیان اخبارند | از بد و نیکتان خبر دارند
با همه کارتان بنیکی یاد | تا کنند از شما بنیکی یاد
این جمشید بیشه وران | بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخیره نبرید | سلک ایشان ز یکدگر مدرید
رخنها را سپند میرانی | خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تختهای جان فرسای | کم نهید کسی ز رنج بیرون پای
سخنهای یمن و بذل بیار | ببرید از دل غریبان بار
جا به کودکان ببار رانید | خانه بیوه گان بیندائید
چون شود تازه عالم از نوروز | سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را بساط نهید | عشرت و عیش را بساط نهید
ببرید از دل فقیران تنگ | بنوای نی و نوازش چنگ
تا بآنها چو گوش بگشایند | از غم و رنج دی برآسایند
چون گشایید دست جود و کرم | بر تهی کیسگان ببذل درم
همه زمان بشرح آن کرم مپید | منت بذل آن درم منهید
که ز منت شود کرم مفقود | در عداد ستم شود معدود
نیست منت خورای نفس کریم | باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را جواب چنان | گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن شگفت را دریافت | بر او در رفع آن شگفت شتافت
گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | نایبان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید | وان سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست | سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه | در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم | بنده او شویم و باج دهیم
کاش نوشیروان کنون بودی | عدلش از بیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده | خسرو روم راشدی بنده

پای دعاگوی جناب خداوندگاری چنان بلندست که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبه قصه دیگر از داستان نوشیروان نهاد و سر او بآن نرسید لاجرم اینها را پی سپرده ذکر آن درآورده و همواره این رقم میزند که سایه آن دولتش پاینده باد و آفتاب معدلت تابنده

گردی از بندگی سرافرازی | بندگانش ز جاه شاه نشان
مهبط العز والعلی سلطان | مخزن عدل و معدن احسان
بیش شاه مجاهد غازی | نیست بر تخت شاه شاه نشان
بایزید الدرم شه دوران | منبع جود و مجمع الطاف
خاک یونان زمین از او گلشن | شارح نکته‌های ایمانی
جان یونانیان ازو روشن | کاشف عقدهای یونانی
رای او کنج علم را مفتاح | در کلام خدای کشافی
روی در بزم ملک مصباح | کرده طبعش بفکرت جانی
در اشارات او شفا مکنون | ز اقلیدس قدح او رسته
اصل و فرع نجات رای تو زن | نه مجسطی ز شکل او جسته
در خیالات ثبات افلاک | مطلع بر مقاصد تجرید
طبع او در رهایت ادراک | مطمیس در مواقف تابند
لفظ و خطش مطالع انوار | از علوم عرب چه نحو و چه صرف
نظم و نثرش طوالع اسرار | پیش از این گر بفرض راندی حرف
سیبویهش شدی براغتش | سوی اعدا ره سفر گیرد
زنش حنبیان از آن فواید خوش | خط خود چون ز علم بر کشیدی
آن غزا ماه بپا گردد | گشته طالع براوج ایمانست
بر عدد صورت غزا گردد | تیغ او آفتاب رخشانست
گشته ز ظلمت ضلالت دور | کش در دن مخالفان غارتست
عالم از پرتو هدی پر نور | رمحش آن اژدهای خونخوار است
بنگر آن اژدها که چون هر دم | که بر ان ز آشیانه ظفرست
در کند عمر مدبری در دم | تیرش آن چهره باز تیزپرست

بصف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود بمسند جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از میانه برخیزد / ظالم از سر گرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش رام خوی شود

بگذرد از شکار رنگ پلنگ / باد و رنگی شود دبیر رنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش

بزم از روی او [illegible] راند / تا برد خواب را فسون خواند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را

ور شود پوستینش را دوزی / جا کی آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند نقد عمرشان تاراج

[illegible] از آن ایمنی شود [illegible] / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش در دگوهر افشانم

باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود زنادانی
ابر نیسان که درفشان آمد / آب دریا که بی کران آمد

که شمردان بپنجه انگشت / بار که بود این بمکیل منت
بسط کرد و بساط فضل و کرم / طی شده بازنامه حاتم

هر گدایی ز جود او معن است / پیش او ذکر معن معنیست
کان ز دستش بکوه برد پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه

ور نه بخشد ادای احسانش / یکی دفعه حاصل کانش
بحر پرشور کرده در عمانش / گوهر خویش در صدف پنهان

وان صدف را بقعر داده مقر / زیر بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون شود بکفش / ندهد از تاج خویشتن شرفش

بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بر دعای صحیح دست برار

کای خداوند کردگار کریم / از وجود پادشاه قدیم
با وجودت ازل چه دی پریر / با بقایت ابد چه فردا دیر

نه فلک نقطه ز پرگارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چو لمح بصر / بل کزان نیز اقرب و اقصر

می بگویم که این دو انش دا / گویم آنش که آنش [illegible]
هر چه دانی سعادت دو سرای / در توفیق آن بر و بگشای

از دو دست امر دم مشتق / اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر / نیکخواهان جانش از سر مهر

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکنده رقیب که هر چند سست آید سخت نماید م

دم دم کوس او چه صبح چه شام / هست تکرار امر او بر دوام
بنفاذ امرشان آفرین بادا / همه را بر دلی آفرین بادا
ای بنای کشیده سر به سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر

داده فضل خدایت آن پایه / که شدی هر گدای را سایه
از تکبر مبر که گردن سر / سایه را جای بر زمین گستر

جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست / سایه او را ز زخم آن سپرست

حق نشاندت بتخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خون فشان باشی / آفت جان این و آن باشی

عدل را در بچرخ بالا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن

ترسم این شاخ آورد زان بیخ / بار تعبیر و میوه توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست / گر نیارد بکار خلق شکست

پیغام فرستادن سلطان محمود به پادشاه روم که اگر چه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین وجه داده ام که هیچ قوی

بر جهان شهریار دستی تو / صاحب اقتدار دستی تو
ده زاد رنگ خسروی گشتش / خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چو چون دو شد فراوانست
ظلم چو چون دو شد فراوانست

بتر گر یک طرف رسد بر مرد / لیک بر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو رسد و چهار بود / چاره با مرگ یا فرار بود
شاه غزنین چو واقف از علوم / کرد تعیین بتاج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود چند و زاد و محمود / این خیال از کجاست روی نمود

باز را مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را که دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که هم زیردستان زیردست او باشند

تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها جواب سوال از تست / بکه گرد و جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است / لیک از بندگی نه شرمنده است
زانکه داور خدای آن شاهی / که کسی را ز ما و نا ماهی

زند دست ظلم بگشادن / گوشمال فزون تران دادن
ظلم کردن چرا و شاید کس / چشمه ظلم از و تراود و بس

زد میان این سخن چو بشنفتند / تعجب بیکدگر گفتند
که مراو را رسد امیری / بهر وجستن ز تاج کسری

عادل که از حرف عین چشم عالمی بروی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نظر نماید و بهمه دلها نیکو درآید تا در نظر کاری پیشوایی باشد و در نیکو کرداری راهنمایی م

بر تراز وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست
اهل عالم ز پی روی خردند / ملک بر دین پادشاه خود اند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین مملکت آگاهی

روی در قبله نجات آور / پی بسر چشمه حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر کس آنسان زید که باید

بیند آنچه شرع بپسندد / بگشا آن دری که در بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن / دست در دامن پیمبر زن

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که شاه بنار بستان درخت اناری سر از دیوار بیرون کرده بود گذشت و هیچ کس چشم خیانت بوی باز نکرد و نه دست تصرف دراز

راستی او خوش آنکه راست شوی / داوری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کج روان روی در ره تو نهند / و زکجی همچو راستان برهند

در خزان عدل پیش سلطانی / گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان

دید یکجا که گرد او دیوار / سر برون شاخ از درخت انار
حقه های عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشه زر

در دل خویشتن [illegible] آن را / با همین خرد و سبز دار آن را
او به مهرش و لشکری انبوه / میرسیدش زپی گروه گروه

روز دیگر که بازگشت زراه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای / آمد از زین فرو و شکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گویی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز

حکایت پیر دهقان و تخم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ است

تخم عدلم بدل تو کاشته / سپهم بر آن تو داشته
ور نه از ما گروه پس شاخ / دیر ماندی انارها بر شاخ

در زمان گذشته دهقانی / کاو همی راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او / بر زمین شد فرو در آن که او

آنکه را شد از زمین یک خم / پر درونش ز خوشه گندم
خوشهای جو و انجای کهر / زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ و رخشنده / وبه ورا فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند / شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان / قصهای نو و کهن خوانان
باز پرسید کین که افزون است / حیرت ما کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بعد دو دو بیست / دور گردون غنائمش سر بیست
گفت بود این به دور آن سلطان / که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری زمین بخرید / آمد از زخمی بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آکنده / شد خرنده و بر فروشنده
که بیا خم خویش کرد آور / هست و برگیر از آن زر و گوهر
گفت زر و گهر آن خریده توست / بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند / داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش از آن خبری / کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم / کرد شان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست

در کلمه عدل عین که چون چشم برآمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب از آن ممکن نه تم

هیچ کشا کان نه از بازو / اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر شد / گشت ما خوشه گهر میشد
ظلم شاهان زند گشت امروز / هست بر ما هزار تنگی هنوز
که در خوشه بلکه در خرمن / گندم ما نمی‌شود ارزن
شاه باید که چشم باز بود / تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راست رود / بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست / کیش غم در از و بیرون زد
نکه همچون کمان کشد سوی خویش / دل جانش به کج روی گرود
همچو پیچش نگجنش بیند از دور / کش بگیرد ز داد خواه و بتو
داد خواهی اگر ز تنگدلی / ور به پیش جا بکه پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه / ور جفا گو بش بلند آهنگ
در جهد از زبان او شرری / نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ / که چو آتش کند درو تیزی

حکایت بیوه زنی از نسا که در سخن درشت پرداخت و سلطان محمود را کرم ساخت و سخن دیگر نرم گردانید و بر حد دادخواهی رسانید

گو درون را چو آب صافی کن / آتشش را بآن تلافی کن
ور بریزد بر آتش او آب / زان فتد روز حشر در تب و تاب
بیش سلطان عاقبت محمود / کو شه تخت گاه غزنین بود
پیرزالی ز خطه با درد / خطه با وی زبان برون آورد
کز عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را / ساخت جا که برو غش را
شاه داد و بش مثال عدل طراز / که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن به سرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت منگل که این عجوز دگر / سوی غزنین کند هوای عزیز
بار دیگر عجوز بی سامان / رزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنین کرد / بشنود داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش به پرسش احوال دگر / گفتش باشد از آن مجال گذر
گفت شاه مثال را بشکنم / مایه قیل و قال را بشکن
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن / کرد و از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دلی صد چاک / کرد بر سر ز به ریزد خاک
شه چو بشنید قول آن دل ریش / شد پشیمان ز بخت کوی خویش

تجلی خواست زو به چند تجلی / داد فرمان به بعد آن تجلی
که گردنی ز رحم کردن تاب / سخت دل چون رشکگان عذاب
کرم خویی کنند و دم سردی / در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کنند بر دارش / بلکه همچو سگان به بوی آرش

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی و مایه دلتنگی مظلم

با چنین خواریش چو خون ریزند / آن شنا لش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد / پس جزا آن که زین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم چو از جهان کم باد / غیبت او حضور مردم باد
معدلت پیر تا جهان دارد / ز در حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد و راه فراکن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / و اندران منقبت یک اندیشه
گوسپند را ز ظلم دار نگاه / زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد / ظلم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بد / تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ / عدل را دار و حمایت تیغ
چون سیاست کم از گنا بود / مجرمان را به اشتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند / قصد ناقص مرض نشود راند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیداد ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان از راه برداشت

بود در مرو شاه جهان زالی / همچو زالی جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی / بر وی از یک دو لشکری الی
از تظلم زبان چو خنجر کرد / روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه میرسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پرنشان کار / گوشش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کند و پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / کز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم / کمتر از صد بهانگی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار حشم / ولشان بهر نیم نان جو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین ز نان و میوه و جام
با من از سال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی و رحجستم از وطن دوری / تن نهادم به رنج مزدوری
دستم ایشان چو پنجه مزدور / زانکه پر چو خوشه انگور
چون نهادم ز دست مزد خود ستدم / شد از آزار تو نشان سپید
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
بکد و بیداد گر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم با در
بر من خسته غارت آوردند / سبدم را ز رز تهی کردند
همچو گنجی ز بوم طالع به / بر بنا مدتی ز آب سپید
تو چنین فارغ و جگر خوران / از جفای تو خون دل یاران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد برداشته / ظالمان بر جهان گماشته
گرچه امروز نیست خدنگ کسی / که برارد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا نشود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی مودت تبارک سرتاج / وز تو فردا که اجل تاراج
بیک امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو جوار که کشید / از جهان رخت عافیت ببرید

قبه چتر تو چو گشت بلند / سایه ظلم بر جهان فکنند
خلقی از تاب مصر بی مایه / با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهالت خویش / کام زن در ره ضلالت خویش
مانده در باغ ملک بیوه زنان / مضطر از دست میوه کنان

تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوه عیش میخوری زین باغ
بیدلان در فغان ز میوه وری / تو گشاده دهان بمیوه خوری

پیش ازان کت اجل دهان بندد / خصمت از تنگ دستیان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / منکر حال زار مسکینان

شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر ره نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست

تف برین خسروی و شاهی / تف برین تختی و تاجی
شرم بادا ازین جهانداری / ننگ بادا ازین جهانخواری

تا تویی شاه و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را / وان دو سردفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد

وآن بازیگری ز رنش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور

گردش از جود و عدل خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوش بود

بخواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بخواب خیال / مر عمر را پس از دوازده سال

گفت با با زا چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / خاطری داشتم عجب جانسوز

از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت سست و بی بنیاد

هیچ وزری نزان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل

تا درین تنگنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر در وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان ز کسر نسبت داد / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاقب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست

ملک جز راه ظلم کم سپرد / حال فقرای جهان کی گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار / ور زهش بر دهی فتاد گذار

تبعه‌ای گرفت تا سبزه / از فقیری زکاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / بسیاست گریش فرمان داد

گفت با شه وزیر عذر آموز / بهر عذری هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه / بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون / کز نیم برای کاه خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد

وز جو جنبه دارمش معذور / بر وی آرد برای گندم زور
در جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم

آتش افتد چو در در خانه / بایدش زاب گشت مردانه
گرد در خانه چون بپام رسد / کی کس از کشتنش بکام رسد

پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گرد بر سر راه
جابجا ای خرمنش سازند / و اندران خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

علم نور عدل سر برزد / سر برین نه رواق اخضر زد

حکایت مرزبان‌گیری و منادی فرمودن وی سپاه را که هیچ کس در میانه نیاید و بریدن گوش آنکس که آن منادی را گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی بمهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه

که عنان در کف هوس ننهد / پای در کشت زار کس ننهد
فی المثل هر که خوشه بشکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند

همچو خوشه تبر دو زانیدش / خرمن از برق تیغ سوزانیدش
از قضا آنکه نایب پسرش / بود وی را بخیر و شرش

روزی از شهر سوی سلطان ماند / اسب در کشت زار دهقان ماند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به

بعد ازان گفت تا کنند احسان / پسر او غرامت دهقان
همچنان از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری

بر کنار رزی گذر میکرد / تماشای رز نظر میکرد
تا که از پهلویش جنیبت جست / خوشه خوره ز تاک بشکست

صاحب باغ بر گرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / چشم آزارم این چه دین داریست

میروم ای بدین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید

کمری داشت بر میان از زر / گروش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد

کو بها وان خوشه که بشکست / بین که دادم چه خوشه‌هات بدست

گر آن بود خوشه انگور / باشد انجا که گوهر منثور

رگ جانم ز تیغ کینه گیر / خونم از تیغ شاه بخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند

جمع بی قیاس ظاهر کرد / فرح بی شمار پیش آورد
تنگ خواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم

گرد و حس یکی گشت ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه

شکر میکن که آنت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام گنبد غمازان

بر دولت بس نور صدق فروغ / بسته شو گو ز هزار دروغ
گوش اگر هوشت رفت باکی باد / گفت وگوی سرودش باقی باد

شاه گفت ای دلت بدانش خوش / ور تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ
رقص آرد درون جای دلم / بر بساط نشاط پای دهم

گوشم از بهر آن بود درکار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه پا بزراه / داد خواهد ز من بناله و آه

نهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
با چو خیزد و نفیر محتاجی / دیده و زاحداث دهر تاراجی

کار او را دهم ز بخشش ساز / تا ابد از درم نگردد باز

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ز وی شکست بود

در بیان آنکه شهوت که پیرایه طبع و کام نفس گرفتاریست دون پایه دولت سلطنت و جهانداری است

صولت ملک بی عفت دین / دامن از کار ملک کو درچین
دلش از شاهدان ساده عذار / در تمنای بوس و دست و کنار

تا کی از خشم بر کنار زند / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبله شاه شاهد ظفرست / گر همه شاهدان جهان دگرست

نحل بالاش رمح تیر گذار / رصف صفدران کوه وقار
چشم شهلاش دلبر سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف / سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش تیغ آفتاب صقیل / غازیان را بر او ز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله که راست اینها بد / چه بلا دلرباست این شاهد

حکایت شب گردی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر
نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی پیوستن

دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید
شب که رهبان دیر شماسی / ساز کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر بر کسی یگانه / بر گذشتی ز در در خانه
همه جا با فتی سخن گوئی / که درو بوی از خرد بوئی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
گر بنائی شعار او جو نیست / حال او صحبت کار او جو نیست
روزگارش بظلم میگذرد / باره عدل و دادی سپرد
دوستان در ولای جو نشند / دشمنان از بلای او جو نشند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که بختی در او ز آن خبری
عرضش آنکه هر چه به باشد / چه اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش / بستر د حرفش ز سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو در آن کوشد / کس نخند بعیب و نفروشد
رسم نقصان از آن اندازد / تا تواند مضاعفش سازد
بگشتی ره فنا و شر از طرفی / و به زاهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از شمیمشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
پرسش آسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و کردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد یا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری میسفت / یکی از این حکایتی می‌گفت
گفته شد نکته‌های گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکو خواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میداردش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نقص پایمال او را
ملکه از بند کیش سرتابد / بر خداوند بیش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شب چو برگوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / گرد برخود لباس عفت جست
از جرم شد بفرصتی اندک / شهرهٔ فتح و نصرت مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت

حکایت دعا کردن پادشاه ترمد کرتا از کنیزکی که محبت وی
از دست پسر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند
شاه ترمد کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان و همین
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش از این داشتم دل ساده / از هوای نفس آزاده
لیک از بد بتان سنا ختمی / کار هنگان بتان بیاختمی
دلربایی ببرد آن دل را / به وصد غم سپرد آن دل را
بلکش از لوح آب و گل تیراش / نقش او هم ز لوح دل بتراش
سربسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را

تا نبد پسر ملک بر دارم / کار از کار مانده کان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محراب که به خون آمیخت
گریه از صاحب دعا چو قبول / بر وجه اجابتت دلیل
بامدادان که پا بتخت نهاد / بازش آن بت ببند رخت نهاد
عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایه بان بر کنار جیحون زد
وبه از سبزه بر لب جیحون / گستریده بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط به دست / شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروزان که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد
زورقی چون هلال از زرناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شاه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / آشناه و بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با جابت قرین دعای لبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیار است / عاشقی ضد مملکت داریست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است
و خرمن دنیا و دین سوختن

فتنه از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اره / اره است آن بلی ولی دوسره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
زانشی کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کنار رسد / زانشت دود و یا شرار رسد
اصل آن در دلت فروخته است / گر از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نخفتند دیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / وین سگی و ددی زبیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تن دد و که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
زادمی زاده چون کسی بچه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم چون نیست باشد از برای خدا / نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت / از ره بینی جدا بود خشمت
آن نه خشمست غیرت دین است / در خور آفرین و تحسین است

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگروهی
و از ایشان پرسیدن که در چه کارید
و جواب گفتن ایشان

جنبش خشم چون ز نفس بد است / بالش و بود کاهش خرد است
به که از دل بهر زاری / خشم را زیر دست خود داری
در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته سنگ بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه و سهمگین باشد / دستش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای غضب

بود شاهی بفضل و دانش ولی
همه اخلاق او پسندیده
از دلش چون غضب زبانه زدی
خشم با نیکخواه و بدخواه
خشم درویش خانمان سوزد
خشم آن بر سر زبان باشد
گفت با او حکیم دانش کیش
با خود اندیشه کن که این عاجز
در سیاست شتاب کردن چیست
بسفه در شدن بکار که چه
شکر آن را که پادشاه منم
به که بر حال وی ببخشایم
بو که روشن شود حقیقت کار
این سبق را بجو و تکرار کن
چند روزی نهاد شاه کریم
ای خوشا وقت شاه دانش کوش
کرد آنکه بحلم و دانش کار
بشنو این قصه را که شروان
ساقیان در نوای نوشانوش
دست او سست شد ز هیبت شاه
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت
برگرفت از میان صراحی را
گفت شاها چو آمد اول کار
جرم دیگر بران بیفزودم
کین شهنشاه معدلت ...
شد هرا با درون آشفته
شاه گفت ای برآتشم زده آب

غضب بردن پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

از ره عقل و دین بلغزیدی | لیک خشمش ز حد برون بودی
شعله در خرمن زمانه زدی | زین سبب روز و شب پریشان بود
از همه کس بست خاصه شاه | خشم کاید ز شه کسان ز پیش
خشم شه جمله جهان سوزد | خشم آن پادشاست یا دشنام
خشم این در گزند جان باشد | شد نشیبی این حدیث را نوا
گاهی به آتش زند شهریاران بیش | چون زند شعله آتش غضبت
نیست بیرون ز ملک من هرگز | گردن او همینه نیست منت
بی فراست عذاب کردن چیست | کشتن زندگان بس آسان است
وارون از دست اختیار که چه | اختیاری که داده است خدای
از بد و نیک کینه خواه منم | نیست او را بپادشاهی خویش
گردن او رنبد ببخشایم | گر بخشم سرآیش از تقصیر
دل بیازاردم از آن آزار | هر سحر چون ز خواب برخیزی
رفتن خود بران مقرر کن | تا شود طبع این تکلف تو
بند بر خشم خود به بند حکیم | خشم او شد بدل بخشنودی

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن گستاخی از وی م

روزی از باده خواست نوشروان | روشن اندیشگان پاک سرشت
مطربان بر سپهر برده خروش | ساقی برگرفت ساغر زر
خلعت شاه شد ز باده خراب | خاطر شاه را بهم بر زد
همچو جرعه بخاک راه بریخت | ساقی از شه جواب چو بشنید
ریخت بر وی روان صراحی را | زود برد بانگ کای شاه سیر
از من این جرم خالی از هنجار | وان نبود آنچنان که بستیزی
تخت و تاجت بباد و آلودم | تا جو در کشتنم برآری تیغ
تافت زین شیوه روی اهل بست | تافت از دور چرخ دیرمدار
گردی گرد و گفتنی گفته | کو تهم شد برین دقیقه سخن
طبع چون آب تو بلطف جواب | گرچه بود از نخست بر کارت

راحت جان بندگان خدای
زیر فرمان ان زبون بودی
هر چه میکرد از ان پشیمان بود
آنچنان خشم باید از درویش
خشم این بیخ خاص و کشتن عام
بر حکیمی بکار با دانا
ساز وا زتاب خویش خشک لبت
زدن و کشتنش بدست منست
زنده چون کشته شد چه درمانست
دست از آن چون کشم ز سستی رای
دست بر من بکینه خواهی خویش
چند روزی در آن کنم تاخیر
بیشتر زانکه با کسی ستیزی
بند بر رو و تصرف تو
کارش آورد رو به بهبودی
باز کرد و با هل دانش گوش
برگرفته ز خلق عالم بار
ساز کردند مجلسی چو بهشت
بر در شاه معدلت گستر
آتش خشمش از درون سر زد
وز وی الصفای آن نداشت بعید
چیست این عذر از گناه بتر
بهمان جرم خون من بریزی
کس نگوید بکشورت که دریغ
دامن عدل از ظلم غبار
بعد ازین هر چه بایدت آن کن
عذر کار تو خواست کفارت

عفو کردم خیانت تو تمام
پیش سود ایشان بخت جلال
معنی جود چیست بخشیدن
پرتو برق هست تا یکدم
تا بود دور گنبد گردان
هر چه داری بخش و نام برآر
هر چه دادی نصیب آن باشد
ز حکیمی بحکم جود قدم
چند روزی گران گذشت حکیم
وانگ دیگر بهمانان رفت
گفت دانا بشرح جود و عطا
وانچه از بهر خود نهادستی
زان نشود کار وارثی برواج
کرد نوشیروان شه عادل
فاقه‌ئی کوزه و کوزه در دست
خواست تا حیله برانگیزد
چشم نوشیروان چو آن را دید
که بپهلوی ما فقیری را
خواست تا آفتابه زر خویش
بر فقیران کرد خود کسر
سنجر بن ملکشاه آن شه راد
کف او بود همچو ابر بهار
خانه‌ای از زمرد سقلاط
هر کجا دست و پای آن بر دی
همچو دریا و کان گرانمایه
اهل مجلس چو از وی آن دیدند
روز دیگر چو بامداد پگاه

گفتار در فضیلت جود و کرم

نیست جز تاج جود راس المال | گر نه سرمایه تاج جود کنند
عادت برق چیست رخشیدن | برق رخشان کند جهان روشن
پرتو جود تا بود عالم | گرچه یکسر مرد در زمانه نماند
حاتم افسانه جوانمردان | رفت حاتم از این نشیمن خاک
به نکوئی وجود نام گذار | زانکه زر زر خزد بن طارم
وانچه نی حظ دیگران باشد | بهره خود بدیگران چه دهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با وی

خواست از زن حساب صد درهم | گفت بر جا که سائلی زد بانگ
بر فقیران و مهربانان رفت | وانچه ماند از همه ذخیره خویش
آنچه گفتی بمن خطاست خطا | هر چه دادی همان ذخیرهٔ تست

حکایت نوشیروان بدان پیره زن ناتوان که بکوزه نادرست روی می شست

نیم روزی ببام خود منزل | دید بر پشت بام همسایه
چون وی از روزگار دیده شکست | نه ورا تازه نه دسته بجای
کآب از آنجا بروی خود ریزد | کوزه زان حیلها که می‌انگیخت
از غم و اشک مرحمت بارید | گفت با خود که وای بر ما باد
عمر بگذشت کند همسری | بود کوزه بدست درست
بیر او فرستد از بر خویش | باز گفتا مباد اگر داند
گر دو قسمت جل آفتابه زر | بیرزن گشت بهره مند از وی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

بر جهان درفشان و گوهربار | داشت آماده شاه فرزانه
چون چمن در بهار سبز بساط | منقلی در میانش از زر ناب
منقلی آتشش گمان بردی | روزی از ره یکی غریب رسید
همچو خورشید و مه سبک سایه | بود در آن تب برد دی خورده
همچو گل از شکفت خندیدند | واو از آن کار خود سرافکنده
آمد از لطف گفت با او شاه | روزی امروز سوی ما باری

شکر این عفو را اگر دانی جام
کی ز سودای خویش سود کنند
جود و احسان جهان جان روشن
وز جوانمرد جز فسانه نماند
ماند نامش کتابه افلاک
نام نیکو بود حیات دوم
مال خود بهر دیگران چه نهی
لخت در جیب زن هزار درم
رفت در کار سائلان یکدانگ
کردم از بهر روز تیره خویش
روشنی بخش روز تیره تست
جای در جیب و کیسه داد ستی
با کند دست حادثی تاراج
پیرزالی فقیر و بی مایه
نه تهی کاستند آن بر پای
می فتاد آب بر زمین میریخت
خشم خلق خدای بر ما باد
که بآن روی خود تواند شست
کس چنان دیده ام خجل ماند
کس بهر دو طبقه او بی
که در جود بر زمانه گشاد
خاصه از بهر دی یکی خانه
بر فروزند و لعلهای خوشاب
که جهان همچو او ادیب ندید
سوی آن بر پوست افسرده
ز کس آسانا بجانه بشرمنده
زود تر کام من بگفت آری

شب ز بر بستم کش آمد دم
بامدادان باتش آمد دم

تا مگر اخگری بجنبد ز دم
خانه خود تا ان برافشرد ز دم

شه جو از این حسن لطیفه شنید
لعل و منقل همه بدو بخشید

گفت کاینها بخانه خود بر
دامن خویشتن تا ان گستر

تا چو سرمایه‌ای شود کاری
همچو دری ز فقرش بازاری

قصه حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و در پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا
روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بقافله
دید اسیری بپای سلسله

همتش آمد اسیر بگشاد
خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست
بر وی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای بستش نهاد
بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند بخت آزادش
اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسید بپیش
چون اسیران ببند دیدنش

فدیه او ز مال او دادند
پای او هم ز بند بگشادند

بخل قفلیست بر خزینه شاه
تا کند دست شاه از آن کوتاه

گفتار در مذمت بخل

قفل بخل ار گشاد دست کرمی
همتت لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزینه اش هوس است
دولت شاهیش خزینه بس است

تا بود شاه و شاهیش همه هیچ
زانچه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند ازان معاذ الله
که تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلیست دخل آن همه خار
خار آن جان خستگان آزار

گر بخرماش اوبری دندان
سست دندان شکن تر از سندان

فی المثل گر فشاندش مریم
ز آن نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلیست نوش او همه نیش
جگر خستگان ز نیشش ریش

گر بپالاید ت ننهد انگشت
سازدت زیر بار منت پشت

بخل بد ور بخیل مرد
بعزیزی او ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار
آن ذلیلی کند ذلیلی عار

عار اگر مستکی است از نان کس
که بود فخر و عار آنان خویش

نه برابروی آن کرده گره
نه پر از رنگ رویشان چو زره

بپسندد ز نعم و داد خویش
از فقیران سر افکند در پیش

نه که بر جا ز خاصه و عام
از لئیمی کنند هر شکام

لطف و احسان خود فکار کنند
گردنت زیر بار گنند

شد به پیش رسول بود زنی
زنخال قبول من کنی

حکایت آنچه رسول الله صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل گفته

وصف او کرد با رسول کسی
زد ز اعمال خیر او نفسی

که همه روز روزه میدارد
همه شب جز نماز نگذارد

لیک از جود دست او بسته است
رگ جانش بخیل پیوسته است

گفت ختم رسل که دامن و جیب
کاکنش آلوده بودی از عیب

وز بخیلی نبود دینش بسته
دست از بذل مال پیوسته

هر کجا بخل بخیری بشکست
هر کجا جود عیبها بشست

داشت یحیی برمکی پسری
بلکه فرزند بخل را پدری

قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

یاد کردی ز بخشش پدران
گریه برداشتی چو نوحه گران

کان همه سیم و زر چرا دادند
وز پی من ذخیره ننهادند

تا من اکنون بهر درم ستمی
دیدمی و نهادمی درمی

هیچ نادیده که مهره چشم
لعل و گوهر نمودیش در چشم

بخل کردی بپا در قولنج
گر بجانش بر آمدی در رنج

تا بحدی لئیم بود و بخیل
که اگر روز مرگ عزرائیل

نان گرفتی ز وی بفدیه جان
جان روان دادی و ندادی نان

داشت میراث بنده از پدر
بسته در خدمتش چو مور کمر

تنی از لاغری بمو نزدیک
چون میان بتان همه باریک

بودی از بس گرسنگی خورده
چون خیالی نه زنده و مرده

جامه در برش سراسر چاک
در حرمان دیگرش پر چاک

بو الفضولی چو حال او را دید
خبر از خوان خواجه اش پرسید

گفت او را شکسته خوانی هست
در فراخی بسی کم از کف دست

گرد خوان صحن و کاسه ای با اش
هر یکی همچو دانه خشخاش

گر سر سوزنش خراشیده
صحن با کاسه زان تراشیده

مگس از آنش شود محروم
که زند نیشه در آن خرطوم

نیم شب خوان کشد بخانه و بس
که نه پیداست آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه اش نگریست
گفت جامه چاک این همه بچیست

گر چه برخوردنی نه فیروز
باری این چاکهای جامه بدوز

گفت بر سوزنی ندارم دست
که توان خرقه هم بهم پیوست

خواجه ام را ز بصره تا بغداد
گر بود پر ز سوزن پولاد

پس ز کنعان بپای اسرائیل
همره خویش جبرئیل و میکائیل

خانه کعبه را کنند گرد
چند روز او نشستند در تک و دو

تا از آن جست و جوی پی در پی
سوزنی عاریت کنند از وی

تا نه بخیه در زی چالاک
آنچه بر یوسف از قفا شد چاک

ندهد سوزن آن فرومایه
نکند شاد شان از آن مایه

بغبر از تو هم آن عجب زن
که شود سوده تا که آن سوزن

کیر دوخش لایزال تب لرزه
زان جهش در خیال صد هرزه

شاه را چاره نیست از دو نفر
تا زید در جهان بدولت و فر

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد والسلام

آن یکی کار دین او سازد
وین دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز
که دهد کار شرع دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم
زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشته از علم و ادب
شجر طینتش رسیده لقب

اصلها ثابت بقوت دین
فرعها فی السما ز نور یقین

بیخ او در زمین دل محکم
شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد شکسته را پای
در ره دین بنفس بفرمای

بتر از ناگشته دست او گیرد
عذر او را بلطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس حرون
پا ز میدان دین نهد بیرون

خر او در خلاب نگذارد
زان خلاصش گرفته باز آرد

در همه رازها بود محرم
بر همه رنجها بود همدم

قدم اندر ره هوس نزند
جز برای خدا نفس نزند

هر چه گوید برای حق گوید
راه حق از برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پردازان
بنشیند بقربشان نازان

نخوتش آید زبان گشاد کند
مدد هر ره فساد کند

دور دارد فعالشان ز وبال
پاک سازد حرامشان ز حلال

نشکم حرص و معده آزش
ناورد از حرامها بازش

هر چه پیش آید از چه تلخ و چه شور
نکند هیچ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد
گردن خود بآسمان یازد

مگس پیشاو واین عوانان سگ
خون سگ چون غذایش اندر رگ

گه که از رنگ هر هوا و هوس
سگ بتقلیب دهر گردد کس

سگ مگس هیچگاه کس نشود
قلب او غیر سگ مگس نشود

بود میری بخطه خوارزم
همه جا ظلم چو چه بزم و چه رزم

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را از شریعت راست کردی

در پی کامها چه صبح و چه شام
شرعیت زدی همیزد کام

چار زن داشت لیک جز بنکاح
زن فزون نیست از جهان مباح

هر کجا دختر مسلمانی
لیس ستر عفاف پنهانی

در کمند هوایش افتادی
چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندش بچابک و بجون
و او بدیدندش پرده برون

بحرمگاه میر بردندی
بحرم داروی سپردندی

میر چون آمدی بگاه نشاط
گسترید از بحرمگاه بساط

دخترک پیش خود خواندی
کفر یا بر زبان او راندی

تا چو کافر شدی از آن هذیان
بنده اش ساختی اسیر کنان

کردیش بی نکاح خرسند
که نباشد نکاح بر بنده

جست این کارهای بی سرانجام
حیلهای همه ایام

گرد کار را بحق صاحب شرع
که بلندست از مناصب شرع

کز زمان شرع را ز حیله کرن
پرده این گروه بدران

حاجیان را بوقت حج افتاد
ره بدار الخلافه بغداد

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

بهر ایشان بمحتسب دالی
گفت تا منزلی کنند خالی

گفت فردا باین قیام کنم
منزلی لیکشان مقام کنم

با بدادان کسی فرستادند
وان سخن را بداد و دادند

گفت روز دگر که محتسب امروز
مجلسی ساخته جهان افروز

همه اعیان شهر آنجا بند
جز بمیخانه می نمی‌یابند

رفته هوشش خرد ز باده ادرا
نامد از حج و کعبه یاد آورا

روز دیگر چنین رسید خبر
که نیارد شناخت بام از در

همچنان از شراب شب مستست
همچو پیمانه رفته از دستست

در سیم روز آمد از وی خط
که بعد لم نشسته بر لب شط

اینک آمد ز موصل آب باب
کشتی پر ز خیکهای شراب

میکنم راست زخ دیمانه
سید هم عهد اهل میخانه

که بمی غیر می نیامیزند
از زغاد و غل بپرهیزند

بو که سید اکنم بنام شما
منزلی لایق مقام شما

حاجی جون شنید این کلمات
قال یا کلب کل آت آت

جون ازین کارها خبر دارم
بهر منزل بهر طرف تازم

لعنت حق بر احتساب باد
بر خط و نامه و کتابت باد

هیچ معروف سرنوشت نوشت
هیچ منکر جو در نشست نوشت

هر کجا باشی آمدنامی
که کند کار جز بگمراهی

شهر بغداد دلگشا جانیست
در میانش جو دجله دریائیست

زیر خاکش بود بهشت تمامی
از مزارات اولیای خدای

روی شهرش جون توبی دینان
فسق کاران و فاسق آنجنان

جای اصحاب تفرقه است همه
رفض و الحاد زندقه است همه

وادم از دور آسمان کلم
که جه از نزول زلزله

مردکان را نیاوردند برون
زندگان را نیفکند بدرون

در بیان آنکه همچنانکه پادشاه را از دانش هنرمندان خوب گفتار نیک کردار را چاره نیست از وزیری همیشه بر رعایت رعایا ناگزیرست و عنایت بکافه برایا

تا نشو وطا بهرش جو علیین
باطن او فزون تر از تحسین

پاک دینان در و بیاسایند
کفر کیشان در و بفرسایند

شاه را آنجنان که نسبت گزیر
از فقیهی براه شرع منیر

از وزیر آنجنان گزیرش نیست
هر کسی لیک دلپذیرش نیست

بوزیری کسی بود درخور
گر همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکوکاری
نیک کردار و راست گفتاری

ولیش از حال دیو و دد آگاه
دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری
با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد
خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وی ز اشفاق وزیر
سر این اشتغال سهل مگیر

ور زبار وزیر بارکش است
خاطر او ز بر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه
میشود شان ز ظلم شاه پناه

میکشد بار سینه بضبط امور
تا نیفتد ز خلق بر شه زور

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مال دار فرده است و از وی مال خطیر مانده است و جز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بر وی

نکند تیره عالم از نور ره
نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت گری بهیچ بر
بر کفایت گران ببندد در

ابن عباد آن بری ز عناد
یار عباد و کارساز عباد

نام او زیب نامه کرمست
همچو او کی درین گروه کمست

سوی او ساعی بر جنت سرشت
بسعادت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن بمال جون قارون
شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او نماند کس
طفلکی خردسال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید
مال او هرچه هست برباید

شاید او نیز کانه بلید
یا برین رد که کشته نبید

آن کریم زمانه خامه کشید
وین جواب خجسته نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید
باد مغفور برحمت جاوید

طفلکش ایمن ز حادثات زمین
باد پرورده نبات حسن

مال او باد بخت روز بروز
در فزایش ز دولت فیروز

و آنکه اظهار این سعایت کرد
بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم
ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی مبنی از فضیحت و ملامت منفی بسلامت

بشنوای خواجه این حکایت را
بنگر دانش و درایت را

توهم ای نغز جنس آدمی
با ملک در مقام محرمی

گر قلم میزنی بر غیبان زن
گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بشکن قلم که از زشتست
باد با او فکنده انگشتست

روی نرم و دلی درشت که چه
با درفش زمانه مشت که چه

چند بر جاه و مال لرزیدن
چند و زر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که بشنیدی
گیر ظلمها که خود دیدی

هیچ از آن اعتبار نگرفتی
ترک این کار و بار نگرفتی

بیش از آنم که همچو سگ میری
در ره ظلم تیز تک میری

آدمی گرد و ز سگی باز آی
با صفات فرشته دمساز آی

ورنه بر تو ستم که عالم گذران
با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی
آسمان جمال را ماهی

نوجوانی که نارسیده بسی
بود کارش بغور کار رسی

ملکی از شام تا خراسان داشت
وز بدیها دلی هراسان داشت

پشت ظلم آوران شکست از وی
صیت نوشیروان نشست از وی

روزی آمد ز خطه شیراز
رقعه پر دعای اهل نیاز

که فلان ظالم ستم پیشه
کف آورده از قلم تیشه

میزند بیخ بندگان خدای
ای خداوند رحمت فرمای

سوی تبریز خواند آن سگ را
یعنی آن بدنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیرد دامن
که چه کین بودت این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی
آن عوان را بنام من خواندی

شاهش القصه پیش خویش نشاند
رقعه سرتا بپای بروی خواند

گرچه انکار کرد اول کار
کرد آخر بآنچه بود اقرار

شاه چاچی کمان نهاد بدست
ناوک جان ستان گشاد ز شست

هدف تیر خشم کرد او را
همچو سگ چار چشم کرد او را

آری آن تیر از او چو کرد گذر
شد گشاده بر او دو چشم دگر

تا بتنها سزای خود بینند
کار بد را سزای بد بینند

حیف از آن دست و شست و تیر و کمان
که جهان رست از جور دور زمان

گفتار در احتیاج پادشاهان در مواطن امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

آفت از بی نیازی یافت
روی از این صورت مجازی تافت

لطف ایزد نثار جانش باد
فضل حق راحت روانش باد

هرچه بینی بزیر چرخ کبود
که کند جنبش از عدم بوجود

گرچه اول نمود روی اینجاست
جنبش آن ز عالم بالاست

هست روزی بنزد ما و شبی
گش نیابند ز آسمان سببی

بی سبب ز آسمان نتابد نور
بی سبب بر زمین نخیزد مور

لاجرم بخت جوی دانش کیش
چرخ پیما بفکر دوراندیش

ز اختلافات گردش افلاک
مختلف وضعها کند ادراک

بیند از هریکی جدا اثری
کان اثر را نبیند از دگری

آورد حکمهای گوناگون
از برای جهانیان بیرون

زاید احکام سعد و نحس شناس
زان امید حبت وزین هراس

آن بهر دولتش نوید آرد
وین خلل در امید آرد

همچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند
هست در رزم و بزم گشت نگار / اختیارات و نشان در کار
زانکه بی ایشان فتد مختل / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن اند و ایشان دل / کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح / بصلاحست تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه / بهمه تن فساد یابد راه
ای ابا حکمهای روشن و راست / همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای آرد / صفت بندگی بجای آرد
دل او زین سرا بپردازد / رخش همت بدان سرا تازد

حکایت نظام الملک و منجم موصل

بود در دولت نظام الملک / آن فلک بحر فضل او ز فلک
موصلی نسبتی بنشابور / بنجوم و اصول آن مشهور
بنشست او چون کمان بقبضهٔ شیب / متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری بر وجود او آورد / روی در عالم سرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و داد / در نشابور روی از بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من / یا صدف بر گهر شکستن من
گفت چون من روم پس از شش ماه / رخت بندی ازین نشیمنگاه
دست از کار و بار بسته شود / صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز با که مبداشت / چشم بر واصلان ره مبداست
از نشابور هر که را دیدی / خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بهانه کردی یاد / خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی ز راه رسید / از نشابور با هل آن اگاه
خواجه احوال موصلی پرسید / گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد / دل ناشادش از غمش خم شد
بحلی خواست از ستم زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقف نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت زاد و معاششان آباد
کرد او آن قدر که ممکن بود / وامداران شدند ازان خشنود
بو صبا با زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جماعتی بی باک / لوح جانشان ز حرف ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی منوط است و تدبیر معالجه فرض بر تدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگذار / تن نهاد و بدستش آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای / یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حاجت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا از او کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بکلک تدبیر
زود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش
نامه کز کلک او ز صنعت نگاک / شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان رسانیدن / روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت بدوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیابد باز
در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل / آخر افتد باعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را ز آزمون تکمیل
مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطرش دور ز بد و آزاری
با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
منتظر لقای یزدانش / مترصد رضای رضوانش
دست او در سبب جواهر حجاب / دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که بایستی طبیب مسلمانان دانا آن پارسا بودی نه یهودی و نصاری

شافعی آن امام مطلبی / گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان / جمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار انسان بود / بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر
آنچه چون دیگران درو کافیست / اصل او روی طبیعت صافیست
بس دقایق درو که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندرو ازلی / که خفیات ازان شوند جلی
وان نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
داد نقش در حضور خود پیوست / نبض جمعی مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
جای نامحرمان از آنجا خالی / نامهٔ محرمان در آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتا
تا نهد خوان خوردنی بزمین / بخت خلقی بشست او ز کمین
الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران بر سال نماند
کرد چندانکه زور راست نشد / نیست او آنچنانکه خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج / وار هانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او ناباب
دست زد معجرش فرو کشید / جامه اش را ز پیش و پس بدرید
از ره پارسا گشاد و بند ازار / کرد بیرونش از سر بن شلوار
غرقه شد در خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد و از زمین برخاست
در طبیبی چو بنگ ماهر بود / حیلش از سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابو علی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن یگانه اصول طب بینا
زال بیوه یکی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود فربه / هیچ کاری بنان من در ده
آتش بر کر ز دهر بیوه زمن / کرد ویش کنج سیم کیسه زمن
زود باشید و حلق من ببرید / بدگان هر سو بسر ببرید
صبح تا شام حال او این بود / بجز خیال محال او این بود
تند و شتی ز روز و شب تا کی / که چو گاوان ببود شیش تا کی
که بر او رو بکار دیو نخجر / که شده ام که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچکس نه دوا
اهل طب را عجز پی بردند / استعانت ببوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که آمد بنگاه
میرسد بهر کشتن بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده گر آنجا / کرد اظهار شادمانی ها
ماند آن که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان رهانم آی

بو علی است با این سخن نسبت
کار در کار دیگر کرد و نشست
بر قصاب او ز کف سوزش
دید منجار بنت و پهلویش

گفت کین گاو لاغرست و سست
مصلحت نیست کشتنش امروز
خیز و در پیش او علف بنهید
بکرمانش گرسنه میبینید

تا چو فربه شود برانم تیغ
بشنو افسوس پس برنج او دریغ
دست و پایش ز بند بگشائید
خورد و پنهانش پس بخاید

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

هرچه دادندش از غذا و داد
همه را خورد بی خلاف و داد

تا چو گاوان شود از آن فربه
شد چو او از خیال گاوی به

شعر چبود نوای مرغ خرد
شور چون دنبال ملک ابد
میشود قدر مرغ از دو دش
که بگلخن درست با گلشن

می‌سراید ز گلشن ملکوت
میکند زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح
میدهد کام جان و راحت روح

یا چو وا ز گلخن هوا و هوس
میزند دم ز دودناک نفس
سامعان را ز ذکر لابه و لاغ
محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم
این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او در آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک
معنی او کثیف و لفظ رکیک
ز رود ار برود ته او بالا
چشم ز شیش بماند آن کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال
از عقود و لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر
بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده
که در و فوق آب نموده
شوانی در و گهر جستن
بل گزو دست باید شستن

اشارت بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافته‌اند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار بمانده

لفظ او تیره معنیش تاریک
ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون نجانی
نکنی فهم آن بآسانی

چند از شاعران مدحت سنج
برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام
ثبت کرده بدفتر ایام
گر نماندست جسمشان زنده
اسمشان زنده است و پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی
مدح سامانیان همی گفتی
چون ازان قوم هم سفر میرفت
نه بآیین مختصر میرفت

صلهٔ نظمهای همچو درش
بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند
بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که می‌برند امروز
هست ازان شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را
نیک کاران و نیک نامان را

زنده از نظم خویش میدارد
وز پس مرده‌اش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک
کم چو او پی فتند ز عنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود
گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت
او ز محمود بیشتر زان یافت

صله‌اش ساز و برگ خسروئی
صله کسش بهای محمودی
مشک مدحش بآب شعر سرشت
کاخ اقبال را کتابه نوشت

صد ره از جای رفت کاخ و سرای
ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود
در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجری آبدار در گوهر
گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز
کردیش دست شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند
بر زبان غیر مدح شاه نراند
انوری هم که مدح سنجر گفت
دین گرانمایه در بوصفش سفت

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان برزو گریخت
وان در از رشتهٔ بقا بگسیخت

با همه طمطراق خاقانی
بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری
مدحهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دنیا وش
نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز زنگی
زدن او بسعد بن زنگی

به ز سعد و سرای دیوانش
ذکر سعد است در گلستانش
از سنائی و از نظامی و ان
که ز دام او فتادگان جهان

چون درین دامگاه یاد آرند
زان دو بهرامشاه یاد آرند
گو ظهیر آن بمدح نغمه سرای
کرده نه کرسی فلک ته پای

تا ببوسد رکاب محمود خوش
گرد از ابواب رزق مفروشش
نیست اکنون ز قزل بولی او
جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه صاعدیان
نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد
مدح گوی اویس با دلشاد

بر زبان آنچه مانده زیشانست
چند بیتی ز نظم سلمانست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ
وی بسا قصر سرکشیده بچرخ

که برافراختند تاج وران
یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچه که چو در گذرند
جمع آیند کان در آن نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس
بنا نشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی
خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر
قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار
جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بنست
آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

گشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود فتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کارایش سرو ز پیراستن است

بسخن زنگها زدوده شود
بسخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار
که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوهٔ سخن رانی
بنهد آن کار رو بآسانی

بود ایاز آن بنیکوئی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی

ابرویش قبلهٔ صفاکیشان
طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران از و گرفته شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ
دو لبش با سرشک او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن بدو نیم
سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات
آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا بخدم

هم ادب هم جمال با هم داشت
آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه
نه نشستی ز پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته‌اش
وز جمال و ادب فریفته‌اش
یکشبی شه ببزم باده نشست
یافت تاثیر باده بروی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بنا گوشش
سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان بهر تاری
بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار
تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن قطع و هرچه بادا باد

قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شکست
رفته یک نیمه زین بشب طربست
سازش از نیم زلف خویش تمام
تا رسیم از شب تمام بکام

جون ایاز این سخن ز شاه شنید — نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد — شاه دست کرم به بذل گشاد

بخت چندان در و زر و گوهر — بهر فرمان شنید نقش بسر
که دگر پیش آن شه والا — نتوانست کرد سر بالا

شب چو تنها به آخر انجامید — هر کس از شغل یار با امید
کرد بر شاه روز مستی و خواب — سر به بالین نهاد مست خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست — با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد — روز بد را ترانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست — همچو ماتم رسیده کانش بست
با دل خویش برگرفت خروش — که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز — روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم — بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش شاه در کم و کاست — که بجای نشست دگر می خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت — هیچکس از اهل بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند — منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای — که برو خویش را به شاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی — رنج داننده را به باد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور — گفت مستم ز شغل دوش نفور

حسب حالم ترانه ده ساز — که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در — هست سروی ایاز تازه و تر

دل پریشان مکن که گستاخی — برد از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید — جز به پیراستن نیاراید

یک دو بیتی هم اندرین معنی — کرد بر مطربان شاه املی
در حریفان شاه جوش خروش — برگرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد — ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تاج و تخت فشاند — عنصری را به پیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آوردند — دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در — ساختش از سه باره جوهر پر

رفت آن عقد گوهرش ز دهان — ماند این سفته در گوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک در است — به زفافی اگرچه گنج زر است

مقاوله شاعر مادح به خواجه ممدوح

شاعری را به خواجه ممدوح — که بدو ریخت بدرهای فتوح

روزی اندر میان نقار افتاد — هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا — زانچه گویی نماند یاد ترا

زان همه زر که عاری از جیب — ریختم بارها ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی — زین سخن راه رست می‌پویی

لیک از آن غافلی که من کردم — کز ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال — در مدیح تو ماهش بال

تو نشسته درون دروازه — کرده از تو جهان پرآوازه
زر که دادی به من خدای گواست — که از آن یک درم نمانده بجاست

آن رفیق هزار قافله رفت — وین زر از کرم بمرحله رفت
زان فروز و سخن گذار چراغ — زین بسوز و بر مگذار داغ

زان لبت تاج افتخارت ماند — زین تو قسم غبار عارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین — با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت عارف هروی

عارفی بود در زمین هری — نام او سکه نگین هری
همتش دست در خدای زده — بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفلگان بازاری — نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد — زان ارادت دم سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی — خوان کشیدی سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست — بود آن پیش چشم او پیوست

روزه بگشاد روزی از خوانش — ریگی آمد از آن به دندانش
آن همه خدمت او را از یاد شد و — گشت مغلوب رسم و عادت او

گویی آن ریگ بود سنگ فسان — کز وی آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت — هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان جاشنت چه آوردم — یا فلان شب چه خدمت کردم
زان خر عفر بر کجا که ز قند — داشت شیر بنیش بجان پیوند

زان حلاوای شکر و بادام — لب و دندان از آن رسیده بکام
زان ترش آشهای صفراکش — برده طعمش ز اهل صفرا غش

عارف از گفت و گوی او آشفت — می‌شنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه ساله دیگ شوربا خویش — که بمیل دل و دو رویه خویش

داده بود از هوای گوناگون — گرد در یک تغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من — بر سر و روی و ریش و سبلت من

این چه آلودگیست کامد پیش — زین بغیم ز نقش باده خویش
همه آبهای روی زمین — نتوان یافتن خلاصی ازین

هیچکس آشنای سفله مباد — منت نان و آش او کشاد
خون دل به ز دیده پالودن — که ز نان بوده‌اش لب آلودن

جامی از شعر و شاعری باز آی — با خموشی ز شعر دمساز آی

خاتمة الکتاب

شیوه شعر خیال بافتن است — بهر آن شعر موشکافتن است
بعث شغل موشکافی چند — شعر گویی و شعر بافی چند

گر چو استاد کار کرد همه سال — شعر بافی کنی برین منوال
نکند با تو بیش ازین ایام — گیت با فندگی برآرد نام

نیست از نام و ننگ رنگ ترا — گر ازین نام نیست ننگ ترا
نه چه گفتم چه جای این سخن است — رای دانا ورای این سخن است

کار فرخنده گشته از فرهنگ — کار کرد را در وجه همت تنگ
هست همت چو مغز و کار چو پوست — کار هر کس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود — در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی — خیر نساج را ز نساجی

کار کاید ز کار خانه خیر — در دو عالم بود نشانه خیر
نکته کز طبع خرده‌دان زاید — بهر شاهان خرده دان شاید

مدح دونان ز نغز گفتاری — خرده دان را بود نگونساری
شیوه مادحی چو گیری پیش — مدح شاهان سرفراز اندیش

خامه شاهی که از مسافت دور — مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را بتنگنای خمول — بسته بر خود در خروج و دخول

نه ز نظمش جواهر منظوم — خوانده و از نامه شاه قوم
نه ز نثرش لآلی منثور — دیده در نامه دعا مسطور

چیست آن تحفه بدره زر ناب — وان هدیه عطیه نایاب
شکری چند تحفه یاد کنند — بگرامی هدیه شاد کنند

بدره‌ای بی‌شمار بدر در او — اختران بلند قدر در او
بدر تزویر و آفتاب درخش — نو بتان طبع را مسرت بخش

عدد اخترانش بی‌شکلم — از اصول عدد دو از ده هم
بر نصاب کواکب مرصود — گر شود کسر وی ز وی معقود

بفشانند جمله زر دباس — بدو و روی شهر سوی شناس
روی سایند اگر به سنگ سیاه — زان شود تابناک سنگ چو ماه

رسته هر یک ز داغ آتش و دود — آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید — بفقیران نیک خواه رسید

کف جود ویش مضاعف ساخت — بحر را شرمسار از آن کف ساخت
شاهی کان سلاسل الذهب است — کز تخلیش رسیده ابن العقب

پایه دارد آنچنان عالی — که بهال آمدش بلخالی
پای همت کشید از آن خلخال — کافری باید گران مثقال

زان زری کامد از خزینه شاه — با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان جبیره‌ای امید — افسری سر فرازیی جاوید

گرچه زانجا که هست مایه فقر — که مبادا از زوال مایه فقر
همه ملک جهان حقیر بود — زانکه آخر فناپذیر بود

لیک از آنجا که تحفه شاهیست — یاد کردن هوا خواهیست
برق نور است ز آسمان بلند — بر زمین فرود قدر زرشند

قدر آن از قیاس نتوان کرد ‌ ‌ ‌ جز بشکر سپاس نتوان کرد
آن خردمندی کر کوش جان بنمود ‌ ‌ ‌ ملک اهل خرد بآن کرد
تا بود در زمانه گفت و شنفت ‌ ‌ ‌ تا بود قول آشکار و نهفت
هر دعا در بقای او مضمون ‌ ‌ ‌ بسعادات سرمدی مقرون

باد یا بی زقیل و قال خموش ‌ ‌ ‌ میکنم از زبان حال خروش
کوش و سر از سماع آن معزول ‌ ‌ ‌ کوش بر بر سماع آن مجبول
کوش بر از دعای شه برباد ‌ ‌ ‌ دعایا زآن تفاخر باد
همه مقبول و مستجاب شده ‌ ‌ ‌ همه مقرون بفتح باب شده

برهمین نکته ختم شد مقصود ‌ ‌ ‌ لله الحمد و العلی و الجود

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب
مم